الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

الحمد لله والمنة که درین زمان فرخنت توامان کتاب کرامت نصاب ... قیام

در سنه ۱۲۸۳

تذکرة الاولیا

بحسب

باهتمام جناب فضیلت مآب قاضی ابراهیم بن قاضی

نور محمد صاحب ساکن بلده ... در شهر بمبئی بمطبع محمدی زیور انطباع یافت

هذا تذكرة الاولياء

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف العطاء المتوحد في تعالى في ذوي العزة والكبرياء المتنزه باجل اجناس العبادات في اعماق الارض واطباق السماء ذي العزة والجبروت والبهاء ذو الجلال والملكوت والثناء الذي علاوه واحتجب بانوار المجد والقدس والسناء عن لعيون الناظرين وابصار البصراء دنا فاقترب من بصائر المحترقين طرف في وهج العناء وبسط طرف بقاء المتهيمين في لجج بحار توحيده بالفناء وخلط شرف فناء المتعمقين في قعر قربه البهاء بمحض البقاء وانزلهم بعزة الفقراء البيد عن ذل الركون الى الاشياء والاهم والتوفيق للحمد عما هو في خزائن الالاء واغناهم بالفناء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فصاروا بنور فناء الفناء خالصين عن هواء الاهواء وخطوا جبال الانس بفناء القدس مودعين بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقي التام عن تخاييل الاخيال وتماثيل الاشياء التي هي اعيان الدهماء واشخاص الانشاء احمده على ان كفانا كيد ... رنا فيه ودفع عنا شر من نادانا بقلبه ... نا فيه وشغله عنا كل شاغل عنه والف بيننا وبين كل مولف ... سبحانه وجعلنا خدامه وعباد الله

واكرمنا بتشريف خطابه وكريم كتبه وكتب جو مستغنين لحبيبه من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده
لا شريك له يوازيه ولا نظير له يضاهيه ماسمت نظرنا الى الاوصاف الالوهية فلا اله الا هو وان املنا الى وجوه
فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبيه وصفيه ورسله بالحق الى كافة الخلق فجعل من رفع محله عقله
اهل الوضع والضلال وقد يجد من جماله التخريب والنكال واطفا بنوره نار الغواية وبنور الغمامة والهداية
واضاء قلوب المهتدين بهدايته انوار خاطر الدين ووفقهم الاقتناء مفاتيح خزائن اليقين وبصرهم بعوائد مصون
اسراره البينين وخص الاتقيا والاصفيا من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين وفضوا عيون قلوبهم
الا التفاتا الى نعيم الداوين من سواهم بغيب المكنون بما لا يبصره اواخط العيون ولا يتشرب له طوالع العقول
وبواجب الظنون وبلغ قلوبهم بما نفهما به من نهايات المطالب وغايات الحكم واقنع عن اسرارهم مماطل الهمم
من اقاصي المقاصد وغايات الهمم واستصفى ارواحهم بما يتجلاه من انوار الجلايا القدسية عن شوائب الاوهام
وكدورات الظلم صلى الله عليه وعلى آله واصحابه ما در شارق لطف من مشرق فضله وما وقب غاسق بعد ما التطم
بالبعد عاشق وما اومض بارق من سحاب عناية وما لفظ ناطق صدق بكلمة عشق وما نقل شوق
فحويه ذوق وسلم تسليما كثيرا

اما بعد چون بعد از قرآن واحاديث

هيچ سخن بالاي سخن مشايخ طريقت نيست رحمهم الله كه سخن ايشان نتيجه كارها و حالست نه ثمره حفظ
و قال واز عيانست نه از بيان واز اسرارست نه از تكرار واز جوشيدنست نه از كوشيدن واز علم
لدني است نه از علم كسبي واز عالم ادبني ربي است نه از جهان علمني ابي كه ايشان ورثه انبيا
اند صلوات الرحمن عليهم اجمعين را از دوستان مارغبتي تمام ميديدم بسخن آن قوم ومرا نيز
ميلي عظيم بود بمطالعه سخن ايشان وسخن بسيار بود واگر همه راجمع ميكردم دراز مي شد التقاطي
كردم از براي خويش واز براي دوستان واگر تو نيز از ين بوده براي تو واگر كسي زياده ازين خواهد
دركتب متقدمان ومتاخران چندين حكايه بسيار يافته شود واز آنجا طلب ميكند واگر طالبي شرح كلمات

اینقوم طلب کند در کتاب شرح القلب و کتاب ...

و بدان معانی محیط شود هرکه این سه کتاب را مطالعه ...

ما شاء الله پوشیده نماند و اگر اینجا شرح اینکلمات ...

و اختصار بیرون سنت است کما فخر رسول الله صلی ...

و اختصر لی الکلام اختصارا آنرا اینبار بیفکندم و سخن بود که در یکی ...

نقل از شیخی بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات ...

بجای آوردم اما سبب شرح نا دادن آن بود که خود را درمیان ...

نیافتم و سخن خود را درمیان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جائی چند

نامحرمان و نا اهلان و دیگر سبب آن بود که هر کرا در سخن ایشان ...

ایشان بنگرد و باز شرح دهد و دیگر سبب آن بود که اولیاء مختلف اند ... الرحیم

و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفتی دو ...

شرح جدا می دادم کتاب از شرط اختصار بیرون می شد و اگر ذکر انبیا ... ا جودی عالی فوی العزة والکبریاء

دیگر می بایست جدا گانه و شرح خود می چگونه در زبان می گنجد که ایشان ... والجبروت والبهاء ذو الجلال

نصوص قرآن و اخبار و آن عالمی دیگر است و جهانی دیگر ... ا الناظرین وابصار البصائر و

... خودمند ان شاء الله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید ما را از آن ... الممهدین فی لجج بحار توحیده

جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود تا از من یادگار ماند یا هر که ... وانزلهم بعزة الفقراء الیه عن

... ما خیر یاد آرد و بود که بسبب گشایش و مرا فتاک گشایشی دهد واغناهم بالفناء عن البقاء و با

و دوستان شیخ عبد الله انصاری چون وفات کرد و را انجا ... اسباء وخطوا اجال الانس بفناء

... وجه کرد و گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کارها داشتم سخت لیکن الاطلال وتماثیل الافیاء

... ستی از دوستان ما آنجا می گذشت آن بشنید و وقتش خوش ... ما فیه ودفع عنا شر من نادانا بقلبه

... رنه آن بودی و دیدیکه با توجه کردندی دیگر باعث آن بود که ... بوبه وجعلنا خدام عباد الله

واكرمنا بتشريف خطابه وكريم كتابه وكت چون بر آن كار نتوانيم كردن گفت بلي در وي دو فايده است

لا شريك له في ذاته ولا نظير له في صفاته همت گردد وطلبش زياده شود دوم آنكه اگر كسي در خود دعوي

فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده وي آن از سر بيرون كنند و نيك او بد نمايد و اگر كور نبود خود

اهل الزيغ والضلال وقال جنيد رحمه الله لا تزن الخلق بميزانك وزن نفسك بميزان الموقنين

واضاء قلوب المهتدين بهدايته تا خلق را بترازوي خود وزن مكن اما خود را بترازوي مردان راه سنج

سر ما البنين وخص الاتقياء والابرار باعث آن بود كه جنيد را گفتند كه مريد را چه فايده بود درين حكايات

الا لقاء الى نعيم الدارين من شواهي است از لشكرهاي خداي تعالى كه بدان مريد را اگر دل شكسته بود قوي

و بواجب الظنون وبلغ قلوبهم بما اين سخن آنست كه حق تعالى ميفرمايد وكلا نقص عليك من انباء

مراقب المقاصد وغايات الغرض ماي محمد قصه گذشتگان با تو ميگوئيم تا دل تو بدان آرام گيرد و قوي

وكدوا انا الظلم صلى الله عليه وعلى نبيا محمد مصطفى صلى الله عليه وسلم ميفرمايد عند ذكر الصالحين تنزل

بالبعد عاشق وما او محض برقان مايه رحمت بارد و تواند بود كه ادرار از آن مايده بي فايده باز نگردانند

واح مقدسه ايشان مدوي بدين شوريده روزگار رسد و پيش از اجل او را در سايه

اما بود كه چون بعد از قرآن واحاديث نبوي صلى الله عليه وسلم بهترين سخنها سخن اين

د قرآن وديدم خود را درين شغل در افكندم تا اگر از ايشان نيم باري خود را تشبيه

هيچ سخن بالاي سخن مشايخ طريقت هو منهم چنانكه جنيد رحمة الله عليه گفت دعيا از نيكو دارد كه ايشان محقق

و قال واز عيا لشنيد از بيا كه اگر همتي بلند داشتندي بچيزي ديگر دعوي كردندي ديگر باعث آن بود

لدني است نه از علم كسبي و از صرف و نحوي بابست و بيشتر خلق از معاني آن بهره نمي توانستند گرفت اين

از صلوات الرحمن عليهم و عام را در وي نصيب است اگرچه بيشتر بتازي بود بزبان پارسي نوشته آمد

ميلي عليهم بود بمطالع سخنان آن بود كه ظاهر مي بينم اگر سخن بخلاف تو ميگويند چون آن كس سعي ميكني تا اما

گردم از براي خويش واز براي سخن ناشايست باطل را در نفس تو چندين اثر است سخن شايسته حق را هم

در كتب متقدمان و متاخران چندان اگر تو از آن خبر نيابي چنانكه از شيخ عبد الرحمن اسكاف پرسيدند كه كسي

قرآن میخوانند و نمیدانند که چه میخوانند آنرا هیچ اثری بود گفت کسیکه دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد اثری کند
قرآن اثر بخشد بلکه اثرها کند فکیف اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیارتر بود دیگر باعث آن بود که ولی دانستم
که جز این سخن نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنید مگر بکره و ضرورت و ما لا بد لاجرم از سخن ایشان وظیفه
ساختم اهل روزگار را تا بود که برین مایده همکاسه باشیم چنانکه شیخ بوعلی سیاه رحمة الله میگوید که مرا
دو آرزوست یکی آنکه تا سخنی از سخنهاء او می شنوم یا کسی از کسان او می بینم پس من مرد امی ام نه چیزی
توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند یا کسی باید که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم او می شنود
و اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بوعلی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی
را رحمة الله پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند چکنیم تا بسلامت
بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان میخوانید پس در وی ساختن اهل غفلت را فرض
عین دیدم دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه
وقتی مفرح دل من از سخن ایشان بود برای آنکه المرء مع من احبه بقدر وسع خویش سخن ایشانرا
جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس
اهل این معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده اند چنانکه قال الجنید للشبلی
رحمهما الله اذا وجدت من یوافقك علی كلمة مما تقول فتمسك به جنید شبلی را
گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه می گوئی موافق تو بود دامنش بگیر دیگر باعث آن بود
که چون میدیدم روزگاری پدید آمده است که اشرار الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند تذکره
ساختم اولیا را و این کتاب را تذکرة الاولیاء گفتم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند
و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان
بسعادت ابدی پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که سخنی که بهترین سخنها بود از چند وجه اول آنکه دنیا را
بر دل مردم سرد کند دوم آنکه آخرت را با یاد آرد سیوم آنکه دوستی حق در دل مرد پدید آید چهارم
آنکه مرد چون این سخن را بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از واجبات

بود و توان گفتن که در آفرینش به ازین کتابی نیست ازبهر آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است
که بهترین جمله سخنها است و توان گفتن که این کتابی است که مخنثان را مرد کند و شیر مردانرا مرد
فرد کند و فردانرا عین درد کند و چگونه عین درد نگردانکه هرکه این کتاب را چنانکه شرط بود برخواند
و نیکو آگاه گردد که آن چه درد بوده است در جانهاء ایشان که از چنین کارها و ازین شیوه سخنها
از دل ایشان بصحرا آمده است و من یکروز پیش امام مجدالدین خوارزمی رح در آمدم او را دیدم که
میگریست گفتم خیر است گفت زهی سپاه سالاران که درین امت بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام
که علماء اُمّتي کانبیاء بني اسرائیل پس گفت از آن میگریم که دوش گفته بودم که خداوندا کار
تو بهیچ بعلّت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم
میگریم که بود که مستجاب شده باشد دیگر باعث آن بود که تا وفور انظر شفاعتی در کار این عاجز کنند
و مرا چون سگ اصحاب کهف الکریمه با استخوان بود نومید نگردانند نقلست که جمال موصلی
عمری خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در مجاورت جوار روضه مصطفی صلی الله علیه
وسلّم یک گور جایی یافت آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید که وکلبهم باسط ذراعیه
بالوصید خداوندا سگی قدمی چند برابر دوستان تو زد او را در کار ایشان کرد من نیز دعوی
دوستی دوستان تو میکنم بحق جان پاک انبیا و اولیا رح و علمای تو که من غریب عاجز را ازین قوم
محجوب مگردان و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم مکن و این کتابرا سبب درجه قربت گردان
نه سبب دوری بعد ذلک فولی الاجابة و اکنون اسامی این بزرگان که درین کتاب اند جمع یاد
کنیم در نود و شش باب باب اوّل ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه باب ۲ ذکر اویس قرنی رح
باب ۳ ذکر ابو الحسن بصری رح باب ۴ ذکر مالک دینار رح باب ۵ ذکر محمد واسع رح باب ۶ ذکر
حبیب عجمی رح باب ۷ ذکر ابو حازم مکی رح باب هشتم ذکر عتبة الغلام رح باب ۹ ذکر رابعه عدویه
باب ۱۰ ذکر فضیل عیاض رح باب ۱۱ ذکر ابرهیم ادهم رح باب ۱۲ ذکر بشر حافی رح باب ۱۳ ذکر ذو النون
مصری رح باب ۱۴ ذکر بایزید بسطامی رح باب ۱۵ ذکر عبدالله مبارک باب ۱۶ ذکر سفیان ثوری رح

نسخه
و مردانرا
شیر مرد کند

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا آن
جگرگوشهٔ انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوة والسلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صادق
رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید و کتاب آن شرح احوال
اولیاست خواهد که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده
است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از او آمده است کلمهٔ چند
از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود نبینی که قومی مذهب او دارند مذهب دوازده
امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر تنها صفت او گوییم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جملهٔ
علوم و اشارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جملهٔ مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و مقتدای مطلق بود هم الهیان را
شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا هم عباد را مقدم بود هم زهاد را مکرم
هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار
سخن نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که ایشان را خیال بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت
چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند بحقیقت و من آن نمیدانم که در خیال باطل مانده است آن
میدانم که بمحمد صلی الله علیه و سلم ایمان دارد و بفرزندانش ایمان ندارد تا بحدی که شافعی را رضی الله عنه بدوستی اهل
بیت برفض نسبت کردند و او را محبوس گردانیدند و هم در آن معنی شعری گفته است و یک بیت و معنی اینست که
اگر دوستی آل محمد صلعم رفض است گو جمله جن و انس گواهی دهید بر رفض من اگر دوستی آل و اصحاب رسول داشتن
از اصول ایمانست بسی فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نمیدانی زیان ندارد بلکه انصاف اینست که
چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی وزرای او را بجای خود باید شناخت صحابه را بجای خود باید داشت
و فرزندان او را همچنین تا سنی پاک باشی و هیچکس از پیوستگان پادشاه را نباید که انکار نمایی ابوحنیفه را
رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان پیغمبر صلی الله علیه و سلم که کدام فاضلتر گفت از مردان صدیق
و فاروق و از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زنان عائشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین
نقل است که

منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را بیار تا بکشیم وزیر گفت کسی که در گوشه نشسته است و عزلت
گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه از وی رنجیده گشت گفت البته او را بیار
تا بکشیم وزیر هرچند منع کرد سود نداشت عاقبت وزیر بطلب برفت خلیفه غلامان را گفت که چون صادق
در آید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید چون صادق را بیاوردند زود منصور برخاست و تواضع
پیش صادق بدوید و در صدر پیش نشاندند و با ادب در پیش او بنشست غلامان را عجب آمد منصور گفت چه
حاجت صادق گفت آنکه مرا دیگر پیش خود نخوانی و بگذاری تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس دستوری
دادش و باعزاز تمام روانه کرد و در حال لرزه بر منصور افتاد و بیهوش گشت تا سه روز و بعضی گفته‌اند تا سه نماز
از وی فوت شد و چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در در آمد
دیدم که اژدهائی با وی بود که لبی بر زبر صفه نهاده بود و لبی بر زیر صفه و مرا بزبان حال میگفت که تو او را بیازاری
ترا با این صفه فرو برم من از بیم آن اژدها ندانستم که چه میگویم از وی عذر خواستم و چنین بیهوش گشتم والسلام

نقل است که

یکبار داود طائی رحمة الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا پندی ده
که دلم سیاه شده است گفت یا ابا سلیمان تو زاهد زمانه ترا به پند من چه حاجتست داود گفت ای فرزند پیغمبر
خدای شما را بر همه فضل است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا ابا سلیمان من ازین می ترسم که بقیامت
جدّ من در من دست زند که چرا حق متابعت من نگذاردی اینکار بنسب صحیح نیست اینکار بمعامله شایسته
است و بحضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوتست و ترکیب
طبیعت او از اصل برهان و حجت جدّش رسول است و مادرش بتول او بدین حیرتست داود که باشد
بمعامله خود معجب شود

نقل است

که روزی نشسته
بود با موالی خود گفت بیائید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما بقیامت رستگاری یابد همه را
شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه احتیاج است که جد تو شفیع جملهٔ خلایق
است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنگرم نقل است

که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمة الله علیه در پیش وی آمد و
گفت یا ابن رسول الله مردمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا عزلت گرفتهٔ صادق گفت که اکنون
روی چنین دانم و این دو بیت را برخواند شعر ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب
والناس بین مخایل ومآرب یفشون بینهم المودة والوفا وقلوبهم محشوة بعقارب

نقل است که

جعفر صادق را دیدند خزی ایل گرانمایه پوشیده بود گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من زیّک
دست آنکس را بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را مجروح کرد (?) گفت هذا للخلق
وهذا للحق

نقل است که

صادق از ابو حنیفه رحمة الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق
گفت بهایم نیز توانند کرد میان آنکه او را زنند یا نوازند ابو حنیفه گفت میان شما عاقل کیست گفت آنکه
تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین بر گزیند

نقلست که

صادق را گفتند همه هنرها داری زهادت و کرم باطن و قرة العین خاندانی اما بس متکبری گفت
من متکبر نیم لیکن هر کبریائی هست که چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و بجای کبر من نشست
بکبر خود کبر نشاید کردن از کبریای او کبر شاید کردن

نقلست که

همیان زر از کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را نشناخت صادق گفت
چند بود گفت هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینارش بداد بعد از آن مرد زر خود را جای دیگر بیافت
زر صادق را باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه دادیم باز نگیریم بعد از آن از یکی
پرسید که او کیست گفتند جعفر صادق رضی الله عنه مرد از آن خجل شد و برفت نقل است که
روزی تنها در راه میرفت و الله الله میگفت سوخته بر عقب او میرفت و الله الله میگفت صادق

بگفت الله جامه ندارم الله جبه ندارم در حال دسته جامه پاکیزه پدید آمد صادق در پوشید آن سوخته
پیش آمد و گفت ای خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کهنه خویش بمن ده صادق را
این سخن خوش آمد آن کهنه را بدو داد

نقل است که

کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت آخر نشنیده که موسی را گفتند لن
ترانی گفت آری اما این ملت ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رای قلبی ربی دیگری نعره
میزند که لم اعبد ربا لم اره صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید ببستند و در دجله
انداختند آب او را فرو برد باز برانداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق
گفت ای آب فرو برش فرو برد و دیگر برآورد و چند کرت همچنین فرو میبرد و برمی آورد و او
پناه بصادق می آورد تا از همه درماند و چون در دجله غرق شد امید از خلق منقطع کرد این نوبت
که آب او را برانداخت گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید بیاوردند و
ساعتی بگذاشتند تا با قرار آمد پس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیری میزدم در حجاب بودم
چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه در درون دلم گشاده شد آنجا فرو نگریستم بدیدم
و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق را
میخواندی دروغ زن بودی اکنون آن روزنه را نگاه میدار و گفت هر که گوید خدای بر چیزی است
یا از چیزی است او کافر بود و گفت هر آن معصیت که اول آن ترس بود و آخر آن عذر بنده را
بحق نزدیک گرداند و هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خدای
باز دارد مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر
بود یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل با کیسه بود و درویش را با خدای تعالی و گفت
عبادت جز بتوبه راست نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالی
التائبون العابدون و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای تعالی غافل ماندنست از ذکر خدای را

بحقیقت یاد کردن آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جملهٔ اشیا را از جهت آنکه خدای او را
عوض بود از جملهٔ اشیا و گفت در معنی این آیه و یختص برحمته من یشاء خاص گردانم برحمت
خویش هر کرا خواهم و واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطا محض است
و گفت مومن آنست که ایستاده است با نفس خویش و عارف آنست که او ایستاده است با خداوند
خویش و گفت هر که مجاهده کند بنفس برای نفس رسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده کند بنفس برای
خدای تعالی برسد بخدای و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال کردن که بی الهام بود از
علامت راندگانست و گفت مکر خدای تعالی در بنده نهان تر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در
شب تاریک و گفت عشق الهی است نه مذموم و نه محمود و گفت سر معاینه مرا آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی
بر من کشیدند و گفت از نیکبختی مرد یکی آن است که خصمش خردمند است و گفت از صحبت پنج کس حذر کن
یکی از دروغ گوئی که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق که هر چند سود تو خواهد زیان تو بود و نداند
سیوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بد دل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا
بیک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه طمع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بهشتی است و دوزخ بهشت عافیت
است و دوزخ بلا عافیت بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکه کار خود بنفس خویش بازگذاری
و گفت من لم یکن به ستر فهو مستضر اگر صحبت عدو مضر بودی اولیا را آسیه ضرر بودی از فرعون و اگر
صحبت اولیا نافع بودی عدو را منفعتی بودی زن لوط و نوح را ولیکن بیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار
است تا بسیار کلمهٔ جنید گفتیم و ختم کردیم

باب دوم در ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبلهٔ تابعین و آن قدوهٔ اربعین و آن آفتاب پنهان آن هم نفس رحمن آن سهیل یمنی اویس قرنی
رحمة الله علیه قال النبی علیه السلام اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف ستایش که ستاینده
او رحمة للعالمین بود در زبان من کجا در دست آید گاه گاه خواجه عالم روی مبارک سوی یمن کردی و گفتی
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب یمن همی یابم باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم

گفت فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند در صورت اویس تا اویس در میان ایشان
بعرصات آید و بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ما شاء الله که در آن میان اویس کدام
است که در سرای دنیا حق را در زیر قبهٔ تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور میداشت در
آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و در اخبار
غریب آمده است که فردای قیامت خواجه انبیا علیه الصلوة و السلام در بهشت از کوشک
خود بیرون آید و گوید که اویس کجاست تا ببینم ندا آید که رنج مبر چنانکه او را در دنیا ندیدی اینجا هم
نبینی باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم گفت در امت من مردیست که بعدد موی گوسفندان
ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیله را در عرب گوسفند بی نهایت
بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عباد الله گفتند یا همه بندگان
خدائیم نامش چیست گفت اویس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند او شما را دیده است
فرمود ندیده است بدیده ظاهر ولیکن بدیدهٔ دل دیده است گفتند که چنین عاشق صحبت
شما نشتافته است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از تعظیم شریعت من که مادری دارد
و مومنه نابینا و اویس شتربانی میکند و نفقهٔ ما در از آن حاصل میکند گفتند ما او را توانیم دیدن صدیق
را گفت تو او را نبینی اما فاروق و مرتضی او را ببینند و مرد شعرانیست و بر پهلوی چپ و کف
دست مقدار درمی سفیدیست و آن نه برص است چون او را دریابید سلام ما بدو برسانید و بگوئید
تا امت مرا دعا کند باز خواجه علیه السلام فرمود که احب اولیاء الله تعالی الاتقیاء الاخفیاء
گفتند ما او را کجا یابیم گفت در یمن شتربانیست نامش اویس قدم م
برقدم او نهید

نقل است که

چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع شما را بکه دهیم گفت
باویس قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عمر و علی بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه

گفت یا اهل نجد برخیزید همه برخاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بلی فاروق
خبر اویس می پرسید گفتند نمی شناسیم مگر دیوانه که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او کجاست
گفتند در وادی عرنه شتر میچراند و شبانگاه نان خشک بستاند و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد و آنچه
مردم خورند نخورد و غم و شادی نداند و چون مردم بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد و پس
فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را در نماز یافتند و حق تعالی فرشته را امر کرده بود تا شتران
وی را میچرانید چون حس آدمی یافت نماز کوتاه کرد و سلام داد فاروق جوابش گفت
و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت ما همه بندهٔ خداییم نام خاص تو می پرسیم
گفت اویس گفت دست راست را بنمای بنمود و آن نشانه که رسول علیه السلام گفته بود دید
دستش را ببوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و مرقع خود بتو فرستاده و وصیت
کرده که امتان مرا دعا کن اویس گفت تو بدعا کردن اولیتری که از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت
من همین کار میکنم تو وصیت رسول خدای بجای آر اویس گفت یا عمر تو بنگر تا آنکس شاید غیر من
باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر را بمن دهید تا دعا کنم
مرقع را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دورتر رفت و روی بر خاک نهاد و گفت
الهی این مرقع را نپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی که پیغمبر اینجا حوالت کرده است و رسول و فاروق
و مرتضی همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که چندی را بتو بخشیدم گفت الهی
همه را بخشی نپوشم گفت چندین هزار دیگر بخشیدم گفت همه را میخواهم همچنان میگفت و می شنید در این
حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا آمدید که مرقع را بپوشیدمی تا همه امت محمد
بمن بخشیدی چون فاروق اویس را مشاهده کرد گلیمی پوشیده بود و در زیر آن گلیم توانگری هژده هزار
عالم دید فاروق را دل از خویش و از خلافت بگرفت و گفت کیست که این خلافت را از من بیک
نان بخرد اویس گفت کسی که عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر که خواهد برگیرد خرید و فروخت را در میان چکار
پس اویس مرقع را در پوشید و گفت بعدد موی گوسفندان بنی ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام بمن بخشید

از برکات این مرقع پس مرتضی خاموش نشست فاروق گفت یا اویس چرا رسول خدای را در نیافتی
اویس گفت شما دیده‌اید گفت بلی گفت مگر جبهٔ او را دیده‌اید اگر او را دیده‌اید بگویید ابروی او پیوسته بود یا
گشاده عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمدید گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست
بودیدی آن روز که دندان مبارک او شکستند شما چرا بطریق موافقت دندان خود نشکستید که شرط موافقت است
و دندان خود بنمود و همه دندان شکسته بود گفت من او را بصورت نادیده شکستم همه دندان خود بموافقت او
شکستم که هر یکی که می‌شکستم دل من قرار نمی‌گرفت تا جمله دندان خود یک یک شکستم که موافقت از دیانت
هر دو را رقت آمد و بدانستند که منصب ادب منصب دیگر است که رسول را نادیده بود ادب
از وی می‌بایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعائی کن گفت در ایمان میل نبود دعا
کرده‌ام و در هر نماز در تشهد میگویم اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات اگر شما ایمان بسلامت
بگور برید خود شما را دعا دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر
خدای را شناسی گفت شناسم گفت اگر بجز او را نشناسی ترا به گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا
میداند گفت داند گفت اگر بجز او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم
اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت این از شتربانی کسب کرده‌ام اگر تو ضمان میشوی
که چندان زیم تا این بخورم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه گشتید باز گردید که قیامت نزدیک است
آنگاه آنجای دیداری بود که بازگشتن نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون فاروق و مرتضی
بازگشتند اویس را حرمتی و جاهی پدید آمد و در میان ایشان سر آن نداشت از آنجا بگریخت و بکوفه آمد و
بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رحمة الله علیه گفت چون درجه شفاعت اویس شنیدم مرا آرزوی
او بر من غالب شد بکوفه آمدم و او را طلب کردم ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو میساخت و جامه می
شست بدان صفت که شنیده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و در من نگریست خواستم تا دستش بگیرم نداد
گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چندان گریه بر من افتاد از دوستی وی و از رحم که مرا بر وی آمد از ضعیفی حال
وی اویس بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چه آوردی ترا که راه نمود بمن گفتم نام من و پدر من

چه دانستی و مرا چه شناختی و هرگز مرا نادیده گفت نبأنی العلیم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد
و روح من روح ترا شناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشد گفتم مرا خبری روایت کن از رسول علیه الصلوة والسلام
گفت من وی را در نیافتم اما اخبار وی از دیگران شنیده ام و نخواهم که محدث و مفتی و مذکر باشم مرا خود شغلی هست که
بدین نمی پردازم گفتم آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست
پس گفت چنین میگوید خداوند جل جلاله وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ وَمَا خَلَقْنَا
السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ مَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ وَلَكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا
يَعْلَمُونَ تا آنجا که انه هو العزیز الرحیم برخواند آنگاه بانگی بکرد که پنداشتم که عقل از وی برفت پس گفت
ای پسر حیان چه آورد ترا اینجا گفتم آنکه تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسیکه خدای را
شناخت با غیر او انس تواند گرفت و بغیر از وی بیاساید هرم گفت گفتم مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار
چون بخفتی و پیش چشم دار چون برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی او نگر که در وی عاصی شدی که اگر گناه را
خرد داری خداوند را خرد داشته باشی هرم گفت کجا فرمایی تا مقام کنیم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه
گفت اف ازین دلها که شک برو غالب شده است و پند نپذیرد گفتم وصیتی دیگر کن گفت یا پسر حیان
پدرت بمرد آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود علیهم السلام مردند و محمد صلی الله علیه وسلم مرد و ابوبکر
خلیفه او مرد و عمر برادرم مرد واعمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ او
پس گفت من و تو از جمله مردگانیم و صلوات داد و دعائی کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب خدای
و راه اهل صلاح پیش گیری و یکساعت از یاد کرد مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش برسی ایشانرا پند دهی
و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و یک قدم از موافقت جماعت امت کشیده نداری تا ناگاه بی دین نشوی
و ندانی و در دوزخ افتی و دعائی چند بگفت و گفت رفتی یا پسر حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار
که من ترا بدعا یاد دارم و تو ازینجانب رو تا من ازآنجانب روم گفتم خواستم تا یکساعت با وی بروم
نگذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و من در قفای او می نگریستم تا ناپیدا شد بعد از آن خبر وی نیافتم و گفت
بیشتر سخن که با من گفت از عمر و علی بود رضی الله عنهم و ربیع گوید که رفتم تا ویس را ببینم در نماز بامداد چون از نماز

فارغ شد و بتسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از آن تا نماز دیگر همچنین تا سه روز هیچ نخورد و نخفت شب
چهارم او را گوش داشتم اندکی خواب کرد و از جای برجست و در مناجات آمد و گفت الهی بتو پناه میگیرم از چشم
پرخواب و از شکم پر گفتم مرا بسنده است و بازگشتم و گویند هر شب نخفتی و گفتی هذه لیلة السجود و
هذه لیلة الرکوع وهذه لیلة القیامة و هر شب بنوعی دیگر زنده میداشتی گفتند یا اویس
چگونه گفت در سجود میخواهم که سبحان ربی الاعلی گفته باشم که صبح دمیده باشد میخواهم که مثل عبادت آسمانیان
کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه نیزه بروی زنند خبرش نباشد و با وی گفتند حالی
گفت چگونه باشد کسیکه بامداد برخیزد و نداند که اجل تا شب مهلت میدهدش یا نی گفتند کار چگونه
است گفت آه از بی زادی و درازی راه نقل است که گفت اگر خدای تعالی را پرستش کنی
بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونه باورش دارم گفت ایمن باشی
بدانچه ترا پذیرفته است و فارغ باشی تا در پرستش او بچیزی دیگر مشغول نباشی و گفت هر که سه چیز را دوست
دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران
نشستن اویس را گفتند درین نزدیکی مردیست که سی سال است در گور نشسته و کفن در گردن آویخته و
میگرید گفت مرا آنجا برید تا ببینم نزدیک او بردند دیدند زرد و نزار شده و از گریه خشک شده گفت ای فلان
قد شغلک القبر عن الله یعنی گور و کفن ترا از خدای تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو باز مانده
و این هر دو حجاب راه تو شده است آن مرد بنور او این آفت در خود بدید حال بر وی کشف شد نعره بزد و
در آن گور جان بداد اگر گور و کفن حجاب خواهد بود دیگر برین قیاس کن که چه خواهد بود نقل است که
سه روز طعام و آب نخورده بود روز چهارم بیرون آمد یک دینار زر در راه دید گفت که از کسی افتاده
باشد و برفت تا علف بخورد گوسفندی برا دید نان گرم در دهان گرفته بیامد و در پیش او نهاد اویس گفت
مگر از آن کسی است آن گوسفند بسخن آمد و گفت من بنده آن خدایم که تو بنده اویی چون آن را بگرفت
گوسفند ناپدید شد مدحت و فضایل آن پیر بسیار است و در بسیار در ابتدا شیخ ابوالقاسم گرکانی اویسی
بوده است و سخن اویس است که من عرف الله تعالی لا یخفی علیه شیء هر که خدای را بشناخت هیچ چیز بر وی

پوشیده نماند یعنی خدای بخدا توان شناخت عرفت ربی بربی هر که خدای را بخدای داند همه چیز داند
و گفت السلامة فی الوحدة یعنی سلامت در تنهائی است و تنها آن بود که فرد بود و وحدت
آنکه خیال غیر نگنجد تا سلامت بود که تنها بصورت کسی درست نبود که الشیطان یفر عن الاثنین
و سخن اوست که علیک بقلبک یعنی بر تو است بر دل تو یعنی دل حاضر داری تا غیر در وی راه نیابد و
گفت طلبت الرفعة فی التواضع وطلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق
وطلبت المروة فوجدته فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر وطلبت
النسبة فوجدته فی التقوی وطلبت الشرف فوجدته فی القناعة وطلبت الراحة
فوجدته فی الزهد وطلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل نقل است که
همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان می‌شمردیم درخواست کردیم و خانهٔ از برای وی ترتیب کردیم هیچ
وقت وجه آنچنان نبودش که روزه بگشادی و طعام او آن بود که دانهٔ خرما چیدی و بفروختی و بدان
طعام خریدی و افطار کردی و اگر خرما یافتی آنها را بفروختی و صدقه دادی و جامه او کهنه بودی که از مزبلها
برچیده بودی و نمازی کردی و برهم دوختی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز خفتن بیامدی
و هر جا که بودی کودکان او را سنگ زدندی او گفتی بسنگ خورد زنید تا خون بیرون نشود و طهارتم
نشکند که مرا غم نماز است نه غم پای گویند که در آخر عمر پیش امیرالمؤمنین علی آمد رضی الله عنه و در
موافقت او در صفین حرب میکرد تا شهید شد و بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند که ایشانرا
به پیر حاجت نبود که ایشانرا بی واسطه غیری چنانکه اویس را اد اگرچه بظاهر خواجه انبیا علیه السلام
ندید اما پرورش از وی یافت نبوت او را می‌پرورد و حقیقت هم بود و این مقامی عظیم عالی است تا
کرا اینجا رسانند و این دولت روی بکه نماید والسلام

باب سیوم در ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پرورده نبوت آن خو کرده فتوت آن کعبه عمل و علم آن قبله ورع و حلم آن سبق برده بر صاحب
صدری صد سفت حسن بصری مناقب او بسیار است و محامد او بیشمار است صاحب علم و معامله بود و دائم خوف

وخزن حق او را فرو گرفته و مادر وی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن
در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا او بمزیدی و قطره چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات
که حق تعالی در وی پدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود **نقلست** که حسن طفل بود یکروز از کوزه رسول صلعم
آب خورده بود در خانه ام سلمه رسول گفت که این آب که خورد گفت حسن بصری فرمود که چندانکه ازین آب خورده
علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوة والسلام در خانه ام سلمه آمد حسن را در کنار او
نهادند رسول وی را دعا کرد و هرچه یافت از آن دعا یافت **نقلست** که چون او در وجود آمد
او را بخدمت عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهید که نیکو رویست ام
سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که برو داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته میگفتی خداوندا
او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافت مقتدا داران بدری داد ارادت
او بحسن بن علی بود و در علوم رجوع بدو کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن بعلی بود و خرقه ازو گرفت
و ابتداء توبه او آن بود که او گوهر فروش بود و او را حسن لولوئی گفتندی وقتی بروم شد و نزدیک وزیر
رفت ساعتی پیش او بود وزیر گفت ما جائی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا اسپی برای حسن زین
کردند و بصحرا رفتند حسن خیمه دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشمی و میخهای زرین و سپاهی گران
دید با آلت حرب که گرد خیمه در گشتند و چیزی بگفتند و برفتند و بعد از آن پیرانی چند با شکوه دید که همچنان
کردند آنگاه فیلسوفان و دبیران قریب چهار صد تن دید که گرد خیمه بگشتند و همچنان کردند پس کنیزان ماه روی
قریب دویست تن دید هر یکی با طبقی پر زر و جواهر بر سر گرد خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و برفتند پس قیصر
و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم گفتم آیا این چه حال باشد پس از
وزیر سوال کردم گفت قیصر را پسری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و بدید
بروی صد هزار دل عاشق بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق از معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات
کرد او را در آن خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه گران که دیدی گرد آن خیمه بر آیند
و گویند ای شاهزاده ما اگر اینحال که ترا پیش آمد بجنگ دفع شدی ما همه جانها فدا کردیمی تا ترا

بازستدی امّا اینحال از کسی است که با او هیچ روی کارزار نتوان کرد انگاه فیلسوفان و دبیران بیایند
وگویند ای شهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرده شناسی دفع این حال توانستمی کرد بکردمی این بگویند و بازگردند
پس پیران محترم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر بشفاعت و زاری دفع حال تو توانستمی کرد بکردمی امّا این حال
از کسی است که شفاعت و زاری بکار نیاید درین قضیه پس کنیزکان ماهروی با طبقها زر و جواهر بیایند و گویند
ای خداوندگار ما اگر بمال و جمال ترا باز توانستمی خریدن خود را فدای تو کردمی اما این حال با کسی است که مال
و جمال را پیش او قدری نیست پس قیصر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چیست برای
تو لشکر گران آوردم از فیلسوفان و دبیران و شفیعان و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتهای الوان
و خود نیز آمدم اگر بدین تدبیرها دفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو کردمی و هرچه توانستی کردن بجای
آوردمی اما این کار کسی است که پدر تو و هرچه در عالم است همه در قبضهٔ قدرت او عاجزند سلام ما بر تو باد تا سال
دیگر این بگویند و بازگردد این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر بازگشتن کرده ببصره آمد و سوگند
خورد که دیگر در دنیا نخندد تا عاقبت و چنان خویشتن را در عبادت و مجاهده در افکند که در آن عهد کسی را آن
مجال نبود چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض می شده و در عزلت از همه مردم انقطاع
کرد تا از جمله بسر آمد چنانکه یکی روزی بر خواست و گفت چرا حسن مهتر و بهتر ماست بزرگی گفت از
جهت آنکه جمله خلایق را بعلم او حاجتست و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین بدو حاجتمند
و وی بدین سبب مهتر است نقلست که در هفته یکبار وعظ گفتی و چون در مجلس رابعه را ندیدی
ترک کردی مردم میگفتند چندین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر پیرزنی نیاید چه باشد گفتی آری شربتی
که بحوصلهٔ پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوانیم ریخت و چون در سخن گرم شدی روی برابعه
کردی و گفتی هذا من جمرات قلبک یا سیّده این گرمی از گرمی دل تست او را سؤال
کردند که جماعتی انبوه که در وعظ تو حاضر میشوند بدین شاد میشوی گفت ما بکثرت شاد نشویم اما اگر درویشی
سوخته حاضر شود بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست
و مسلمانان در زیر خاک گفتند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع را تباه کند گفت طمع

گفت طمع گفتند که جنات عدن چیست گفت کوشکی است از زر که در نیاید در وی مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی
یا سلطان عادل گفتند طبیب بیمار معالجه دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت
سخن بشنوید که علم من شما را سود دارد و بی عملی من شما را زیان ندارد و سوال کردند که دلهای ما خفته است که
سخن تو اثر نمی کند چه کنیم گفت دلهای شما مرده است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نشود و سوال کردند که قومی سخن
ما را چنان می ترسانند که دل ما از خوف پاره میشود گفت روا بود امروز با ترسانندگان هم صحبت باشید و فردا
در خوف نمانید گفتند قومی سخن ترا یاد میگیرند تا بر آن اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که طمع
فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنیم و هرگز طمع سلامتی از مردم نکنیم که آفریدگار را ایشان از زبان
ایشان سلامت نیست گفتند بعضی میگویند که خلق را دعوت آنگاه کنید که نفس خود را پاک کرده باشید
گفت شیطان در آرزوی آنست که در امر معروف و نهی منکر بسته شود گفتند مؤمن حسد کند گفت برادران
یوسف را فراموش کردید لیکن چون رنجی از سینه نیفکنید زیان ندارد نقل است که حسن مریدی داشت
هرگاه که آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین زدی گفت این که میکنی توانی که نکنی پس آتش در جهانی به
معامله عمر خود زدی و اگر نتوانی نکنی ما را بده منزل پس پشت بگذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان هر که
بانگی کند قاصدا آن نیست مگر از شیطان که یکبار در مجلس نشسته بود حجاج در آمد با لشکریان و تیغها کشیده بزرگی
حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم حجاج بنشست حسن یک ذره در وی ننگریست آن بزرگ گفت
حسن حسن است چون مجلس به آخر رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را ببوسید و گفت انظروا الی الرجل
اگر میخواهید که مردی ببینید در حسن نگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت گفتند چه می طلبی گفت
آنکه موحدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوندا غفاری و اکرم الاکرمینی خود بدین مشتی
تنگ حوصله بنمای که غفارم که همه بیکدل و یک زبانند که مرا فردا خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید بیامرز
ایشان بیامرز و بدیشان بنمای که فعال لما یرید منم این سخن را با حسن گفتند گفت این خبیث آخرت را
نیز بطراری خواهد برد نقل است علی رضی الله عنه بصره در آمد تا شتر بمیان بسته و سه روز باشید هر مرد را
جمله منبرها را بشکستند و مذکران را منع کردند بمجلس حسن در آمد حسن سخنی می گفت سوال کرد تو عالمی یا متعلم گفت

هیچ کدام سخنی از پیغمبر من رسیده است باز می گویم علی مرتضی او را منع کرد و گفت این جوان شایسته سخن است
پس برفت حسن دانست که او علی است از منبر فرود آمد و از پی او روان شد تا بدو رسید گفت از بهر
خدای مرا طهارت کردن بیاموز جایی است که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را وضو
ساختن بیاموخت و برفت و یکبار در بصره خشک سالی بود دویست هزار خلق برفتند باستسقا و
منبری نهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از بصره بیرون
کنید چندانی خوف بروی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که مگر پیش
جلاد نشسته است و هرگز کسی او را خندان ندیدی و دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که
میگریست گفت چرا میگریی گفت بمجلس محمد کعب قرظی بودم وی نقل کرد که مردی باشد از مومنان که
بشومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن از آنها گشتی که بعد از هزار سالش بیرون
آرند از آتش نقل است که روزی این خبر میخواندند که آخر من یخرج من النار رجل یقال
له هناد آخر کسیکه از دوزخ بیرون آید از این امت بعد از هشتاد سال هناد باشد گفت کاشکی حسن
آن مرد بودی نقلست که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست با چنین روزگار که
تو داری گفت از آن میگریم که نباید که بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جایی نهاده
باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند برو که ترا بر درگاه ما قدری نماند پس
هیچ طاعتی ترا قبول نخواهیم کرد نقل است که بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از
ناودان روان شد یکی می گذشت بروی چکید گفت آیا این آب پاک است یا نه حسن گفت بشوی که
آب چشم عاصی است یکبار بنماز جنازه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر
سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک گل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است آخر دنیا
گور است و اول آخرت گور است القبر منزل من منازل الآخرة چه بنازید بعالمی که آخرش
اینست و چرا نمی ترسید از عالمی که اولش این است چون اول و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید
تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یکرنگ شدند نقل است که یکروز بگورستانی بگذشت بجمعی گفت

درین گورستان مردانی اند که سر همت ایشان بهشت بهشت فرو نمی آمده است ولیکن چندان حسرت با خاک
ایشان آمیخته است که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزد **نقلست**
که در حال کودکی معصیتی بر وی رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه را بر گریبان آن پیراهن نوشتی
پس چندان بگریستی که هوش از وی برفتی وقتی عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت
مرا نصیحتی کن چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این نوشت که چون خدای با تست بیم از که داری
واگر خدای با تو نیست امید از که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آمده گیر که باز پسین کسی
بمیرد او جواب نوشت که آن روز آمده گیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت بود وقتی ثابت بنانی رحمة الله
علیه حسن نامه نوشت که می شنوم که بحج خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که
بگذار تا در ستر خدای تعالی زندگانی کنیم که از هم بودن عیب یکدیگر بما حاصل آید و یکدیگر را بد شمردن
گیریم **نقلست** که وقتی سعید جبیر را نصیحت میگفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه
که اگر همه محض شفقت بود دوم با هیچ سرپوشیده بخلوت منشین اگر همه رابعه بود و تو او را کتاب خدای
می آموزی سیوم هرگز گوش خود عاریت مده مزامیر را اگر چه در جمله مردان مرد داری که از آفت خالی
نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت
مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت بامدادی برخاستم تا بنماز جماعت
روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آمین میگفتند گفتم مگر یاران حسن اینجا اند
زمانی صبر کردم تا صبح برآمد دست بدر نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر ماندم چون نماز
بگذارد قصه با او بگفتم که خدایرا مرا ازین حال آگاه کن گفت با کس مگوی هر شب آدینه پریان می آیند
من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند **نقلست** که حسن دعا کردی حبیب
عجمی دامن برداشتی که اجابت می بینم بزرگی گفت که با حسن بحج رفتیم ما را تشنگی رسید بسر چاهی رسیدیم
دلو و رسن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب خورید پس در نماز شد ما بسر چاهی رفتیم
آب بسر چاه آمده بود بازخوردیم یکی از یاران کوزه پر کرد و پنهان آب بچاه فرو شد حسن چون از نماز

فارغ شد گفت خدا را استوار نداشتید تا اسب به چاه فرو رفت پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی
برگرفت و بما داد بخوردیم دانه او زرین بود به مدینه بردیم و آن دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم
ابوعمرو امام قرآن تعلیم کردی کودکی امرد خوب روی بیامد که قرآن آموزد ابوعمرو در وی به نظر
خیانت نگریست از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد آتشی در وی افتاد و بیقرار شد
بنزدیک حسن رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگذار چون فارغ
شوی به مسجد خیف رو پیری بینی در محراب وقت بر وی تباه مکن صبر کن تا خالی شود پس با او
بگوی تا دعا کند ابوعمرو همچنان کرد و در گوشه مسجد نشست پیری با هیبت دید و خلقی گرد او نشسته
چون زمانی برآمد مردی درآمد با جامه‌های سپید پاکیزه خلق پیش او باز شدند سلام کردند و سخن
گفتند بانگ بکرد چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق نیز با او برفتند آن پیر خالی ماند ابوعمرو گفت
پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال باز گفتم غمناک شد و به دنبال چشم به آسمان
نگاه کرد و هنوز سر در پیش ننهاده بود که همه قرآن بر من گشاده شد ابوعمرو گفت من از شادی در
پایش افتادم پیر گفت ترا من که نشان داد گفتم حسن بصری گفت حسن ما را رسوا کرد ما نیز او را رسوا
کنیم او پرده ما بدرید ما نیز پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز پیشین درآمد و پیش از همه
برفت با جامه‌های سپید که همه او را تعظیم کردیم گفت دیدم گفت حسن بود هر روز نماز پیشین به بصره کند و پیش ما
آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر به بصره برد آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد
نقل است که در عهد حسن مردی را آهی بر زیان آمد و آن مرد عظیم فرو ماند حال خود با حسن
گفت حسن آن اسب را به چهار صد درم از وی بخرید و سیم داد شب آن مرد مرغزاری به خواب دید در
بهشت و اسبی در آن مرغزار و چهار صد کره همچنین پرسید که این اسبان از آن کیست گفتند به نام
تو بود اکنون به نام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت کن که پشیمان
شدم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده‌ای من پیش از تو دیده‌ام آن مرد غمگین بازگشت شب دیگر حسن قصرها
و منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن کسی که بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد

نقل است که حسن همسایه داشت آتش پرست نام او شمعون بیمار شد و کارش بنزع رسیده
بود. و حسن را گفت که همسایه را دریاب حسن ببالین او رفت او را دید از دود آتش سیاه شده گفت بترس
از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر بردی اسلام آر تا باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه
چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را نکوهید و شب و روز دنیا می طلبید دوم آنکه میگوئید مرگ
حق است و هیچ ساختگی مرگ نمیکنید سیوم آنکه میگوئید که دیدار حق تعالی دیدنی است و امروز همه
کاری میکنید که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان آشنایانست پس اگر مؤمنان چنین میکنند
تو چه میگوئی ایشان بیگانگی او مقرند و تو عمر در آتش پرستی صرف کرده تو که هفتاد سال آتش پرستیده و من
که نپرستیده ام هر دو را بسوزد و حق نگاه ندارد اما خدای من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئی بر تن من بسوزد
اکنون بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدای مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و میداشت که یک ذره
متغیر نشد و بقدرت خدای آزرده نشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح آشنائی تافتن گرفت
حسن را گفت اکنون مدت هفتاد سال است که آتش پرستیده ام اکنون نفس چند مانده است چه
تدبیر توانم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند
ایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی نویسند
چون نوشتند حسن خط بدو داد شمعون بهای هایگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت
کرد که چون وفات کنم مرا چون بشویند تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من نه
که حجت من این خواهد بود فردا این شهادت آورده مرد حسن وصیت بجای آورد و او را دفن
کرد و خلقی انبوه بر وی نماز کردند حسن در آن شب از اندیشه نخفت همه شب در نماز بود و با
خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده ام غرقه دیگر را چون دست گیرم مرا بر
ملک خویش هیچ دست نیست بر ملک خدای چرا سجل کردم در این اندیشه در خواب رفت
شمعون را دید چون شمعی تاجی بر سر و حله در بر خندان روی در مرغزار بهشت میخرامید
حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود فرود آورد بفضل

خود دیدار خود نمود و بکرم خود و از آنچه از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت نیاید اکنون
تو باری از بند خاری بیرون آمدی بگیر این خط که بدین حاجت نیست چون حسن از خواب بیدار
شد آن خط را در دست دید گفت خداوندا معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه محض فضل است بر (نسخه: مثال خود)
در تو که زبان کند که هفتاد ساله را بیک کلمه بقرب خود راه دهی و من هفتاد ساله را کی محروم کنی
نقلست که حسن چندانی شکستگی داشت که در هر که نگریستی ویرا از خود بهتر دانستی روزی بکنار
دجله میگذشت سیاهی را دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن گذشت که آیا این مرد
از من بهتر است که این مرد از من بهتر نبود با زنی قرابه نهاده و می آشامد درین اندیشه بود که کشتی
گران بار در رسید و در گشت و غرق شد هفت تن در آنجا بودند آن سیاه در آب رفت و شش
تن را بیرون آورد پس روی بحسن کرد و گفت اگر از من بهتری برخیز من شش تن را خلاص دادم تو یکی
تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن مادر منست و در آن قرابه آبست که می
آشامید میخواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بینا معلوم شد که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست
و دانست که او گماشته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز
از دریای پندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا بعد از آن چنان شد که البته خود را از کسی
تصور نکردی تا وقتی سگی دید گفت الهی مرا بدین سگ برگیر یکی سوال کرد که تو بهتری یا سگ
گفت اگر از عذاب نجیم به باشم و اگر گرفتار شوم بعزت خدای که او از صد چو من بهتر نقلست
که بسمع حسن رسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبقی رطب نزدیک آن مرد تحفه
فرستاد و بر سبیل عذر و گفت بلغنی انک اهدیت الی حسناتک فاردت ان اکافیک
علیها فاعذرنی فانی لا اقدر ان اکافیک علی التمام من بسید حسنات خویش را
بجریدهٔ اعمال من نقل کرده خواستم که مکافاتی تمام بعذر وردادم که مکافات چنین هدیه بر سبیل کمال
اقامت نتوان کرد نقلست که حسن گفت از شش چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی و زنی گفتند
چگونه گفت روزی جامه از مخنثی در کشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نیامده است تو جامه مرا مبین

ورنکش که کارها در ثانی الحال خدا داند که چه شود و مستی را دیدم که در میان وحل میرفت افتان و خیزان
گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار با این همه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم ملوث آلوده
خیزم و بشویم و این معنی سهل کار است اما تو از افتادن خود بترس این سخن در دلم اثر کرد و کودکی چراغی
میبرد گفتم از کجا آورده‌ای این روشنائی در حال بادی بر چراغ دمید و گفت تو بگوی که کجا رفت تا
من بگویم که از کجا آورده‌ام و عورتی را دیدم سر و روی برهنه و بهره و دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم از شوهر
با من شکایت میکرد گفتم روی و دست بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من
زایل شده است چنانچه اگر مرا خبر نمیدادی همچنین از عشق او ببازار فرو شدمی تو با این دعوی
در دوستی خالق چه بودی اگر بپوشیدی روی من ندیدی نقل است که چون از منبر فرود
آمدی تنی چند را از این طایفه باز گرفتی و گفتی بیائید تا نور نشر کنیم روزی یکی نه از اهل این حدیث بود
با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز گرد و یک روز یاران خود را گفت شما مانند و بدید اصحاب
رسول ایشان شما دید شدند حسن گفت بروی و ریش نه بچیزی دیگر اگر شما را آن قوم چشم افتادی همه در
چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نخواندندی که ایشان
مقدمان بوده‌اند بر اسپان راهوار رفتند چون مرغ و باد و ما بر خران پشت ریش بمانده‌ایم نقل است
که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سؤال کرد گفت صبر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت دوم
بر چیزها که ما را خدای از آن نهی کرده است و چنانچه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز
زاهدتر از تو ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرابی زهد من همه از جهت میل است و
صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در
بلا یا در طاعت ناطق است بترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت
است بآخرت و این عین نصیبه طلبی است پس گفت صبر آنکس تو است که نصیبه خود از میان برگیرد
تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را به بهشت و این
علامت اخلاص است و گفت مرد را علم نافع و عمل کامل [illegible] ورع و قناعت مشبع و صبوری باید چون این سه آمد ندانم

آن ندانم تا چه کنند با وی وگفت گوسپند از آدمی آگاه‌تر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا باز دارد
و آدمی سخن خدای از مراد خود باز ندارد وگفت همنشینی بدان مرد را بدگمان کند به نیکان وگفت اگر
کسی مرا انجمن خوردن خواند دوستتر از آن دارم که بطلب دنیا وگفت معرفت آنست که در خود
ذره خصومت نیابی وگفت بهشت جاودانی پاداش بدین عمل بروزی چند نیست به نیت است
وگفت اول اهل بهشت به بهشت نگرند بنصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند
اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند وگفت فکرت آینه
است که حسنات و سیآت تو بتو نماید وگفت هر کرا سخن نه از سر حکمت است آن عین آفت
است و هر کرا خاموشی نه از سر فکرت است آنهمه شهوت و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرت است
آنهمه لهو و زلت است وگفت در توریت است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون
از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد آزاد گشت و چون
از حسد دست بداشت مروت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد بر خورداری جاوید
یافت وگفت پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید
پس آن بر زبان سرایت کند وگفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید بحق
خواه در خشم باشی خواه راضی دوم آنکه اعضای خود نگاه دارد از هر چه خشم خدای در آن بود
سیوم آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است وگفت مثقال
ذره از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه است وگفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و
گفت اگر بدانم که در من نفاق نیست خود را از هر چه در روی زمین است دوستتر دارمی وگفت
خلاف باطن و ظاهر از جملهٔ نفاق است وگفت تا هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود
که بر خود بلرزد که مبادا اگر منافق باشم وگفت هر که گوید مومنم حقا مومن نیست بیقین وگفت
مومن بیشتر کم آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند گرد بکند
و هر چه بر زبان آید بگوید وگفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا و فاسق را و امام ظالم را

وگفت در کفارت غیبت بسند است استغفار اگر بحلی نخواهی وگفت مسکین فرزند آدم راضی
شد بسرائی که حلال آنرا حسابست وحرام آنرا عذاب وگفت هیچ حال فرزند آدم از دنیا
مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم آنکه در دنیا قصد بود
آنچه امید داشته بود سیوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش وآمد یکی
گفت فلان کس جان میکند گفت چنین مگوی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از
جان کندن باز خواهد رست وگفت نجات یافتند سبک باران وهلاک شدند
گران باران وگفت خدای بیامرزاد قومی را که دنیا نزد ایشان ودیعت بود ودیعت
باز دادند سبکبار برفتند وگفت نزدیک من زیرک ودانا آنست که خراب کند دنیا را
وبخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را وبدان خرابی آخرت دنیا را
عمارت نکند وگفت هرکه خدا بشناخت ورا دوست دارد وهرکه دنیا را بشناخت
ویرا دشمن دارد وگفت هیچ ستوری بلگام سخت اولی تر از نفس تو نیست در دنیا وگفت
اگر خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چون است
گفت بخدا اینکه نپرستیدند بتها را الا بدوستی دنیا وگفت کسانیکه پیش از شما بودند قرآن را
نامه دانستند که از حق بدیشان رسید بشب تامل کردندی وبروز بر آن کار کردندی وشما
درست کردید وعمل بدان ترک گرفتید واعراب وحروف آن درست کردید وباز نامه
دنیا میسازید وگفت بخدای که زر وسیم را هیچکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی ورا خوار کرد
وگفت هر احمق که تو میبینید که از پس او دوان شدند دل وبجای نماند وگفت هرچه کسی را
خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی وگفت که هرکه سخن مردمان پیش تو آرد سخن
تو پیش دیگران برد وگفت برادران پیش ما عزیزترند از اهل وفرزندان که ایشان یار دین ا(ند)
واهل وفرزندان یار دنیا وخصم دین وگفت هرچه بنده برخود وما در وپدر نفقه کند آنرا حساب
بود مگر طعامی که پیش مهمان ودوستان نهند وگفت هر نمازی که دل در وی حاضر نبود بعقوبت

نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت بیمی که در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند
مردی بیست سالست تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده حسن رح نزدیک او
رفت و گفت ای فلان چرا بنماز نیایی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت
بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نعمتی از وی بمن نمیرسد و معصیتی از من در وجود نمی
آید بشکر آن نعمت و بعذر این معصیت مشغولم حسن رح گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند
که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قریب
پنجاه سالست که در خانه توام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و زیادت
از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو گله بکسی نکردم اما بدین یک چیز تن
در ندهم که تو بر سر من دیگری گزینی و اینهمه از بهر آن کشیدم که من ترا بینم و تو مرا نه آنکه
تو دیگری را بینی امروز تو بدیگری التفات میکنی اینک تشنیع دامن امام مسلمانان بگیرم
حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم
این آیت یافتم که إِنَّ اللهَ لا یَغْفِرُ أَنْ یُشْرَکَ بِهِ وَیَغْفِرُ مَا دُونَ ذٰلِکَ لِمَنْ
یَشَاءُ همه گناهانت عفو کردم اما اگر بگوشه خاطری بدیگری میل کنی هرگز نیامرزم نقلست
که یکی از وی پرسید که حال چگونه گفت چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر
کس بر تخته پاره بمانند گفت صعب باشد گفت حال من همچنانست نقلست که
روز عیدی بر جماعتی بگذشت که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که
میخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبر نه نقلست که یکی را دید که در گورستان
نان میخورد گفت منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبد
گویی که بمرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقلست که در مناجات
میگفت الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی و
بدانکه صبر نکردم بلا دایم نکردی الهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی

او را خندان ندیده بود و میگفت کدام گناه کدام گناه و جان بداد پیری او را بخواب دید گفت در
در حال حیات هرگز نخندیدی الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت
سخت گیر که هنوزش یک گناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم
بزرگی در آن شب که او وفات کرد بخواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی میکردند که
حسن بصری بخدای رسید و خدا از و خشنود

باب چهارم ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن همای هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان
طیار مالک دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت
پدر بود اگرچه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود و او را کرامات مشهور است و ریاضات
مذکور و دینار نام پدرش بود و بعضی گویند مالک در کشتی بود چون میان دریا رسیدند اهل
کشتی طلب کرایه کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش باز آمد دیگر
بارش بزدند و گفتند پای تو گیریم و در دریا اندازیم ماهیان در دریا برآمدند هر یک را دیناری در دهان
مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند
در پای او افتادند او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد بدین سبب
نامش مالک دینار آمد و سبب توبهٔ او آن بود که نعمت با جمال و مال بود و در دمشق مقیم بود در
جامع دمشق معتکف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرد مالک را در آن
طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شد و یکسال عبادت میکرد
هرکه او را بدیدی در نمازش دیدی با خود میگفت انت منافق بعد از یکسال شبی تماشا
بیرون آمد که یا مالک ما لک ان لا تتوب چه بوده است که توبه نمیکنی
بشنید مسجد آمد متحیر و با خود میگفت که یکسال است که خدای را می پرستم ریا

برای آن نبود که باخلاص عبادت کنم وشرم دارم امشب بدل صافی عبادت کردم روز دیگر مردمان بدر مسجد آمدند وگفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی بایستی که تعهد کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس لایق تر از وی نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تولیت قبول کنی مالک گفت الهی تا یکسال ترا بریا عبادت میکردم هیچکس در من ننگریست اکنون که دل بتو دادم ویقین درست کردم که نخواهم بیست کس را فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد وروی بکار آورد ودر ریاضت ومجاهده پیش گرفت وگویند در بصره مردی بود توانگر وفات کرد ومال بسیار بماند ودختری داشت سخت باجمال دختر نزد ثابت بنانی آمد وگفت میخواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک گفت مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده ام وزن از دنیاست مطلقهٔ ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقلست که مالک در سایهٔ دیواری خفته بود ماری شاخ نرگس در دهان گرفته بود واورا باد میکرد

نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بودم روز حرب تب آمد چنانکه نتوانستم رفت بخفتم در غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا در نزد خدای تعالی منزلتی بودی این تب نیامدی درخواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی اسیر شدی وچون اسیر شدی ترا گوشت خوک دادندی وچون گوشت خوک خوردی کافر گردندی این تب ترا تحفهٔ عظیم است مالک گفت چون از خواب بیدار شدم خدای را شکر کردم نقلست که مالک را با دهری مناظره افتاد وکار برایشان دراز گشت وهر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان برهم بندند ودر آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوختند وآتش بجهت گفتند که هر دو بر حقند مالک دلتنگ بخانه رفت وروی برخاک نهاد ومناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم تا با دهری برابر کردم هاتفی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر دهری دست خود تنها در آتش نهادی سزا دیدی نقلست که مالک گفت وقتی عظیم بیمار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شدم بچیزی حاجت آمد بهزار حیله ببازار رفتم ناگاه

امیر شهر در رسید و چاوشان بانگ بر زدند که دور شوید من قوت نداشتم آهسته میرفتم یکی از ایشان
تازیانه بر من زد و گفتم قطع الله یدک دیگر روز آمد و را دیدم دست بریده بر سر چهارسو نهاده
نقلست که جوانی بود عظیم مفسد در همسایگی مالک رح و مالک پیوسته از وی رنجیده بود و صبر
میکرد تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک بشکایت آمدند مالک برخاست نزد او رفت
جوان سخت جبار بود مالک رح را گفت من کس سلطانم کسی را زهره نبود که مرا از هیچ باز دارد مالک رح گفت
ما با سلطان بگوییم جوان گفت سلطان برضای من خرد نگذارد و هر چه من گویم کند راضی باشد مالک
گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است که مرا بگیرد
مالک رح درماند برفت چون روزی چند برآمد فساد کردن آن جوان از حد بگذشت دیگر بار همه
بشکایت آمدند مالک رح عزم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دوست ما
بدار مالک رح تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون او را دید گفت دیگر بار آمدی مالک رح گفت این بار
آمده ام تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین است هر چه دارم
برای او دادم پس هر چه داشت از ملک و مال بداد و روی براه او نهاد و پیش کس او را ندید مالک رح
گفت بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده میگفت که او گفته است که دوست
ماست رفتم بر دوست و هر چه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که رضای دوست در
طاعت اوست توبه کردم که نیز عاصی نشوم این بگفت و جان بداد نقلست که مالک رح را
وقتی خانه بکرایه بگرفت و همسایه او جهود بود و محراب خانه مالک رح بر در سرای جهود بود و جهود مبرزی
ساخته و نجاست بخانه مالک رح می انداخت و محراب پلید میکرد مدتی چنین کرد و مالک رح هیچ نگفت
روزی جهود در آمد پیش مالک رح و گفت یا مالک ترا از مبرز من رنجی نیست گفت هست اما تغاری نهاده ام
و جارویی آنرا پاک میکنم و میشویم گفت این رنج برای چه میکشی و این خشم برای چه فرو میخوری گفت
از حق تعالی فرمان چنین است وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ جهود گفت زهی دین پسندیده که
دوستان خدای رنج دشمن چنین کشند و هرگز یاد نکنند و تا بدین حد صبر کنند جهود در حال اسلام

آورد نقل است که سالها بگذشتی که مالک رحمه الله هیچ ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی به دکان طباخ
شدی و نان بخریدی و روزه بگشادی و نان گرم را نان خورش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی بیمار
شد و آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت به دکان رواسی رفت
و سه پاچه بخرید و در آستین نهاد و رفت رواس شاگرد را از پس فرستاد بر عقب او تا بنگرد که مالک رحمه الله آن چه خواهد
کرد زمانی برآمد شاگرد باز آمد گریان گفت برفت تا بجای خالی رسید آن پاچه را از آستین بیرون آورد و دو
سه بار ببویید و گفت ای نفس بیش از اینت نرسد پس آن نان و پاچه بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف
من این رنج که بر تو می نهم مپندار که از دشمنی است لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید
و در نعمتی افتی که هرگز آنرا زوال نباشد و گفت ندانم چه معنی است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت
نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است که هرگز گوشت نخوردم عقل من هر روز زیادت است
نقل است که چهل سال در بصره بود و خرما نخورد تا آنگاه که خرما برسیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم
من هیچ کاسته نشد و شکم شما که همه روز خرما خورید هیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد آرزوی خرما
در نفس او پدید آمد و نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو نرسانم تا شبی در خواب
دید که خرما بخور و نفس را از بند بدار چون آن خواب بدید نفس فریاد برآورد مالک رحمه الله گفت ای نفس یکهفته روزه
بگیر که نه شب خوری و نه روز با قیام شب تا ترا بدین آرزو برسانم پس نفس مساعدت کرد و روزه گرفت
مالک رحمه الله خرما را خرید و در مسجدی رفت تا بخورد کودکی آواز داد به پدر خود که جهودی خرما خرید و در مسجد رفت
تا بخورد پدر گفت جهود در مسجد چه کار دارد چوبی برداشت و بیامد و بنگریست تا مالک را دید در پای او افتاد و
گفت ای خواجه معذور دار که بمحلت ما روز چیزی نخورد جز جهودان و خلق روزه دارند کودک ترا نشناخت
از سر نادانی گفت از وی عفو کن مالک رحمه الله چون آن بشنید آتشی در جانش افتاد دانست که کودک را زبان
غیب بوده است گفت خداوندا خرما ناخورده نامم جهود نهادی بر زبان بی گناهی اگر بخورم نامم بکفر بیرون
نهی بعزت تو که هرگز نخورم نقل است که شبی آتشی در بصره افتاد مالک رحمه الله عصا و نعلین بر
داشت و بر بالایی رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی می سوختند و گروهی

بجبانند و گروهی رخت میکشیدند مالک گفت نجا المخفّفون و هلك المثقلون چنین خواهد بود
بقیامت نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک آمده بود
کلمهٔ شهادت بر وی عرضه کردم نگفت هرچند جهد میکردم او میگفت ده یازده آنگاه گفت یا شیخ پیش
من کوهی آتشین است هرگه قصد کلمهٔ شهادت میکنم آتش قصد من میکند گفت از پیشهٔ او پرسیدم
گفتند مال بر باد دادی و پیمانه کم داشتی و جعفر بن سلیمان گفت با مالک بمکه بودیم چون لبیک اللهم لبیک
آغاز کرد بیهوش گشت و بیفتاد چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا
لبیک نقلست که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از
کتاب خدای تعالی نبودی هرگز نخواندمی یعنی می گوییم که ترا میپرستیم و خود نفس میپرستیم
و میگوییم که از تو یاری میخواهیم و بدر این و آن میرویم و از کسی شکر و شکایت مینماییم نقلست
که همه شب بیدار بودی و دختری داشت شبی گفت آخر ای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند
پدرت از شبیخون قهر میترسد و نیز میگفت از آن میترسم که نباید که دولتی روی نماید بمن و مرا خفته
یابد گفتند چگونه گفت نعمت خدای میخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در مسجدی ندا
کند که بدترین شما کیست بیرون آید هیچکس خود را بیرون نیفکند مگر من عبدالله بن مبارک
چون این سخن بشنید گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته آید که وقتی زنی مالک را
گفت ای مرائی جواب داد که بیست سال است که مرا کسی بنام خود نخواند الا تو نیک دانستی که من
کیم و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام
ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کنند در هرچه خواهی کیرا از آن جسابی برنتواند داشت
و همنشینی که ترا از وی فایده نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده
بازار یافتم برنگ نیکو و بطعم ناخوش و گفت پرهیز کنید از این سحّاره یعنی دنیا که دلهای علما را
مسخر خود گردانیده است و گفت هرکه حدیث گفتن با مردمان دوستتر دارد از یاد خدای
و با وی مناجات کردن علم او اندکست و دلش نابینا و عمرش ضایع و گفت خوبترین

اعمال نزدیک من اخلاص است و گفت خدای تعالی وحی کرد بموسی که نعلینی از آهن و عصائی
از آهن بساز و بر روی زمین میرو و آثار و عبرتها طلب میکن و نظاره نعمتها و حکمتها میکن
تا آن نعلین سوده گردد و آن عصا پاره شود و معنی آنست که صبری باید که بود اِنَّ الدِّینَ
مَتِین فَاَوغِلْ فِیهِ بِالرِّفقِ و گفت در توریة آمده است که حق تعالی میفرماید شَوَّقْنَاکُمْ
فَلَمْ تَشْتَاقُوا شما را مشتاق خود گردانیدیم مشتاق نگشتید و سماع کردم رقص نکردید و گفت
خواندم در بعضی کتب منزلست که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده
و نه میکائیل را یکی این است فَاذْکُرُونِی اَذْکُرْکُمْ چون مرا یاد کنید
من شما را یاد کنم دوم اُدْعُونِی اَسْتَجِبْ لَکُمْ چون مرا بخوانید
اجابت کنم و گفت در توریت خواندم که حق تعالی میگوید که ای صدیقان تنعم کنید در دنیا
بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزائی جزیل و گفت که در بعضی کتب منزلست
که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت
ذکر و مناجات خویش از دل او ببرم و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیو از طلب
کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات
بکارسازی او که کار تو می سازد تا برهی چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید
گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی را دیدم جل جلاله با همه گناه اما بسبب حسن ظن که بخداوند داشتم
و بگمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد بزرگی دیگر بخواب دید قیامت را که مالک دینار و محمد واسع
را در بهشت فرو می آوردند گفت نگاه کردم تا که پیشتر در بهشت میرود مالک
دینار را پیشتر در آوردند گفتم عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر
بود گفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی بود
تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهده آن بیرون آیی و سلم تسلیماً
کثیراً کثیرا

باب پنجم ذکر محمد واسع علیه الرحمه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع
رحمة الله علیه در وقت خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ متقدم
را یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب
میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی
الهی مرا برهنه و گرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه یافتم که حال این
حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت گرسنگی بخانهٔ حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی
چون حسن بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه
گرسنه خسپد و در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا
که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و هیچکس طمع نکنی و همه خلق را
محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و دیگران مالک دینار را گفت نگاه داشتن زبان
بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دینار است و یک روز پیش قتیبة بن المسلم آمد با جامه
صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که گویم
از زهد اما خود را ثنا گفته باشم یا از درویشی از حق تعالی گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید
خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادرت را بدویست درم خریدم و من که پدر توام خدا نکند
که امثال من در میان مسلمانان کسی بیشت خرامیدن تو چه است یکی از وی پرسید که چگونه
گفت چگونه باشد حال کسی که عمرش میکاهد و گناهش می افزاید و در معرفت چنان بود که گفتی
اوست ما رأیت شیئاً الا ورأیت الله فیه هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی
در آن چیز دیدم او را سوال کردند که خدای تعالی را می شناسی ساعتی سر فرو افکند و گفت

هر کرا دراستاخت سخنش اندک شد و تفکرش دایم گشت و گفت سزاست که خدای
تعالی بمعرفت خودش عزیز کرده است که هرگز از مشاهدهٔ او بغیر باز نگردد و هیچکس را
بدو اختیار نکند و گفت صادق هرکز صادق نبود تا بدانکه امیدوار دوازده
بیمناک نبود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا صادق
و مومن حقیقی بود و خیر الامور اوسطها والله اعلم

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ غیرت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب صدق صاحب همت آن
صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر همدمی حبیب عجمی رحمة الله
علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و ربا دادی به بصره و
هر روزه بتقاضای معاملت خود رفتی اگر زر ندادندی رفتی الا پای مزد طلب کردی و
نفقهٔ خود را از آن ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نبود زنش
گفت شوهر غایب است و مرا چیزی نیست که گوسفندی کشته بودیم جز گردن از وی چیزی
نمانده است اگر خواهی بتو دهیم گفت شاید آن گردن گوسفند بگرفت و بخانه رفت
و زن را گفت این از سود است دیگ بر نه زن گفت نان و هیزم نیست گفت بروم
بسود نان و هیزم بیارم برفت و هم بطریق نان و هیزم آورد زن دیگ بر
نهاد چون پخته شد خواست که در کاسه کند سایلی بر در آمد و چیزی خواست
حبیب گفت برو که چیزی بتو ندهیم که هر چند که بتو دهیم تو توانگر نشوی و ما درویش شویم
سایل نومید بازگشت زن حبیب چون کفچه در دیگ کرد همه خون شده بود شوهر را آواز
داد که بیا و ببین که بشومی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بدید آتشی در دلش افتاد که هرگز

آن آتش فرو نشست گفت ای زن از هر چه بد بود توبه کردم دیگر روز بیرون آمد تا بطلب غریمان
رود و سیمها باز گیرد و دیگر بستاند بروز آدینه بود و کودکان بازی میکردند چون حبیب
را دیدند گفتند با یکدیگر که حبیب ربا خوار آمد دور شوید تا گرد پای او بما نرسد که همچو او
بدبخت شویم حبیب این بشنید و بهم بر آمد و روی بمجلس حسن بصری نهاد و بر زبان حسن
چیزی رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت کرد پس توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس
بازگشت وام داری او را دید که ازوی میگریخت حبیب گفت مگریز که مرا از تو می باید گریخت
بازگشت که بخانه آید در راه همان کودکان رسید با یکدیگر گفتند که دور شوید که حبیب تایب
آمد تا گرد ما بر وی ننشیند که در حق عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین یکروز که با تو آشتی کردم
از این بدلهاء دوستان رسانیدی و نام من به نیکوئی بیرون انداختی پس منادی
کرد که هر کرا بحبیب چیزی می باید داد بیاید و خط خود بستاند جمله جمع شدند و مالها که گرد کرده
بود بمردمان داد تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد و چنین دعوی کرد پیراهن خود بوی
داد و دیگری بیامد دعوی کرد چادر زن بدو داد و هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه
ساخت و در آنجا بعبادت حق مشغول شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت
میکرد و او را عجمی از آن میگفتند که قرآن درست نتوانست خواند چون روزگاری بر آمد
زن او بینوا شد گفت نفقه میباید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و بعبادت
مشغول شد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای
او کار کردم کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد و میگوید
که هر ده روز مزد میدهم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز
تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من امشب چه بخانه برم و در آن تفکر فرو رفت
حق تعالی حمالی فرستاد بدر خانه او با یک خروار آرد و حمالی با یک مسلوخ گوشت
و حمالی دیگر با روغن و عسل و جوانی ماهروی با ایشان با صره سیصد درم

درم بدر خانه حبیب آمد و در بکوفت و آن چیزها بدان حبیب رح داد و گفت این خداوندگار فرستاده است و
میگوید که با حبیب رح بگوی که در کار افزاید تا من در مزد افزایم این بگفت و برفت چون شب درآمد حبیب
شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام از خانهٔ او می آمد زنش پیش آمد و تواضع نمود و گفت اینکار را از برای که
میکنی که آنکس نیک محتشم است باکرام و شفقت چندین و چندین فرستاد و چنین و چنین گفت و پیغام
چنین داد حبیب رح گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکوئی کرد اگر بیش ازین کنم داند چکند پس
بکلیت روی از دنیا بگردانید و بعبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوه شد چنانکه دعای
او مجرب همگنان شد تا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او
طاقت نماند از بهر خدا دعائی کن تا ببرکت دعای تو باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم
از وی بستد و بدرویشان داد و دعائی گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بخانه نرسیده بود
که پسر خود را دید فریاد برآورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر حال چگونه بود گفت بکرمان بودم استاذم
مرا بطلب گوشت ببازار فرستاد گوشت خریده بودم و بخانه میرفتم بادی درآمد و مرا در ربود آوازی
شنیدم که ای باد او را بخانهٔ او باز رسان ببرکت دعای حبیب رح و ببرکت دعای آن دو درم صدقه
بجا آنگاه اگر کسی گوید که با چگونه آورد بگوی چنانکه تخت سلیمان علیه السلام را یکماهه راه بیک روز
ببرد و چنانکه تخت بلقیس را بطرفة العین بسلیمان رسانید نقل است که حبیب رح را روز ترویه
ببصره دیدند و روز عرفه بعرفات دیدند وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب رح طعام بسیار خرید بنسیه
و بدرویشان داد و کیسهٔ بدوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی
پر درم بودی و وام بگزاردی در بصره خانهٔ داشت بر سر چهار سوی و پوستینی داشت که دایم آن
پوشیدی روزی بطهارت رفته بود پوستین بر سر راه بگذاشت حسن بصری رح آنجا رسید آن
پوستین دید و گفت این عجمی چندین بیچاره نگرو نشاید که کسی ببرد آنجا بایستاد تا حبیب رح باز آمد و سلام
کرد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ندانی که پوستین اینجا بگذاری کسی ببرد باعتماد که اینجا
کرده گفت باعتماد آنکه ترا برگماشت تا نگاه داری نقل است که وقتی حسن پیش حبیب آمد قرصی جو بپاره

نمک او داشت پیش حسن آورد حسن آن میخورد سایلی بیامد حبیب رح آن قرص با نمک از پیش حسن رح
برداشت و بسایل داد حسن رح گفت ای حبیب رح تو مردی شایسته اگر پاره علم داشتی به بودی که
اینقدر ندانی که نان از پیش مهمان بر نمی باید داشت پاره بسایل میبایست داد و پاره بگذاشت
اما حبیب رح هیچ نگفت ساعتی برآمد غلامی بیامد خوانی بر سر از بره و حلوا و نانهای پاکیزه بر وی و پانصد
درم در پیش حبیب نهاد حبیب رح سیم بدرویشان داد و نان بخوردند پس حبیب رح گفت ای استاد تو
نیک مردی اگر پاره یقین داشتی به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم با یقین باید نقل است
که نماز شامی حسن رح بصومعه حبیب بگذشت و اقامت گفته بود و نماز ایستاده حسن رح درآمد و بدید که
حبیب رح الحمد را الهمد میگفت گفت نماز در پی او روا نبود و نماز تنها گزارد آن شب حق تعالی را بخواب دید گفت
بار خدایا رضای تو در چیست گفت ای حسن رح رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت
از پس حبیب گزاردن که آن نماز بهر جمله نمازهای تو خوبتر بود اما تو لفظ را دیدی الحمد عبارت تا بشنیدی از صحت نیت باز
ماندی پس تفاوتست از زبان راست کردن تا دل راست کردن نقل است که حسن از کسان حجاج بگریخت و در
صومعه حبیب پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت در صومعه در رفتند حسن را ندیدند حسن گفت هفت بار دست
بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست که
دروغ میگویید حبیب گفت او برابر من در اینجا رفت اگر شما او را نمی بینید مرا چه گناه دگر بار در رفتند
و طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و برفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب رح حق استادی
من نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی
که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدی حسن رح گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیت الکرسی
و ده بار قل هو الله احد و ده بار آمن الرسول و گفتم خدایا حسن رح را بتو سپردم نگاهش دار
نقل است که روزی حسن رح بجائی میرفت بلب دجله رسید حبیب نیز در رسید گفت
یا امام چرا ایستاده گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت یا استاد ترا چه رسید علم از تو آموختم حسد مردمان
از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت شمر و کارها از خدای بین آنگاه پای بر آب نه و برو

آب بگذر پس پای بر آب نهاده برفت حسن بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه بود گفت
او علم از من آموخته است این ساعت مرا ملامت کرده است و پای بر آب نهاد و برفت اگر
فردا آوازی آید که بر صراط آتشین بگذر بدین فرومانم چه توانم کرد پس حبیب را گفت این
بچه یافتی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع غیری و لم ینفعنی
علم من دیگران را منفعت داد و مرا نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجهٔ حبیب بالای درجهٔ حسن بود و نه چنانست
که هیچ چیز در راه خدای تعالی بالای درجهٔ علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی را علیه الصلوة
والسلام که وَقُلْ رَبِّ زِدْنِی عِلْمًا چنانچه در کلام مشایخ است که کرامات درجهٔ چهاردهم است از
طریقت و اسرار علم در درجهٔ هژدهم از جهت آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال
این حال سلیمانست که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و ابر و باد در فرمان او و وحوش
و طیور مسخر او و آب و آتش مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و
لغت موران مفهوم کتاب که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود
نقل است که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب پیدا شد احمد گفت از وی سؤال کنیم
شافعی گفت نباید کرد از بهر آنکه ایشان قومی عجب باشند چون حبیب برسید احمد گفت چگویی
در حق کسی که از این پنج نماز یکی از وی فوت شده است و نمیداند که کدامست چه باید کرد گفت
این دل کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید فرمود
احمد در جواب او متحیر شد شافعی را گفت نگفتم که از ایشان سؤال نباید کرد نقل است که
حبیب را در خانهٔ تاریک سوزن از دست بیفتاد در خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و
گفت نه من سوزن جز بچراغ باز ندانم جست نقل است که سی سال حبیب را کنیزکی در خانه
بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز کن کنیزک
گفت من کنیزک توام حبیب گفت درین سی سال ما را زهره آن نبود که بجز از وی بهیچکس نگاه کنیم
از آن ترا ندیده ایم نقل است که در گوشهٔ نشسته بود و میگفت هر کرا با تو خوش نیست

خویشش منازو همی گرا با تو انس نیست با مجلسیان پیش ما بگفتند در گوشه نشسته و دست از کارها بداشته
بگو که رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق در او نبود و هرگاه که پیش او قرآن خواندندی
سخت بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن تازی ندانی گریه از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است درویشی
گفت حبیب را دیدم در مرتبهٔ عظیم گفتم آخر عجمی این مرتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجمی است اما
حبیب است نقل است که خونی را بردار کردند هم در آن شب آن خونی را دیدند در مرغزار
بهشت خرامان میرفت با حله گران گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت
که مرا بردار کردند حبیب عجمی بر من بگذشت و بگوشه چشم در من نگریست و دعائی گفت این همه برکات
آنست والسلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای متقی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم
مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ و عمر دراز یافت و ابو عثمان
مکی در شان او مبالغتی عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلها است و کلید همه مشکلها و کلام او در
کتب بسیار است هر که زیادت خواهد گو مطلب از جهت تبرک را کلمهٔ چند نقل کنیم او از بزرگان
تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما
نقل است که هشام بن عبد الملک ازو پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم در کار
گفت آنکه هر درمی که ستانی از جائی ستانی که حلال بود و بجائی دهی که حق بود او گفت این
که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن بود
و گفت ایشانرا که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده
را که دنیا دوست داشته بود و جملهٔ طاعات کرده بود بر پای کنند بر سر جمع و منادی کنند که

بنگرید که این بنده است که آنچه خدای آن حضرت دشمن داشت و بینداخت او برگرفت و عزیز داشت
و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیزیست که بدان غمگین شوی شادی صافی
در دنیا نیافریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در
دو چیز یافتم یکی آنکه مراست دوم آنچه مرا نیست اگر من از ان بگریزم که مراست هم بسوی من آید
وانکه دیگری راست بجهد بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود که از
اجابت ماندن و گفت تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته
پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده یکی سوال کرد که حال تو چیست گفت
رضای خدای و بی نیازی از خلق و لامحاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و در فقر
او از خلق تا حدی بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد
قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم
قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را این بس بود
نقل است که بزرگی گفته است که عزم حج کردم چون بغداد رسیدم نزدیک ابوحازم
مکی آمدم وی را خفته یافتم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت در این ساعت پیغمبر علیه السلام را
بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاهدار که ترا آن بهتر از حج کردن باز گرد و
رضای دل او طلب کن من باز گشتم و بمکه نرفتم والسلام

باب هشتم در ذکر عتبه بن الغلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال آن گم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه امام عتبه بن
الغلام مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت ستوده همه زبانها بود و شاگرد حسن بصری
بود و وقتی بکنار دریا می گذشت عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آیا این درجه

پنجه یا فتی عتبه آواز داد که تو سی سالست تا آن میکنی که میفرمایند و من آن میکنم که او میخواهد و این اشارت
بر تسلیم و رضاست و سبب توبهٔ او آن بود که در ابتدا از پی زنی در نظر بست طلعتی در دلش پدید
آمد آن زن را خبر کردند کسی فرستاد که مرا از کجا دیدی گفت چشم آن زن بشنید چشم را
برکند و بر طبقی نهاد و گفت آنچه دیده بودی اینست عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت تا
چنان شد که قوت خود بدست خود کشتی و آن جو را آرد کردی و آب نم دادی و بآفتاب خشک
کردی و هفته یکی قرص از آن بکار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم
دارم که هفته بیش از یکبار بآب خانه روم **نقلست** که عتبه را جایی دیدند ایستاده
در سرمائی سخت با یک تو پیرهن و عرق از وی میریخت گفتند چه حالت است گفت در ابتدا
جمعی مهمان من آمده بودند از دیوار همسایه پاره کلوخ باز کردند تا دست بشویند هرگاه
که اینجا رسم از خجلت و ندامت چندین عرق از من بچکد اگر چه [illegible] بحلی خواسته ام عبد
الواحد زید را گفتند هیچکس را دانی که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دانم
که همین ساعت درآید عتبة بن الغلام درآمد گفتند در راه کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم
و راه او بر بازار بود **نقلست** که هرگز طعام و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با
خویشتن رفق کن گفت رفق خویش میطلبم روزکی چند رنج کشد و جاوید در راحت بیاشد
نقلست که شبی تا روز نخفت همین میگفت که اگر عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر
عفو کنی ترا دوست دارم **نقلست** که شبی حوری را بخواب دید که گفت یا عتبه بر تو عاشقم
نگر که چیزی نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را طلاق دادم و هرگز بازان رجوع
نکنم تا آنگاه که ترا ببینم **نقلست** که روزی یکی پیش او آمد و او در سرداب بود گفت
عتبه مردمان بحال تو از من می پرسند چیزی بمن نمای تا ببینم گفت بخواه آنچه خواهی گفت
میخواهم و زمستان بود گفت بگیر و زنبیلی بوی داد پر از رطب تازه **نقلست** که
محمد سماک و ذوالنون مصری پیش رابعه بودند عتبه درآمد و پیراهنی نو پوشیده متبختر امد محمد سماک

گفت این چه رفتار است عتبه رحمه الله گفت چگونه نخرامم و نام من غلام جبار بود این بگفت و
بیفتاد نگاه کردند جان داده بود او را بخواب دیدند نیمهٔ رویش سیاه شده گفتند چون بوده است
گفت وقتی پیش استاد میرفتم امردی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا بهشت میبرند
گذر بر دوزخ افتاد ماری اندر دوزخ خود را بمن انداخت و نیمهٔ روی من بگزید و گفت بقدر نظرهٔ اگر
بیش نظر کردی بیش گزیدمی والسلام علی تابع الهدی والله اعلم بالصواب

باب نهم در ذکر رابعة العدویه رحمها الله

آن مخدرهٔ خدر خاص آن مستورهٔ ستر اخلاص آن سوختهٔ عشق و اشتیاق آن شیفتهٔ قرب
و احتراق آن ثانیهٔ مریم صفیه مقبول رابعة العدویه اگر کسی گوید که ذکر او در صف رجال چرا کرده
گوییم خواجهٔ انبیا صلی الله علیه و سلم میفرماید که ان الله لا ینظر الی صورکم ولکن ینظر
الی قلوبکم و نیاتکم کار بصورت نیست بنیت بود کما قال صلی الله علیه و
سلم یحشر الناس علی نیاتهم اگر روا است ثلثان دین را از عائشه صدیقه رضی الله
عنها گرفتن هم روا بود از کنیزکان او فایدهٔ دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود او را
زن نتوان گفت چنانچه عباسهٔ طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند
که یا رجال نخست کسیکه پای در صف رجال نهد مریم بود و اگر رابعه در مجلس حسن بصری نبودی مجلس
نگفتی لاجرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قوم هستند همه نیست توحید
در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عین عزت
و رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت
و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقل است که آن شب
که رابعه در وجود آمد در همه خانهٔ پدرش چندانی نبود که بروغن دهند تا ناف وی چرب کنند که بغایت
مقل الحال بود و چراغ نبود و کرباسی نبود که او را در آن پیچند او سه دختر دیگر بود و را رابعه رحمه الله

چهارم بود و او را رابعه از آن گفتندی پس عیالش گفت برو فلان همسایه رو و پاره روغن خواه تا
چراغ در گیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر در
آن همسایه نهاد و بازگشت و با عیال گفت در باز نمیکنند و در آن اندوه بخواب فرو شد
رسول علیه السلام را بخواب دید که غمگین مشو که دختر سیده است که هفتاد هزار امت
در شفاعت او خواهند بودن پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و بر
کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار
صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار
حلال بدین مرد ده پدر رابعه چون بیدار گشت گریان شد برخاست و آن خط بنوشت و
بدست حاجبی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم بدرویشان دهید
شکرانه آنرا که رسول علیه السلام از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین
مرد دهید و بگویید که میخواهم که در آیی تا ترا ببینم اما روا ندارم که چون توئی با این
منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من خود آیم و بمحاسن خاک آستانه تو
بروبم اما بخدای بر تو که هر گاه احتیاجی بود عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بگرفت
و هر چه در بایست بود بخرید چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی
پدید آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه بیرون رفت و ظالمی او را بدید
بگرفت و بچند درم بفروخت خریدار بخانه برد و برنج و مشقت کار میفرمود یک
روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش
بشکست پس روی بر خاک نهاد و گفت بار خدایا غریبم و بی مادر و پدر
و اسیر و دست شکسته و مرا ازین همه هیچ غمی نیست الا رضای تو میخواهم باید
که بدانم تا راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که فردا جاهیت خواهد
بود که مقربان آسمان بتو بنازند پس رابعه رحمه الله بخانه خواجه آمد و دائم به

بروزه بودی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای ایستاده بودی شبی خواجه
از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو دانی که هوای دل من
در موافقت فرمان تست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست من استی
یکساعت از خدمت تو نیاسایمی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده بخدمت دیر از آن می آیم این
مناجات میکرد خواجه نگاه کرد قندیلی بالا سرش معلق دید ایستاده و همه خانه نور گرفته چون آن
بدید برخاست و متفکر بنشست و با خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه ما را
بخدمت او قیام میباید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت
تو کنیم و الا حاکمی رابعه دستوری خواست و بیرون آمد و بعبادت خدای مشغول شد گویند در
شبانروزی هزار رکعت نماز گزاردی و گاهگاه بمجلس حسن بصری شدی و قول آید و گروهی
گویند در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در ویرانه ساکن شد و بعد از آن صومعه گرفت و مدتی آنجا
عبادت کرد و بعد از آن عزم حج پدید آمد روی ببادیه نهاد و خرکی داشت رخت بر وبار کرده بود
در میان بادیه خرش بمرد مردمان گفتند بار رخت تو برداریم گفت شما بروید که من بتوکل شما نیامده ام
قافله برفت رابعه تنها بماند سر برآورد و گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا
بخانه خود خواندی پس در میان راه خرم را بمیرانیدی و در بیابانم تنها بگذاشتی هنوز مناجات تمام
نشده بود که خر برخاست پس رابعه بار بروی نهاد و بمکه رفت راوی چنین گفت که پس از مدتی آن
خرک را دیدم که میفروختند پس رابعه چون بمکه رفت روزی چند در بادیه بماند گفت الهی دلم گرفت
کجا میروم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو می بایی حق تعالی بی واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه
در خون هژده هزار عالم می شوی ندیدی که موسی دیدار خواست چند ذره تجلی بر کوه افکندیم چهل
پاره شد نقل است که وقتی دیگر بحج میرفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده
بود رابعه گفت مرا رب البیت میباید بیت را چکنم مرا استقبال من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا می باید کعبه را چه بینم مرا استطاعت کعبه نیست بجمال کعبه چه شادی نمایم

نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا بکعبه رسید که گفت دیگران اینرا بقدم رفته‌اند من بدیده روم پس دو رکعت نماز میکرد و قدمی می نهاد تا آنگه رسید چون بمکه رسید خانه را ندید گفت آه این چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی آواز داد که چشم ترا خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روی بدینجا دارد ابراهیم از غیرت بشورید گفت آن کیست بشتافت تا رابعه را دید که می آمد عصازنان کعبه بجای خویش رفت ابراهیم گفت ای رابعه این چه شورست و چه کار و بار است که در جهان افکنده رابعه گفت تو شوری در جهان افکنده که چهارده سالست که درنگ کرده تا بخانه رسیده ابراهیم گفت آری چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده‌ام رابعه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس حج بگذارد و زار بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حجم قبول نیست زرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس با بصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر سال پس گفت اگر پار سال کعبه استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد شیخ علی فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که روی ببادیه نهاد و هفت سال پهلو میگردید تا بعرفات رسید هاتفی آواز داد که ای مدعیه این چه طلبست که دامن تو گرفته است اگر میخواهی تا یک تجلی کنم که در حال بگدازی گفت یا رب العزت رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه فقر میخواهم ندا آمد که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده‌ایم چون یک سر موی بیش نمانده باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار برگردد و بفراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون نیایی و قدم در راه ما ننهایی و این هفتاد حجاب نه گذاری حدیث فقر نتوانی کرد ولیکن بنگر رابعه بنگریست دریای خون دید در هوا معلق هاتفی آواز داد که اینهمه خون دیده عاشقان ماست که بطلب ما آمده‌اند و در منزل اول فرو شده‌اند که نام و نشان ایشان در دو عالم بهیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزت یک صفت از دولت ایشان بمن نمای در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت

سال بپای میروند تا در راه با کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت
ایشان راه بر ایشان فرو بندد رابعه تافته شد گفت خداوندا مرا در خانهٔ خود نمیگذاری یا بصره در خانهٔ
خود هم بگذار یا در مکه در خانهٔ خودم اول بخانه سر فرو نمی آوردم تا بخواستم اکنون شایستگی خانهٔ
تو ندارم این بگفت و بازگشت و با بصره آمد و در صومعه معتکف شد **نقل است** که دو شیخ
بزیارت او آمدند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم که طعام او حلال باشد رابعه دو
گرده داشت پیش آورد سایلی آواز داد رابعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان متحیر شدند تا
بود کنیزکی بیامد و دسته نان آورد گرم و گفت که بانو فرستاده است رابعه بشمرد هژده نان
بود و گفت باز بر که غلط کرده کنیزک گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کرده باز بر باز برد و با خاتون
خود حکایت کرد آن دو گرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود بگرفت و
پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت شما آمدید
دانستم که گرسنه اید گفتم دو گرده پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل آمد بوی دادم و مناجات
کردم که تو گفته یکی را ده باز دهم و درین یقین بودم اکنون برضای تو دو نان دادم چون هژده
آورد دانستم که از تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بیست تمام شد
نقل است که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی دروی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق
و استغراق نی در چشم او رفت کاو را خبر نبود دزدی در آمد و چادرش را برگرفت خواست
که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر برگرفت راه ندید
همچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشهٔ صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چند
سال است تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهره بود
که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان ای طرار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر
بیدار است **نقل است** که خادمهٔ رابعه پیه پیازی میکرد که روزها بود تا طعامی
نساخته بود و به پیاز حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سال است که با خدای

عهد کرده‌ام که از غیر او هیچ نخواهم که پیاز مباشش در حال مرغی از هوا درآمد و پیازی چند پاک
کرده در دیگ انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیم پیه پیاز بگذاشت و نان تهی بخورد رحمه
نقل است که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخجیران و آهوان و گورخران گرد او در آمده
بودند و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند حسن چون آن بدید متغیر
شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت
پیه آبه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگریزند نقل است که وقتی رابعه را بر خانهٔ حسن
گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان می‌چکید رابعه تفحص کرد
تا چه آبست چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه از رعونت نفس است آب چشم نگهدار
تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریا دل را جویی نیابی الا عند ملیک
مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزی رابعه را دید بر لب فرات
نشسته حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه رحمه
گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که ابنای جنس تو از آن عاجز
باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده تر باشیم
پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو کردی ماهی بکند و آنچه من
کردم مگسی بکند کار ازین هر دو بیرونست نقل است که شبی حسن بصری گفت که یک
شبانه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میکردم که نه بر خاطر من بگذشت که مردم
و نه بر خاطر او گذشت که زنست آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی نقلست که
حسن شبی با یاران پیش رابعه رفت و رابعه بی چراغ بود و ایشان را چراغ می بایست رابعه
بر سر انگشت خود نفس کرد تا روز از انگشت خود چراغ برافروخت اگر کسی گوید این چون بود گوییم که
هر که متابعت نبی کند او را ازان کرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر را معجزه بود ولی را کرامت بود
ببرکات متابعت پیغمبر من رد دانقا من الحرام فقد نال درجة النبوة

هر که دانشی از مرام تحصیل باز دهد درجه از نبوت بیابد و گفت خواب راست یک جزو است از
چهل جزو نبوت **نقلست** که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پارهٔ موم و سوزنی و
موئی و گفت چون موم عالم را منور میدار و خود میسوز چون سوزن برهنه باش و دایم کار می
میکن چون این بجای آورده باشی چون موی باش تا کارت باطل نشود **نقلست** که
حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی وارد بود اینجا وجود کجاست
که من از آن خود نیم از آن اویم و در سایهٔ حکم او خط باز و باید گرفت گفت ای رابعه این درجه
بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتها را گم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن
چون تو دانی با بیچون دانیم **نقلست** که حسن روزی بصومعهٔ او رفت و گفت از آن
علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه شنیده بلکه بی واسطهٔ خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا
حرفی بگوی گفت کلاوهٔ چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفروختم
بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم جفت
شود و مرا از راه ببرد فتوحم امروز این بود با رابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدار
حق محروم مانم در آخرت چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن
نیکوست اما اگر در دنیا چنانست که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل می ماند همان ماتم و گریه و زاری
پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چرا شوهر نکنی
گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان
بسلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم آنکه نامهٔ من بدست راست دهند یا نه گفتند خدای
تعالی داند سیوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست ببهشت میبرند و جمعی را از
دست چپ بدوزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا
چنین ماتمها بود در پیش چگونه پروای شوهر بود و ازو پرسیدند که از کجا می آئی گفت از آن
جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم

گفتند چگونه گفت نان اینجهان میخورم و کار آنجهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباط بانی را
شائی گفت من خود رباط بانم هرچه اندرونست بیرون نسازم و هرچه بیرونست در اندرون
نگذارم اگر کسی درآید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه گل گفتند شیطان را دشمن
داری گفت از دوستی رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم نقلست که گفت رسول را
بخواب دیدم گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد
لیکن محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دلم جای نمانده است
پرسیدند از محبت گفت از ازل درآمد و برابد گذرد و در هژده هزار عالم کسی نیافت که یک شربت
ازو درکشیدی باخر باحق شد و از وی این عبارت آید که یحبهم و یحبونه گفتند
او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی نقل است که رابعه دایم
گریان بودی گفتند چرا میگریی گفت از قطیعت میترسم که با او خو کرده ام نباید که بوقت
مرگ ندا آید که ما را نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانکه
از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه
دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتوان کرد و گفت ابنی آدم از دیده بحق منزل نیست و
از زبان بدو راه نیست و سمع شاه راه گویندگانست و دست و پای شکان حیرانند
کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت
نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هرکه در وگم شد یار چه کند
الفناء فی الله اینجا بود نقل است که گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست
و گفت اگر بخود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مرد بودی کریم بودی و گفت
ثمره معرفت روی بخدا آوردنست و گفت عارف آنست که دلی خواهد از حق چون
دل دهندش در حال بخدای باز دهد تا در قبضه او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب بود و صالح
مری رحمة الله علیه بسی گفتی که هرکه دری کوبد عاقبت باز شود رابعه یکبار حاضر بود گفت

تا کی گویی که بخواهد گشاد کی بسته است تا باز گشاید گفت عجبا مردی جاهل وزنی ضعیفه دانا
یکی روز رابعه مردی را دید که میگفت وا اندوها رابعه گفت چنین گوی که وا بی اندوها
که اگر اندوهگین بودی زهره نداشتی که نفس زدی **نقلست** که وقتی یکی را دید
عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت چند سالست
گفت سی سال گفت درین سی سال تندرست بوده یا رنجور گفت تندرست گفت هرگز
عصابه شکر بر بستی بیک روز رنجوری عصابه شکایت بر می بندی **نقلست** که
وقتی چهار درم بیکی داد که گلیمی خر آن مرد گفت گلیم سیاه یا سپید گفت درم باز ده باز
گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز گلیم ناخریده تفرقه پدید آمد **نقلست** که
در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا آثار
صنع بینی رابعه گفت باری تو در آی تا صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة
الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کارد
نداری گفت از بیم قطعیت هرگز کارد نداشتم **نقلست** که یکبار هفت
شبانه روز روزه نگشاد و بشب هیچ نخفت شب هشتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد بر
آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در بزد و کاسه طعام بیاورد رابعه بستد و بنهاد تا چراغ
گیرد گربه بیامد و آن کاسه بریخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روزه گشایم چون کوزه
بیاوردم چراغ بمرد خواست که آب خورد کوزه از دست در افتاد و بشکست رابعه آهی بکرد که بیم بود که خانه
بسوزد گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید هان اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو وقف
کنیم اما اندوه خود از دلت باز گیریم که اندوه من و نعمت دنیا دریک دل جمع نشود ای رابعه ترا مرادیست
و مرا مرادی مراد ما و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا
منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این بازپسین نماز آخر دانستم اصلی صلوات المودع
و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خدایا بخود دم

مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نگرداند **نقلست** که پیوسته بنالیدی گفتند ترا علتی
ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته با درد و ناله گفت آری علت دارم ولی از درون سینه که هیچ طبیبان عالم علاج
آن نتوانند کرد مرهم جراحت ما وصال اوست تعللی میکنیم تا باشد که فردای قیامت در عقبی بمقصودی
رسیم که چون دردمند خود را بدردمندگان می نمایم آخر کم ازین نباید **نقلست** که جماعتی از مهتران
پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت هفت طبقه
دوزخ عظمتی دارد و همه را گذر بروی می بباید کرد ناچار از بیم آن می پرستیم دیگری گفت درجات
بهشت منزلی خوش است پس آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت بد بنده بود که
خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدای را بی طمع
نیست گفت الجار ثم الدار گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم اگر
بهشت و دوزخ نبودی او را طاعتی نبایستی کرد استحقاق آن ندشت که بی واسطه عبادت
او کنند **نقلست** که بزرگی پیش او در رفت جامهٔ او دید عظیم با خلل و بد گفت بسیار کسان
باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا
ملک اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن بزرگ
گفت که همت بلند این ضعیفه نگرید که او را چگونه برین بالا کشیده است که دریغش می آید
که وقت خود را بسؤال مشغول کند **نقلست** که جمعی بامتحان پیش او رفتند که همه فضایل
بر سر مردان نثار کرده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر
هیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت این همه که گفتی
ثبت است اما منی و خود پرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن بر
نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است مخنثی در مردان پدید آمده است
نقلست که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت نظرت
الی الجنة فادبنی ربی در سحرگاه دل تا بهشت میل کرد دوست با ما عتاب کرد این

بیماری از عتاب اوست حسن بصری رح بعیادت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجگان بصره بر در
صومعه رابعه کیسه زر در پیش نهاده و میگریست گفتم چرا میگریی گفت از برای این زاهده فاضله
کریمه زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد او و میترسم که قبول نکند
تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن رح گفت در رفتم و پیغام گذاردم رابعه بگوشه چشم در من
نگریست و گفت کسیکه او را ناسزا میگوید روزی از وی باز نمی گیرد کسیکه جانش جوش محبت او زند روزی
از وی باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم حلال باشد یا حرام چون
قبول کنم نقلست که گفت وقتی بروشنائی چراغ سلطان شکافی پیرهن بدوختم دلم روزگاری
بسته شد تا آن شکافتم دلم گشاده نشد خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد عبدالواحد عامر گوید که من و
سفیان ثوری بعیادت او رفتیم از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت
یا رابعه دعائی کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو
ندانستی که این رنج من که خواسته است نه خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی
مرا میفرمائی تا از وی درخواست کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان
گفت یا رابعه چه چیز آرزوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین
سخن گوئی که دوازده سالست تا مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی که خرما را در بصره قدری
نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند من نخواهد این
کفر بود پس سفیان رح گفت من در کار تو سخن نتوانم گفتن تو در کار من سخنی گوی گفت نیک مردی اگر نه
آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جاهلیت سفیان رح
گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه رح گفت شرم نداری که رضای کسی جوئی که از تو
راضی نه مالک دینار رح گفت پیش رابعه رح رفتم او را دیدم کوزه شکسته آنجا نهاده که بدان وضو ساختی
و آب میخوردی و بوریای کهنه و خشتی که سر بر آن نهادی گفت دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستانند
توانگر هستند اگر اجازت بود برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک رح غلطی عظیم کرده وی

دهنده من و ایشان یکی نیست گفتم ملکی گفت روزی در دنیا او را فراموش کرد بسبب درویشی و
توانگری از ما میکنند بسبب توانگری گفتم ترا گفت پس چون حال میداند چه حاجت که با یادش دهیم او چنین
میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد نقل است که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی پیش رابعه
بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب
مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که صبر نکند بر زخم خداوند خود رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید
شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی
خود هر که شکر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت به ازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم دوست
خویش رابعه گفت به ازین باید ایشان گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند
الم زخم در مشاهده مطلوب خویش و این عجب نبود که زنان مصر در یوسف و مشاهده او الم زخم
در نیافتند اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود چه عجب نقل است که یکی از مشایخ بصره
پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو عظیم دنیا را دوست
داری که اگر نه دوستی ذکرش نکردی که شکننده کالا خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی به نیک و بد ازو یاد
نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئاً اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش
بسیار کند نقل است که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست پخت گوشت
در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن و بگذاشت همچنان رها کرد تا
نماز شام بگذاردیم پاره نان خشک بیاورد و کوزه آب و بسر دیگ رفت تا برگیرد دیگ میجوشید به
قدرت خدای تعالی در کاسه کردند ما از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده
بودیم سفیان گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم
وقت سحر گفت چه شکر کنیم آنرا که ما را توفیق داد او تا همه شب او را خدمت کردیم گفت که فردا روزه داریم

شکرانه را او را مشاهدات است بار خدایا اگر مرا فردای قیامت به دوزخ فرستی سری آشکارا کنم که
دوزخ از من هزار ساله راه بگریزد و گفت الهی مرا هر چه از دنیا قسمت کرده به دشمنان
خود ده و هر چه از آخرت قسمت کرده به دوستان خود ده که مرا تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا از
ترس دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر از امید بهشت می پرستم
بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ
مدار و گفت بار خدایا اگر مرا در دوزخ کنی من فریاد برآرم
که ترا دوست داشته ام با دوستان هرگز چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی
بنا ظن السوء بما کان ندهم تا ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن گویی و گفت
الهی کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد تست و در آخرت از جمله آخرت لقاء تو آن
من اینست تو هر چه خواهی میکن و شبی میگفت یا رب دلم حاضر کن یا نماز بی دل قبول کن چون وفاتش
نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدای تعالی
برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک الآیه زمانی بود و هیچ آواز نیامد در رفتند وفات کرده بود و مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد
و بآخرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت مرا چنین دار یا چنان تا بدان
چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را بخواب دیدند گفتند حال گوی از منکر و نکیر گفت چون آن
جوانمردان درآمدند و گفتند من ربک گفتم باز گردید و حق را بگویید که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی را
ضعیفه فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگزت فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای
تو کیست محمد اسلم طوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب داده بود و بر سر خاک رابعه
آمدند و گفتند ای آنکه لاف همی زدی که سر به هر دو سرای فرو دنیارم حالت کجا رسید آواز
آمد که نوشم باد آنچه دیدم و می بینم رحمها الله تعالی بغفرانه والسلام علی خیر خلقه محمد و آله
و اصحابه اجمعین

باب دهم در ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض پیر وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود و اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه پشمین بر سر نهاده و تسبیح در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن هر مال که پیش او آوردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خدمتکاری که جماعت نکردی او را دور کردی روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازهٔ دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی داشت گفت درین میان بیابان جائی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند نقد بماند بدان جانب فرو رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو یافتم زر بدو سپارم آنجا رفت و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه برو بنه بنهاد و نزد کاروان آمد دزدان کاروان را زده بودند هر چیز که از کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت باز گیرد چون بدان خیمه رسید دزدان را دید که مال قسمت میکردند گفت آه زر بدست خود بدزد دادم فضیل رح چون او را از دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمده گفت امانت میخواهم گفت همانجا که نهاده برداری برداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل رح گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیل رح گفت این مرد بمن گمان نیکو برد و من نیز بخدای تعالی گمان نیکو برده ام من گمان او را راست گردانیده ام تا حق تعالی نیز گمان من راست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر زدند و مالها بردند و بطعام خوردن نشستند مردی از کاروانیان ایشان را گفت که مهتری نیست شما را گفتند هست گفت کجاست

گفتند یکبار آب نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میگذارد گفت چیزی بخورد
گفتند روزه میدارد گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد عجب آمد پیش فضیل رح
شد و گفت روزه و دزدی و نماز بهم چکار دارد فضیل گفت قرآن میدانی گفت دانم گفت
این آیت نخوانده که وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا مرد در کار
او متحیر شد نقلست که مردی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در کاروان زنی بودی گرد ایشان
نگشتی و یکی را که مایه کمتر بودی نگرفتی و هر کس را بمقدار مایه چیزی بگذاشتی و همه میل او بصلاح بودی و در
ابتدا بر زنی عاشق بود هرچه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه پیش او
رفتی و در هوس او گریستی تا شبی کاروانی میگذشت و در میان آن کاروان یکی این آیت
میخواند که الم یان للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد
که این دل خفته شما بیدار گردد گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان آن آیت مبارزت فضیل رح
در آمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل فریاد برآورد و گفت
آن وجاء فاب وانا ب گفت آمد و تیر از حد گذشت سراسیمه و خجل بی قرار روی بخرابه
نهاد و جمعی کاروان انجا فرود آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر راه است نتوان رفت فضیل رح
گفت بشارت مر شما را که او توبه کرد و امروز از شما میگریزد پس میرفت و میگریست و خصم خشنود
میکرد تا در باورد جهودی بود که بهیچگونه خشنود نمیشد آن جهود با اصحاب خود گفت که وقت
است که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا بحل کنیم آن تل ریگ بر دار و آن تلی
بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز میکشید تا شبی باد آمد و آن ریگ را نیست کرد چون جهود
آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من کیسه زر است بردار
و بمن ده تا سوگندم راست شود و ترا بحل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد کیسه زر بدو داد جهود
گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا بحل کنم جهود مسلمان شد و او را بحل کرد پس گفت دانی چرا
مسلمان شدم گفت نه گفت تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است امروز درستم شد از آنکه در توریت

خوانده بودم که هر که توبه او صدق بود اگر دست بر خاک نهد زر شود و زر بر بالین من خاک بود
خواستم تا ترا بیازمایم اکنون معلومم شد که دین تو حق است **نقل است** که فضیل رحمه الله گفت
از بهر خدای مرا بند کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد راند همچنان کرد سلطان
چون در سیما او نظر کرد از اهل صلاح دید او را باعزاز بخانه روان کرد چون بدر خانه رسید آواز کرد
اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است مگر زخمی خورده است فضیل رحمه الله گفت بلی زخمی عظیم خورده ام
گفتند بر کجا گفت بر جان و در آمد و زن را گفت من عزم خانه خدای دارم اگر خواهی پای تو
بگشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بمکه رفتند
و حق تعالی راه بر ایشان آسان گردانید و آنجا مجاور شدند و بعضی از اولیا را دریافتند
و با امام ابوحنیفه قدس سره صحبت داشت و از وی علم آموخت و روایات عالی و ریاضات
نیکو و در مکه سخن بر وی گشاده شد و مکیان بر وی جمع شدندی و او ایشان را وعظ گفتی
تا حال او آنچنان شد که خویشان او از باورد بدیدن او آمدند ایشان را بار نداد و ایشان
باز نمی گشتند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شما را عقل داد و
بکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و عاقبت نومید روی بخراسان نهادند و او
همچنان بر بام گریان شد و در بر ایشان نگشاد **نقلست** که شبی هارون الرشید
فضیل برمکی را گفت که امشب مرا پیش مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیاسایم
فضیل او را بدر خانه سفیان عیینه آورد در بزد سفیان گفت کیست گفت امیر المؤمنین
گفت چرا خبر نکردید تا من بخدمت آمدمی هارون چون این بشنید گفت این آن مرد
نیست که من میطلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرد که شما میطلبید فضیل عیاض است
بدر خانه فضیل رفتند این آیه میخواند اَمْ حَسِبَ الَّذِیْنَ اجْتَرَحُوا السَّیِّئَاتِ
اَنْ نَجْعَلَهُمْ کَالَّذِیْنَ آمَنُوْا الآیه هارون گفت اگر پند میطلبیم این کفایت است
و معنی این آیه اینست که پنداشتند کسانی که بد کرداری کردند که ما ایشان را برابر کنیم با کسانیکه

نیکو

نیکوکاری کردند پس در بزدند فضیل رحمة الله گفت کیست گفتند امیرالمؤمنین گفت امیرالمؤمنین
پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول مکردانید فضیل گفت طاعت داشتن
اولوا الامر واجب است گفت مرا تشویش مدهید فضیل گفت بدستوری در آییم یا بحکم گفت دستوری
نیست اگر بحکم می آیید شما دانید هارون درآمد فضیل چراغ بنشاند تا روی هارون نباید دید
هارون را در آن میان دست بر دست فضیل آمد فضیل گفت ما الین هذا الکف
لو نجا من النار چه نرمست این دست اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز ایستاد
هارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی گوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت
عم مصطفی بود از مصطفی صلعم درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفس ترا
بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق را ان الامارة
یوم القیمة الندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد العزیز را
بخلافت بنشاندند سالم بن عبدالله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت
من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فردا ترا از عذاب نجات
بود پیران مسلمانرا چون پدر خود شناس و جوانانرا چون برادر و کودکانرا چون فرزند
و زنانرا چون خواهر و مادر پس معاملت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت
زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه تست و خلایق چون عیال تواند گفت زیادت کن
گفت لطف کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکوئی کن بجای فرزندان پس گفت میترسم از روی
خوبت که بآتش دوزخ مبتلا گردد و زشت گردد و گفت کم من وجه صبیح فی النار یصیح
وکم من امیر هناك اسیر گفت زیادت کن و بهای های بگریست فضیل رحمة الله گفت
بترس از خدای تعالی و جواب خدا را بهشیار باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی
از یکیک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی پیرزنی در خانه بی نوا خفته باشد
فردا دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند هارون از گریه چنان بی هوش شد که خبر نداشت فضیل بکی

گفت یا فضیل پس که امیرالمومنین را کشتی فضیل گفت خاموش باش ای هامان که تو و قوم تو او را
کشتید نه من هارون را بدین سخن گریه زیادت شد و با فضیل گفت که ترا هامان از آن گفت
که مرا فرعون ساختند پس هارون گفت که ترا وام هست فضیل گفت آری وام خداوند که بدست
بر من و آن طاعت است اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هارون گفت من وام خلق میگویم
گفت شکر خدایرا که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم پس هارون همیان هزار دینار
پیش او نهاد که این حلالست و از میراث مادرست فضیل گفت ای شیخ پندها من ترا هیچ سود
نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی و بیدادگری پیش گرفتی من ترا بنجات میخوانم و سنگساری
تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من میگویم آنچه داری بخداوندان بازده تو بدیگری که
نمی باید داد میدهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و از پیش هارون برخاست و در برهم
زد هارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود مرد بحقیقت فضیل است نقل است
که روزی فرزند خود را بکنار گرفت و بوسه چنانکه عادت پدران بود کودک گفت
ای پدر مرا دوست داری گفت بلی گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بلی
گفت ای پدر بیک دل دو دوست نتوان داشت فضیل دانست که این سخن از
کجاست از غیرت حق تعریفی ست کودک را بینداخت و بحق مشغول شد نقل است
که روزی بعرفات ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و آن تضرع و زاری ایشان می
شنید گفت سبحان الله اگر چندین خلق نزدیک شخصی روند و بخیل دانگی زر
خواهند ایشانرا نومید نکرداند تو که خداوند کریمی آمرزش ایشان آسان ترست از دانگی بر آن مرد
و تو اکرم الاکرمینی امید آنست که همه را بیامرزی نقل است که در شبانه عرفات از وی سوال کردند که
حال این خلایق چون می بینی گفت آمرزیده اند اگر فضیل در میان نبودی و از وی پرسیدند که چگونه است
که خایفان را نمی بینیم گفت اگر خایف بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که خایف را نبیند مگر خایف و
ماتمزده ماتمزده را بیند نقل است که [illegible] در دوستی حق بغایت رسید گفت چون صبح [illegible] باشد او کسیان

بود گفتند چه گویی در حق مردی که او میخواهد که لبیک گوید و از بیم لا لبیک نتواند گفت گفت امید
دارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوی بالای او نبود و پرسیدند که اصل دین
چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد حنبل رح
گفت از فضیل رح شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت از تبع باش
و متبوع مباش گفت این پسندیده است بشر حافی رح گفت ازو پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت
رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش نقل است که
سفیان ثوری رح گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتیم پس گفتم مبارک شبی که
امشب بود و ستوده نشستی که امشب بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیل گفت
بد شبی که امشب بود و تباه نشستی که دوش بود گفتم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی
تا سخنی گویی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده خاطر
تو آید هر دو بسخن یکدیگر از خدای تعالی بازماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات کردن با حق نقل است
که روزی عبدالله مبارک رح زاد به پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیده بازگرد
الا من بازگردم می آیی تا مشتی سخن بر من پیمایی و من مشتی بر تو نقل است که مردی
بزیارت فضیل رح آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی یابم و مونست کنم گفت بخدای
که این بوحشت نزدیکتر و نیامده الا بدانکه مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از آنجا
بازگرد و گفت میخواهم تا بیمار گردم تا بنماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت
اگر توانید بجایی ساکن شوید که کس شما را نبیند و شما کس را نبینید که عظیم نیکو بود و گفت منت
عظیم بود و قبول کنم از کسیکه بر من گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید
و گفت چون شب درآید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح برآید اندوهگین
شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که درآیند و مرا تشویش دهند و گفت هر کرا از تنهایی
وحشت بود و بخلق انس گیرد و از سلامت دور است و گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک

بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون
خدای تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیارش دهد و چون دشمن دارد دنیا را برو فراخ
گرداند و گفت اگر غمگینی در میان امتی بگرید جمله آن امت را در کار آن اندوهگین کنند و
گفت هر چیزی را زکاتی است و زکات عقل اندوه طویل است و از سنت که کان
رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاحزان و گفت چنانکه عجب بود
که در بهشت کسی گرید عجب‌تر از آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون خوف در دل
ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نگذرد و از آن خوف شهوات و حب دنیا
بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز از وی ترسد
و هر که از خدای تعالی نترسد از همه چیز ترسد و گفت خوف و هیبت بنده بر قدر علم بنده بود
و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود با آخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت
امیدوارتر بخدای و ترسناک‌تر از ابن سیرین و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال بی‌حساب
ننگ دارم از وی چنانکه شما از مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید
آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و خلاص یافتن
دشوار است و گفت دنیا بیمارستانی است و خلق در وی همچون دیوانگان و دیوانگان را در
بیمارستان غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی سزا
بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت نیست
الا از زر باقی و گفت هیچکس را هیچ نداد از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکرد زیرا که ترا به
نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده‌ای خواهی بسیار کن خواهی اندک و گفت جامهٔ نرم و
طعام خوش لذت مگیرید که فردا لذت آن جامه و طعام نیابید و گفت مردمان که از یکدیگر
بریده شدند بسبب تکلف شدند هرگاه که تکلف از میان برخیزد گستاخ با یکدیگر توانند زیست
و گفت حق تعالی وحی کرد بکوهها که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند

طور سینا که بر وی سخن گفت با موسی علیه السلام چون تواضع کرد او را بسندید و نور
حق را فروتنی کردن است و فرمان بردن و هر چه گوید پذیرفتن و گذاردن و گفت هر که خود را
قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز مجوئید که نیابید عالمی که علم او بمیزان
عمل راست بود نیابید و بی عالم مانید و عاملی که اخلاص او با عمل موافق بود مجوئید که
نیابید و بی عامل مانید و برادری بی عیب مجوئید که نیابید و بی برادر مانید و گفت هر که با برادر
خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای لعنتش کند و کور و کر گرداند و
گفت وقتی بود که آنچه میکردند ریا بود اکنون آنچه نمیکنند ریا میکنند یعنی ترک کردن و گفت
دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود
که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاه دارد و گفت اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوستر
دارم از آنکه گویم من مرائی نیم و گفت اصل زهد رضی بود است از حق تعالی هر چه کند
و سزاوارترین خلق برضای حق اهل معرفت اند و گفت هر که خدای را بشناسد بحق معرفت
پرستش او کند بحق طاعت و گفت فتوت درگذاشتن بود از برادران و گفت حقیقت توکل
آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله نترسد و گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدا
که نه خدای را در هر چه کند متهم کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن تسلیم آرد و گفت
چون ترا گویند که خدای را دوست داری خاموش باش که اگر گوئی نه کافر باشی
و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان نماند و گفت شرم گرفت از خدای که بسیار بمبرز
رفتم و در سه روز یکبار او را بمبرز حاجت بودی و گفت بسا مردا که در طهارت جای
رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و پلید بیرون آید و گفت جنگ
کردن با خردمندان آسانتر از حلوا خوردن با بی خردان و گفت هر که در روی
فاسقی خوش بخندد در ویران کردن مسلمانی سعی کرده باشد و گفت هر که ستوری را
لعنت کند گوید آمین از من و تو هر که بخدا عاصی تر است لعنت بر وباد و گفت اگر مرا

مرا خبر آمد که ترا یک دعا مستجابست هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف
کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق
بود و گفت دو خصلت است که دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما
دو خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه میخندید بی عجبی نه دیده و نصیحت می کنید و خود
آن نمی کنید شب بیدار نبوده و خدای می گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد
کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که مرا یاد نخواهی کرد آن بر
تست نه از تست اکنون بنگر تا چون میکنی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران را
که بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنند بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل
با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت که مرا وصیتی کن گفت و
ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دیگر فضیل پسر خود را دید که دیناری می
سنجید و آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد گفت ای پسر ترک این ترا فاضلتر
از ده حج و عمره و یکبار پسر او را بول بسته بود فضیل دست برداشت و گفت
یارب بدوستی من ترا که ازین رنجش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات گفتی
الهی تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدهی تو این
با اولیا خویش کنی من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من
رحمت کن که تو بر من عالمی و عذابم مکن که تو بر من قادری نقل است که سی
سال هیچکس لب او خندان ندید مگر آن روز که پسرش وفات کرد تبسم کرد گفتند ای خواجه
چه وقت اینست گفت دانستم که خداوند راضی بود بمرگ او من نیز موافقت رضای تبسم کردم
و در آخر عمر میگفت که پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ
و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم رشک
نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیادتست از آن کسم رشک می آید که هرگز از مادر نخوا

زاد گویند روزی مقری خوش خوان پیش او آیتی خوش بر خواند گفت او را پیش پسر من بر و تا بر خواند و گفت زنهار که سورة القارعه نخوانی که او طاقت سخن قیامت شنیدن ندارد قضا را مقری القارعه بر خواند آن پاک زاده نعره بزد و جان بداد فضیل را چون وفات نزدیک رسید دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مرا دفن کنید ایشانرا بکوه بوقبیس برد روی با آسمان کن و بگوی خداوندا فضیل مرا وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهاریان را بطاقت خود میداشتم چون مرا بزندان گور محبوس کردی زنهاریان را بتو باز دادم چون فضیل را دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر یمن با دو پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید زن حال باز گفت امیر گفت این دختران را به پسران خود دهم زن گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرش و دیبا بساخت و ایشانرا

همین بر دو بزرگان را جمع آورد و نکاح کرد و هریک را ده

هزار کابین کرد من کان لله کان الله له

عبدالله مبارک گفت که چون فضیل برخاست و وفات

کرد اندوه از روی زمین برخاست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینهٔ سرای دولت آن شاه اقلیم اعظم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار و در انواع معاملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دیده و با امام اعظم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق جنید رح گفت مفاتیح العلوم ابراهیم ادهم کلید همه علمهای علمای این طایفه ابراهیم ادهم است نقل است که یکروز پیش امام اعظم ابوحنیفه رح آمد اصحاب بچشم حقارت در ابراهیم بنگریستند ابوحنیفه گفت سیدنا

ابرهیم اصحاب گفتند او این سیادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت خدا مشغول
است و با بکارهای دیگر هم مشغول نشدیم و گفتند ابتدا حال او آن بود که او پادشاه
بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او چهل سپر زرین و چهل گرز زرین در پس و پیش او میبردند شبی
بر تخت خفته بود نیم شب سقف بجنبید آواز داد که کیست گفت آشناست شتری
گم کرده‌ام میطلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدا را در جامه اطلس
و بر تخت زرین میطلبی این از شتر بر بام جستن عجب‌تر ازین سخن او هیبتی در دل ابراهیم
آمد و آتش در درون او افتاد متفکر و متحیر و غمگین شد روز دیگر ارکان دولت
هر یکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف برکشیدند و بار عام دادند
ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهره نبود که گوید
تو کیستی جمله گنگ شدند آمد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه میجویی
گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم رحمه الله گفت این رباط نیست این سرای
منست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی
از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان
کس و همچنین چندی برشمرد گفت پس این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این
بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد ابراهیم تنها در عقب او روان شد تا او را دریافت
گفت تو کیستی گفت من خضرم علیه السلام آتشی در جان ابراهیم افتاد و دردش بیفزود گفت
اسب زین کنید تا بصحرا بیرون رویم تا این حال کجا رسد با جمعی روی بصحرا نهاد
و میگشت بی خبر در آن میان از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار گرد دوم بار
همان آواز شنید تا سیم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار گرد پیش از آنکه مرگت
بیدار کند چون این شنید از دست بشد ناگاه آهویی پدید آمد خود را مشغول کرد آهو
بسخن آمد که مرا بصید تو فرستاده‌اند تو مرا صید نتوانی کرد و ترا از برای این کار نفرستاده اند

که مسکینی کار دیگر نداری ابراهیم گفت آیا چه حالست روی از آهو بگردانید همان سخن
که از آهو شنیده بود از غاشیه زین شنید خوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت شد چون
حق تعالی خواست کار تمام کند بار دیگر از گوی گریبانش همین آواز آمد آن کشف اینجا
تمام شد و در ملکوت بر وی گشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد
و جمله جامه و اسب از آب دیده او تر شد توبه نصوح کرد و روی از راه یک سو نهاد شبانی
دید نمدی پوشیده و کلاهی نمدین بر سر کلاه مغرق و جامه زربفت بدو داد و آن نمد
بستد بپوشید گوسفندان بدو بخشید و جمله ملکوت نظاره او آمدند زهی سلطنت که روی به
ابراهیم نمود جامه نجس بینداخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان
میگشت و بر گناهان میگریست تا مرورود رسید آنجا پلی است نابینایی از آن پل
درگذشت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بایستاد تا ابراهیم برگرفت
و برکشید در ابراهیم خیره بماندند تا چه بزرگ مردیست پس از آنجا برفت تا بنیشاپور
رسید و آنجا غاری مشهورست نه سال در آن غار ساکن شد بهر سه در یکی خانه
بودی که داند که در آن غار چه مجاهدات و ریاضات کشید که مردی عظیم و سرمایه
نیکو باید تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشته هیزم گرد
کردی و سحرگاه بنیشاپور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و نان خریدی و
یک نیمه بدرویش دادی و تا هفته دیگر حالش این بودی نقل است که در زمستان
شبی در آن غار سرمایی سخت بود و او یخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود
وقت سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی پشت او اندر آمد
و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد نگه کرد اژدهایی بود که او را گرم
میداشت خوفی عظیم در دل او آمد و گفت خداوندا ورا بصورت لطف بمن فرستادی اکنون
بصورت قهرش می بینم طاقت آن نمیدارم در حال اژدها روی در زمین مالید و برفت

ونا پدید شد نقل است که چون مردان از کار او آگهی یافتند از آن غار بگریختند و روی
بمکه نهادند و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه بزیارت آن غار رفت گفت
سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که جوانمردی روزی
چند درینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است نقل است
که چون ابراهیم روی ببادیه نهاد پیری از کاردین بدو رسید اسم اعظم بدو آموخت
او بدان نام خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر
من بود الیاس که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار
سخن رفت و پیر او خضر علیه السلام بود که او را در پیش کار کشید باذن الله و در
بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم
جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان برآمدم یکی را رمقی مانده
بود پرسیدم که ای جوانمردان این چه حالست گفت ای پسر ادهم علیک
بالماء والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی
کس مباد که بر بساط سلطان گستاخی کند و بترس از دوستی که حاجیان را چون
کافران روم میکشند و با حاجیان غزا میکنند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم
بر توکل روی ببادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوییم و بجز از خدا اندیشه
نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات ننمائیم چون از بادیه گذاره
کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم
الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب بمطلوب رسید که چنین کسی باستقبال ما آمد در حال
بجانهای ما ندا کردند که ای کذابان و مدعیان قول و عهد این بود که مرا فراموش کردید
و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما بغرامت برم و خون شما بریزم
بیت   خون ریز بود همیشه در کشور ما   جان عود بود همیشه بر مجمر ما

داری سر ما وگرنه دور از بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سر ما این جوانمردان که می
بینی همه سوختگان این بازخواستند هلا ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای درنه والا دور شو
ابراهیم گفت حیران شدم و گفتم ترا چرا رها کردند گفت ایشان پخته اند و من هنوز خامم جان میکنم
تا پخته شوم و از پی ایشان بروم این بگفت و جان بداد **نقل است** که چهارده سال
بایست تا بادیه قطع کرد همه راه در تضرع و نماز بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال
بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمانی که پیش از پیران
بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیکست که مشایخ حرم باستقبال او
آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهید از آن زندیق خادمان سیلی در نهادند و بر گردن او میزدند که
تو چنین مردی را زندیق میخوانی زندیق توئی ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیق منم چون
از وی در گذشتند با نفس گفت هان ای نفس سزای خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم باستقبال
تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا آنگاه که بشناختند و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد و
یاران پدید آمدند و ابراهیم الکسب خود خوردی گاه هیزم کشی کردی و گاه پالیزبانی **نقل است**
که چون از بلخ برفت او را پسری خورد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش
حال باز گفت و گفت این ساعت بمکه نشان میدهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر خود را
طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ منادی کردند که هر کرا آرزوی حج باشد بیاید و زاد و
راحله بر من کنید که چهار هزار کس بیامدند همه را زاد و راحله داد و بمکه آورد و امید آنکه دیدار پدر خود
دریابد چون بمکه رسید در مسجد حرم جمعی مرقع پوش را دید پرسید که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند
شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بیاورد و بفروشد و نان خرد برای ما پسر بصحرا رفت
پیری را دید پشته هیزم بر گردن نهاده می آید گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته در پی
او میرفت تا ببازار ابراهیم آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی آنرا بخرید و نانش داد
ابراهیم پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد

و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود میگفت که خود را از مردان نگاه دارید خاصه امروز که زنان و
کودکان بسیار باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با
یاران در طواف بود پسری پیش ابراهیم آمد ابراهیم تیز درو نظر کرد یاران از آن تعجب کردند چون
از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که بهیچ امرد و زن نظر مکنید و تو بغلامی
صاحب جمال نگریستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری شیر
خواره داشتم که بگذاشتم چنین دانم که او آن پسر منست روزی دیگر یکی از یاران ابراهیم در
میان قافله رفت و قافلهٔ بلخ طلب کرد خیمهٔ دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن
پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میگریست آن درویش بار خواست و گفت تو از کجائی
گفت از بلخ گفت پسر کیستی پسر بگریست و گفت من پدر را ندیده ام مگر دیروز میدانم تا
او ست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم ست و
مادرش با او بود درویش گفت بیائید تا شما را پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی
نشسته بود از دور نگاه کرد آن یار خود را دید با آن پسر و مادرش چون آن زن او را بدید
صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت که پدر تو اینست جملهٔ یاران و خلق فریاد برآوردند و
بسیار بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در
کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله گفت
قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس
ابراهیم خواست تا برود پسر او را نمی گذاشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی باسمان
کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون
او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که ای ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا
دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگری را دوست داری و بدیگری مشغول شوی و دوستی با نبازی کنی و با یاران
وصیت کنی که بهیچ زن و کودک نظر مکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون این بشنیدم دعا کردم که یا رب

العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعا
در حق او اجابت افتاد اگر از این حال کسی را عجب آید گویم ابراهیم پیغمبر پسر را قربان کرد
عجب تر نیست نقل است که گفت شبها فرصت می جستم تا کعبه را خالی یابم و نمی یافتم تا شبی
بارانی عظیم بود و خالی بود در طواف شدم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندا
شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند اگر همه را عصمت دهم دریاها غفاری و
غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گفتم اللهم اغفرلی ذنوبی ندا شنیدم که از همه جهان
با ما سخن گوی و سخن از خود مگوی سخن تو آن به که دیگران گویند و در مناجات گفتی الهی تو میدانی
که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندک است و در جنب محبت خود و در جنب
انس دادن مرا بذکر خود و در جنب فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و
دیگر مناجات او این بود که الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت آر و گفتی که آه من کان قال
فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک آنکه ترا میداند نمیداند چگونه باشد حال
کسی که خود ترا نمیداند نقل است که گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندا
شنیدم که کن عبدا فاستریحت بنده باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم
کما امرت از او پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم
نشسته و در پیش آینه داشتند نگاه کردم منزل خود را گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری دراز در پیش
دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان
بگریختی گفت از آنکه میپرسیدند که دوش چون بودی و امروز چگونه گفتند چرا زن نگیری
گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و گرسنه ماند اگر توانم خود را طلاق دهم دیگری را
فتراک خود چون بندم و زنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن داری
گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکست درویش گفت چگونه گفت آن درویش که
زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که درویشی را دید که او از درویشی

بنالید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی را خرند گفت من باری بملک بلخ
خریده ام و هنوز می ارزد **نقل است** که ابراهیم را کسی هزار درم آورد که بگیر گفت من
از درویشان هیچ نگیرم گفت من توانگرم گفت از آنکه داری زیادت بایدت گفت باید
گفت برگیر که سر درویشان تویی خود این درویشی نبود بلکه گدایی بود و گفت سخت ترین
حالی که مرا پیش آید آن بود که بجایی رسم که مرا آشناسند آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم
که کدام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن و گفت ما
درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی یافتند یکی ده هزار
درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر
سیم **نقل است** که چون واردی از غیب فرود آمدی گفتی کجااند ملوک دنیا که بینند
تا این چه کار و بار است تا از ملک خودشان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که
شهرت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت هر که
دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر وی بسته اند یکی در وقت خواندن
قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف
آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او در ثنا و مدحت حق بود و بیشتر
عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راهی افکنده
بر وی نبشته بود که برگردان و برخوان برگردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه
دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که
فرمودند که مطالعه مکن و گفت گران ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو
گران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت برو
گشاده شود یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی دهند شاد نگردد از برای آنکه
بموجودی شاد گردد هنوز حریص است والحریص محروم دوم آنست که اگر مملکت

هر دو عالم او را بود و از دو دست بشستند با فلاس اند و هیچ نگردد از برای آنکه این نشان سخط بود
والساخط معذب سیوم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت
فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود نقل است
که یکی را گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت به یک ذره در دنیا و آخرت
رغبت مکن و روی بخدای تعالی آر بکلیت و خود را از ما سوی الله فارغ گردان و طعام
حلال خور بر تو نه قیام شب نه صیام روز است و گفت هیچکس در نیافت پایگاه مردان
بنماز و روزه و غزا و حج مگر بدانکه بدانست که در حلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست
صاحب وجد و حالی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وی برید تا او را ببینم
آنجا رفت جوان گفت سه روز مهمان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود
و زیادت از آن بود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او بیشب بیدار و
بیقرار بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه یافته است یا همه خالص است پس
گفت آنچه اساس کار است تفحص باید کرد و آن لقمه است بحث لقمه او کرد نه بر وجه حلال
می بود گفت الله اکبر شیطانی است پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان ما باش جوان را
بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند و آن گرمی و بی قراری که
برفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نبود شیطان با
آن لقمه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال بباطنت فرو شد آنچه ترا می نمود چون
شیطانی بود بلقمه حلال اصل کار تو پدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال
است سفیان را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگر چه علم بسیار داری نقل است
که روزی شقیق و ابراهیم با هم بودند شقیق گفت چرا از خلق میگریزی گفت دین خود در
کنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر میگریزم و ازین کوه بدان کوه تا هر که مرا بیند پندارد
حمالم یا وسواسی دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت

از دروازه مرگ بیرون برم نقل است که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی
و بدرویشان دادی و خود همه شب تا روز نماز کردی گفتند چرا خواب با دیده تو
آشنا نشود گفت از آنکه یکساعت از گریه نمی آساید چون برین صفت بود خواب را درو
چگونه جای بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی که میترسم که
نماز بروی باز زنند نقلست که روزی هیچ طعام نیافت گفت الهی شکرانه را
چهارصد رکعت نماز کنم شب دیگر هم هیچ نیافت همچنین چهارصد رکعت نماز کرد
تا هفت شب بعد از آن ضعفی در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال جوانی
بیامد و گفت بقوت احتیاج هست گفت هست او را بخانه برد میزبان چون نیک
نظر کرد و را ابراهیم نعره بزد و گفت من غلام توام و هرچه دارم از آن تست گفت آزاد
کردم و هرچه داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد
ازین بجز از تو چیزی نخواهم که لبی نان خواستم دنیا را پیش من آوردی نقلست که
سه تن از یاران ابراهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود ابراهیم خود را
بر آن در بداشت تا بامداد گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود گفتم باد سرد کمتر بشما آید
نقلست که عطای سلمی آورده است باسناد عبدالله مبارک که ابراهیم در سفری بود
زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا بهیچ از و رنجی نرسد نقلست
که سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم ادهم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد و از
وی آرزوئی خواستم خر بفروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم
گفتم من بر کجا نشینم گفت بر گردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن نشاند و ببرد و عطای سلمی گفت
یکبار ابراهیم را پانزده روز نفقه نماند ریگ خورد و گفت از میوه مکه چهل سالست تا نخورده ام
و اگر نه در حالت نزع بودمی بگفتمی و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضی از آن زمینها مکه خریده بودند
نقلست که چندین حج پیاده بکرد که از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی بود

نقل است که هر روز بمزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی بخرج
یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی دیرتر آمد
یاران گفتند یا انتظار او بکنیم و چیزی بخریم و بخوریم و بخسبیم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان کردند
ابراهیم بیامد ایشان را خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند
قدری آرد آورده بود خمیر کرد و آتش میدمید در می گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و باد
می کرد تا یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته دیدم گفتم مگر چیزی نیافته اند
گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بنگرید که ما در حق او چه اندیشیدیم
و او چه می اندیشد و گفتند که هر که با او صحبت خواستی داشت سه شرط کردی اول گفتی
خدمت من کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح دنیائی که باشد برابر باشیم وقتی یکی گفت
من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آمد از صدق تو نقل است که
یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از عیبی که
در من دیده مرا خبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو بچشم
دوستی نگریستم عیب خود از دیگری پرس نقلست که عیال داری بود نماز شام
بخانه میرفت و هیچ نیافته بود اندوهگین و دلتنگ بود که با اطفال و عیال چگویم در درد
عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو
چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هر چه من کردم
از عبادت مقبول و خیرات مبرور جمله بتو دادم تو این یک ساعت اندوه بمن دادی والسلام
نقل است که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا
گذاشته ام و عقبی را بطالبان عقبی و درین جهان ذکر خدای گزیده ام و در آن جهان لقای خدای
دیگری از وی پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارگران خدا را حاجت به پیشه نیست
نقل است که مزینی موی لب او راست میکرد مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی

داری که بدو دهی همیانی بزر داد سایلی برسید و از مرد چیزی خواست مرد گفت
برگیر این همیان ابراهیم گفت آن بزر راست گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب
لا غنی المال ابراهیم گفت زر راست گفت ای بطال بدان کس که من میدهم میدانم
که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله نتوانستم کرد و نفس را
مراد خود آنجا دیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند
بار اول آنکه در کشتی بودم با جامهٔ خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن
غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی بیامدی و موی سر
من بگرفتی و برکندی و سیلی بر گردن من زدی من خود را بمراد خود یافتمی و بدان
خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح
گفت کسی را از کشتی بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا بگرفتند
تا بیندازند موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آن ساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا
اندازند نفس را بمراد دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا
بخسپم رها نمی کردند و من از ضعف و ماندگی بر نمی توانستم خاست پایم بگرفتند و می
کشیدند و مسجد را سه پایه بود بر پا انداختند سرم بر آن پایها آمد و بهر پایه که می افتادم سرم
بشکست زیر پایه سر اقلیمی کشف شد با خود گفتم کاشکی که پایه زیادت بودی یکبار دیگر
بجائی گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم شپش
بسیار در وی بود و مرا میخوردند ناگاه از جامه خزینه یاد کردم نفس فریاد برآورد که آخر اینچه رنجست
که بر خود نهاده اینجا هم نفس را بمراد دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار
بتوکل در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اگر بنزد او
روم توکل باطل شود در مسجدی شدم و بر زبان راندم که توکلت علی الحی الذی لا
یموت هاتفی آواز داد که سبحان آن خدائیکه پاک گردانید روی زمین را از متوکلان

گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمهٔ که دوستی مجازی دهد راهی رد از در پیش گیرد آنگاه گوید که
توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را توکل نام کرده باشی نقلست که
وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم نزدیک من نیست
از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کار است و گفت وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم
که چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه خورانی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت
تا چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را
چنین بنده نبوده باری بندگی بیاموز چندانی بگریستم که بیهوش شدم نقلست که هرگز مربع
ننشستی از وی سوال کردند گفت یکروز مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادهم بندگان
در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم نقلست که از وی پرسیدند که تو بنده
کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک می غلطید پس برخاست و این آیت برخواند ان کل
من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم
که اگر گویم بنده ام و حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از وی پرسیدند که روزگار
چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم بازداشته ام چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش
باز روم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز روم و چون بلایی روی نماید بر
مرکب صبر نشینم و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را
چون بیوگان و فرزندان خود را چون یتیمان و شب بر خاک چون سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان
نشینی و درین حرف گفت آن محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید
نقلست که روزی جمعی مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش
ندادند و گفتند برو که هنوز گند پادشاهی از تو می آید با آن کردار او را راه ندادند تا دیگران را
چه گویند نقلست که از وی پرسیدند که دلها از حق چرا محجوب است گفت زیرا که دوست
میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این گلخن فانی که سرای لعب و لهو است مشغول

شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نه نقصان بود و نه انقطاع
نقل است که یکی وصیتی خواست گفت خدا را بند و خود را بار خود دار و خلق را بگذار دیگری
وصیت خواست گفت بسته بگشای و گشاده در بند گفت مرا این معلوم نمی شود گفت کیسه بسته
بگشای و زبان گشاده در بند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را در طواف گفت که درجه صالحان
نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در نعمت بر خود در بندی و در محنت بگشائی و در عزت بر خود
در بندی و در ذل بگشائی و در خواب بر خود در بندی و در بیداری بر خود بگشائی و در توانگری بر
خود در بندی و در درویشی بگشائی نقل است که یکی نزد ابراهیم آمد و گفت ای شیخ
من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش
خصلت بعد از آن هرچه کنی ترا زیان ندارد اول آنکه چون معصیت کنی روزی او مخور گفت
چون رزاق اوست از کجا خورم گفت نیکو نبود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم خواهی
که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد اوست کجا روم ابراهیم
گفت نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سیوم چون خواهی که معصیتی کنی
جائی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرار است و داننده ضمایر و ذر ابراهیم گفت نیکو
نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت
بقبض جان تو آید بگوی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس
قادری که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت را دان
پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده
دار ششم چون در قیامت فرمان آید که گناهکاران را بدوزخ برید تو بگو که من نمیروم گفت
بزور برند گفت پس گناه مکن مرد چون این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد
و بر توبه بود تا وفات کرد والسلام نقلست که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست
که خدای تعالی را میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدای تعالی را میدانید و طاعتش

نمیدارید و رسول او را می‌شناسید و متابعت سنت او نمی‌کنید و قرآن میخوانید و بران عمل
نمیکنید و نعمت حق تعالی میخورید و شکر او نمی‌گویید و میدانید که بهشت آراسته است از برای
مطیعان و طلب نمیکنید و می‌شناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان و
از ان نمی‌گریزید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکنید بلکه با او می‌سازید و میدانید
که مرگ هست و ساز مرگ نمیسازید و مادر و پدر و فرزند را در خاک میکنید و از ان عبرت
نمیگیرید و از عیبهای خود دست نمیدارید و بعیب دیگران مشغول میشوید کسی که چنین بود
دعای او چگونه مستجاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چکند گفت صبر کند
یکروز و دو روز و سه روز گفتند تا ده روز صبر کرد چکند گفت صبر کند و بمیرد تا دیت بر
کشنده بود **نقل است** که با او گفتند گوشت گرانست گفت ما ارزان کنیم و نخریم قومی
او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او گران جانست دیر آمد ابراهیم
گفت مردمان اول نان خورند پس گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت میکنید **نقل است**
که یکبار بگرمابه رفت و جامه خلق داشت راهش ندادند حالتی بر وی ظاهر شد گفت با دست
تهی بخانه دیو راه نمیدهند بی طاعت بخانه خدای تعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در بادیه
متوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم ابلیس آمد و گفت پادشاهی بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا گرسنه
بحج میروی با تجمل هم میتوان رفت گفتم الهی دشمن را بر دوست مسلط میکنی تا مرا بشوراند این بادیه را
بمدد تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در
غیب است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده
بود چون بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی بخوشه
چیدن رفتم هر بار که دامن پر کردمی مرا بزدندی و باز گرفتندی تا چهل بار چنین کردند چهل و
یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابل آن چهل سپر زرنشانست که در پیش تو
میبردند و گفت باغی بمن سپردند تا نگاه دارم خداوند باغ بیامد و گفت انار شیرین بیار انار چند

پیش آوردم ترش بود گفت چندین گاهست که انار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت
تو باغ بمن سپردی که نگاه دارم نه از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان برم که
ابراهیم ادهمی چون این بشنیدم از آن باغ برفتم و گفت جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست
گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان
نه گفتم آخر از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم که
امید درین راه از نومیدی پدید آید **نقل است** که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم
و خود را در بوریائی پیچیدم که خادمان در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پاره از شب
بگذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش درآمد با چهل یار همه پلاس پوش بر در محراب
شد و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمحراب باز داد و یکی از ایشان گفت امشب کسی درین
مسجد است که نه از ماست پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم است چهل شبانه روز است تا حلاوت
عبادت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم بشنائی راست میگوئی بخدای بر تو که سبب چیست بگوی
که بچه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائی بیفتاد پنداشتی از آن تست
برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم به بصره رفتم پیش آن مرد و حلالی
بخواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است من ترک خرما فروشی کردم و
از آن کار توبه کردم و دکان برانداخت و از ابدال گشت **نقل است** که ابراهیم بصحرا رفته
بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کسی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرفست اشارت بگورستان
کرد گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم را تازیانه بزد و سرش بشکست و رسنی در گردنش کرد و می آورد
مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چه این کردی او ابراهیم ادهم است آمد در پای ابراهیم
افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو با من کردی ترا دعا میکردم که نصیب
من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی
که من بنده ام گفت کیست که بنده خدا نیست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا

اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خراب تر
بزرگی گفت بهشت را بخواب دیدم هر یک دامن و آستین از مروارید پر کرده گفتم این چه
حالست گفتند ابراهیم ادهم را نادانی سر شکسته است او را چون در بهشت آوردند فرمان آمد که گوهر
ها بر سر او نثار کنید این آنست **نقل است** که وقتی مستی برگذشت دهانش آلوده دید آب
بیاورد و دهانش بشست و گفت دهانی که ذکر خدای بران گذر کرده باشد آلوده بگذاری
بی حرمتی بود چون آن مرد بیدار شد او را گفتند ابراهیم ادهم دهانت را بشست و با تو چنین کرد گفت
من نیز توبه کردم بعد از آن ابراهیم بخواب دید که گفتند تو از برای ما دهنی را بشستی ما
دل ترا بشستیم **نقلست** که محمد مبارک صوفی گفت با ابراهیم در بیابان بیت المقدس
بودم وقت قیلوله در زیر درخت اناری فرود آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم آوازی شنیدم
از آن درخت که یا ابا اسحق مرا گرامی گردان و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا
باز آن درخت این بگفت پس مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد گفتم یا ابا اسحق شنوی
گفت بشنوم برخاست و دو انار باز کرد یکی مرا داد و یکی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه
بود چون باز گشتیم آن درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انار او شیرین گشته و در سالی دوبار
انار میداد و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند ببرکت او و عابدان در سایهٔ او
نشستندی **نقلست** که بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ سؤال کرد که
نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت آنکه اگر کوه را گوید که برو در رفتن آید در حال کوه در رفتن
آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو ولیکن بر تو مثل میزنم در حال ساکن شد **نقل است** که
بزرگی گفت که با ابراهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی
آمد از هوا که از غرق شدن مترسید که ابراهیم ادهم با شماست در ساعت باد ساکن شد
نقل است که ابراهیم در کشتی بود موجی عظیم برخاست ابراهیم مصحفی بیاویخت آن
مصحف بر هوا داشت و گفت الهی ما را غرق خواهی کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت آرام

گرفت و آواز آمد که لا تفعل نقل است که وقتی در کشتی میخواست نشستن سیم نداشت و
دنیاری میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در حال ریگ دریا همه زر
شد مشتی برداشت و بدیشان داد نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و پارهٔ
بر خرقه میدوخت شخصی بیامد و گفت در گذاشتن ملک بلخ چه یافتی سوزنش در دجله انداخت
اشارت کرد بدجله هزار ماهی برآمدند هر یک سوزنی زرین در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن
خود میخواهم ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن او در دهان گرفته پیش او آورد و بنهاد ابراهیم گفت کمترین
چیزیکه یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود نقلست که روزی بسر چاهی رسید دلو فرو
گذاشت پر زر برآمد بریخت دیگر فرو گذاشت پر نقره برآمد بریخت دگر بار پر مروارید برآمد ابراهیم گفت
الهی خزانه بر من عرض میکنی میدانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقلست که
وقتی بحج میرفت دیگران با وی بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدا را استوار دارید
آنگاه گفت در آن درخت بنگرید اگر زر طمع دارید نگه کردند همه زر شده بود بقدرت حق تعالی
نقلست که روزی با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسیده و بر در حصار هیزم بسیار
بود گفتند امشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و هیزم بسیار است آنجا فرود آمدند و آتشی
خوش کردند و درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلالی بودی تا برین آتش کردمی ابراهیم در نماز
بود چون سلام باز داد گفت حق قادرست که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز
ایستاد در حال غریدن شیر برخواست نگاه کردند شیری می آمد و گورخری در پیش می آورد در حال
بگرفتند و بکشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد نقل است
که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه معین خاک او پیدا نیست بعضی گویند در بغداد است و بعضی
گویند در شام است و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است که بزمین فرو برده است بسیار
خلق را دوی از خلق آنجا گریخته است و وفات کرده نقل است که چون ابراهیم
وفات کرد هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که

امان روی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهد ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهدهٔ عظیم داشت و شانی رفیع و مشار الیه قوم بود و مرید خال خود علی خشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و در بغداد بودی ابتدای توبهٔ او آن بود که او شوریده روزگار بود مست میرفت کاغذی یافت بروی نبشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم جائی نهاد و آن شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند که برو و بشر را بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک بجلت اسمنا فبجلناک طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والآخرة آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلط می بینم طهارت کرد و نماز کرد و بخواب رفت دیگر بار همین دید همچنان تا سه بار بامداد او را طلب کرد گفتند بمجلس شراب است بدر آن خانه رفت گفتند مست و بی خبر است گفت بگوئی که پیغامی دارم بگفتند گفت بپرسید که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشر گریان شد و گفت آه عتابی دارد یا عقابی کند یاران را وداع کرد و گفت من رفتم هرگز مرا دیگر در این کار نبینید پس بیامد و توبه کرد و چنان شد که هیچکس نام وی نشنود که نه راحتی بدل او رسید پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبهٔ مشاهدهٔ حق هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی از این معنی گفتند با او گفتند چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی میفرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن و جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردندی و آب دهن بر زمین نینداختندی که در وجمله نور الله دیدندی بشر را همین حال بود بلکه نور الله تند

چشم رونده کرد که بی بصر جز خدای را نبیند و هر که از خدای چشم او شد جز خدای نتواند دید
چنانکه رسول علیه السلام در پس جنازه ثعلبه بسر انگشت پای میرفت و فرمود که
میترسم که پای بر پر ملائکه نهم و آن ملائکه چیست نور اسد است والمومن ینظر
بنور الله **نقلست** که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام
داشت شاگردانش میگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر
نداری هر ساعت پس شوریده میروی چه لایق بود احمد گفت آری همه علوم که بر
شمردی من به از وی دانم اما او خدای را به از من داند پس پیش او رفتی و گفتی حدثنی
عن ربی مرا از خدای من سخن گوی

نقلست که بشر شبی در خانه میرفت یکپای در آستانه نهاد و یکی بیرون و
تا بامداد متحیر بماند و گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشر بخانه قومی آید خواهر
در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشر در آمد شوریده و سر مست خواست که بر بام رود
از نردبان پایه چند برفت و تا صبح متحیر بماند پس بنماز جماعت رفت و باز آمد خواهرش
از آن حال پرسید گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است
یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشر و چنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان
چه کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم

نقلست که بلال خواص گفت که در تیه بنی اسرائیل بودم یکی با من میرفت در
خاطرم آمد که او خضر است گفتم بحق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی
چه گوئی گفت از اوتاد است گفتم در احمد حنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه
گوئی گفت بعد از وی همچو او نبود و عبدالله جلا گوید ذوالنون را دیدم و او را عبادت بود و
سهل را دیدم و او را اشارت بود و بشر را دیدم و او را ورع بود مرا گفتند تو بکدام مایل تری گفتم بشر الحارث
که استاد ماست **نقلست** که هفت قمطره از کتب حدیث سماع کرده

بود در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شهوت آن
می بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم **نقلست که** او را گفتند که بغداد مختلط
شده است بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از آنچه شما میخورید گفتند پس بچه بدین منزلت
رسیدی گفت بلقمه کمتر از لقمه و بدستی کوتاه‌تر از دستی و کسیکه خورد و خندد با کسیکه خورد و گرید برابر
نبود پس گفت حلال اسراف نپذیرد یکی از وی پرسید که چه چیز با نان خورش کنم گفت عافیت
نقلست که مدت چهل سال ورا آرزوی سر بریان میکرد و بهاء آن نیافت و گویند
سالها بود که دلش باقلی میخواست و نخورده بود **نقلست که** هرگز آب از جویها که سلطان
کنده بود نخورد بزرگی گفت روزی نزدیک بشر بودم سرمائی سخت بود او را برهنه دیدم میلرزید
گفتم یا ابا نصر این چه حالست گفت درویشانرا یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم خواستم که
بتن موافقت کنم از وی پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حال خود را از غیر
خدای تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا وعظ سلطانرا نگوئی که ظلمها میرود گفت خدایرا از آن بزرگتر
میدانم که یاد کنم در پیش کسیکه او را نداند احمد بن ابراهیم المطیب میگفت که بشر مرا گفت که
معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو آیم من پیغام دادم و منتظر می بودیم نماز پیشین
کردیم نیامد تا نماز خفتن گذاردیم با خود گفتم مردی چون بشر خلاف وعده کند و چشم میداشتم
دیر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب رفت
و با معروف سخنها گفت و تا سحر نشستند پس همچنان بازگشت و بر آب برفت من در پای او
افتادم و گفتم مرا دعا کن مرا دعا کرد و گفت آشکارا مکن تا زنده بود با کس نگفتم **نقلست**
که جمعی پیش او بودند و بشر در رضا سخن میگفت یکی گفت یا ابا نصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای
جاه اگر محققی در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی می ستان و بخفیه بدرویشان
میده و بر توکل می نشین و قوت خود از غیب میستان این سخن عظیم سخت آمد اصحاب بشر را
پس بشر گفت جواب شنو بدانکه فقرا سه قسم اند یک قسم آنانند که هرگز سؤال نکنند و اگر

بدهند نگیرند و ذخیره ننهند و این قوم روحانیانند که چون از خدا سؤال کنند هر چه خواهند خدای
تعالی بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت کند یک قسم دیگر آنند که سؤال نکنند و اگر دهند
قبول کنند این قوم وسطانند و ایشان بر توکل ثابت باشند بخدای تعالی و این قوم آنهااند که بر مائده
خلد نشینند در حظیرهٔ قدس و یک قسم آنند که بصبر نشینند و چندانکه توانند وقت نگاهدارند و دفع
دواعی میکنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی
از تو راضی باد بشر گفت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمهٔ آبی چون مرا دید بدوید و گفت چه گناه
کرده‌ام که امروز آدمی را دیدم از پی او بدویدم و گفتم مرا وصیتی کن گفت فقر را در بر گیر و
زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانهٔ خود را امروز خالی‌تر از لحد
گردان چنانکه خانهٔ تو چنان بود که آن روز که از لحد بخوانند تا مرفه و خوش بخدای توانی رسید
نقلست که گروهی پیش بشر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت با ما کنی بشر
گفت بسه شرط یکی آنکه هیچ برنگیریم و از کس هیچ چیز نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند که
آن دو توانیم اما اینکه اگر بدهند قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت پس شما توکل بزاد حاجیان کرده‌اید
و این بیان آن سخن است که در جواب صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی
قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی نقلست که بشر گفت که روزی در
خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادرت خضر گفتم دعائی
کن مرا گفت خدای تعالی گذاردن طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت
تو بر تو پوشیده گرداناد نقلست که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال
دارم میخواهم که بحج روم گفت تو بتماشا میروی اگر برای رضای خدا میروی وام درویشی
گذار یا یتیمی را ده یا عیالداری را که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضلتر گفت
رغبت حج بیشتر می‌بینم گفت از بهر آنکه این مالها نه از وجهی نیکو بدست آورده تا بنا وجه خرج
نکنی قرار نگیری نقلست که او بگورستان گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر

گورها آمده و نماز غنیمت میکردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت کنند گفتم بار خدایا مرا آشنا گردان تا این
چه حالست آوازی شنیدم که برو و بپرس رفتم و پرسیدم گفتند که گفته است که مردی از
مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بما داد از آن روز باز قسمت
میکنیم هنوز فارغ نشده ایم **نقل است** که شیخ گفت رسول علیه السلام را بخواب
دیدم مرا گفت ای شیخ هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چرا برگزید از میان اقران و بلند گردانید و چرا
ترا گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت داشتی
و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی از بهر آن ترا مقام ابرار
رسانیدند **نقل است** که گفت شبی مصطفی را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله مرا پندی ده
گفت نیکوست شفقت توانگر بر درویشان برای ثواب رحمن و از آن نیکوتر تکبر درویشان
بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان **نقل است** که اصحاب را گفت سیاحت
کنید که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر شود و گفت که هر که خواهد در
دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش از مخلوقان حاجت مخواه و کس را بد مگوی و با مهمان کس
مرو و گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در
قناعت هیچ نیست بجز از عزت زندگانی کفایت است و گفت اگر دوست داری که خلق ترا
بدانند این دوستی محبت دنیاست و گفت هرگز حلاوت عبادت و نماز نیابی تا آنگه دیوار
میان خود و شهوات دیوار آهنین و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سخاوت
و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از او ترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک
بیرون آیی و محاسبه نفس در هر طرفة العینی پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرار نگیرد جز در
دل خالی و گفت اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار گیرد
و گفت فاضلتر چیزی که بنده را داده اند معرفت است والصبر علی الفقر و گفت اگر خدای را
خاصگانند نماز قانتانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت نمازهای قومی را

کر ایشانرا نشناسد مگر خدای و ایشانرا گرامی ندارد مگر از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی
بچشد گو سر پاک دارد و گفت هر که عمل کند خدای را بصدق وحشتی پیش آیدش با خلق و
گفت سلامی برابنای دنیا کنید بدوست نا داشتن سلام برایشان و گفت نگرستن در بخیل
دل را سخت کند و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران دلیست و گفت با هیچکس
ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر بهم ننشستمی هر دو را
به بودی و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود و گفت تو کامل نباشی
تا دشمن از تو ایمن نبود و گفت اگر تو خدای را طاعت نمیداری باری معصیتش مکن یکی پیش او گفت تو
کل ایم گفت بر خدای تعالی دروغ میگوئی اگر بروی توکل کرده بودی بدانچه وی کند رضا دادی و
گفت اگر ترا از چیزی عجب آید خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه
عمر در دنیا بسجده شکر مشغول گردی شکر آن نکرده باشی که او در ازل حدیث تو با دوستان
کرد جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند
مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است
رفتن نقل است که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی روزگار شکایت
کرد پیراهن که پوشیده بود بوی داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات کرد
نقل است که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث نینداخت حرمت او را که پای
برهنه رفتی شبی ستوری روث انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشر نماند در حلة راه
بغداد روث ستور نبود این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است بعد از وفات
او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا چندان
از ما ترسیدی مَا عَلِمْتَ اَنَّ الْکَرَمَ صِفَتِی ندانستی که کرم صفت منست یکی بشر را بخواب
دید و سؤال کرد که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا آمرزید و گفت کُلْ یَا مَنْ لَا یَاکُلُ وَ
اشْرَبْ یَا مَنْ لَا یَشْرَبُ بخور ای انکه برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه برای من نیاشامیدی

و یکی بیش بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت مرا مباح
گردانید و گفت ای بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی شکر آن نگزاردی که ترا در دل
بندگان جای دادم دیگری بخوابش دید باز و پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد
که مرحبا یا بشر آن ساعت که ترا جان برداشتند هیچکس دوستتر از تو بر روی زمین نبود

نقل است که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل رح آمد و گفت بر بام پنبه می رشتم و مشعلهٔ
خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه مشعله را نهاده بودند در روشنائی آن چیزی رشته شد روا بود یا نه
گفت تو کیستی که از این جنس سخت دامن گرفته است گفت خواهر بشر حافی ام
احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا
روا نبود زنهار گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا بدان مقتدا کن یعنی
برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعلهٔ ایشان پنبه رشتی دست ترا طاقت
ندارد که برادرت چنان بود که هر گاه که دست بطعامی دراز کردی که با شبهت بودی
دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانی است که آن را دل گویند او را عیبت
تقوی است من یارای آن ندارم که بی دستوری او
سفر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذو النون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید آن
سلطان معرفت و توحید آن حجت الفقر فخری ذو النون مصری رحمة الله علیه از
ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود و در اسرار توحید نظری عظیم دقیق
داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و
بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی تا وفات کرد کس واقف احوال او نشد

از بس که خود را پوشیده نمود و سبب توبهٔ او آن بود که او را خبر کردند که فلان جای عابدیست
قصد زیارت او کرد او را دید از درختی در آویخته و میگفت ای تن طاعت با من مساعدت کن
و اگر نه همچنین بگذاریمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر ذوالنون مصری افتاد عابد آواز گریهٔ او بشنید گفت
کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم گفتم
این چه حالتست گفت این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد
ذوالنون گفت پنداشتم خون مسلمانی ریخته یا گناهی کرده کبیره گفت تو ندانستی که چون با
خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که بینی گفتم خواهم
گفت بدین کوه بر شو چون بر کوه بر شدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای درون آستانه و یکی
بیرون را بریده و کرمان میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت
روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد دلم مایل شد و نفسم تقاضا کرد پای از صومعه
بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرمت نداری که از پس سی سال که خدا را عبادت کردی
و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته
ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکاری چه کار آمده اگر خواهی که مردی از
مردان خدای تعالی بینی بر سر این کوه شو ذوالنون گفت از بلندی کوه بر آنجا نتوانستم شد
خبر او پرسیدم گفت آری هست تا مردی در آن صومعه عبادت میکند یکروز یکی مناظره میکرد با او که
روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم بوجهی که سبب کسب مخلوقات بود چند روز برآمد هیچ
نخورد حق سبحانه و تعالی زنبوران فرستاد تا گرد او می پریدند و او را عسل میدادند ذوالنون
گفت که از این کارها و سخنها دردی عظیم بدلم فرو آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی
کند خدای کار او بسازد و رنج او ضایع نکرد پس در راه می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر
درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این بیچاره علف از کجا خورد و آب از کجا منقار
زمین بکاوید دو سکره پدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب سیر بخورد و بر درخت پرید

سکه ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید یکبارگی از دست برفت و اعتماد او بر توکل پدید
آمد و توبهٔ او محقق شد پس منزلی برفت شبانه در خرابه آمد خمیرهٔ زر یافت و بر سر آن خمیره تخته
و بر آن تخته نام الله نوشته یاران او آن زر قسمت کردند ذوالنون رح گفت این تخته که بر نام دوست من است
مرا دهید آن تخته بگرفت و می‌بوسید تا کارش ببرکات آن بجایی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون همه کس زر برد
چو همه میل کردند تو عالی‌تر از آن پسند کردی که نام ما است لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده کردیم پس بشهر آمد باز گفت
روزی بکنارهٔ رودی رسیدم کوشکی دیدم برکنارهٔ آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ
شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ کوشک ایستاده بغایت صاحب
جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک کرایی گفت ای ذوالنون رحمه الله چون از دور پدید
آمدی گفتم که مگر دیوانه چون نزدیک آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی
پس چون نیک احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت
نکردی و اگر عالم بودی بنا محرم ننگریستی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیامدی این بگفت
و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تنبیه بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را بسوی
دریا انداختم جماعتی در کشتی می‌نشستند موافقت کردم بازرگانی را در کشتی گوهری
ضایع شد همه اتفاق کردند که با تست مرا می‌رنجانیدند و استحقاق میکردند
من خاموش می‌بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی هزاران
ماهی سر از دریا برکردند هر یک با گوهری در دهان ذوالنون رحمه الله یکی بگرفت و
بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند از این سبب
نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا بحدیکه خواهری
داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند که وَ
ظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى گفت الهی اسرائیلیان را من
و سلوی فرستی محمدیان از ایشان فرستی بجد استی تو که از پای ننشینم تا من و سلوی نفرستی در حال من

وسلوی بار بدان آغاز کرد از خانه بیرون دوید و روی در بیابان نهاد و بهر کشش
باز نیابند نقل است که ذوالنون رحمة الله علیه وقتی در کوهها میگشت گفت قومی را
دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی
است در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود را بر مبتلایان دمد همه
شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد
مردی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر
کوه افتاد پس بچشم شفقت در ایشان نگه کرد و در آسمان نگریست و دمی بر ایشان
دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم و گفتم از بهر خدای
علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگه کرد و گفت ای ذوالنون رحمة الله
دست از دامنم بدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر
او زده ترا بدو باز گذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه رفت نقل است که
روزی یاران او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده چشم
من در خواب رفت خدای تعالی را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا
را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یکجزو ترک کردند و این ده جزو شدند بهشت بر ایشان
عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یکجزو ترک کردند و این ده جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی
به بهشت آوردند یکجزو ماند و آن یکجزو نیز ده جزو شدند دوزخ در پیش
ایشان نهادم نه جزو برمیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ یکجزو ماند که
نه بدنیا فریفته شدند نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند گفتم ای بندگان
من بدنیا نگاه نکردید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید چه میطلبید
بفرمود آورید گفتند انت تعلم ما نرید تو میدانی آنچه ما میخواهیم
نقل است که کودکی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار

میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذو النون رحمه الله گفت بالغی
گفت نه گفت نفقه ترا نبود صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بر دست شیخ رحمه الله
توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش
درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود و آن جوان گفت ای دریغ
کجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید
دانست که او بحقیقت کار نرسیده است که دنیا را بنزد او خطری هست آن جوان را بخواند
و گفت بدکان فلان عطار رو و از من بگوی که سه درم فلان دارو بده برفت و بیاورد شیخ
گفت در هاون کن و بسای آنگاه بروغن ضمیر کن و از وی سه مهره کن و هر یکی را بسوزن سوراخ
کن و بیار چنان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و بدمید سه پاره
یاقوت گشت که هرگز آن کودک چنان ندیده بود گفت اینها را ببازار بر و قیمت کن و
لیکن مفروش کودک ببازار برد و بنمود هر یکی را صد هزار دینار خواستند بیامد و با ذو النون
گفت شیخ گفت در هاون نه و خرد کن و در آب انداز و بدانکه این درویشان از بی
نانی گرسنه نه اند لیکن اختیار ایشانست آن جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان را
در دل او قدری نماند نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی پادشاهزاده با
کوکبه از در مسجد من بر گذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با
قوی در هم افتد او در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیز است با خدای
قوی در هم مشو و آن جوان را لون متغیر شد برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق
بخدای چیست گفتم طریقی هست خرد و طریقی هست بزرگتر اگر طریق خرد و تر میخواهی ترک گناه
و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریق بزرگتر میخواهی هر چه دون حق است ترک گفتن و دل
از همه خالی گردانیدن ثم قال لا اختار الا الطریق الاکبر گفت جز طریق بزرگتر

اختیار نکنم پس روز دیگر پشمینه پوشیده بیامد و در کار آمد تا از ابدال گشت بوجعفر اعور گفت پیش
ذوالنون بودم جماعتی یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده
بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که این ساعت بگویم و این تخت را که گرد این
خانه بگردد در حرکت آید در حال آن تخت در حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر
بود چون آن بدید میگریست تا جان بداد و بر همان تختش بشستند و دفن کردند نقل است
که وقتی کسی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد آن مرد
آن سنگ بازار برد زمرد گشته بود بچهارصد درم بفروخت و وام داد نقل است که
جوانی بود که پیوسته صوفیان را انکار میکردی یکروز شیخ انگشتری بدو داد و گفت پیش نانوا برو یک
دینار گرو کن بر نانوا گفت یک درم بیش نمیگیرم باز آورد پس گفت بصراف بر و قیمت کن بصراف
برد هزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بحال صوفیان چون علم نانوا است بانگشتری
جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست نقل است که ده سال در سکباج آرزو
بود نفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا سکباج دهی گفت اگر
موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سکباج خواستن را نفس در آن موافقت
کرد روز دیگر سکباج آوردند لقمه برداشت که بدهان برد پس بگذاشت و با کاسه نهاد و برخاست
و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم
نفس گفت عاقبت مراد ده ساله رسیدم گفتم بخدا که نرسی بدین و گفتند که همان ساعت مردی
در آمد و دیگی سکباج بر سر نهاده و گفت بدانکه مرا فرستاده اند و من مردی حمالم عیالی هست تا
فرزندان من آرزوی سکباج داشتند و مرا دست نمیداد تا دوش بعیدی سکباج ساختیم امروز ساعتی
بخواب شدم رسول صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا ببینی این
دیگ سکباج پیش ذوالنون بر و او را بگوی که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت میکند که
یکدم نفس با نفس صلح کن و لقمه چند از این بکار بر ذوالنون رحمه الله بگریست و گفت فرمان

بردارم **نقل است** که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل مصر بزندقه
او گواهی می دادند و همه متفق شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه
کس فرستاد تا او را حاضر کنند ببغداد بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پیرزنی
پیش آمد و گفت زنهار که از نمرود نترسی که همچون تو بنده خداست تا خدای نخواهد بنده
هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سقائی دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد و با کسی که با من
بود اشارت کردم که دیناری بوی ده قبول نکرد و گفت تو اسیری و دربندی خود
نبود از تو چیزی استدن پس خلیفه فرمود که او را بزندان برند چهل شبانروز در زندان
بماند و خواهر بشر حافی هر روز یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون
آوردند آن چهل قرص همچنان بر جای بود خواهر بشر چون بشنود دلتنگ شد و گفت
تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبقش پاک نبود یعنی که بر
دست زندانبان گذر میکرد چون از زندان بیرون می آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست و خون
بسیار برفت اما هیچ بر روی او و جامه او نیامد و آنچه بر زمین میرفت همه ناپدید میشد بفرمان خدای
تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان
دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را بکرم و
محترم باز گردانید بمصر **نقل است** که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شدم طشتی
زرین دیدم پیش او نهاده و گرد بر گرد آن بوبها جوش از مشک و عبیر و عنبر گفت
تو آنی که نزدیک ملوک شوی در حال بسط من از آن برسیدم باز پس آمدم پس ذوالنون
یک درم بمن داد تا بلخ از آن یک درم نفقه میکردم **نقل است** که مریدی بود
ذوالنون را که چهل چله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب نکرد و چهل
سال بپاسبانی حجره دل بنشست روزی نزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ
چنین و چنین کردم و با اینهمه رنج و مشقت دوست با ما هیچ سخن نمیگوید و نظری بما نمی کند

و ما را بهیچ چیز بر نمیگیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود و اینهمه که میگویم خود را ستایش
نمیکنم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم و دیگر از حق شکایت
نمیکنم که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم بی دولتی خویش میگویم و شکایت از
بدبختی خود میکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن ملال بگرفت لیکن میترسم که اگر
عمری مانده است آن باقی عمر همچنین خواهد بود و من عمری حلقه بر در امید میزده‌ام که
آوازی نشنیده‌ام سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکان مرا تدبیری کن ذوالنون رح
گفت برو امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر
بلطف نمی آید بعتاب بیاید یا اگر برحمت در تو نظری نمیکند بعنف نظری کند درویش
برفت و سیر بخورد اما دلش نداد که نماز خفتن ترک کند نماز خفتن بگذارد و بخفت مصطفی را
صلی الله علیه وسلم بخواب دید گفت دوستت سلام میرساند و میفرماید که مخنث
و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامتست و ترک
ملالت حق تعالی میگوید که مراد چهل ساله در کنارت نهم و هر چه امید میداری بدان
برسانم و هر چه مراد است ترا حاصل گردانم و لیکن سلام ما بدان راه زن مدعی
برسان یعنی ذوالنون و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگر رسوای شهرت نکنم نه
خداوند توام تا بیش با عاشقان و فرو ماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید بیدار شد
گریه بر او افتاد و بخدمت ذوالنون آمد و حال بگفت ذوالنون چون بشنید که خدای
تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی بهای های بگریست
اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گوید که نماز مکن و بخسب گوییم ایشان طبیبانند
و طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون میدانست که گشایش کار در آنست آنش
فرموده و دانست که او محفوظ بود و نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل علیه السلام
فرمود که پسر را قربان کن و دانست نکند و چندین بار و در طریقت که باطن شریعت

راست نماید چنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که بکند چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود و خواست
که بکند و هر که بدین مقام نارسیده قدم اینجا نهد زندیق و اباحتی و واجب القتل بود مگر بشرع
کند قربان شرع کند نقل است که ذوالنون رح گفت اعرابی را دیدم در طواف
تنی نزار و زرد و ضعیف و نحیف استخوانش گداخته او را گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو
بتو نزدیک است یا دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله
محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری و ضعیفی و نحیفی گفت ای بطال ندانسته که عذاب
موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد و مخالفت نقل است که
ذوالنون رح گفت در بعضی سفر زنی دیدم از وی سوال کردم از غایت محبت گفت ای
بطال محبت را نهایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست نقل است
که ذوالنون رحمة الله نزدیک بزرگی رفت از آن قوم که در محبت مذکور بود ندا و را مبتلائی
مبتلا و بدگفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد ذوالنون رح گفت من چنین میگویم
که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن مرد گفت استغفر الله و اتوب
الیه نقل است که ذوالنون رحمة الله بیمار بود یکی بعیادت او در آمد پس
گفت الم دوست خوش بود ذوالنون رحمة الله عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را دانستی بدین
آسانی نام نبردی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود
که حق تعالی بپوشاناد مرا و ترا پرده جهل و پنهان کناد آن پرده بپرده آنچه رضای اوست که
بسا مستور که در زیر ستر آنست که دشمن داشته اوست نقل است که گفت در
سفری بودم ... برف بود گبری را دیدم دامن ارزن پراکنده و ارزن میپاشید ذوالنون رح
گفت گفتم ای گبر چه دانه میپاشی گفت مرغکان امروز دانه نیابند میپاشم تا بر آید خدای تعالی
بر من رحمت کند گفتم دانه که بیگانه پاشد کی پذیرد گفت اگر نپذیرد بیند آنچه من میکنم گفتم بیند
گفت مرا این بس باشد پس ذوالنون گفت بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف

گفت یا ابا الفیض دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم بر آمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و
بیچاره خود مر روز ذوالنون گفت وقتم خوش شد گفتم خداوندا مشتی ارزن گبری چهل ساله را بخود
راه میدهی از زبان بیفروشی هاتفی آواز داد که حق سبحانه و تعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا
راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال لما یرید با قیاس عقل تو
راست نیاید نقل است که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم
گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی گفت بیامرزیدم ترا بدان ترددی که ترا بود تنها
کرده از سفلگان دنیا نستدی و گفت هرگز آب و نان سیر نخوردم تا معصیتی کردم خدایا را
قصد معصیتی در من پدید آمد نقل است که هرگاه که در نماز خواستی ایستاد گفتی بار خدایا
بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبله تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام نعمت
گویم نام تو ازبی سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید
حیا را برگرفتم چون این بگفتی آنگاه تکبیر پیوستی پس گفتی امروز مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر
فردا آیم از او اندوهی رسد با که گویم و گفتی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب
خداوندا مرا عذاب مکن بذل حجاب محجوب مگردان و گفت سبحان آن خدائی که
اهل معرفت را محجوب کرده است از جمله خلق دنیا بحجت آخرت و از جمله خلق آخرت
بحجت دنیا و گفت سخت ترین حجابها دیدن نفس است و گفت حکمت در معده قرار نگیرد
که از طعام پر بود و گفت استغفاری آنکه از گناه باز ایستی توبه دروغ زبان است و
گفت خنک آن کس که شعار دل او ورع بود و گفت صحت تن در اندک خوردنست
و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه ببلائی مبتلا گردد
و صبر کند عجب از آنست که ببلائی مبتلا گردد و راضی باشد و گفت مردمان تا ترس
کار باشند بر کار باشند و چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه
راست آنست که از خدای ترسان است چون ترس برخاست از راه بیفتاد و گفت علامت

خشم خدای بر بنده نارسیدن بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مرد از شش چیز در آید یکی
ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان گروی شیطان شده است سیوم آنکه با قرب
اجل درازی امل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای حق
گزیده باشد پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت
انداخته ششم آنکه زلتهای سلف حجت خویش ساخته باشند و هنرهای ایشان را دفن کرده
تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت اگرچه گر بود بسلامت نزدیک است
و صاحب ارادت اگرچه صحیح است و منافق است یعنی آنکه او صاحب همت بود او را بهشت
خواست نبود و صاحب ارادت زود رامی کرده و بچیزی فرود آید و گفت زندگانی نیست
مگر با مردی که دل ایشان مایل است بتقوی و ایشان را نشاط بود بذکر مولی و گفت دوستی کن
با کسی که بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان
کن که صدیق کرد با نبی علیه الصلوة و السلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نکرد لاجرم
حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود در
اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز
بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیب ندیدم حاذق‌تر
از آنکه مشایخ را در وقت مستی معالجت کند یعنی کسی که او مست دنیا است
بنماید ه بود پس گفت مست را دوا اینست که هشیار شود و آنگه توبه دوا او کنند و گفت
خدای تعالی عزیز نکند بنده را بعزی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده را
خوار نکند خوارتر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود نه بیند و گفت یاری
نیکو از شهوات باز دارنده پاس چشم و گوش و زبان است و گفت اگر ترا با خلق انس است
طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انس بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده‌تر با خلاص از
خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود

اخلاص یعنی دست زد بر کنی از ارکان صدق و گفت اول قدم هرچه جوئی بیابی یعنی اگر هیچ
نیابی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهاده که تا ذره از وجود بماند قدم در
ره نداری و گفت گناه مقربان حسنات ابرار است و گفت چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین
و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معرفت فکندند
روح پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از پیش همه ارواح درآمد تا بروضهٔ وصال رسید و گفت
محب خدا را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد بدانکه
خوف آتش در جنب فراق بمنزلت یک قطره ایست که در دریای اعظم اندازند و من
نمیدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عقوبتی هست و
عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که
چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون
خاموش بود معاملتش معبر حال وی بود و بقطع علایق حال ناطق بود و گفت عارف
هر ساعت خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود گفتند عارف که باشد گفت
مردی باشد از ایشان جدا از ایشان و گفت عارفی خایف میباید نه عارفی
واصف یعنی وصف میکند خود را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی
خایف بودی انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت عارف را
لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی بوی میرسد و می آید تا صاحب
حالات بود نه صاحب حالت و گفت ادب عارف زبر همه ادبها بود زیرا که او را
معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید بود
و این عامهٔ مؤمنانراست دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما و بلغا و علما
راست سیوم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل ولایت الله راست
آن جماعتی که شاهد حق اند بدلهای خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میگرداند آنچه

بر هیچکس از عالمیان ظاهر نکرداند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطائف
انوار بدان نپیوندد یعنی بهم نور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که بمعرفت مدعی
نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف بحقیقت
یکی است تو در میانه چه پیدائی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر
راست میگوئی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه میگفت لست
بخیرکم و درین معنی ذوالنون گفته است اکبر ذنبی معرفتی ایاه و اگر دروغ گوئی دروغ
گوی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو مگوی که عارفم تا او گوید و گفت آنکه عارف تر است
تحیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که بآفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتر بود تا بجائی
رسد که او او نباشد بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی
چنانکه صفت عارف از او پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی
مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند
بلکه ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن ایشان
سخن حق بود بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدهای ایشان راه یافته پس گفت
پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم منکه
خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او
باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زاهدانند و گفت علامت محبت
صحبت حق تعالی آنست که ترک کند هرچه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس و گفت
علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود
سیوم آنکه در چیزها بچشم عبرت ننگرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود و گفت علامت آنکه بمقام
عبودیت رسد آنست که مخالف هوا باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده او
باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال و گفت علم موجود است و عمل بالعلم مفقود و عمل

موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبه
عوام از گناهست و توبه خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه
استجابت توبه انابت آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه
استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبه دل نیت کردن است
بر ترک حرام و توبه چشم فرو خوابانیدن از محارم و توبه گوش از شنودن اباطیل و توبه دست
ترک گرفتن مناهی و توبه پای نارفتن بمناهی و توبه شکم دور بودن و ناخوردن حرام و توبه
فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و گفت خوف چنان
باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود و گفت طلب حاجت به
زبان فقر کنند نه بزبان حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط دوستتر دارم از صفای با عجب
و گفت ذکر خدای غذای جان منست و ثنای او شراب جان منست و حیای از و لباس جان
منست و گفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت آنچه بر تو رفته است از بدیها و کردها و
گفت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش و خوف بی آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که
ظاهر آلوده نکند بمعاصی و باطن بفضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق
آن بود که زبان او بصواب و صدق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هر کجا
این شمشیر بر چیزی نهند نبرد الا آنکه آنرا پاره کرد و گفت صدق زبانی مخبر و لست و سخن بحق گفتن بود و
و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق تعالی برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم
داری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون از تو ذره عجب پدید آید سبب آن را
بگوشه چشم همان بازنگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا و هر چه آنرا خورد شمرده است
بدان التفات نکنی و دست از آن بیفشانی و خویشتن را در اعراض کردن در میان منهج
و گفت وجد سریست در دل و سماع واردی است حق که دلها را بدو بر انگیزد و بر طلب او
حریص کند هر که آنرا بحق شنود او بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد و گفت توکل از رضا عبث

خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن و خود را
از صفت بندگی داشتن و از صفت خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل ترک تدبیر بود و
بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت انس آنست که صاحب او را وحشت پدید آید
از دنیا و از خلق مگر از اولیاء حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن
است با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گویی با ایشان خطاب میکنند در بهشت
بزبان نور و چون در عیش هیبت اندازند گویی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار
و گفت فروترین منزل انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را با آتش بسوزانند یکذره
همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که با
خلق انس نگیرند و گفت مفتاح عبادت فکرتست و نشان رسیدن مخالفت نفس و
هواست و مخالفت آن ترک آرزوهاست و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب
ببیند بروح و گفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا
و تلخی نا یافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داناتر بنفس
خویش گفت آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود
در آن و صبر بود بر وی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند و گفت سه چیز
علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود دوم رؤیت اعمال فراموش کند و
هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص
در خلوت و گفت هر که از چشمها بینند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها بینند نسبت آن
با یقین بود و گفت صبر ثمره یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر کردن
در همه چیزها دوم رجوع بوی کردنست در همه کارها سوم یاری خواستن است از وی در همه
حالها و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت
کند بحکمت و حکمت نگریستن بعواقب بار آورد و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه

اندکی یقین دل را بجهت آخرت مایل گرداند و اندکی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند
و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در نشستن و ترک مدح خلق کند
اگرش نیز عطائی دهد و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان اگر نیز منع کنند و گفت هرکه بخلق
الفت گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هرکه غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص
دور افتاد و هرکرا از جمله چیزها نصیب حق آمد ولش هیچ باک ندارد و اگر همه چیزها از وی فوت
شود دون حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر مدعی که هست بدعوی حق محجوبست
از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی با حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی
اینجاست که دعوی نشان محجوبانست و گفت هرگز مرید نبود تا آنکه او خود را فرمان بردارتر
نبود از خدای و هرکه مراقبت کند خدایرا در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای او را
در حرکات ظاهر او و هرکه ترسد در خدای گریزد و هرکه در خدای گریزد نجات یابد و گفت هرکه
قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و بهتر همگنان گردد و هرکه تکلف کند در آنچه بکارش
نمی آید ضایع کند بدل آنچه بکارش می آید و گفت هرکه از خدای ترسد دلش حق را نگذارد
و دوستی خدای در دلش مستحکم گردد و عقلش کامل شود و گفت هرکه طلب عظیمی کند مخاطره
کرده است عظیم و هرکه آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد در چشم او قدر آنچه بدل باید کرد و گفت آنکه
تاسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تو اندکست و گفت هرکه دلالت
نکند ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش و گفت هرکه بحقیقت خدایرا یاد کند فراموش کند
در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از وی پرسیدند
که خدایرا بچه شناختی گفت خدایرا بخدا شناختم و خلق را برسول شناختم یعنی الله هست و نور
خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور
محمد است پس خلق را بمحمد توان شناخت و گفتند در خلق چگونه گفت جمله خلق در دهشت غیب اند
و از وی پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون نا امید گردد از نفس و فعل خویش و پناه بخدای جوید

جوید و در جمله احوال او را بهیچ پیوند نباشد بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نبود
و بهیچ حال ترا منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود و هرچند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هرچند متغیرتر
باشی بدوست محتاج‌تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان گردد گفت آنگاه که خویشتن را
بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت
به پنج چیز استقامتی که در وی گشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبتی خدای را در سر و علانیه
و انتظار مرگ را بساختن زاد راه و محاسبه خویش کردن پیش از آنکه حساب کنند پرسیدند
که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا او را ایمن گرداند از همه خوفها گفتند از مردم که
با صیانت‌تر است گفت آنکس که زبان خود را نگاه دارد گفتند علامت توکل چیست گفت
آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع اسباب گفتند زیادت
کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که عزلت کی
درست آید گفت آنگاه که از نفس خویش عزلت گیری گفتند اندوه کرا بیشتر بود گفت بدخوترین مردمان
را گفتند دنیا چیست گفت هرچه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفله کیست گفت آنکه
بخدای راه نبرد و نپرسد یوسف بن الحسین از ذوالنون پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنکه
تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتی بکن گفت با خدا یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یار
باش در خصمی خدا و هیچکس را حقیر مدار و اگرچه خورد بود و در عاقبت و نگر که توانند بود که معرفت از وی
سلب کنند و یکی از و وصیت طلبید گفت باطن خود را بر حق گمار و ظاهر خویش را بخلق ده و
بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ترا از خلق بی‌نیاز کند گفتند زیادت کن گفت شک را بجای
مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد و اگر بلائی بدو رسد بتو آید آنگاه صبر جمیل کن
و لازم درگاه خدای باش دیگری وصیتی خواست گفت همت خود را از پیش و پس مفرست گفتند
این سخن را شرح ده گفت از هرچه گذشت و از هرچه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش
پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که خدای را بر همه چیزها بگزیده‌اند و خدای ایشان را

بر همه کس بگزیده یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت گر دلالت میطلبی پیش از آنست که در شمار
آید و اگر قرب میطلبی در اول قدم است و شرح این سخن پیش رفته است مردی ذوالنون را گفت
ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدا را میشناسی ترا او دوست بس و اگر نمیشناسی طلب کسی کن
که او را میشناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت معرفت گفت هر که نهایت معرفت رسید
نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که
اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال
بعد از آن حیرت پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند
از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بردن بدو و هرگز گمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب
فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدای تعالی دورترین کسی آنست که در ظاهر
اشارت او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دار و چنانکه نقل است از وی که هفتاد سال قدم زدم در توحید و
تفرید و تجرید و تایید و بسه بدو برفتم و ازین همه جز گمانی بچنگ نیاوردم نقل است که
در مرض موت او را گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود
او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف امرضنی والشوق احرقنی والحب اضنانی والله
احیانی و بعد از آن یک روز بیهوش شد یوسف حسین با او گفت که درین حال مرا وصیتی کن گفت
مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام در احسان او پس وفات کرد و آن شب هفتاد کس رسول را
صلی الله علیه و سلم بخواب دیدند که گفت دوست خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید باستقبال او آمده
ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله
هذا قتیل الله مات فی سیف الله چون جنازه او برگرفتند آفتاب بغایت گرم بود
مرغان هوا بیامدند و پر در پر بافتند و جنازه او را سایه میکردند از خانه تا لب گور و در راه که او را
می بردند موذنی بانگ نماز میگفت چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت برآورد فریاد
ناله از مردمان برآمد گفتند که او مرده نیست جنازه بنهادند انگشت او همچنان بود چند جهد

کردند که انگشتش فرو گیرند فرو گرفته نمیشد بعد از آن او را دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند
تشویر خوردند و از جفائیکه با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابا یزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفهٔ الهی آن علامهٔ نامتناهی آن پختهٔ جهان نا
کامی بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدای و خلیفهٔ بحق
و قطب عالم و مرجع اوتاد بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در اسرار و حقایق نظری
نافذ و جدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ آتش محبت بود و پیوسته
تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش
از و کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان گفتن که درین شیوه
همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا بحدیکه جنید گفت بایزید رحمه
در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان
جملهٔ روندگان که بتوحید دوانند بدایت میدان بایزید است جملهٔ مردان که
ببدایت قدم او رسند همه درگردند و فرو شوند و نمانند و دلیل برین سخن
آنست که بایزید رحمة الله میگوید که دویست سال ببوستانی برگذرد تا چون ما گلی
بشکفد شیخ ابو سعید رحمة الله ابو الخیر گوید هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و
بایزید در میان نه یعنی آنچه در بایزید است در حق محو است و می آرند که جد او گبری
بود و از بزرگان بسطام یکی بود او و واقعهٔ او با او همراه بوده است از شکم ما در
باز چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهادمی که در آن شبهتی بودی او در

و شکم من طپیدن گرفتی تا آن لقمه دفع نکردمی آرام نگرفتی مصداق این سخن آن است
که از و پرسیدند که مرد را در این راه چه بهتر است گفت دولت مادرزاد گفتند اگر
نبود گفت چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجا

نقل است که

چون مادرش به دبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید بدین آیت که ان
اشکر لی ولوالدیک حق تعالی میفرماید که شکر گوی مرا و شکر گوی مادر و پدر را
و از استاد معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفت بر دل او کار کرد
لوح بنهاد و گفت مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم پس استادش دستوری
داد بخانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمده مگر هدیه آورده اند مگر عذری
افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش و
خدمت تو من دو خانه را کدخدائی نتوانم کرد این آیه بر جان من آمده است یا از
خدایم درخواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم مادر گفت ای
پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدای را باش پس بایزید
از بسطام برفت و سی سال در بادیهٔ شام میگشت و ریاضت میکشید و بیخوابی
و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت
و از آنجمله یکی صادق بود نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود
صادق گفت یا بایزید آن کتاب از طاق فروگیر بایزید گفت کدام طاق
گفت آخر مدتی است تا اینجائی طاق را ندیده گفت نی مرا با آن چکار که در پیش تو
سر برآرم من بنظاره نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو به بسطام که کار تو
تمام شد نقل است که او را نشان دادند که فلان جای پیری بزرگ است
بدیدن او رفت چون نزدیک او رسید دید که آب دهن بسوی قبله انداخت در حال بازگشت و گفت

او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بر وی نرفتی نقل است که از خانهٔ او تا
مسجد چهل گام بود هرگز در راه خیو نینداختی حرمت مسجد را نقل است که دوازده سال
بایست تا بکعبه رسید در هر چند گام مصلی باز افکندی و دو رکعت نماز کردی و میگفتی این دهلیز
پادشاهان دنیا نیست که بیکبار بر آنجا توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت
و گفت ادب نبود که ویرا تبع زیارت داشتن آنرا جدا احرام کنیم باز گشت و سال دیگر جداگانه
از سر احرام گرفت و در راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از
پس او میرفتند بایزید باز نگریست گفت اینها کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت
خدایا من از تو درمیخواهم که خلق را از خود بمن محجوب مگردان پس خواست که محبت خود را از دل ایشان
بیرون کند و زحمت خویش از راه ایشان بر دارد نماز بامداد بگذارد پس با ایشان بنگریست و گفت
انّنی انا الله لا اله الا انا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه است او را بگذاشتند و رفتند و شیخ
اینجا زبان خدای سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر گوید حکایت عن ربه پس در راه می آمد کله سری یافت
برو نوشته که صم بکم عمی فهم لا یعقلون نعره بزد و بر داشت و بوسه میداد و گفت سر صوفی مانده که
در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند
و نه زبان دارد که ذرهٔ معرفت او بدانند این آیت در شان او ست گویند که ذو النون مصری مریدی
پیش بایزید فرستاد و گفت او را بگوی که ای بایزید همه شب می خسپی در بادیه و براحت مشغول
میباشی و قافله درگذشت مرد بیامد و آن سخن بگفت بایزید جواب داد که ذو النون را بگوی که
مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد
چون این سخن با ذو النون بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است این
بادیه طریقت میخواهد روش سلوک باطن نقل است که در راه حج اشتری داشت که زاد و راحله
خویش و از آن مریدان بر وی بار کرده بود یکی گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام
است بایزید گفت ای جوانمرد بردارنده این بار نه اشتر است بنگر که هیچ بار بر پشت شتر هست یا نه

بنگریست یک دست باز پشت شتر بر زده بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر
حال خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز کنید و اگر مکشوف دارم شما طاقت آن نیارید
با شما چه باید کرد پس چون برفت و بمدینه را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت مادر روم
با جمعی روی به بسطام نهاد و خبر در شهر افتاد و اهل بسطام تا بدور راهی باستقبال بیرون آمدند بایزید
مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق باز می ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی
نان از دکانی بگرفت و رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله از وی برگشتند شیخ اصحاب را
گفت دیدید که مسئله از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند **نقل است** که سحری بدر خانه
رفت و گوش کرد مادرش طهارت میکرد و میگفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را
با او خوش دار و احوال نیکو ورا کرامت کن بایزید چون این بشنید گریه برو افتاد پس در بکوفت
مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چرا دیر آمدی چشمم
خلل کرده است از بس که در فراق تو گریستم و پشتم دوتا شد از بسکه غم تو خوردم **نقلست**
که گفت آن کار که آخر ابازپسین کارها میدانستم پیشین همه بود و آن رضای مادر بود و گفت جمله آنچه
در ریاضات و مجاهدات و غربت میجستم در آن یافتم که یک شب مادر از من آب خواست رفتم
تا آب آرم در کوزه آب نبود و در سبو احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر خفته بود
و شب سرد بود کوزه بر دست میداشتم چون از خواب درآمد آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد و
همچنان کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار
شوی و من حاضر نباشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر اعلی بودم
تا نیمه راست فراز کنم یا نیمه چپ تا خلاف فرمان تو در نکرده باشم وقت سحر آنچه میجستم از
در در آمد **نقل است** که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود
در خرقه بست و به بسطام آورد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشانرا از
جای خویش آواره کردم پس برخاست و ایشانرا باز بهمدان برد تا کسی در مقام التعظیم

لامر الله در نهایت بود و در عالم الشفقة علی خلق الله بدین درجه نباشد نقلست
که گفت که دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کوره ریاضت می نهادم و بآتش مجاهده میتافتم
و به پتک ملامت میزدم تا از خود آئینه ساختم پنجسال آئینه خود بودم و بانواع طاعت و عبادات آن
آئینه را میزدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد طاعت
و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پس پنجسال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد و اسلام
تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه
همه بازگشتم و بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم نقلست که چون بمسجد شدی
بایستادی و بگریستی گفتند چه حالتست گفتی خود را چون زن مستحاضه می یابم که ترسد که اگر بمسجد
در رود آلوده کند نقلست که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت و باز آمد گفتند
تو هرگز عزمی فسخ نکردی این وقت چون افتاد گفت در راه زنگی را دیدم تیغی کشیده و مرا
گفت اگر باز گردی نیک والا سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت الله ببسطام
و قصدت البیت الحرام خدا را ببسطام بگذاشتی در روی کعبه آوردی نقلست
که مردی در پیش او آمد پرسید که کجا میروی گفت بحج گفت چه داری گفت دویست درم
گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من بگرد و باز گرد که حج تو اینست چنان کرد و
مرد بازگشت چون کار او بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر نگنجید هفت بارش از بسطام
بیرون کردند گفت چرا مرا بیرون کنید گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک آن شهر که بدش
بایزید بود نقلست که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و هیچ
نگفت نگاه کردند خون بجای بول از وی جدا شده بود گفتند این چه حالتست گفت بدو سبب
تا بامداد بطال ماندم یکی آنکه در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود که چندان عظمت بر من سایه انداخت که
دلم متحیر شد اگر دلم حاضر میبود زبان از کار باز ماندی و اگر زبان در حرکت می آمد دل از کار بیستادی همه
شب درین حال بروز آوردم نقلست که چون خلوتی کردی برای عبادتی باز بهر

فکری در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی و گفتی ترسم که آوازی مرا بشوراند و این خود بهانه بود
عیسی بسطامی گوید سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم و عادتش آن بودی که
سر بر زانو نهادی چون سر برآوردی آهی کردی و دیگر سر بر زانو نهادی شیخ سهلگی گوید این در حال
قبض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت بر زبانش رفت که
سبحانی ما اعظم شانی چون با خود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ رح
گفت خدای عز و جل شما را خصم باد اگر یکبار دیگر بشنوید مرا پاره پاره بکنید پس هر یکی را کاردی داد تا وقتی
دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار
گوشه خانه از وی پر بود اصحاب کارد میزدند چنانکه کسی کارد بر آب زند چون ساعتی برآمد آن صورت
خرد میشد تا بایزید پدید آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند شیخ گفت بایزید
اینست که می بینید آن بایزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوییم چنانکه آدم علیه السلام
در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سود جبرئیل علیه السلام پر پاره وی فرود آورد تا
پاره از بالای وی کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود و عکس آنهم روا بود چنانکه طفلی در
شکم مادر شلا و دمن بود چون بجوانی رسد چند من بود چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر
بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز ازین شیوه بود اما کسی تا با واقعه آنجا نرسد شرح آن او را سود
ندارد نقل است که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست و گفت سیبی لطیف
است در سرش ندا آمد که ای بایزید نام ما بر سیبی می نهی شرم نداری چهل روز نام خدای بر دل
وی فراموش کردند گفت سوگند خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی نشسته
بودم و بر دلم بگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد
برخاستم و بسر راه خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که از آنجا برنخیزم تا
حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا بمن نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور
دیدم بر راحله می آمد چون در وی نگاه کردم اثر آشنائی در وی دیدم باشتر اشارت کردم که

توقف کن در حال پای شتر به زمین فرو شد آمرد در من نگاه کرد و گفت مرا بدان می‌داری که چشم
فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با بایزید در هم غرق کنم من از هوش
برفتم پس گفتم از کجا می‌آیی گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمده‌ام پس
گفت زینهار ای بایزید تا دل نگاه داری و روی برتافت و برفت **نقل است** که
چهل سال در مسجد مجاور بود و جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت جدا و چهل
سال پشت به هیچ دیوار باز ننهاد و الا به دیوار مسجد یا رباط و گفتی از ذره بار خواهند پرسید
و این از ذره بیش نبود و گفت چهل سال آنچه آدمیان میخورند من نخوردم یعنی قوت من از
جای دیگر بود و گفت چهل سال دیدبان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی
هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای را می‌طلبیدم چون نگاه کردم او طالب
بود و من مطلوب و گفت سی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دهان و زبان
خود را به سه آب بشویم تعظیم حق را ابوموسی از او پرسید که صعب‌ترکاری در این راه چه دیدی
گفت مدتی نفس را بدرگاه می‌بردم و او می‌گریست و چون مدد حق در رسید نفس مرا می
برد و می‌خندید و **نقلست** که در آخر کار را بجایی رسید که هرچه در خاطر او
گذشتی در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدا را عز و جل یاد کردی بجای بول خون از وی جدا آمدی
روزی جماعتی پیش شیخ آمدند و او سر فرو برد پس سر برآورد و گفت از بامداد باز دامنه
می‌طلبم که بشما دهم که در حوصلهٔ شما گنجد که طاقت کشیدن آن دارید و نمی‌یابم **نقلست** که
ابوتراب را مریدی بود عظیم گرم رو و صاحب وجد ابوتراب پیوسته گفتی که چنین که تویی ترا
بایزید می‌باید دید روزی مرید گفت کسی که هر روز صد بار خدای بایزید را ببیند بایزید را
چه کند ابوتراب گفت چون تو خدا را بینی بقدر خود بینی و چون پیش بایزید بینی بقدر بایزید
بینی در دیده تفاوت نیست نه صدیق را رضی الله عنه یکبار متجلی خواهد شد و بهمه خلق را
یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم هر دو بیامدند به بسطام شیخ در خانه

نبود تا به آب رفته بود و ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد سبوی آب در دست و پوستینی
کهنه در دیگر دست چون چشم بایزید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد
ابوتراب گفت شیخا یک نظر و مرگ شیخ گفت یا باتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز
وقت کشف آن نبود در مشاهدهٔ بایزید یکبارگی کشف شد طاقت نداشت فرو رفت زنان مصر را
نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند دستها بیکبار ببریدند بی آنکه خبر داشتند و
نقل است که یحیی معاذ رازی نامه نوشت به بایزید که چگوئی در حق کسیکه قدحی
خورد و مست ازل و ابد گشت بایزید جواب نوشت که اینجا مردیست که در شبانروزی
دریای ازل و ابد در میکشد و نعرهٔ هل من مزید میزند و هم یحیی نبشته بود که ما را با
تو که بایزیدی سریست اگر سعادت من و تو بهشت است در زیر سایهٔ طوبی و
قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار برد که از
آب زمزم سرشته بودم پس بایزید جواب داد و آن سر او یاد کرد و گفت
آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایهٔ طوبی و ما آن قرص را بکار نبردیم
از آنکه فرموده بودی که از آب زمزم سرشته‌ام اما نگفته بودی که از کدام تخم
کشته‌ام یحیی چون این بشنید اشتیاق شیخ بر وی غالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز
خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ در آن گورستان
بعبادت مشغولست بگورستان رفتم و شیخ را دیدم تا بامداد بر دو انگشت پای ایستاده
بود و من در حال و تعجب میکردم و گوش بوی میداشتم همه شب در کار بود و در گفت
و گوی و داد و ستد چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسالک
هذا المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از واقعهٔ شبانه پرسید شیخ گفت
بیست و اند مقام بر ما شمردند و گفتم ایشان هیچ نخواهم که ایشان مقام حجابست یحیی م
بتدی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک الملکوتست

وگفته است که هرچه خواهی بخواه بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بخود غیرت
می آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جائی که معرفت او است من در
میان چه کار دارم خواست او آنست ای یحیی که جز او کسی او را نداند یحیی گفت بحق عزت
خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم
و قدس جبرئیل و خلت ابرهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم
افضل الصلوات و التحیات ترا دهند زینهار که تو راضی نشوی و بهیچ فرو نیائی ورای آن طلب
کنی که ما ورا آنجا رهاست صاحب همت باش و بهیچ فرو میا زیراکه بهرچه فرو آئی محجوب
گردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکن شیخ گفت من
عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم همچون بالش و نقل است که
ذوالنون مصری مصلائی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید
مرا مسندی بکار است بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز در گذشت و
بنهایت رسید ذوالنون چون این بشنید مسندی به تکلف فرمود و بخدمت شیخ فرستاد
شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که آخر بود پوستی و استخوانی مانده بود
و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود ببالش مخلوق ننازد و بدان نیازش
نباشد و گفت شبی در صحرائی بودم و سر در خرقه کشیده احتلامم افتاد و شب بغایت
سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب برآید
آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم دانستم که نماز قضا شد همچنان با خرقه یخ
بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که هوا
گرم شد و همه زمستان درین رنج داشتمش تا روز بودی که بیفتادی بار بیهوش شدمی از کاهلی او
نقل است که شیخ شبی از گورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربطی میزد
چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم جوان بربط

بر سر شیخ زد و بربط بشکست شیخ بزاویه آمد و علی الصباح بهای بربط و طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد
بر دست خادم و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن
بربط در سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگری بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت
برود چون جوان چنان دید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر
با او هم موافقت کردند ببرکت اخلاق شیخ **نقلست که** روزی میرفت با اصحاب
خود در تنگنایی سگی می آمد شیخ باز گشت و راه بسگ ایثار کرد بر طریق انکار در خاطر مریدی بگذشت
که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفین است با اینهمه پایگاه و جمعی مریدان
صادق سگی را بر ایشان ایثار میکند این چگونه است شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با بایزید
گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و
خلعت سلطان العارفینی در بر تو افکندند این اندیشه بسر ما در آمد راه بروی ایثار کردیم
نقلست که روزی میرفت سگی با وی همراه شد شیخ دامن از وی در کشید سگ گفت
اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود
باز زنی اگر به هفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید رحمة الله گفت تو پلیدی
ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو را جمع کنیم تا به سبب جمعیت
باشد که از میان ما پاکی سر بر زند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا
نشایی که من مردود خلقانم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی
من زند و هر که بتو رسد سلام علیک یا سلطان العارفین گوید و من
هرگز استخوانی فردا را ننهادم و تو خمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگی را
نشایم همراهی لم یزل و لا یزال را چون شایم سبحان آن خدای که بهترین خلق را
بکمترین پرورش دهد و گفت کاهلی در من در آمد و از طاعت نومید شدم گفتم ببازار شوم
و زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت

که بهترین خلق را بکهترین پرورش دهد و گفت شبی در من درآمد و از طاعت نومید شدم گفتم
ببازار شوم و زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت بهزار
درم سر در پیش افکندم هاتفی آواز داد که زناری که بر میان چون تویی بندند بهزار درم کم نبندند
گفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من **نقلست** که زاهدی
از زهاد بود از جملهٔ بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقهٔ بایزید غایب نبودی روزی
گفت ای شیخ سی سال است تا صایم الدهر و قایم اللیل ام و خود را ازین علم که تو میگویی اثری
نمی یابم و تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز
کنی و هم بدین منوال باشی که اکنون یک ذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو
محجوبی بنفس خویش گفت دوائی هست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نکنی گفت
قبول کنم که سالها است تا طالبم شیخ گفت اینساعت برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه
که داری بیرون کن و گلیمی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره
پر جوز کن و پیش خود بند و کودکان را جمع کن و بگوی که هر که مرا سیلی بزند یک جوز او را دهم و
هر که دو سیلی زند دو جوز دهم و در شهر می گرد تا کودکان سیلی در گردن تو میزنند و در آن موضع
که ترا مذلت بیشتر بود آنجا مقام کن که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله
شیخ گفت اگر کافری این کلمه گوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو
درین کلمه که گفتی تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق مرد گفت من این نتوانم کرد دیگری را فرمای شیخ
گفت علاج تو این است و من گفتم که تو نکنی و **نقلست** که شاگرد شقیق بلخی را عزم حج
افتاد شقیق گفت ببسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب چون مرید بخدمت شیخ
بایزید رسید شیخ گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شقیق بلخی ام گفت او چه میگوید گفت او از خلق
فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته و میگوید اگر آسمان و زمین روئین و آهنین شوند که از آسمان
باران نبارد و از زمین بر نروید و خلق عالم همه عیال من باشند من از توکل خود بر نگردم بایزید گفت

با اینست صحبت کافری اینست صحبت مشرکی که اوست اگر بایزید کلاغی شو و نشو آن شان را
پیر و چون بازگردی او را بگوی که خدای را بغیر شما نه به دو گرده نان آزمایش مکن چون گرسنه شوی از بیم
جنسی دو گرده بستان و با زنان همه توکل بکسو نه تا شومی تو شهر و ولایت بزمین فرو نشود آن مرد
درشتی این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که بر
بایزید رفتم چنین و چنین گفت شقیق عجب این سخن در خود باز یافت و چنین گویند که چهار
صد جزو از کتاب داشت و اگرچه بغایت بزرگ بود ولیکن پندار بزرگ کار نه بیشتر افتد شقیق گفت
تو بگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت بازگرد و پس مرید بازگشت و پیش بایزید آمد
شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم که اگر او چنانست تو چونی بایزید گفت
این نادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت بیند فرماید
تا بر جایگاهی نویسند تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویس
بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست پس
چون موصوف نبود صفتش چگونه توان کرد بایزید ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که
او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله
می باید نه بتوکل متحلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شده بود و اجلش
نزدیک رسیده بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید برسید و کاغذ بوی داد چون مطالعه
کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
و مسلمان شد پاک از غیب پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان بداد نقل است که
هزار مرید از آن احمد خضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه همه هزار بر آب میرفتند و در هوا می پریدند
احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید دارد بیایید و آنکه ندارد بیرون باشد تا ما در
رویم و او را زیارت کنیم همه هزار درفتند و هر یکی را عصائی بود در دهلیز بنهادند که از ایشان
العصا اخذ انکه از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دهلیز عصاها را شمار کنم

دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شماست او را آرید پس او را
درآوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب بیکجا ایستد
متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فرو
ترآی که ما فهم نمی کنیم همچنین تا هفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد
گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردم
اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرط است که دزد آنرا بر درگاه پادشاه بر دار کنند یکی
از وی پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم چون زنان ایشان چه قوم اند گفت فرشتگان اند می آیند و مرا از
علوم سؤال می کنند و من ایشانرا جواب میدهم و گفت شبی بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول
پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدای عز و جل را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان
دوم بیامدند و همین گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و من
همان جواب میگفتم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و
اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد بایزید گرد عرش باری عز شانه بر گردد و گوید الله الله
و گفت شبی خانه من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیزترم و بلندهمت تر که ترا بر من طمع آید
و اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسیم نقل است که شبی ذوق
عبادت در نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگاه کرد خوشه انگور یافتند
گفت بکسی دهید که خانه ما دکان بقال نیست پس وقتش خوش شد نقل است که
شیخ را همسایه گبر بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب از تاریکی میگریست که چراغ نداشت
شیخ هر شب چراغ برداشتی و بخانه آن گبر بردی تا کودک خاموش گشتی چون گبر از سفر باز آمد مادر
طفل حکایت شیخ باز گفت گبر گفت چون روشنائی شیخ آمد دریغ بود که بتاریکی خود باز
رویم بیامد و مسلمان شد نقل است گبری را گفتند که مسلمان شو گفت اگر
مسلمانی اینست که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنید بدین

هیچ اختیار ندارم **نقل است** که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا
باستقبال دوستی از دوستان خدا رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم هروی می آمد بر دراز
گوشی نشسته بایزید گفت در دلم ندا کردند که برخیز و او را استقبال کن و ما شفیع آر ابراهیم گفت
اگر شفاعت اولین بتو دهند و شفاعت آخرین من هنوز در جنب آن حضرت مشتی خاک باشد
بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت
شیخ خورشها چنین خورد بایزید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست
ابراهیم گرفت و بکناره برد و دست فرا دیواری زد دری گشاده شد و دریائی بی نهایت
ظاهر گشت گفت بیا تا درین دریا رویم ابراهیم بترسید و گفت مرا آن مقام نیست پس
بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده و نان پخته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهارپایان
خورده بودند و در اثنا اختر تو آن جو نان پختی و میخوردی چون تفحص کرد همچنان بود ابراهیم
توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید را گفت من بطبرستان بر سر جنازهٔ فلان کس ترا دیدم
دست در دست خضر گرفته چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت
راست گفتی **نقل است** که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند دعا کن
تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو برد پس سر برآورد و گفت بروید و ناودانها راست
کنید که باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه شبانروزی میبارید **نقل است**
که روزی شیخ پای دراز کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای برکشید مرید هرچند که خواست
که پای برکشد نتوانست همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت که پای دراز
کردن شیخ چون دیگران باشد **نقل است** شیخ یکبار پای دراز کرده بود دانشمندی
برخاست تا برود پای زیر پای شیخ فرو نهاد گفت ای نادان چه چنین کردی گفت
چه میگوئید طاقتی ندارم بسته است بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد و گویند که
بچند ماهی قصر زندان ... از این علت سرایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چونست که یک

تن گناه کرد و عقوبت آن به دیگری سرایت کند چه معنی دارد گفت چون مردی بخت انداز بود تیراند
دورتر رود و **نقل است** که منکری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان
شیخ آن انکار در وی بدید گفت بفلان کوه غاریست و در آنجا یکی از دوستان ماست ازو
سؤال کن تا بر تو کشف کند برخاست و بدان غار شد اژدهائی عظیم دید بغایت
سهمناک چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و بیخود خود را از آنجا بیرون انداخت
و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله
تو کفش نگاه نمی توانی داشت و طهارت تباه کردی از هیبت مخلوقی در هیبت
خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و بانکار در آمدی که مرا فلان سخن کشف
کن **نقل است** که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارها عظیم میدید
آن بیچاره محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او میکشد منهم میکشم و او سخنی میگوید که
ما و را آن بیگانه ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بر آن قرا
حواله کرد سه روز قرآن از دست در افتاد و خود را نجس کرد چون باز بخود آمد غسل
کرد و پیش شیخ آمد گفت ندانستی که بار پیلان بر خران ننهند **نقل است** که
شیخ بوسعید میخورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند او را بمریدی حواله کرد نام
او ابو سعید راعی بود گفت پیش او رو که ولایت و کرامت باقطاع او داده ایم
چون بوسعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسپندان
او میکردند چون او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی را
چوبی در دست داشت بدو نیم کرد یک نیمه از طرف خود فرو برد و یکی از طرف او در
حال انگور برآورد طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید
و طرف من سیاه است راعی گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان که
رنگ هر چیزی لایق حال و خواهنده بود بعد از آن گلیمی بسعید میخورانی داد و گفت نگاه دار

چون سعید بحج شد در عرفات آن کلیم از وی غایب گشت چون باز به بسطام آمد کلیم با
راعی بود **نقلست** که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی که یک روز
در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موی را گنج نبود بصحرا رفتم بیخود پیرزنی با انبانی
آرد برسید مرا گفت این انبان مرا برگیر و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بردن شیری را
اشارت کردم بیامد انبان بر پشت او نهادم پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چگوئی که کرا دیدم
گفت گویم ظالمی را دیدم رعنا پس گفتم هان چگوئی پیرزن گفت این شیر مکلف هست یا نه
گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عزوجل تکلیف نکرده است تکلیف کنی ظلم نباشد گفت باشد
و با اینهمه میخواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رعنائی بود گفتم بلی
توبه کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیرزن پیر من بود از آن پس چنان شدم که چون آیتی و کراماتی
روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستمی پس درحال نوری زرد پدید آمدی بخطی سبز نوشته که
لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله
عیسی روح الله علیهم الصلوة والسلام بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که
گواه نیز بکار نبایست و احمد خضرویه گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که همه مردان از من چیزی می
طلبند مگر بایزید که مرا می طلبد **نقلست** که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ
طعام خواست خوردن یکی از مریدان شیخ بخدمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن
گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه بستان گفت روزه نتوانم گشاد شقیق گفت روزه
بگشای و مزد یکساله بستان گفت نتوانم گشاد بایزید گفت بگذارید که او رانده حضرتست پس
مدتی برنیامد که او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند **نقلست** که شیخ یکروز به
مسجد جامع عصا بر زمین فرو برده بود بیفتاد و بر عصای پیری آمد آن پیر دوتا شد و عصا
شیخ برداشت بخانه او رفت شیخ و از وی حلالی خواست و گفت پشت دوتا کردی در گرفتن
عصا **نقلست** که روزی یکی درآمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت

درویش آب شد مریدی درآمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این چیست گفت یکی
از در درآمد و سؤالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد گفت
یکبار بدجله رسیدم دجله آب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا بنیم دانگ بگذرانند و من سی
ساله عمر خویش به نیم دانگ بزبان نیاورده ام مرا کریم می باید نه کرامت نقل است که گفت
از حق تعالی درخواستم تا مؤنت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر علیه
الصلوة والسلام والتحیه نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام
حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چه زنی و چه دیواری هر دو یکیست نقلست که
شیخ از پس امامی نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسبی نمی کنی و از کس چیزی نمی خواهی از کجا میخوری
شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی دهنده را نداند روا نبود نقل است
که یکبار کسی را در مسجدی دید که نماز می کرد گفت اگر پنداری که نماز سبب رسیدنست بخدای
تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد در وی
نگری مشرک باشی نقل است که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و ثمره آن لعنت برد و کس باشد که
بیاید فایده او رحمت برد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بیند که در آن حالت با خود نباشم مرا غیبت
کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب بیند معذور دارد و ثمره آن رحمت بود نقل است که گفت
میخواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب راحت
خلق باشم حاتم اصم مریدان را گفتی که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من
نبود این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کناره دوزخ بایستد
و هر کرا بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین
فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او در گره بسته باشد
چون تواند که بردارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان تحیر فرو برده چون سر برآورد
گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و به بقای حق برآوردم یک روز

خطیب از منبر این آیت برخواند وَمَا قَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد پس گفت چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آورید تا دعوی معرفت تو کند مریدی شیخ را دیدم که بسیار بد گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل بمحاسن باید رفت و سر بر زانوی اندوه باید نهاد و تا تبرک مردان ندانی بیاید و روزگار از پس تخته بر خاستی خواستی که بر اسرار مردان واقف شوی نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند

نقل است که

مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون بر آورد آمد گفت کجا بودی گفت بحضرت آمد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست میگویی که من درون پرده بودم و تو بیرون بیرون نیان درون نیان را نبینند و گفت هر که قرآن نخواند و بجنازه مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام بیکساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق پندارند که راه بخدای تعالی روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از وی که مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشاده شود و نمی شود نقل است که اگر روزی بلایی بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش فرست روزی بوموسی از شیخ پرسید که بامدادت چونست گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه و گفت بستیم تا آواز دادند

که ای بایزید خزینهٔ ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین تر شده چنانکه پای ببرف فرو شود من تا بحلق عشق فرو شدم و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا است بیش از هر دو کون است لیکن بنده نیک بخت آن بود که میرود ناگاه پای بگنجی فرو رود و توانگر گردد و گفت هر مریدی که در ارادت آمد مرا فروتری بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت

نقلست

که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد و بسر آمد شیخ مریدی را دید که میگفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند نقلست که شیخ گفت اول بار که بحج رفتم خانه دیدم و دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر میدیدم حق میدیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی روز بدر خانهٔ او رفت و آواز داد شیخ گفت کرا میطلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزید را میطلبم و نام و نشان او نمییابم این سخن با ذو النون گفتند گفت خدای عز و جل برادرم بایزید را بیامرزاد که با جماعتی که در خدای عز و جل گم شده اند او نیز گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از آن کمتر بگویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی جان بده و گفتند چگونه است که حجاب او حقیقت یعنی تا او میداند که حقیقت حجابست او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود

که بیست سال بود تا مریدی داشت یکروز از وجد انگشته بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای
پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا کرافسوس میکنی من بیست سال در خدمت تو
بوده‌ام هر روز نام من میپرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام او آمده است و
همه نامها از دل من برده است نام تو یاد میگیرم و باز فراموش میکنم و از وی پرسیدند
که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب
میتافت و جهان آرامیده حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره‌ای نمود
سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا درگاهی بدین عظیمی و چنین
عالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن هاتفی آواز داد که درگاه از آن خالی است
که کس نمی‌آید از آنست که ما نمیخواهیم که هر ناشسته رویی شایستهٔ این درگاه نیست نیت
کردم که خلایق را بجملگی بخواهیم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت محمد است علیه الصلوة والسلام
ادب نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم
چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید

و نقلست

که در پیش ابو نصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم
که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم
که در حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است د
در تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال ما نال
ازین همت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت در همه عمر خویش می بایدم که یک
نماز کنم که حضرت او را بشاید نکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز
میگذاردم هر باری که فارغ شدمی گفتمی به ازین میباید نزدیک بود که صبح بدمد
و بر نیاوردم و گفتم الهی من جهد کردم تا درخور تو بود آن نبود درخور بایزید است
اکنون ترا بی نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان گیر و گفت بعد از ریاضت چهل

سال بشی حجاب برداشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزهٔ شکسته که تو داری و
پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندائی شنیدم که یا بایزید با این مدعیان بگوی
که بایزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزهٔ شکسته و پوستینی پاره پاره
تا نینداخت بار نیافت شما با چندین علایق که بخود بازبسته اید و طریقت را دام و دانهٔ هوای
نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز بار نیابید

نقلست

که یکی گوش میداشت وقت سحر گاهی شیخ را تا چه خواهد کرد یکبار گفت الله و بیفتاد و
وخون از وی روان گشت گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی

ونقلست

که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده میکرد و خون
از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود
ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ
لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که الرحمن علی العرش
استوی بیا تا چه داری گفت ای عرش جای این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند
که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیانند از زمینیان میجویند و اگر زمینیانند از آسمانیان
میجویند و اگر پیر است از جوان میطلبد و اگر جوان است از پیر میطلبد و اگر زاهد است از خرابات
میجوید و اگر خراباتیست از زاهد میطلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا
خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند تا وجود بایزید ذره در میانست این خواست
محالست دع نفسک و تعال گفتم بی زله باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند
بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگریستم هیچ آفریده را ندیدم الا که او را
شفیعی بود و حق را برایشان بیش از من گواه ترا ز خود دیدم پس خاموش شدم بعد از
آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که او از آتش است آتشی را

آتشی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری و گفت حق
تعالی مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من
قبول نکردم با آخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از
وی دعائی درخواستی گفتی خداوندا خلق تواند و تو خالق ایشان من در میانه کیستم که میان
تو و میان خلق تو واسطه باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار یکی
پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از
علم چندانت و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه میکنی می بیند و بدانکه خداوند
از عمل تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جائی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم
مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پارهٔ ازین پوستین بمن ده
تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودی ندارد تا عمل بایزید
نکنی دیگر روز شوریده را دید که میگفت الهی در من نگر شیخ از سر غیرت و غلیان وجد
گفت نیکو سر و رویی داری که در تو نگرد گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم
تا سر و رویم نیکو گردد شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی و **نقلست**
که شیخ یکروز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش میمکید و میگفت هم شرابم و هم شراب
خوارم و هم ساقی

نقلست

که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هر چند جهد کردم گشاده نمی شد زاری کردم و
گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آوازی آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار
تو نیست و گفت همه درها در حق بگرفتم آخر تا بدست بلا نگرفتم نگشادند و همه قدمها
راه او برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین
کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه خواهی کن و گفت
یکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف الوصول الیک ندائی شنیدم که یا بایزید طلق نفسک ثلثا

قدس الله تخت تن را سه طلاق ده و آنگاه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله
خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سالست تا الست بربکم گفته
است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن جمله شورها که در زمین و آسمانست از شوق الست است
بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنود روز شمار هفت اندامت را ذره ذره بکنیم و هر ذره دیداری
دهیم گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله حاصل و باقی در کنارت نهیم و گفت اگر هشت بهشت را در کلبهٔ
ما بگشایند و ولایت هر دو سرای به اقطاع ما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق
او از جان ما برآید ندهیم بلکه یک نفس که با درد او برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم و گفت
اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب
خود فراموش کنند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرو آمدند ما هیچ فرو نیامدیم
و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا
آید هفت آسمان و هفت زمین درهم افتد و گفت او خواست که ما را بیند ما نخواستیم
که او را بینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی به خلق آوردم و
ایشانرا بحق خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بحضرت رفتم همه را پیش
از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم
حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید و گفت از بایزید
بیرون آمدم چون مار از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید
همه یکی توان دید و گفت نگاه کرد نه از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء
فی الله رسیدم و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام
حزب الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن کنه است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال
آینهٔ من بود اکنون من آینهٔ خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون نمانم
حق تعالی آینهٔ خویش است اینک میگویم که اکنون آینهٔ خویشم حقست که بزبان من سخن

میکوید و من درمیان نه نایید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت جز هیبت
و حیرت نصیب من نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا مشغول
بودند و محجوب و اهل آخرت بآخرت و اهل دعوی بدعوی و ارباب طریقت و تصوف
قومی باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنهاکه مقدمان راه بودند پیش روان سپاه
در بادیهٔ حیرت گمشده بودند و در دریاء حیرت غرق گشته و گفت مدتی خانه را طواف میکردم
چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت شبی دل خویش میطلبیدم نیافتم
سحرگاه ندائی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چکار است و گفت مرد نه
آنست که از پس چیزی رود مرد آنست که هرجای که باشد هرچه خواهد پیش او آید و با هر که
سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق بجملگی درمیان
دو انگشت خود دیدم و گفت مرید را حلاوت طاعت دهند چون بدان شاد شود شادی
او حجاب قربت او گردد و گفت کمترین درجهٔ عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت
اگر بدل خلایق مرا باتش بسوزانند و من صبر کنم از آنجا که دعوی سنت محبت او را هنوز هیچ
نکرده باشم و اگر گناه من و همهٔ خلایق بیامرزد از آنجا که صفت رحمت و رافت اوست
هنوز بس کاری نباشد و گفت توبه از معصیت یکیست و از طاعت هزار یعنی عجب در
طاعت بتر از گناه و گفت کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازل
دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم
و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مستولی
گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میانه برداشتم انس ببقاء لطف حق
داشتم و گفت خدای تعالی را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه
کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت
و عامل بصدق آن باشد که بتیغ جهد سر همه مرادات بر دارد و همه شهوات و تمناهای او

در محبت حق تا چیز شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود و گفت
نه خدای تعالی برضاء خویش بندگان را به بهشت میبرد گفت بلی گفت چون رضاء خود بکسی دهد آن
کس بهشت را چکند و گفت یک ذرّه حلاوت معرفت او در دل بهتر از صد هزار قصر در فردوس
اعلی و گفت یگانگی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بمردی رساند و گفت اگر فانی اید
بسر قاعده فناء اوّل باز رود تا بدین حدیث رسید و اگر نه این صلاح و زهد بادی است
که بر شما میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت وبال ایشان
و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بیحرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان و گفت دنیا
مر اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت مر اهل آخرت را سرور اندر سرور است و
دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهده همه نقد در نقد است
و گفت عبارت اهل معرفت را پس انفاس است و گفت چون عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق
سخن گوید و چون چشم بر هم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند در حق نگرد و چون سر بزانو نهد
طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل در صور دمد از بسیاری امید که بحق دارد و گفت سوار دل باش
و پیادهٔ تن و گفت علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت هر که بحق
مبتلا گشت مملکت از و دریغ ندارد و او خود بهر دو سرای سر فرو نیارد و گفت عشق او در آمد و هر چه یاد او
او بود بر داشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است و گفت کمال
عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز
گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت راه ندهند و گفت
بنده را هیچ به از آن نبود که بی هیچ بود نه زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت
این قصه را الم باشد که از قلم هیچ نیاید و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و در
کوی او چندان بپوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از عارف
نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد و گفت

طلب علم و اخبار از کسی لایقست که از علوم بمعلوم شود و از خبر بمخبر اما هر که از برای
مباهات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز
دورتر باشد و از و مهجورتر گردد و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کاری
پندارد و گفت محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت
قدری ندارد و گفت از جویهاء آب روان آوازی شنوی که چگونه می آید چون بدریا
رسد ساکن گردد و از آمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت و نقصان نبود و گفت
او را بندکان اند که اگر ساعتی در دنیا از و محجوب مانند او را نپرستند و طاعتش
ندارند یعنی چون محجوب مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کند و گفت
هر که خدای را داند زبان بسخنی دیگر بجز یاد حق نتواند گشادن و گفت کمترین
چیزیکه عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرا کند و حق اینست که اگر
هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارفان
از حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جو بینند و در عین آن نکو بینند اگر از عرش تا ثری صد هزار
آدم باشد با ذریه بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فرشته
مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف
نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نه پندارد و از در آمدن و بیرون
شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف و گفت عارف را
معروف بیند و عالم با عارف نشیند عالم گوید من چکنم عارف گوید او چکند
و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت
بمحبت محجوراند کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیداراند طالب مطلوب
اند و از طلب کاری و
دوستداری

خود فارغند مغلوب مشاهدهٔ حق‌اند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست و در مقابلهٔ مطلوب
بطلب کاری خود نگریستن در راه محبت طغیانست وگفت حق بر دل اولیا خود مطلع
گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفتش نتوانست کشید بعبادتش مشغول کرد و
وگفت بار حق بجز بارگیران حق بر ندارند که مذلل کردهٔ مجاهده باشند و ریاضت یافتهٔ مشاهده
وگفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشانرا در شناخت خود تمام
بودی وگفت جهد کن تا یک دم بدست آوری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را
نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی وگفت آنکه حق او را دوست دارد آنست که
سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی
چون تواضع زمین وگفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت
بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند وگفت در علم علمی ست که علما ندانند و در زهد
زهدیست که زاهدان نشناسند وگفت هر کرا حق برگزید فرعونی را بر وی گمارد تا او را برنجاند
وگفت اینهمه گفت وگوی و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پرده خاموشی
و سکون و آرام و هیبت است وگفت این دلیری چندانست که خواجه غایبست از
حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آید چه جای گفت وگوی است وگفت
صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد وگفت همه کارها در مجاهده با یکدیگر
فضل خدای عز و جل بین نه فعل خویش وگفت هر که خدای عز و جل را شناخت او را بسؤال
حاجت نیست و نبود و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد وگفت عارف آنست که هیچ
مشرب او را تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد وگفت آتش عذاب بر آن
کس است که خدای را نداند اما خداشناسان بر آتش عذاب باشند وگفت چندین هزار
کس درین راه آیند که شبانگاه از ایمان برآیند و هیچ بدست ندارند وگفت همه چه جست
در دو قدم حاصل آید که یک قدم بر نصیبها خود نهد و یکی بر فرمانها حق آن یک قدم بردارد و این یکی بجای آرد

و گفت هر که ترک هوا کرد بحق رسید و گفت هر که نزدیک حق بود همه چیز و همه جا آن او را بود زیرا که
حق تعالی همه جای هست و حق را همه چیز هست و گفت هر که بحق عارفست جاهل است و هر که
جاهل بحق است عارفست و گفت عارف طیارست و زاهد سیارست و گفت هر که خدای را
شناخت خدائی کرد بر آتش و هر که خدای را نشناخت آتش بر وی عذاب کرد و گفت هر که
خدای را شناخت بهشت را ثوابی کرد و بهشت بر وی وبال شود و گفت عارف بهیچ چیز شاد
نشود جز بوصال و گفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاق مریدان و گفت آنچه روایت
میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدایا ما را از امت محمد ع
گردان بگمان نبری که آرزوی نضاح این مشتی ریاست جوی کردند کلا و حاشا
بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بتحت الثری بود و سرها ایشان از
اعلی علیین برگذشته و ایشان دران میان گم شده و گفت خطا اول در تفاوت درجات
از چهار نامست و قیام هر فرقتی از انسان بنامیست از نامهای خدای عز و جل و آن قول خدای
تعالی است که هو الاول والآخر والظاهر والباطن هر کرا حظ او لست و ازین
نامها باد بستر بود و نظاره عجایب قدرت وی بکران تر بود بدانچه رود از اسرار و انوار
و هر کرا حظ او ازین نامها اول بود مشغول بدان بود که در سبقت رفته است و هر کرا
حظ او ازین نامها آخر بود مشغول بمستقبل بسته بود تا آن چه خواهد بود و هر کس را ازین کشف بر قدر
طاقت او بود و گفت اگر با همه دولتها که خلایق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بلی
دولتها در راه شما افتد ناامید مگردید که کار خدای تعالی کن فیکونست و هر که بخود فخر نکرده
عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را اخبث
النفوس نه بیند و در هیچ حساب نیست و گفت هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات اندر
وی کفن لعنت پیچید و در زمین ندامت دفن کنند و هر که نفس خود را بمیراند بباز ایستادن
شهوات وی کفن رحمتش پیچید و در زمین سلامتش دفن کنند و گفت بحق رسید آنکه برسید هر

بحفظ حرمت و ازیرا ه نیفتاد آنکه افتاد بترک حرمت و گفت هر کرا این حدیث طلب در نهاد نیست
یافت آن طالبان باشند و گفت چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش
گردد دریائی بود پر در و گفت چنان نمائی که باشی یا چنان باش که نمائی و گفت هر کرا
ثواب خدای عز و جل نقد افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از نفسها
در حال حاصل است و گفت علم تدبیر است و معرفت مکر است و مشاهده حجابست پس
کی خواهی یافت هر چیزی که می طلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط
دلها در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز نرود جز بباطل و گفت حیاة در
علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست
و در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده اند و تیغی از هول هجران کشیده و یک
شاخ نرگس وصال بدست هجران داده اند و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بردارند و گفت
هفت هزار سال بگذشت هنوز آن نرگس همان تازه است که و دست هیچ اهل بوی نرسیده
است و گفت معرفت الله آنست که بشناسی که حرکات و سکنات خلق بخدای است و گفت
توکل زیستن را بیک روز باز آوردنست و فردا را پاک برانداختن و گفت ذکر کثیر نه
بعدد است لیکن بحضور بی غفلت و گفت صحبت آنست که دنیا و آخرت را دوست
نداری و گفت اختلاف علما رحمت است مگر در تجرید توحید و گفت زیرکی اینست که جز ما را ن
رحمت نهاد و گفت دورترین خلائق از حق آن است که اشارت بیش کند و گفت نزدیکترین
خلائق بحق آن است که با خلق بیشتر کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس یاد کرد
حق است و هر که حق را بحق شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت
دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد
و او را از تاریکی چه باک و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نا داشتن و یکی
حرمت نا داشتن و گفتند [illegible] وصیتی کن گفت [illegible] صحبت اهل است و گفت ترک [illegible]

مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت سه خصلت ترا وصیت میکنم چون با
بدخویی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آر تا عیشت مهنا و مهیا بود و چون کسی
با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل وی را بر تو مهربان کرد و چون بلایی
روی بتو نهد زود بعجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند
از زهد گفت زهد را قیمتی نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در
آخرت و روز سوم از آنچه غیر خداست هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم
مرا همین است بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من آنست و تا بحدیست
که اگر بنده را جاودانه به علیین برآرد و مرا باسفل جاودانه بقعر و برد من راضی تر باشم از آن بنده
پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و همت از خلق بردارد
آنگاه حق او را بقدر همت و بقدر دوری او از نفس خود بخودیش نزدیک گرداند گفتند ما را
بزهد و عبادت میفرمایی و تو را زیادت زهد و عبادتی نیست شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت
از من شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز و بحق رسیدی گفتند
بچه چیز بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند ما سخنها پیران شنیدیم و هیچ سخن عظیم
تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معامله گفتند من از بحر صفا و محبت میگویم ایشان
آنچه میگویند من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما میگوییم تو و تو یکی
وصیت خواست گفت در آسمان نگاه کرد و گفت میدانی که آن کرا آفریده است گفت
دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از وی حذر باش
یکی گفت این طالبان از سیاحت می آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است و مسافر
مقیم طلبیدن محال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد
و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از وی پوشیده نبود یکی گفت خبر از
[illegible]

دست او می گیرم یعنی کار او را اندرون میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو
طعام میخورد و از تو می گریزد و از تو می خرد و با تو میفروشد و دلش بر حظایر قدس بساط انس
باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عزوجل نبیند و با کس جز
وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی
باشد که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مرد کی داند که او بحقیقت معرفت رسیده
است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق
پس او فانی بود و باقی و باقی بود فانی و مرده بود و زنده و زنده بود مرده و محجوب بود مکشوف
و مکشوف بود محجوب گفتند سهل بن عبدالله رحمة الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
بر کناره دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون
بود گفت از آنجا که دید از خلق سخت تا پروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نوردد من
عرف الله کل لسانه و گفت آنکه کسی را در گنج دل خویش باز گنجی فروشود آنرا رسوای
آخرت خوانند در آن گنج گوهری باید که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است
گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب
دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت در بستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای ناامیدی انداختم
گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجاب دنیا
بودم اما چهار سال است تا او را می بینم چنانکه مپرس و روزگار حجاب از عمر نیست احمد خضرویه
شیخ را گفت بنهایت نمیرسم شیخ گفت نهایت تو به عزتی دارد و عزت صفت حق است
مخلوق چون بیست تواند آورد پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن نباشد
بعد از گسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن باید گفتند
چرا مدح گرسنگی میگویی گفت اگر فرعون گرسنه بودی انا ربکم الاعلی نگفتی هرگز متکبر
بوی معرفت نشنود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی بیند خبیث تر از

نفس خویش گفتند بر سر آب می‌روی گفت چوب پاره بر سر آب می‌رود گفتند در هوا می‌پری
گفت مرغ در هوا می‌پرد گفتند در شبی به کعبه می‌روی گفت جادویی در شبی از هند به دماوند
می‌رود پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بجز خدای عز و جل گفتند
در مجاهده چگونه بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حائض می‌دیدم
و گفت دنیا را سه طلاق گفتم و یگانه را یگانه شدم و پیش حضرتش بایستادم و گفتم بار
خدایا جز از تو کس ندارم و چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل
که کرد آن بود که خاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را
که فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی چیز
دی و گفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجای که یادکرد من یادکرد او شد
پس شناختن او تاختن آورد و مرا زنده کرد و گفت بنده آنم که من او را دوست دارم چون
نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل غرق گشتند و من در دریای
بر او غرقه گشتم یعنی دیگران طاعت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از
مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد گفت به حق گویند و من از حق گویم لاجرم
گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلم ظاهر گفت نفس را بخدا خواندم
اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم به حضرتش و گفت دلم را به آسمان بردند گرد همه ملکوت
گشتم و باز آمدم گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند و گفت چون
حق را بالعلم خویش دانستم گفتم اگر همه کفایت است و ترا این نیست کفایت است آنچنان ترا پسندیده نبود
تا خوارج را سخن است آورد هم که گه کاهلی کردی دیگر اندام مشغول شدی تا باز پدید شد گفت
خستم که سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم گفت هیچ بتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مرد
آن نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز میکنم و اعتقادم در نفس خود به هر
نماز آن بوده است که گبرم و زنار بخواهم برید گفت کار زنان از کار ما بهتر است که

ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و وا در همه عمر خود غسلی نکرد یعنی از ناپاکی و گفت اگر در همه
عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند
چرا نکردی دوست‌تر از آن دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه کنم در وی منی بود و
منی شرکست و شرک بترین گناهست مگر طاعتی که بی من رود که من در میان نباشم
و گفت خدای تعالی بر اسرار خلایق مطلع است بهر سو که بنگرد خالی از تهمت خود
بیند مگر سر بایزید که از خود بپرستید و گفت ای بسا کس که بما نزدیکست و از ما دورست
و بسا کس که از ما دورست و با ما نزدیکست و گفت در خواب دیدم که زیادت
میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمیخواهم بعد از
توحید و گفت حق جل و علا را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن
میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرائی و گفت حق تعالی را بخواب
دیدم پرسیدم که راه بتو چونست گفت ترک خود گوی و بمن رسیدی و گفت خلق
پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند هلاک شوند و گفت
مثل من چون مثل دریاست که آنرا نه عمق پدیدست و نه اول و نه آخر پدیدست یکی
از و سؤال کرد که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست
گفت منم گفتند خدای عز و جل را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوة والسلام
گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدای را عز و جل بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شد و بحقیقت همه چیز
هست حق هست اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود والسلام

معراج شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغنا رسانید و

خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و هویت خویش بر من پیدا
آورد و من از حق در خود نگریستم و در صفات خویش تأمل کردم نور من در جنب نور حق
ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب
عزت حق ناپیدا گشت آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور
او دیدم و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هرچه کردم بقدرت او توانستم کرد
نور او در قالبم تافت به چشم انصاف حقیقت نظر کردم همه هستی از حق بود نه از من و من
پنداشته بودم که منش می پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی
مباشر افعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من ترا روی ننماید از تو طاعت
چیزی نیاید پس دیدهٔ من از واسطه دیدن و از من دیدن بر دوخت و نگرش به
اصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و به بقای خویش باقی
گردانید و عزیز کرد و خودی خودی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق به حقیقت بفزود و
از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش
کوشش بیاکندم و زبان زیان در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بود بگذاشتم
و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار کردم و فضول از راه وصول به
دست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام
من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات
کردم و از علم حق علم بدست آوردم و بنور او بدو نگریستم گفت ای بایزید بی همه با همه و بی
آلت با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و بهبود خود از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا
باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم و چون بتو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در گویم تو پویم گفت اکنون
شریعت گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دانست و
دلم را یقین هست تو اگر شکر گویی از خود گویی به از آنکه از من و اگر مذمت کنی تو از عیب و نقصان منزهی

مرا گفت از که آموختی گفتم سائل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید و هم مجاب است و هم
مجیب چون صفاء سر من بدید پس دل من ندای رضای حق شنید و رقم خشنودی بر من کشید و مرا
منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورت بشریت درگذرانید دانستم که بدو زنده ام و از فضل او
بساط شادی در دل افکنده ام گفت هرچه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم
بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم درنوشتم از خودم باز مدار و آنچه
مادون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و پس
مرا گفت حق میگوئی و حق میجوئی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم
و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی باز من بر تو ثناها گفتم لاجرم از کبریا مرا پر داد تا در
میادین عز او میپریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من
بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر
من نهاد و در سرای توحید بر من گشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او تیره
از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتائی پدید آمد و دوئی برخاست
و گفت رضای تو آنست که رضای ماست سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو
نگیرد و پس مرا زخم غیرت بچشانید و باز هم زنده گردانید از کورهٔ امتحان خالص تر بیرون آمدم
گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان
بود که در بدایت شنوده خواست که مرا بازنماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی
و اگر محبت نبودی قدرت دمار از روزگار همه برآوردی بنظر قهاری بواسطهٔ جباری بمن
نگریست نیز از من اثر ندید چون در مستی خود را بهمه وادیها درانداختم و باتش غیرت تن را
بوتها بگداختم و اسپ طلب در فضا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و روشن تر از خاموشی
چراغی ندیدم و سخنی بهتر از بی سخنی نشنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صدرهٔ صابری در
پوشیدم تا کار بغایتی رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی دیدم فرجه از فرح در سینهٔ ظلمانی

گشاده مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانیست دلم از نور ربانیست
و چشمم از صنع یزدانیست بمدد او میگویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون
بدین مقام رسیدم اشارت من ازلیست و عبادت من ابدیست زبان من زبان توحید
است روان من روان تجریدست نه از خود میگویم تا محدث باشم یا نه خود میگویم که مذکر باشم
زبان را او میگرداند آنچه او خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون
چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر
دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق
چون مرا ببینند در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند و من در میان نه باشم این مراد من داد و تاج
کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم درگذرانید پس گفت پیش خلق من آی یکقدم از حضرت
بیرون نهادم بقدم دوم از پای درافتادم ندائی شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی
من نتواند بود و جز من راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که بتوحید
نگرستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی پر او از همیشگی
در هوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی
ربوبیت برآوردم کاسه بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار
سال در فضاء وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال
دیگر در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم
پس چهار هزار وادی قطع کردم بنهایت درجهٔ اولیا رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت
درجهٔ انبیا علیهم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این درجه هرگز کسی
نرسیده است و برتر از این مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک نبی دیدم
پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیاست نهایت انبیا را غایت نیست پس
روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ التفات ننمود و هرچه در پیش او آمد

طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوة والسلام
رسید آنجا چون صد هزار دریای آتشین دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر باوّل دریا قدمی در
نهادمی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم
و هر چند خواستم تا طناب خیمهٔ محمد رسول الله توانم دید زهره نداشتم بمحمد رسیدن با آنکه بحق رسیدم
یعنی هرکسی بقدر خود بخدای تعالی توانند رسید که حق با همه ست اما محمد علیه الصلوة والسلام
در پیش آن در صدر خاص ست لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله
نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکی ست چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید ابوتراب حق را
میدید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الهی هرچه دیده ام همه من بودم تا منی
من مرا بتو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از توئی تو
در متابعت دوست ماست محمد علیه الصلوة والسلام دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر
متابعت او مداومت نمای عجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه
سخنی گوید بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردا قیامت خلایق در تحت
لوای محمد علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوة
والسلام زیادتست که خلایق و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان
مثل یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب غایبست چون کسی چنین بود چگونه
این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده هم حق بود و گفت آن حق او بی نطق و
بی سمع و بی بصر بود لاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و او آن بود که لوای اعظم من
لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد عظیم تر بود چون روا داری که انی انا الله
از درختی پدید آید روا دار که لوائی اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم
شانی از درخت نهاد بایزید پدید آید والله اعلم

مناجات شیخ بایزید رحمة الله علیه

گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تویی بود منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من
هیچ نباشم الهی تا با توام بیشتر از همه‌ام و تا با خودم کمتر از همه‌ام الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید
و لطف تو آن زایل گردانید خدایا مرا زاهدی نمی‌باید و قرائی نمی‌شاید و عالمی نمی‌باید
اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانی از اهل شمّه‌ای از اسرار خود گردان و بدرجه دوستان خود برسان
و گفت تا بتو گشتم و از تو بتو رسیدم الهی چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روش
افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان وصف
آن ندانند و عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید و گفت عجب نیست از آنکه مرترا دوست
دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی
و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون که مست شدم و بتو چنین شادم چگونه شاد باشم
نکردم اگر این کردم و گفت بایزید سی بار بحضرت عزت قرب یافت هر گاه که باز آمدی
زناری بربستی و باز ببریدی و چون عمرش باخر آمد در محراب شد و زنار بربست و پوستین
باشکونه درپوشید و کلاه باشکونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نمی‌فروشم و نماز شب
عرضه نمیکنم و روزه همه عمری نمی‌گویم و ختمهای قرآن نمی‌شمارم و اوقات مناجات و قربت باز
نمی‌گویم و تو میدانی که هیچ باز نمی‌نگرم و این که بزبان شرح میدهم نه از تفاخر و اعتماد است
بر آن بلکه شرح میدهم که از هرچه کرده‌ام ننگ میدارم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می
بینم و اینهمه هیچ است همان انگار که نیست ترکمانی‌ام هفتاد ساله موی در کبری سپید کرده
از بیابان اکنون می‌آیم و تنکری تنکری میگویم الله الله اکنون می‌آموزم زنار اکنون می
برّم قدم در دایره اسلام اکنون می‌نهم زبان در شهادت اکنون می‌گردانم کار تو به
علت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه من هرچه کردم هبا انگاشتم
تو نیز هرچه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو در وی کش و گرد معصیت
از من فرو شوی که من گرد پندار طاعت فرو شستم نقل است که

در ابتدا الله الله بسیار میگفت در حال نزع همان الله میگفت پس گفت یارب ترا هرگز
یاد نکردم مگر بغفلت واکنون که جان میرود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود
پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او را وفات رسید بوموسی غایب بود گفت بخواب
دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ
بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازهٔ او برداشتند من
جهد کردم تا گوشهٔ جنازه بمن دهند البته بمن نمیرسید بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر
گرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا باموسی این تعبیر آن خواب
دوشین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازهٔ بایزید است **نقل است** که
مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان
سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصود بر نیاید بجهت آنکه اگر گویم خدای من است او
این سخن از من هیچ نبود لیکن باز گردید و از و باز پرسید تا من او را کیستم آنچه او گوید
آن بود اگر من صد بار گویم خدای بدم اوست تا او مرا بندهٔ خود نداند فایده نبود
بزرگی او را بخواب دید گفت خدای عز و جل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید
چه آوردی گفتم خدایا چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا شاید اما تو شرک نیاوردم گفت
حق تعالی فرمود که لا لیلة اللبن آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند
چگونه گفت شبی شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد بر زبانم رفت که شیر خوردم و شکم
من بدرد آمد حق تعالی بدینقدر با من عتاب فرمود یعنی بجز از من کسی دیگر در کار است
نقل است که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت
شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر
دانی گفت شبی در طواف خانهٔ کعبه بودم ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان دیدم که مرا بآسمان بردند تا
زیر عرش بدیدم تا آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که درازی او و پهنای او پیدا نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود بر هر

برگ گلی هشته بود که بایزید ولی الله بود نقلست که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن شعری بتازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اندوه اند و ازیشان کشتی نشسته است جهد آن کن تا در آن سفینه نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی و نقلست که شیخ را بخواب دیدند گفتند تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون شیخ بوسعید ابوالخیر بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد و چون بازگشت گفت اینجا جائیست که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز جوید

ذکر عبد الله بن مبارک رحمة الله علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجهادین بحقیقت آن امیر قلم و بلارک عبد الله بن مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفتندی در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول همه بود و او را تصانیف بسیار است و مشهور است و کرامات مذکور نقلست که روزی می‌آمد سفیان ثوری گفت تعال یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت والمغرب و ما بینهما کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد و ابتداء توبه او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار معشوقه تا بامداد بایستاد و بانتظار او همه شب برف می‌بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد دانست که همه شب مستغرق جمال معشوق بود بانتظار تا بامداد با خود گفت شرمت بادا ای پسر مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بجهت هوای نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز بودی و سورتی دراز خواندی دیوانه شدی و فریاد و نفیر از نهاد او در آوردی در حال دردی بدل و فراز آمد توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ شد او را دید خفته در سایه گلبنی و ماری شاخ نرگس در دهان گرفته و مگس از وی میراند آنگاه از بر و

رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد
اهل مرو بدو تولا کردند و بدو گروه شدند و یک نیمه طریق فقه می سپردند و دیگر گروه
اهل حدیث و راویان اخبار بودند و با هر دو در موافقت چنان بود که او را رضی الفریقین
گفتندی بحکم موافقتش تا هر یکی از ایشان هر دو فریق در وی دعوی کردندی و او آنجا
دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس بحجاز رفت و مجاور شد
نقل است که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت آن بر
اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی و هر که بیشتر خوردی
بهر استخوانی درمی دادی نقل است که وقتی با بدخویی همراه شد چون از وی جدا شد عبدالله
بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی نقل است
که یکبار در بادیه میرفت بر اشتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگرانیم
ما را خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بهتر دارد
اگر شما را بخانه خود خواند ما را پیش خود خواند عبدالله گفت از ما توانگران وام خواست درویش
گفت اگر از شما وام خواست هم برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست میگویی
نقل است که در تقوی بحدی بود که یکبار منزلی فرود آمد و اسپی گرانمایه داشت و بنماز مشغول
گشت اسپ در زرعی رفت چون آن حال بدید اسپ همانجا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی از مرو
بشام رفت بجهت قلمی که از کسی خواسته بود و باز نداده بود تا باز رساند نقل است که روزی
میگذشت نابینائی را گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هرچه میبایدت بخواه نابینا گفت توقف کن
یا عبدالله عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله سر در پیش افکند و دعا کرد
در حال بینا شد نقل است که روزی در دهه ذی الحجه بصحرا شد و آرزوی حج می سوخت
گفت آنجا نیستم باری اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که
ناخن نه چینند و موی حلق نکنند از ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان پیری

بیا مد پشت دو تا شده عصایی در دست گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری گفت آری
پس گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برم عبدالله
گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پیرزن گفت کسیکه سنت
نماز بامداد بسحاب گذارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب بر آمدن همره با او همراهی توان
کرد گفتم بسم الله پای در راه نهادیم و هر چند آب عظیم بگذشتیم که بکشتی شوا نتوان گذشت
بهر آب که میرسیدیم مرا گفتی چشم برهم نه چون چشم برهم نهادمی خود را در آن سوی آب دیدمی تا
مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف
وداع آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسریست که چند گاهست تا بریاضت در غاری است
تا او را ببینیم آنجا رفتم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را بدید در پای
وی افتاد و روی در کف پای او مالید گفت دانم که بخود نیامده خدایت فرستاد تا
مرا تجهیز کنی که رفتن من نزدیکست پیرزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن کنی
پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن پیرزن گفت من هیچ کار
ندارم باقی عمر بر سر گور وی خواهم بود تو ای عبدالله برو سال دیگر چون باز آئی مرا
نبینی و مرا بدعا یاد داری **نقل است** که عبدالله یکسال از حج فارغ شده و در
حرم ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری
پرسید که امسال چند خلق بحج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چند کس
قبول کردند گفت از ایشان هیچکس قبول نکردند عبدالله گفت چون این بشنیدم اضطرابی
در من پیدا آمد گفتم اینهمه خلایق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب من
کل فج عمیق از راههای دور آمده اند و بیابانها قطع کرده اینهمه ضایع کرد پس آن فرشته
گفت که در دمشق کفشگریست نام او علی بن الموفق او بحج نیامده است اما حج او قبول است
و اینهمه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم از خواب در آمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را

زیارت باید کرد چون بدمشق رفتم و خانهٔ او طلب کردم و آواز دادم شخصی آمد گفتم نام تو چیست
گفت علی بن الموفق گفتم مرا با تو سخنی است گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم
پس این واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله بن المبارک نعره بزد و بیفتاد و از
هوش برفت چون باز بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا
آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم و امسال عزم حج کردم تا روزی
سر پوشیده که در خانه هست حامله بود مگر از خانهٔ همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو
پارهٔ طعام از همسایه بستان برفتم همسایه گفت بهفت شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده
بودند امروز خری مرده را دیدم پاره از و جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون
این بشنیدم آتشی در جان من افتاد سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقهٔ اطفال
کن که حج ما اینست عبدالله گفت صدق الملک فی الرؤیا و صدق الملک فی
الحکم والقضاء و نقل است که عبدالله غلامی مکاتب داشت یکی عبدالله را
گفت این غلام نباشی میکند و سیم تو میدهد عبدالله غمگین شد شبی در عقب او برفت
تا بگورستان رسید و سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا بنماز ایستاد عبدالله از دور
آن میدید آهسته نزدیک او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و
روی در خاک میمالید و زاری میکرد عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد
و در گوشه بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند پس برآمد و سر گور را بپوشانید و در مسجد شد
و نماز بامداد گذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایهٔ مفلسان
تویی بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوا پیدا آمد و یکدرم سیم بر دست غلام نشست
عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و میگفت که
هزار جان خواجه فدای چنین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی و من غلام پس غلام چون اینحال بدید
گفت الهی پردهٔ من دریده گشت و راز من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نماند بعزت تو که مرا فتنه نگردانی

ان من برداري هنوز سرش در كنار عبد الله بود كه جان بداد عبد الله او را با همان پلاس در همان گور
ن كرد همان شب پيغمبر را عليه الصلوة و السلام بخواب ديد با او ابراهيم خليل الله عليه السلام كه مي آمدند
جبرا بر براقي گفتند يا عبد الله چرا دوست ما را و محبوب خدا را با پلاس دفن كردي نقل
ست كه عبد الله روزي با كوكبه تمام از مسجد بيرون آمده ميرفت علوي بچه گفت اي هندو
ده اين چه كار و بار است من فرزند محمد رسول الله ام روزي درفش زنم تا قوت بدست
درم و تو با چندين كوكبه و قاعده عبد الله گفت از آنكه من آن ميكنم كه جد تو كرده است و فرموده
و آن ميكني و نيز گويند كه گفت آري اي سيدزاده ترا پدري بود و مرا پدري و پدر تو مصطفي بود
يه الصلوة و السلام و پدر من بيراه و از پدر تو علم ميراث ماند و من ميراث پدر تو گرفتم
عزيز شدم و تو ميراث پدر من گرفتي و خوار شدي آنشب عبد الله رسول الله را صلوة الله و سلامه
به بخواب ديد متغير شده گفت يا رسول الله سبب تغير چيست گفت آري نكته بر فرزندم
گيري عبد الله بيدار شد و طلب آن علوي كرد تا عذر خواهد علوي بچه نيز همان شب
غمبر را عليه الصلوة و السلام بخواب ديد كه ويرا گفت اگر چنان بودي تو كه مي باشي و ترا اينكلمه
دانستي گفت علوي چون بيدار شد عزم خدمت عبد الله كرد كه عذر خواهد در راه بهم رسيدند
ما جرا در ميان نهادند و توبه كردند نقلست كه سهل بن عبد الله پيوسته پيش
سبد الله مي آمد روزي بيرون آمد و گفت ديگر بدرس تو نخواهم آمد كه امروز كنيزكان
بر بام آمدند و مرا بخود خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ايشان را
ذنب نكني عبد الله گفت يا اصحاب حاضر شويد تا بنماز جنازه سهل
شنيم در حال سهل وفات كرد و بر وي نماز كردند پس گفتند يا شيخ
را چون معلوم شد گفت آن حوران بودند كه او را ميخواندند و مرا هيچ كنيزك
نيست نقلست كه از او پرسيدند كه تو از عجايب
چه ديدي گفت راهبي ديدم از مجاهده

ضعیف شده پرسیدم که راه بخدا چنداست وچیست گفت اگر اورا بدانی راه بدو هم بدانی
و من چون پرستم آنرا که نشناسم و تو عاصی شوی در آنکه اورا بشناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا
خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف بگداخته سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی
باز داشت **نقلست** که گفت یکبار بغزو بودم بشهر روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده
یکیرا بر عقابین کشیده بودند و میگفتند اگر ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن
و کم زن و آن بیچاره در رنج تمام بوده و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین عظیمی و چوبی بدین سختی که
میخوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمده و در ملت ما سنتی است
که تا کسی از هرچه دارد پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد و اکنون تو مسلمانی می نمائی
بدانکه من در میان دو پله ترازو نام بت بزرگ برده ام این جزای آنست عبد الله
گفت در ملت ما باری اینست که هر که اورا شناسد اورا یاد نتواند کرد که الخبر
من عرف الله كلّ لسانه **نقلست** که یکبار بغزو رفته بود و با
کافری جنگ میکرد وقت نماز درآمد از کافر مهلت خواست و نماز کرد چون وقت نماز
کافر شد کافر از وی مهلت خواست چون روی به بت آورد عبد الله گفت اینساعت
بروی ظفر یافتم با تیغی کشیده بسر او رفت تا اورا بکشد آوازی شنید که یا عبد الله
اوفوا بالعهد ان العهد كان مسئولا از وفا عهد خواهند پرسید عبد الله
بگریست کافر سر برآورد و عبد الله را دید با تیغی کشیده گریان شد گفت ترا چه افتاد عبد الله
حال باز گفت که از برای تو بر من عتابی چنین رفت کافر نعره بزد و گفت ناجوانمردی
بود در چنین خدای طاغی و عاصی کشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند
مسلمان شد و عزیز گشت در راه دین **نقلست** که گفت در مکه جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد تا در خانه
رود ناگاه بیفتاد و بیهوش گشت و پیش او رفتم در حال شهادت آورد او را گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسا بودم چون آمدم
تا به طلسم خود بشتابم در کعبه بنگرم تا جمال کعبه ببینم هاتفی آواز داد که تدخل بیت الحبيب وفي قلبك معاداة الحبيب چون

ر دیواری که در خانه دوست آیی و دلی پر دشمنی دوست نقل است که زمستان سرد
بود در بازار نشابور میرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سرما میلرزید گفت چرا با خواجه نگویی
تا از بهر تو جبه بخرد گفت چگویم که او خود می بیند و میداند عبدالله را وقت خوش گشت
نعره بزد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید نقلست که وقتی عبدالله را
مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز برفت و با عبدالله گفت خردمندان
بود که چون مصیبتی بوی رسد در نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله
گفت این سخن بنویسید که حکمت است نقل است که از وی پرسیدند که کدام خصلت در
آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری
مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگ عاجل و
گفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتها او پدید آید و او را از فرایض محروم گرداند و هر که
فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش
چون بود و گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند گفت
دل درویشان حق هرگز ساکن نشود و بعضی را ما طالب بود که هر که با ایشان مقام خود پدید
کرد و گفت ما باندکی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون مطلبید که مردان
ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن
نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن
آنچه در دست تست و گفت هر که یکدرم بخداوند بازدهد دوست تر دارم از آنکه
هزار درم صدقه کند و هر که پشیزی از حرام بخورد متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو از نفس
خود توکل بینی توکل آنست که خدای عز و جل از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از
نفس بعضی توکل و این مرد و عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیمار
شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشید و هست و

گفت مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد ایمنی بود بخدای تعالی و دوستی
درویشی و گفت هر که طعم بندگی نچشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسی که او را عیال و
فرزندانست و ایشان را در صلاح دارد و شب از خواب درآید و کودکان را برهنه بیند
جامه بر ایشان افکند آن عمل او را از غزو فاضلتر و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود را
باید که در نفس خویش حقیرتر بیند گفتند دار وی دل چیست گفت دور از مردمان بودن و گفت
بر توانگران تکبر کردن و با درویشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع آنست که
هر کس که در دنیا بالاتر است با او تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی و گفت رجا اصلی آنست
پدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و
رجا که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آن کس ایمن و ساکن شود و گفت آنچه خوف
انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او
حدیث غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به
احسان من اولیتراند **نقل است که** روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله
افتاد و زار بگریست و گفت گناهی کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت عبدالله گفت
بگوی تا چه کرده گفت زنا کرده ام شیخ گفت ترسیدم که مگر غیبت کرده مردی از و
وصیتی خواست گفت خدای را نگاه دار مرد گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان
باشی که گویی خدای را عز و جل می بینی **نقل است که** در حال حیوة خود همه مال
خود بدرویشان داد وقتی او را مهمانی آمد و هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمان
فرستادهٔ خدای عز و جل است زن با وی بخصومت بیرون آمد بدین معنی گفت کسی
که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کابین راست کرد و طلاقش داد خدای تعالی
چنان حکم کرد که دختری از مهترزادگان بمجلس وی آمد و سخن او خوش آمدش بخانه رفت و از پدر در
خواست که مرا بزنی بدو ده پدر پنجاه هزار دینار به دختر داد و دختر را بزنی بوی داد بخواب دید که

زنی را از بهر ما طلاق و او می اینک عوض تا بدانی که لس بر ما زیان نکند

نقلست

که وقت وفات چون کارش بنزع رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده آز دنیا فراز میکنی ایشان را چیزی بگذار تدبیر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام و هو یتولی الصالحین کار سا ز اهل صلاح اوست وکسی را که سا زنده کارش او بود بهتر از آنکه عبد الله پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و میخندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت او از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود

والسلام

ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن قدما را حاجب درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان دین بود. وا ورا امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان یگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اول کار تا آخر از آنچه بود ذره بر نگشت چنانکه نقل است که ابراهیم ورا بخواند وگفت

بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا می بایست تا خلق ورا بیازمایم و او
از مادر با ورع آمده بود چنانکه نقلست که مادرش یک روز بر بام رفته بود و از همسایه انگشتی ترشی
در دهان کرد چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء توبه
او آن بود که یک روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن
جهة گفتندش چون آن آواز شنید بیهوش از وی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه
در روی خود میزد و میگفت چون پای بادب در مسجد ننهادی نامت از جریدهٔ انسان محو کردند هوشدار
تا قدم چگونه می نهی نقلست که وقتی پای در گشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر که چه عنایت بود در حق
کسیکه گامی برخلاف بر نتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگیرند سخن از باطن او که تواند گفت و بیست
سال بر دوام شب هیچ نخفت نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوة والسلام نشنیدم که
آنرا کار نه بستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة چیست گفت آنکه از دویست
حدیث به پنج کار کنید نقلست که خلیفهٔ عهد پیش او نماز میکرد و در نماز بمحاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت
اینچنین نماز نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون کهنهٔ پلید بر رویت باز زنند خلیفه
گفت آهسته ترگوی سفیان گفت اگر از چنین مهمی دست بدارم در حال بول من خون گردد خلیفه آنرا در دل گرفت
و فرمود که داری فرو بردند و اورا بردار کنند تا دیگر هیچکس دلیری نکند آن روز که دار میزدند سفیان سر بر کنار
بزرگی نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عیینه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال
معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از این حال او خود بیدار بود گفت چیست
ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا در جان چندین آرزو بیش
نیست و لیکن حق کار ها در نیی گذاردن واجبست پس آب در چشم آورد و گفت
بار خدایا ایشانرا بگیر گرفتی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت
بر جوانبی طاقی در ان سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکبار بزمین فرو شدند آن
دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیل ندیدیم سفیان گفت آری

ما آب روی خویش وزین درگاه ببرده ایم **نقل است که** خلیفه دیگر
بنشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را
طبیبی ترسا بود سخت حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره
او بدید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی جگر او پاره پاره شده است و پاره
پاره از مثانه او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال
مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب به بالین بیمار میفرستم و خود بیمار پیش طبیب
فرستادم **نقلست که** سفیان را در حال جوانی پشت کوژ شده
بود گفتند ای امام مسلمانان تو هنوز وقت این نیست جواب نداد از آنکه او را
از ذکر حق پروای خلق نبودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی بود و مردی
سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کردم گفت ای سفیان می بینی که با ما چه می کنند پنجاه
سال است تا خلق را راه راست مینمایم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا میرانند
و میگویند برو که ما را نمیشائی و گویند که گفت سی سال استاد را خدمت کردم و علم آموختم
چون کار یکی بآخر رسید جهود شد و دران وفات کرد و دیگر گبر شد و دیگر ترسا از آن
ترس طراقی از پشت من بر آمد و پشتم شکسته شد

نقل است که

دو بدره زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال
سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز
فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز
می آمدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است می بینی که عیال دارم و
هیچ ندارم بر من رحمت نمیکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و
من دوستی خداوند بدوستی دنیا بفروشم و بقیامت در مانم یکی هدیه پیش او آورد

او قبول نکرد او گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام سفیان رح گفت برادرت شنیده است
و ترسم که بسبب آن تو دل من مشفق تر بود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نخرد
روزی با یکی بر در خانه محتشمی بگذشت انگشت در آن ایوان نگریست او را نهی کرد و گفت اگر شما در آنجا
نگاه نکنید ایشان چندین اسراف نکنند پس چون نظر شما میکنید شریک باشید در مظلمهٔ این اسراف
و او را همسایه وفات کرده بود و نماز جنازهٔ او حاضر بود و مردمان او را نیک میگفتند که او مردی
نیک بود گفت اگر دانستمی که خلق از و خشنود اند بجنازهٔ او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد
خلق از و خشنود نباشند و سفیان رح را عادت بود که در مقصورهٔ جامع نشستی چون از مال سلطان
مجمرهٔ عود ساختند از آنجا بگریختی تا آن بوی نرسید نقل است که روزی جامهٔ باژگونه
پوشیده بود با او گفتند خواستند تا راست کند نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای عزوجل پوشیده‌ام
نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذاشت نقل است که چون حماد بن رح
سلیمان وفات کرد و از علما کوفه بود سفیان را گفتند بر جنازهٔ او نماز نکنی گفت اگر نیت
بودی کردمی نقل است که جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد سفیان رح گفت چهار
حج کرده ام بتو دادم تو این آه بمن ده گفت دادم آن شب در خواب دید که او را گفتند
سودی کردی که اگر بهمه اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند نقل است که
روزی در گرمابه آمد غلامی امرد درآمد گفت بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است
و با هر امردی هژده دیو که او را می آرایند در چشم مردمان نقل است که روزی
نان میخورد سگی آنجا بود و بدو میداد گفتند چرا با زن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان بسگ
دهم تا روز پاس من کند تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند روزی اصحاب را
گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب بحلق رسد آنقدر اگر خوش است
و اگر ناخوش بسند کنید تا خوش و ناخوش نزدیک شما یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد
بی آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد او چون تعظیم امرا بودی نقل است که

که یکبار در محملی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود و سفیان هم همراه بود همراه میگریست
رفیق گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت گناه
اگرچه بسیار است اما گناه من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف
حق اندازه کاه برگی ندارد از آن میترسم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه
و گفت عارفان بحیا سه قسم و حفاظ را پس مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و
دیگران بعبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند
حکمت ایشان بار آورد و گفت گریه ده جزو است نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای
در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدائی را بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار
در جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میدانید که امروز تا شب خواهد زیست
بر خیزید یک بر نخیزد و عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش هست هر که
مرگ را ساخته آید بر خیزید یک تن بر نتواند خاست و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل
و بسی بود که مرد عملی نیک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان
چندان فخر کنند و چندان از آن باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند و گفت چون
درویش گرد توانگر گردد بدانکه مرایی هست و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است
و گفت زاهد آنست که در دنیا زهد خود بفعل می آرد و لی زهد آنست که زهد او بزبان
بود و گفت زهد در دنیا نه بلباس پوشیدنست و نه نان جوین خوردنست لیکن دل
در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری
گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این
روزگاری است که خاموشی شاید زمان السکوت و لزوم البیوت و یکی گفت
اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگوئی گفت از خدای بترس که هیچ ترس کار را ندیدم که
بکسب محتاج شد و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند که

سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای پوشند یا در کهنگی یا در نوی ملک جنان
بباید که حدیث آن بکند نهی عن الشهرتین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را بسلامت
تر از خواب و گفت بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین
علما آنکه با سلاطین نشیند و گفت نخست عبادتی خلوتست آنگاه طلب علم آنگاه بر علم
عمل کردن آنگاه نشر آن کردن و گفت هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه از وی یک
حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از برای دل و گفت اگر
گناه را گند بودی هیچکس از گند آن نزیستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او
متکبر است و گفت عزیزترین خلق پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع
و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در نماز خاشع نبود نمازش درست نبود و گفت
هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه پلید را بخون می شوید و گفت خوی
نیک خشم خدای عز و جل فرونشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدای را در هرچه
بتو رسد و گفت سبحان الله آن خدائیست که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را
دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش تر آید از آنکه گوید
بئس الرجل انت بدانکه تو هنوز مرد بدی و پرسیدند از یقین گفت فعلیست
در دل هرگاه که یقین درست معرفت ثابت گشت یقین آنست که هرچه بتو
رسد دانی که بحق تو میرسد یا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود و پرسیدند که سید عالم علیه الصلوة والسلام
فرمود که خدای تعالی دشمن دارد اهل خانه را که در وی گوشت بسیار خورند گفت اهل
غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان را خورند مرداد و گفت حاتم اصم را که ترا چهار سخن
گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را بر نادیدن قضا است و نادیدن
قضا کافریست دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نادیدن

قسمت از کافریست سیوم مال حرام جمع کردن از نادیدن شمار قیامت و نادیدن شمار
قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید داشتن بوعده حق اینهمه
کافریست نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی گفتی اگر جایی مرگ
به بینی از بهر من بخر چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ بارزو خواستم اکنون
بدیدم مرگ سخت سخت است کاشکی همه سفرها چنان بودی که بعد ساعتی بر کوهی رفت آمدی
ولیکن القدوم علی الله شدید نزدیک خدای عز و جل شدن آسان نیست و هر گاه که
سخن مرگ و ابتلای او شنیدی چند روز از خود بشدی و هر که رسیدی گفتی استعد
للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ را پیش از آنکه ترا بگیرد از مرگ چنین می‌ترسید و
آرزو میخواست و در آن وقت یارانش میگفتند خوشت باد بهشت و او سر می‌جنبانید که
چه میگویید بهشت بر زمین رسد یا چون منی کسی دهند پس بیماری او در بصره افتاد امیر بصره
او را طلب کرد و در سوز گاهی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی‌آسود آن شب
حساب کردند شصت بار برخاسته بود و وضو بساخت و در نماز میرفت بار ششم حاجت
آمدی گفتند آخر وضو مساز گفت میخواهم که چون عزرائیل بیاید پاک باشم نه بحیث که پلید
بجناب حضرت روی نتوان نهاد عبدالله مهدی گفت که سفیان ثوری گفت روی
من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر
کنم چون باز آمدم اصحاب جمله حاضر بودند گفتم شما را که خبر کرد گفتند ما در خواب دیدیم که
بجنازه سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند حال بروی تنگ شده بود دست در زیر بالش
کرد و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان
پیوسته گفتی که دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان رح گفت این پاسبان
دین من بود و من خود را بدین توانستم نگاه داشت که ابلیس را ازین سبب دست بر من نبود
... وسواس او را از خود دفع کردمی ...

بدین حاجت نبود پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثی بود او را در بخارا و مرد علما بخارا آن مال نگاه میداشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و او را با عزازی تمام در شهر بردند و سفیان هژده ساله بود و آن زر بدو دادند آن زر نگاه میداشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که او را وفات رسید آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهائی گور گفت گور من مرغزاری از مرغزارهای بهشت است و یکی به خواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی بدرختی می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت

بورع

نقل است که

از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد میکرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانهٔ سفیان آمدی سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بروی می نشستی چون سفیان رحمه الله را بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازهٔ او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های میگریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا از گور آوازی آمد که حق تعالی سفیان را بیامرزید بسبب شفقتی که بخلق داشت والحمد لله رب العالمین

ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن قلاذرا بهٔ طریق
ابوعلی شقیق رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی
راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار
داشت در فنون علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با
بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یکهزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتر
وار کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی ایمن
در روزی دوم اخلاص در کار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرگ را و سبب
توبهٔ او آن بود که بترکستان شد بتجارت و بنظارهٔ بتخانه رفت بت پرستی را دید که
بت میپرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریدگاری هست ترا زنده و عالم و قادر او را
پرست و شرم دار و بت میپرست که از وی هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگویی
قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا باید آمد شقیق ازین بیدار شد و روی
ببلخ نهاد گبری با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر
از پس روزی میدوی که ترا تقدیر نکرده اند این را هم ضایع کردن گویند و اگر از
پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید بیک
بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس به بلخ باز آمد جماعتی دوستان بر وی جمع شدند
که او بغایت جوانمرد و اکثر اوقات با برنایان بود و علی بن عیسی بن هامان امیر
بلخ بود او را سگی گم شده همسایهٔ شقیق را بگرفتند که سگ تو داری و همی رنجانیدند او
التجا بشقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم
او را خلاص ده او را خلاص داد بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه
کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جوانمرد است مرا چیزی دهد پیش
شقیق آورد شقیق پیش امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد نقل است که

در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دید شادان و خندان
گفت ای غلام چه جای خرمی و شادیست نه بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت
مرا چه باک که من بندهٔ کسی ام که وی را دیهی است خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه و ضایع
نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام بخواجه که چنین انباری دارد شاد است
تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و توبه نصوح
کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام

نقل است حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتیم روزی صعب بود و مصاف میکردند
چنانکه جز سر نیزه نمیتوانست دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون
می بینی مگر تو پنداری دوش است که با زن خود در جامه خواب بودی پس در آمد و اسپر پیش
نهاد بخفت و خرقه را بالین کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان چنان دشمنان بسر برد

نقل است که

روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر را
هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند پیش سجادهٔ شیخ نهاد آنرا می بوئید جاهلی آنرا دید
گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان گل می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوییدن
ببینند هیچ لشکر شکستن نبینند **نقل است که** روزی میرفت بکافری او را دید
گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی خاصگی میکنی و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند
که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی دادن نعمت پرستد پس شقیق یاران را گفت
این سخن بنویسید که او می گوید بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آری
چون گوهر یابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد بر گیریم و پاک کنیم بیگانه گفت اسلام عرضه
کن که دین تو دین تواضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول علیه الصلوة و السلام
و التحیه گفت الحکمة ضالة المومن فاطلبها و لو کان عند الکافر والسلام

نقل است که

شقیق در سمرقند سخن میگفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید بکافرستان و اگر بنده اید بدار مسلمانی از خود بباید رستن ای مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت میکنند که از دست رنج مردمان میخوری بیا تا من ترا اجری کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی یکی آنکه خزانهٔ تو کم گردد دوم ممکن است که دزد ببرد سوم تواند بود که پشیمان گردی چهارم آنکه اگر عیبی در من بینی اجرا از من بازگیری پنجم روا بود که ترا اجل در رسد و من بی برگ بمانم اما مرا خداوندی هست که ازین همه عیبها که گفتم منزه و پاک است نقل است که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت توشهٔ راه چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچکس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با من می آید هر جای که باشم و چنانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای عز و جل داناتر است بحال من از من شقیق گفت احسنت نیکو زادیست که داری مبارک باد ترا و

نقل است که

چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید هارون الرشید او را بخواند چون شقیق رحمة الله نزد هارون آمد هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق منم اما زاهد نیستم هارون گفت مرا پندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق رضی الله نشانده است از تو صدق طلب کند و بجای فاروق رضی نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذو النورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانکه بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت کن گفت خدای تعالی را سرایست که آنرا دوزخ گویند ترا دربان آن کرده و سه

چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار
هر حاجتمند که پیش تو آید مال ازو دریغ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
اورا ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشاوندان وی اگر
اینها نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی هارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمال
جویها اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی
هیچ امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک
نزدیک باشی آن ساعت شربتی آب یابی بچند بخری گفت بهرچند که خواهد گفت اگر
نفروشد الا به نیمه ملک گفت بدهم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از
تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود کسی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه ملک تو بستانم
چکنی گفت بدهم گفت پس چه نازی بملکی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو
بیرون نیاید هارون بگریست و اورا بعزاز تمام بازگردانید پس شقیق بمکه شد و بحرم
مردمان جمع شدند گفت اینجا روزی جستن جهل است و کار کردن بانبوه روزی حرام
و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاشش گفت
اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان کوی ما همین کنند اگر چیزی
رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد صبر کنند ابراهیم گفت شما چه
کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او
ببوسید و قال انت الاستاد و آورده اند چون از مکه ببغداد آمد مجلس گفت و سخن او
در توکل بود در اثنا سخن گفت در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و
همچنان دارم جوانی برخاست و گفت اینجا که آن چهار دانگ در جیب می نهادی خدای حاضر بود یا نی
آن ساعت اعتماد بر خدای نماند بو شقیق منتغص شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگویی از منبر فرود آ
نقل است که پیری پیش وی آمد و گفت گناه بسیار کردم میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی گفت نه زود

آدم هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی نیک گفتی و گفت بخواب
دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک ورا ز یاد دست شود و تن او
سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند همچنانست که نیزه
برگرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت و
گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دایم و علامت
محبت شوق و انابت و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن
و خوف و اضطرار و گفت بنده خایف آنست که او را خوفی است در آنچه گذشت از
حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و گفت
عبادت ده جزو است نه جزو گریختن از خلق و یک جزو خاموشی و گفت هلاک مردم در سه چیز
است گناه میکند بامید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرده بمیرد بامید رحمت پس
چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گردانید و اهل
معصیت را در حال زندگانی مرده گردانید و گفت سه چیز هرین فقر است فراغت دل
و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگر است رنج تن و شغل دل و سختی حساب و
گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد و گفت هر که چیزی دهی اگر دوستر
داری از آنکه او ترا چیزی دهی پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیایی و گفت من هیچ
چیز دوستتر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤنت و مزد او بر خدایست و من در میان
آنها هیچکس نیم و گفت هر که از میان نعمت به تنگدستی افتد و دست تنگی تر دیک او بزرگتر از
نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان
نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتاده است یکی
در دنیا و یکی در آخرت گفتند بچه شناسد که بنده واثق است بخدای تعالی و اعتماد دارد بخدا
[illegible] و گفت

اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا به وعدهٔ خدای ایمن‌تر است یا به وعدهٔ مردمان و گفت تقوی را
به سه چیز توان دانست به فرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی
آنچه فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند ستانی که دنیا بود و سخن گفتن
در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که آنچه فرستاده دین است یعنی اوامر بجا آوردن و منع کردن
دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن هر دو محیط است که به سخن معلوم توان کرد که مرد
اندر دین است یا در دنیا و گفت هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و توانگر
کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر هفتصد یک جواب دادند همه
گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا او را نفریبد و توانگر
آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نباشد و بخیل
آنست که حق مال خدای باز دارد و حاتم اصم گفت از وی وصیتی خواستم بچیزی که نافع بود
گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و هرگز سخن مگوی تا جواب آن گفتار در ترازوی
خود نبینی و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی که اگر نگوئی بسوزی
والسلام

ذکر امام اعظم ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن عمان
جواهر معانی و دقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه صفت
کسی که بهمه زبانها ستوده باشد و بهمه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهدهٔ او و
خلوت و مشاهدهٔ او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجهٔ رفیع
و نظیری عالی قدر داشت و بسیار صحابه و مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبدالله
و عبدالله بن اوفی و واثله بن الاسقع و عبدالله الزبعری رضی الله عنهم و با صادق

رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی بود
و آنگاه بسر روضه سید المرسلین صلعم رفت و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد که علیک السلام یا امام المسلمین
و در اول کار عزیمت عزلت کرد نقل است که توجه بقبله حقیقی داشت و روی از
خلق بگردانید و صوفی پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانهای پیغامبر علیه السلام از
لحد گرد میکرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از هیبت آن بیدار شد یکی را از
اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او
بدرجه رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر
علیه السلام را بخواب دید گفت یا ابا حنیفه ترا سبب آن زنده کرده اند تا سنت
من ظاهر گردانی قصد عزلت مکن و از برکات اختیار او بود و شعبی که استاد او بود و پیر
شده بود و خلیفه جمعی ساخت و شعبی را بخواند و علما بغداد را حاضر کرد و شرطی را
فرمود تا بنام هر خادمی صحائفی نویسند بعضی باقرار و بعضی باملاک و بعضی بوقف
پس خادمی آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین میفرماید که گواهی بنویس
[illegible] نوشته جمله فقها بنوشتند پیش ابو حنیفه آورد و گفت امیر المؤمنین میفرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند
در سرای گفت امیر المؤمنین اینجا آید تا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم با وی بشعبی گفت که قاضی و
فقها بنوشتند و قبول نکرد بو حنیفه گفت اما کتبت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر کرد و
گفت در شهادت دیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس مرا کی دیدی
که گواهی بنوشتی گفت دانستم که بفرمان تست لیکن دیدار تو نتوانستم خواست
خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو باستدن
اولیتر بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد و مشاورت
کردند یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابو حنیفه دوم سفیان ثوری سیوم
شریک و چهارم مسعر بن کدام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابو حنیفه رح

گفت من در بصره یکی از شما را آگهی گویم گفتند صواب باشد گفت من بحیلتی قضا از خود دور کنم سفیان
بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریک قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان
شد و گفت مرا پنهان دارید که سرم خواهند برید تاویل این خبر که رسول فرمود که من جعل قاضیا
فقد ذبح بغیر سکین پس کرا قاضی کرداشتند کار وی بشنیدند ملاح او را پنهان کرد این سه تن
پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفتند که قضا را بپذیر گفت یا امیر المومنین مردی ام نه از عرب
بلکه از موالی ایشانم سادات عرب بحکم من راضی نشوند جعفر گفت این کار به نسب تعلق
ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت من این کار را نشایم و درین که گفتم نشایم اگر راست گفتم
نشایم و اگر دروغ میگویم دروغگوی قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدایی روا داری که
دروغگویی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان بر وی کنی این بگفت و نجات یافت و
مسعر پیش رفت دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه و فرزندانت چگونه اند منصور گفت او را
بیرون کنید که دیوانه است پس شریک را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سوداییم
دماغم ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریک دادند و
ابو حنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت نقل است که جمعی کودکان گوی میزدند
گوی ایشان میان جمع ابو حنیفه افتاد و هیچ کودک نمی توانست که بیرون آرد کودکی گفت بروم
و بیرون آرم پس گستاخ وار در رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت مگر این کودک حلال زاده
نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی
حیا او را مانع آمدی نقل است که او را بر کسی مالی بود و بعلت آن شخص شاگردی کردی او را
امام وفات کرد امام بنماز جنازه او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود
الا دیواری از آن آن مرد که مال امام می بایست داد مردمان گفتند درین
سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مال است روا نبود از دیوار او
منفعتی حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة

فهو دنوا اگر مفتی گرم روا باشد و

نقل است که

او را یکبار مجوسی گرو یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی تراش گفت نتراشم هرچند
گفت سود نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده
است احشروا الذین ظلموا وازواجهم و هر شب سه صد رکعت نماز
کردی روزی میگذشت زنی با زنی میگفت اینمرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند
امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین پانصد رکعت نماز هر شبی کنم تا ظن ایشان راست
باشد روزی دیگر میگذشت کودکان گفتند با همدیگر که اینمرد که میرود هر شب
هزار رکعت نماز میکند ابوحنیفه گفت نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم
روزی شاگردی با امام گفت مردمان میگویند که ابوحنیفه شب نمیخسپد گفت نیت
کردم که دیگر شب نخسپم گفت چرا گفت خدای تعالی میفرماید ویحبون ان یحمدوا
بما لم یفعلوا بندگان اند که دوست دارند ایشان را بچیزی که نکرده باشند اکنون
من پهلوی بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم و بعد از آن سی سال نماز بامداد بطهارت
نماز خفتن گذاردی نقل است که سر زانوی ابوحنیفه چون زانوی شتر بود از بسیاری
که در سجده بودی نقلست که توانگری را تواضع کرد و از بهر مال او گفت
کفارت آن را هزار ختم کردم و گفته اند گاه بودی که چهل بار قرآن ختم کردی تا مسئله
که او را مشکل بودی کشف شدی نقل است که محمد بن حسن رحمة الله علیه
عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را بدید بعد از آن دیگر او را ندید و چون
درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی که تا نباید که چشمش بر وی افتد نقلست
که داود طائی گفت بیست سال پیش ابوحنیفه بودم و در اینهمه سال او را نگاه داشتم
[illegible] بنشست [illegible] پای دراز نکردی او را گفتم ای امام

و این در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب گوش داشتن در خلوت اولیتر **نقلست** که روزی میگذشت کودکی را دید در گل بمانده گفت گوش دار تا نیفتی کودک گفت افتادن من سهل است اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار اگر پایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود امام را از حدافت آن کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زینهار اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن تر نماید در آن متابعت من مکنید تقلید من تحقیق خود را مانید و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسایل مختلف **نقل است** که مردی مالدار بود و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را دشمن داشتی تا حدی که او را جهود خواندی این سخن با بوحنیفه رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد و گفت تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانی بجهودی دهی و من خود هرگز ندهم ابوحنیفه گفت سبحان الله روا نمیداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از کجا است از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات امام ابوحنیفه رحمة الله علیه

نقل است که

روزی در گرمابه بود و یکی را دید بی ازار بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند دهری است ابوحنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو بر داشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود بگردد او را بگوی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چنین گوید که خواست که علم او راست شود و علم او و معلوم برابر آید این بود و اگر گوید

اندر است تسلیم کرد و از وی بیزار شود و گفت من کفیل بالنفس ولیکن گواهی نشنوم
زیرا که وی را آن نگاه دارد که استقضا کند و نباید تا از حق خویش بستاند نقل است که
مسجدی عمارت میکردند از بهر تبرک از ابوحنیفه چیزی خواستند بر امام گران آمد مردمان
گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بدهد درمی زر بداد دیگر اتهمی عام سخا کرد ایشان
گفتند ای امام تو کریمی و عالمی در سخاوت مداری اینقدر زر دادن بر تو چرا گران آمد گفت
نه از جهت مال بود ولیکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز با آب و گل خرج نشود و من مال
خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند کراهیت من از اینجا بود که در مال حلال شبهتی
پدید می آید از آن تاب عظیم میکشید هم چون روزی چند برآمد آن درم درست
باز آوردند و گفتند ناسره است امام اعظم شاد شد نقل است که
روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی گل بر جامه او چکید لب دجله رفت و
می شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر
گل را می شوئی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام
سیم کرده بلال را اجازت نداده بود که ذخیره کند و یکساله زنان را قوت نهاد
و گویند چون داود طائی مقتدا شد ابوحنیفه رحمة الله علیه را گفت اکنون چکنیم
گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نبندی چون جسدی بود بی روح گویند
که خلیفه بخواب دید ملک الموت را و از وی پرسید که عمر من چند مانده است ملک
الموت به پنج انگشت اشارت کرد تعبیر این خواب را از بسیار کس پرسید معلوم
نمیشد ابوحنیفه را بخواندند و پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است یعنی
این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید ان الله
عنده علم الساعة وینزل الغیث ویعلم ما فی الارحام وما تدری نفس
ماذا تکسب غدا وما تدری نفس بای ارض تموت شیخ بوعلی بن عثمان

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه
دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر
گیرند بشفقتی تمام من پیش دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کیست
پیغامبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار
تست ابو حنیفه رحمة الله علیه و نقلست
که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه وفات کرد قیامت را بخواب دیدم که جمله خلایق در
حساب گاه ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر
جانب او از راست و چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و سر و روی سفید
و روی بر روی پیغامبر علیه السلام نهاده و امام ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام
ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغامبر علیه السلام اجازت ندهد ندهم پس پیغامبر
علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم
که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغامبر علیه السلام آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله
و بر جانب چپ ابوبکر صدیق رضی الله عنه همچنین میپرسیدم و بانگشت عقد میگرفتم
تا هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازی گفت پیغامبر
علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابو حنیفه و مناقب
او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده نیست بر این ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی
انوار نامتناهی آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست
که عالم پر نور از شرح صدر اوست و فضایل شمایل مناقب او بسیار است وصف او

این تمامست که شعبهٔ درخت نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی و در فراست و کیاست یگانه
بود و در مروت و فتوت عجوبه بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم فاضل وقت و هم عالم
عهد هم حجت الائمة من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه چندانست که
این کتاب حمل آن تواند کرد در سیزده سالگی در حرم میگفت سلونی ما شئتم و در پانزده سالگی
فتوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث یاد داشت بشاگردی او آمدی
و در غاشیه داری سر برهنه کردی قومی بر وی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش پسری
بیست و پنجساله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک میکند احمد گفت هرچه ما یاد داریم
معانی آن او میداند اگر او بما نیفتادی ما بر در خواستیمی ماند که حقایق اخبار و آیات آنچه خوانده
فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم گفت امام چون آفتابی است جهان را و چون عافیتی است
خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او بگشاد و هم احمد گفت ندانم
کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فیلسوف است
در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث که
مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی را برانگیزانند تا دین من بنزد او خلق آموزند
و آن شافعی است و ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او راجح
آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در شافعی چگویی گفت او از اوتاد است و در ابتدا
هیچ عرسی و دعوی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت
هزار ساله در سر او افکندند پس بسلیم راعی افتاد و در صحبت وی بسی بود تا تصرف
بر همه سابق شد چنانکه عبدالله انصاری گوید که من مذهب او ندارم اما امام شافعی
را دوست دارم از آنکه بهر مقامی که نگرم او را در پیش می بینم

و نقلست

که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی
گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت

تا من دهن باز کردم بدهن من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت
اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و همدران ساعت علی مرتضی کرم الله وجهه از خواب و بدیدم که انگشترین
خود بیرون کرده و در انگشت من کرد تا علم مرتضی کرم الله وجهه نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی رح شش
ساله بود به دبیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندی
روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه دان خواست
بوی داد بعد از آن یکچندی آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار داده
بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم ندهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی ملول شد شافعی رح
درآمد و گفت ای مادر ملالت چراست حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست
تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان بر جاست برو یار خود را بیار و جامه دان بستان
آنمرد را عجب آمد و موکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او برفتند بعد از آن شاگردی مالک
افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر در سرای مالک بایستادی و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و
اگر نه چنان بودی مستفتی را بگفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون تفحص کردندی حق بدست
شافعی رح بودی و مالک بدو نازیدی و در آن وقت خلیفه هارون الرشید بود

ونقلست

که هارون شبی با زبیده مناظره میکرد زبیده هارون را بگفت ای دوزخی هارون
گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هارون زبیده را عظیم دوست
بود نفیر از جان او برآمد منادی بفرمود و علماء بغداد را حاضر کردند و این مسئله را
فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی
کودکی از میان جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه
است جایی که چندین علما فحول عاجز باشند او چه مجال سخن بود هارون او را بخواند
و گفت جواب گوی شافعی رح گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت

پس از تخت فرود آمد که جای علما بلندتر است خلیفه او را بر تخت نشاند و خود بزیر آمد پس
شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب گوی تا آنگه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سؤال تو
چیست شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده از بیم خدای باز ایستاده از آن
هارون گفت بلی بخدای که چنین است شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز برآوردند
که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید واما من خاف مقام ربه ونهی النفس
عن الهوی فان الجنة هی الماوی هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را از آن باز داشت
بهشت جای اوست همه فریاد برآوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شباب
چون بود

ونقلست

که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لشکری قیام کرد کفارت آن چهل بار
تا بامداد نماز کرد

ونقلست

که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حالت گفت علوی زاده بر در
بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را برخیزم که روا نبود که فرزند رسول
فرا آید و برنخیزم

ونقلست

که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود و بعضی از آن نزدیک
وی بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدرویشان
متقی دهید شافعی گفت مرا این مال نشاید گرفت که نه من متقی ام ونقلست
که وقتی از صنعا بمکه آمد و ده هزار دینار با وی بود گفتند بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفندان
از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت هر که می آمد مشتی بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نماند
ونقلست که از روم هر سال مال به هارون الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند
و گفتند خلیفه بفرماید تا دانشمندان بحث کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدهیم والا از ما دیگر
مال مطلبید چهارصد مرد ترسا بیامدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علما بغداد بر لب دجله حاضر

شدند پس هارون الرشید شافعی رح را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد چون همه بر لب دجله
حاضر شدند شافعی رح سجاده بر دوش انداخت و بروی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که
با ما بحث میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان
مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در
همهٔ روم زنار داری نماندی و نقلست که در ابتدای جوانی در مکه بوده است مدتی عظیم
درویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بماهتاب نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد
و نزدیک کعبه شمع میسوختند او را گفتند چرا بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برای
کعبه در گیرانیده اند من بدان مطالعه نتوانم کرد و نقلست که جماعتی با هارون گفتند که شافعی رح
قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظهٔ او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند
ماه رمضان امامتش فرمود شافعی رح هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند
تا در ماه رمضان همهٔ قرآن حفظ کرد و در عهد او زنی بود و دردی داشت شافعی رح
خواست که او را ببیند بصد دینار عقد کرد و بدید پس طلاق داد و مهرش او بنهاد و بمذهب احمد
حنبل هر که یک نماز عمداً ترک کند کافر شود و بمذهب امام جهان شافعی رح نشود اما او را چنان عجب آمدی
کنند که کفار را نکشند شافعی رح احمد رح را گفت چون کسی یک نماز عمداً ترک کند کافر شود چه کنند
تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چه درست شود و احمد رح خاموش شد و ازین جنس
سخن در سیر از فقه هست و سؤال و جواب بسیار است اما این کتاب جای آن سخن
نیست و گفت اگر عالمی را بینی که برخصت و تاویلات مشغول گردد بدانکه از وی هیچ نیاید و گفت
من بندهٔ کسی ام که مرا یک حرف از ادب تعلیم کرده است و نقلست
که گفت هر که علم در جهان کسی ناشایسته را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی
که شایستهٔ علم باشد باز دارد ظلم کرده است و نقلست
که گفت اگر دنیا را بجزوی بمن فروشند نخرم و گفت هر کرا همت آن بود که چیزی در شکم او شود

سود غیبت او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطه بر زندگان
که بر مردگان میبرند یعنی هرگز نگوئی که دریغا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد و بگذاشت بحسرت
بلکه غبطت بر آن بری که چند طاعت که او کرد باری من کردمی و دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد و بر زنده
نیز نباید برد که این زنده نیز خواهد مرد ● **نقلست** که شافعی رحمه الله روزی وقت خود گم کرده
بود و همه مقامها بگردید و بخرابات برگذشت و بمسجد بازار و مدرسه برگذشت نیافت و
بخانقاه برگذشت جمعی صوفیان را دید نشسته بود و یکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت
نباید از دست بشود شافعی رحمه الله روی بخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگوید شیخ
بوسعید رحمة الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من در علم
صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف
قاطع و ربیع خثیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم
گفت کسیکه عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم
الاسماء کلها پس دران نزدیکی شافعی وفات کرد ● **نقلست**
که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود
چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکرهٔ او بیارید بیاوردند
هفتاد هزار درهم وام داشت آن بگذارد و گفت شستن من او را این بود و ربیع ابن
سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند
و زر و مروارید بر من فشاند و هفتصد هزار بار
چند دینار بمن داد و رحمت کرد

ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان درایت و عمل آن مکان
کفایت بی بدل آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی حق آسمر و اول امام بحق
احمد حنبل قدس الله قدره العزیز شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت
شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوة و جمله فرق او را مبارک داشتندی
نه از غایت رشد و انصاف و از آنچه مشبهه بروی افترا کردند مقدس و مبراست تا حدی
که پرسش یکروز معنی این حدیث میگفت خمرت طینت آدم بیده و درین معنی گفتن
دست از آستین بیرون کرده بود احمد رحمه گفت چون سخن ید الله گوئی بدست اشارت
مکن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی رح و سری سقطی رح و معروف رح
کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست
حلال طلب کردن برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سری
سقطی گفت او پیوسته مضطر بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال وفات
از خیال مشبهه و او از همه بریست

و نقلست

که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا قرآن را
مخلوق گوید او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت
ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب بزدند
مقر نشدم تا عاقبت رهائی یافتم بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی
احمد رحمه گفت این سخن او یاوری بود مرا پس او را ببردند او پیر ضعیف بود بر عقابین
کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی نگفت و در آن میانه بند
ازارش گشاده شد و دستهاء او بسته بودند دو دست از غیب پدید آمد و
ازارش ببست چون این برهان بدیدند رها کردند و هم در آن وفات کرد و در آخر کارش

قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانیدند چه گویی گفت از برای خدای مرا میزدند
پنداشتند که من بر باطلم بجز زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم و نقلست
که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی
پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای من تا حق تعالی صحت دهد که مرا دل ازین بیماری بگرفت
چون بدر خانهٔ احمد شد آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم
از تو دعا میطلبد امام عظیم کراهیت داشت از آن یعنی مرا چه میشناسد برخاست و غسل کرد
و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز گرد که امام در کار تو مشغول است
چون بدر خانه رسید مادرش برخواست و در بگشاد و صحت کلی یافت بفرمان خدای تعالی

نقلست

که بر لب آبی وضو میساخت و دیگری بالاء او وضو میساخت حرمت امام را برخاست
و زیر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم در وضو ساختن و احمد
گفت ببادیه فرو شدم تنها راه گم کردم اعرابی را دیدم بگوشه نشسته بود گفتم بروم و ازوی
راه پرسم برفتم و پرسیدم بنالید و گفتم گرسنه است پارهٔ نان داشتم بدو دادم او در شور شد
و گفت ای احمد تو کیستی که بخانهٔ خدای روی بروزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی
احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی ترا در گوشها چندین بندگان پوشیده اند گفت چه می اندیشی
احمد او را بندگانند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جملهٔ زمین و کوه ها زر کردد برای ایشان احمد گفت نگاه کردم
جملهٔ زمین و کوه ها زر دیدم از خود بشدم هاتفی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده ایست ما را
که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زنیم و زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم اما دیگر بار
نه بینی نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیرالمؤمنین
عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی

ازان نان خوردی پسر پیش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم
اللیل بود و در شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه ساخته بود شب و روز
آنجا نشستی که نباید در شب کسی را مهمی بود و در بسته باید همچنین قاضی بود روزی از برای امام
احمد نان می پختند خمیرمایه ازان صالح بستدند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را
چه بوده است گفتند خمیرمایه ازان صالح است گفت آخر او یکسال قضا اصفهان
کرده است نان و حلق ما را نشاید گفتند این نان را چکنیم گفت بنهید چون سایلی درآید
بگوئید که خمیرمایه ازان صالح است و آرد ازان احمد اگر میخواهی بستان چهار روز در خانه
بود سایلی نیامد که بستاند آن نان بوی بگرفت بدجله انداختند احمد بعد ازان هرگز ماهی
دجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه بگذر سه دانگ سیمین بود نباید
نشست **نقل است** که یکبار بمکه رفته بود و پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند
یکروز نرفت کس فرستاد تا بدانند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه ها کارزر داده بود
و برهنه نشسته بود درسول گفت من چند دینار بدهم تا در وجه خود صرف کنی گفت نه گفت
جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز نگردم تا تدبیر این نکنی گفت کتابی می نویسم از
نزد آن کرباس بخر برای من گفت کتان بخرم گفت نه استر بستان ده گز تا پنج گز پیراهن کنم
و پنج گز ازار پای و **نقل است** که احمد را شاگردی بود و مهمان او آمد آن شب
کوزه آب پیش او آورد همچنان بامداد بدید احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت چه کردمی
گفت طهارت و نماز شب والا این علم چرا آموزی و **نقل است** که احمد مزدوری
داشت نماز شام شاگرد را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی دهد مزدور نگرفت چون
برفت امام احمد فرمود که بر عقب او برو که بستاند شاگرد گفت چگونه گفت آن وقت در باطن
خود طمع ندیده بود اینساعت چون ببیند بستاند **نقل است** که وقتی شاگردی
قدیمی داشت مهجور کردانید بسبب آنکه در خانه کل اندوده بود گفت یک ناخن از شاه راه

مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن وقتی سطلی بگرو نهاده بود چون بازمی گرفت بقال دو سطل
آورد گفت از آن خود بردار که من نمیشناسم که از آن تو کدامست امام احمد سطل بوی رها کرد و
برفت **نقل است** که مدتی احمد را آرزوی عبدالله مبارک بود تا عبدالله آنجا
آمد پس صالح گفت ای پدر عبدالله بدر خانه ایستاده است بدیدن تو آمده است امام احمد
راه نداد پسرش گفت درین چه حکمت است که سالهاست در آرزوی اومی سوختی اکنون که
دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میگوئی اما میترسم که
او را ببینم خو کرده لطف او شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عمر میگذارم
تا آنجا ببینم که فراق در پی نباشد و را کلماتی عالیست در معاملات و هرگاه ازو مسئله پرسیدی اگر
معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدای تعالی
خواستم تا دری از خوف بر من بگشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود دعا کردم
گفتم الهی تقرب من بتو بچه فاضلتر گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص چیست
گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله گفتند
رضا چیست گفت آنکه کارها خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر باید
پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه است
ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک
آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در مسجد نشسته اند بر
توکل بی علم گفت غلط می کنند ایشانرا علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در نانی
شکسته بسته اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر از این قوم که همت
ایشان در دنیا پاره نان بیش نبود و چون وفاتش نزدیک رسید از آن زخم که گفتیم و در روز محنت
شهید بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میگفت نه هنوز پس پسرش گفت
ای پدر این چه حالست گفت وقتی با خطر است چه جای جوابست بدعا مدد می کن که

آن حاضران بر بالین اند عن الیمین وعن الشمال قعید یکی ابلیس است در برابر ایستاده و جان
بر سر میزد و میگوید ای احمد جان بردی از دست من و من میگویم نه هنوز که یک نفس مانده است
جای خطر است نه جای امن و چون وفات کرد و جنازهٔ او برداشتند مرغان می آمدند و خود را
بر جنازهٔ او میزدند تا دو هزار جهود و گبر و ترسا مسلمان شدند و زنارها می بریدند و نعره میزدند
و لا اله الا الله و محمد رسول الله میگفتند و سبب آن بود که حق تعالی کرامت چهار قوم را نخست
در آن روز یکی بر مرغان و دیگر بر جهودان و سیوم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از
بزرگی پرسیدند که نظر او در حیوة بیشتر یا در ممات گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه بار
خدایا هر کرا ایمان ندادی بده و هر کرا دادی باز مستان از این دو دعا یکی در حال حیوة اجابت
افتاد تا هر کرا ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد
و محمد بن خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می لنگید گفتم این چه رفتار است
گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین
در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود مرا
که بخوان بدان دعائی که بتو رسیده است از سفیان ثوری من بخواندم که یا رب
کل شیء بقدرتک علی کل شیء اغفر لی کل شیء ولا تسئلنی فقال تعالی
وتقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فدخلتها رحمة الله علیه رحمة
واسعة

ذکر داود طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت
آن مرد خدائی داود طائی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و سید القوم بوده
در ورع بحد کمال بود و در انواع علوم بهرهٔ تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و سینه

سال ابوحنیفه را شاگردی کرد و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب
راعی بود و از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب
توبهٔ او این بود که از نوحه گری این بیت شنید شعر بای خدیک تبدی البلا
وای عینیک اذا سالا معنی آن است که کدام روی بود که خاک ریخته نشد
و کدام چشمست بود که در زمین ریخته نگشت دردی عظیم ازین معنی بروی فرو آمد
و قرار از وی برفت و متحیر گشت و همچنان بدرس امام ابوحنیفه رفت امام او را بحال
خود ندید گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است
و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و به هیچ
فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن داود روی از خلق گردانید و در خانه
معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو
در خانه معتکف شوی و سخن نگوی کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نامعلوم بشنوی
و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی و نکته مسایل به از ایشان دانی داود دانست که چنانست که
استاد میگوید یکسال بدرس می آمد و در میان ائمه می نشست و هیچ نمی گفت و هرچه میگفتند صبر
میکرد و جواب نمیداد و بر استماع بسنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت این صبر یکساله
من کار سی ساله کرده شد پس بصحبت حبیب راعی افتاد و گشایش او درین راه از و بود تا مردانه پای
در این راه نهاد و کتب را بآب فرو داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع کرد

نقل است که بیست دینار زر بمیراث یافته بود و در بیست سال بخورد
مشایخ بعضی گفتند طریق ایثار راست نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن
نگاه میدارم که سبب فراغت منست تا با این میسازم تا بمیرم و هیچ از کار
کردن نیاسود تا حدی که نان در آب زدی و بیاشامیدی گفتی میان آشامیدن
تا خاییدن پنجاه آیت از قرآن می توانم خواندن روزگار ضایع کنم ابوبکر عیاش

گفت بحجرهٔ داود رفتم اورا دیدم که پارهٔ نان خشک در دست داشت و میگریست
گفتم یا داود چه بوده است ترا گفت میخواهم که این نان پاره بخورم و نمیدانم که حلال است
یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه
ننهی گفت چون اینجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس گامی
نقل است که سرای بزرگ داشت یکخانه خراب شدی او بخانهٔ دیگر نشستی
گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت با خدای عز و جل عهد بسته ام که عمارت دنیا نکنم و همه
سرای او فرو افتاد جز دهلیز آن شب که او را وفات رسید دهلیز نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش
او رفت و گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بیست سال است
تا این سقف را ندیده ام نقل است که ویرا گفتند چرا با خلق ننشینی گفت با که نشینم
که اگر با خوردتر از خود نشینم مرا بکار دین امر نفرمایند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من شمرند و
مرا در چشم من می آرایند پس صحبت خلق را چکنم گفتند چرا زن نخواهی گفت مومنه را نتوانم
فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم مونت او را در گردن خود کرده باشم گفتند
آخر محاسن را شانه کن گفت فارغ مانده ام که اینکار کنم و نقل است که شبی
ماهتاب بود بر بام آمده و در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگریست تا
بی خود شد و بیفتاد و همسایه پنداشت که دزد بر بام است با تیغی بر بام آمد و او را
دید و دست او را بگرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بی خود بودم مرا خبر نیست
نقل است که او را دیدند که بنماز می دوید گفتند چه شتابست گفت لشکر
بر در شهر است و منتظر منند گفتند کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام باز
دادی چنان رفتی که گوئی از کسی میگریزد تا در خانه رفتی عظیم کراهیت داشتی بنماز شدن
بسبب وحشت از خلق تا حق تعالی آن مونت از وی کفایت کرد و نقل است که
روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان

ما در گرمای عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم
دارم که قدم از برای خوش آمد نفس خویش بر دارم و من خود روائی ندارم مادر گفت این
چه سخن است ای جان مادر گفت در بغداد چون آن حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم
تا حق تعالی روائی از من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت حاضر نباید شد اکنون شانزده
سالست تا روائی ندارم و با تو بگفتم و **نقلست** که دایم اندوهگین بودی چون
شب درآمدی گفتی الهی اندوه تو امر بهم اند و بها غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی از
اندوه که بیرون آید آنکه مصائب بر وی متواتر گردد وقتی درویشی گفت در پیش او در خدمتم
او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم یا سلیمان این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا
شرابی دادند که آنرا شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی پیش کردم و
نقلست که نان میخورد ترسائی بگذشت پاره بدو داد تا بخورد آن شب ترسا
خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن
گفت صم عن الدنیا و افطر عن الآخرة گفت از دنیا دم درکش و از آخرة روزه گیر
و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند دیگری از وی وصیتی خواست
گفت زبان نگاه دار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان
بر دار گفت زیادت کن گفت از این جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانچه
اهل جهان بسند کرده اند بسلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جهد کن
در دنیا بقدر آنکه ترا در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید و از برای آخرت
چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری از وی وصیتی خواست گفت
مردگان منتظر تواند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند است بدان بهانه
که شمار کند تا منفعت آن بدیگری برسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی
بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرة گوی یعنی از هر دو بگذر تا بحق رسی

نقل است که فضیل عیاض در همه عمر دو بار داود را دیده بود و بدان فخر کردی
یکبار که زیر سقف شکسته نشسته بود و گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من
درین صفه ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکروه است همچنین نظر در
غیر ما لا احرام است کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول
الکلام دوم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمه الله
گفت هیچکس ندیدم که دنیا خوارتر داشت از او و گفت جمله اهل دنیا را و دنیا را در چشم
او وزن مقدار نبودی اگر یکی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از زر و سیم
چنان دور بودی که گفتی هر گاه که من جامه بشویم دل را متغیر یابم اما فقرا و درویشان را عظیم
دوست داشتی و معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت نگریستی جنید گفت حجامی
او را حجامت کرد دیناری زر بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هر که را مروت
نبود عبادت نباشد لا دین لمن لا مروة له نقلست که یکی پیش
وی بود و بسیار در وی نگریست گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیت است
بسیار نگریستن هم کراهیت باشد نقل است که محمد و ابو یوسف رحه را اختلاف
افتادی حلم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و روی
بمحمد آوردی و با وی اختلاط کردی و با ابا یوسف سخن نگفتی اگر قول محمد موافق
بودی گفتی قول این است که این مرد میگوید و اگر قول ابو یوسف را بودی گفتی قول
این است و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا او را سخن میگوئی و عزیز میش
میداری و یکی را پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار به
علم آمده است و علم سبب عز دین بود و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده
بود و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده بود پس هر که محمد چون او نبود زیرا که ابو حنیفه را تا تازیانه نزدند
قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد و هر که طریق استاد را خلاف کند با او سخن نگویم و نقلست که هارون

رشید از ابو یوسف درخواست که مرا پیش داود بر تا زیارت کنم ابو یوسف بدر خانهٔ داود آمد
بار نیافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد و گفت
مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت بحق شیر من که او را راه دهی گفت من سرگز
این ظالم را نبینم پس گفت الهی تو فرمودی که حق مادر نگاهدار که رضای من در آنست و اگر نه
مرا با ایشان چکار پس بار داد درآمدند و بنشستند چون هارون بازگشت مهری زر بنهاد
و گفت حلالست داود گفت برگیر که مرا بدین حاجت نیست من خانهٔ فروختم از وجه حلال
و آنرا نفقه میکنم و از خدای تعالی خواستهام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند
تا مرا بکسی حاجت نباشد و امیدوارم که حاجت روا کرده باشد پس هر دو بازگشتند
ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم
سیم هر روز دانگی سیم بخرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت به
محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود
گفتند چه دانستی گفت از نفقهٔ او حساب کردم که هیچ نمانده است و دانستم
که دعای او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت همه شب نماز
میکرد آخر شب سر بسجده نهاد و برنداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر
وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که در آن دم که خفته
بود بیمار و گرمائی عظیم بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که
بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس بر من دست نیافته است
در چنین حال اولیتر که نباشد پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا از پس دیواری دفن کنید
تا کسی پیش روی من نگذرد همچنان کردند و امروز همچنان است و پس آن بخوابش دیدند که در هوا می پرید و میگفت
از زندان خلاص یافتم بینندهٔ خواب بیامد تا خواب بازگوید او خود وفات کرده بود
و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود بمقصود رسید و خدای تعالی از و خشنود است والسلام

ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم محترم آن معتبر مفخم آن ختم کردهٔ ذو المناقب شیخ عالم
حارث محاسبی رحمة الله علیه از جملهٔ علما مشایخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاملات و
اشارات مقبول جمله بود و مرجع اولیاء وقت در هر فن و او را تصانیف بسیار است و در
انواع علوم سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت و مروّتی تمام داشت و در فراست
و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید مخصوص بود و در
مجاهده و مشاهده باقصی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوال است
نه از مقامات و شرح این طولی دارد مولد او در عهد حسن بصری بود و وفات او به بغداد و
شیخ ابو عبد الله خفیف رحمة الله علیه گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان
متابعت و دیگران تسلیم کنید یکی حارث محاسبی و دوم جنید و سیوم رویم و چهارم
ابن عطا رح و پنجم عمرو بن عثمان مکی رح زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و
حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد در ایشان شاید اما این پنج باهم اعتقاد در ایشان شاید و هم اقتدا در ایشان شاید
و بزرگان طریقت رحمهم الله گفته اند که ابو عبد الله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد
شاید و هم اقتدا اما خویشتن ستودن نه کار ایشانست نقل است که حارث را
سی هزار دینار از پدر میراث باز ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا
گفت پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام فرموده است که القدریة مجوس هذه
الامة قدری کیست این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام
گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمانم و عنایت حق تعالی در
حق او چنان بود که چون دست بطعامی بشبهت بردی رگی در انگشت او کشیده شدی چنانکه
انگشت فرمان او نبردی تا او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست و ترک کردی جنید گفت روزی

من آمد در روی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا ابا عبد الله طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم
بطلب چیزی و شبانه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت
نکرد و لقمه در دهان می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان بگردانید پس برخاست و
بیرون شد بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه
دارم لیکن مرا با خدای عز و جل نشانی است که هر طعام که در وی شبهتی بود بحلق من فرو نشود و
انگشت من مطاوعت نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانهٔ
خویشاوندی پس گفتم امروز بخانه من آئی گفت آیم در آمد و پارهٔ نان خشک بود بخورد و گفت
چیزی که پیش درویشان آری چنین آر و گفت سی سال است تا گوش من بجز از سر من هیچ
نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بجز از حق هیچکس دیگر ندانست
و گفت کسی را که در نماز ببیند و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون
غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین
جهت گفتندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر
آن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت عزم
دست دهد و بقهر کردن هوای نفس و هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر وی آسان
بود پس عزم قوی دار و برین خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول خصلت آنست
که بخدای تعالی سوگند یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد دوم آنکه از دروغ
پرهیز کنی سوم وعده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد تا توانی کس را وعده مده که بصواب
نزدیکتر چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد پنجم دعا بد نکنی نه بگفتار و نه بکردار
و مکافات نجوئی و برای خدای عز و جل تحمل کنی ششم بر هیچ کس گواهی ندهی بکفر و نه بشرک
و نه بنفاق که این از رحمت دورتر است هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه بظاهر و نه بباطن و جوارح
خود را از همه معصیت باز داری هشتم آنکه رنج خود بر کس ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از ان مستغنی باشی نهم آنکه طمع بکلی از خلایق منقطع گردانی و از همه نومید
شوی دهم آنکه بلندی درجه نجویی و هیچکس را نه بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی
و گفت مراقبت علم دلست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است در تحت
مجاری احکام و گفت صبر نشانهٔ تیر بلا شدنست و گفت تفکر اسباب حق تعالی را قایم دیدنست
و گفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودن
است از جمله چیزها که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بکلی بچیزی پس آن ایثار
کردنست بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو تقصیر است
و گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتوانی کرد که نه گمان آید چنان بود که بدین یک حرکت
گرفتار خواهم بود و گفت علامت انس بحق وحشت است از خلق و گریختن از هر چه خلق در آنست
و منفرد بحلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای می گیرد پس از ان انس
بمخلوقات برد ارد و گفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق او را هیچ مقدار
نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست ندارد که ذرهٔ اعمال او ببینند و در همه کارها راستی
عزم حذر کند که دشمن در توقف بر تو ظفر یابد و هر گاه که فتور عزم دیدی از خود پیش آرام گیر
و بخدای عز و جل پناه جوی و گفت خدا را باش و الا خود مباش و این نیکو سخنی است و گفت
سزاوار است کسی را که نفس خود را بریاضت مهذب گردانیده است که او را راه نمایند
و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان قانع صالح باش و گفت
هر که ظن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی و را آراسته کند به مجاهده
و اتباع سنت و گفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح
عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و
بیرون می آرند جواهر وفا تا لاجرم بخدا میرسند در سر و خفا و گفت سه چیز که آنرا بیابند از ان بهره
بر گیرند که ما نیافتیم دوستی نیکو که با صیانت بود و وفا و شفقت باشد و نقلست که تصنیفی میکرد

درویشی از او پرسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
کرد یعنی اگر گویی معرفت بنده بجهد حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت
حق حق بود بر بنده روا نبود که حق حق را حقی باید گذارد و آنجا متحیر شد و تصنیف ترک کرد و دیگر
معنی آنست که چون معرفت حق حقست تا از جهت کرم این حق را بگذارد و کتاب کردن در
معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد انک لا تهدی من احببت دیگر معنی
آنست که معرفت حق حقست بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را
واجبست حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود
و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب بتصنیف کرد حارث
آن وقت که وفات کرد پدر وی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و
هم در آن دست تنگی فرو شد و وفات کرد

ذکر ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه

آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در
صدق و صفت کامل آن در دریای دانائی ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه یگانه وقت
بود و لطیفه عهد و از خاصیت لطف او را ریحان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و
جوع مفرط شانی عظیم داشت چنانکه او را سید الجائعین گفتندی که هیچکس ازین
امت بجوع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات
عیوب النفس حظی عظیم داشت و او را کلمات عالیست و اشاراتی لطیف و او
از دارا بود نام دیهی است در شام و احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز
میکردم و در آن میان راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی که ترا هنوز خلوت در
پیش است تا در خلا دیگری و در ملا دیگری و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند

داشت و ابو سلیمان رح گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام نبود در وقت دعا یک دست
پنهان کردم راحتی عظیم از راه این یک دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد
که یا ابا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر
بیرون بودی نصیب وی نیز رسیدی سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما و گرما مگر هر دو
دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خدائیکه لطف خود در ناکامی و نامرادی نهاد و
گفت وقتی خفته بودم وردمن فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسبی و پانصد سال است
تا مرا می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشه که میخندید و روشنی او بجائیکه
صفت نتوان کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده باریدی
از آن آب روی من شستند این همه بها و کمال از آنست که آب چشم شما پاکان گونه روی حوران است
هر چند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت بود که بوقت نان خوردن نمک بیاوردندی تا نان با نمک
زدمی شبی در آن نمک کنجدی بود خورده شد یکسال وقت خود گم کردم جائیکه کنجدی نمی گنجد
صد هزار شهوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی داشتم که هر چه خواستمی بدادی
یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم برفت و گفت بر فلان خلیفه
انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کند بیندیشیدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا
ببینند و صلابت آن انکار در دل من شیرین گردد آنگاه بی اخلاص شوم و گفت مریدی
دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست
و گفت جزاک الله خیرا چند سال زمزم پرست بودم و این بگفت و برفت احمد حواری
گفت در وقت احرام لبیک نگفتی حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت
خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده
ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند و آنگاه گوید لبیک ورا گویند لا لبیک و لا
سعدیک حتی ترد ما فی یدیک نقلست که پسر فضیل طاقت شنیدن

آیت عذاب نه نشست از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجهٔ خوف بچه رسید گفت باندکی گناه این
سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی و
نقل است که صالح ابن عبدالکریم گفت رجا و خوف در دل مومن دو نورست با او
گفتند کدام روشن تر گفت رجا این سخن بسلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه
سخنی است که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم و صلوٰة و اعمال دیگر میخیزد و از رجا نخیزد و
گفت من نمی ترسم از آتشی که آن عقوبت خدای عز و جل است بلکه می ترسم از خدای که عقوبت
او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرة خوفست از حق تعالی هرگاه رجا
بر خوف غالب شود دل فاسد باید و هرگاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل
ظاهر گردد و اگر دایم نگردد گاه گاه خوفی بر دل میگذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید
و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد یک روز احمد حواری
را گفت چون مردمانرا بینی که بر رجا عمل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم
پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنی که نومید نشوی از رحمت او و امید دار
بخدای امید داشتنی که در و ایمن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود در شوق
اندازی بنداران در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو اینساعت
بخوف محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چیز را
علامتی است و علامت خذلان دست بداشتن از گریه است و هر چیز را زنگاری
است زنگار نور دل سیر خوردنست و گفت احتلام عقوبتست از آنجهت که علامت
سیریست و گفت هر که سیر خورد شهوتش تیز رود و در آید عبادت را حلاوت نیابد و
حفظ دین و ریا دوست حکمت گم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان
سیر اند و عبادت بروی گران شود و شهوات در وی زیادت گردد و همه مومنان گرد مساجد
گردند و او گرد مزابل و گفت گرسنگی نزد خدای عز و جل از خزانه است که ندهد الا بکسی که او را دوست

دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضای او
از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت است
و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که
آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که بگرسنگی نفس را
ذلیل کنی و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم
دوستتر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب دل
مومن آنگاه بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نوری
بود که بآخرتش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنچه دوستتر دارد چگونه صبر کند بر
آنچه دوست ندارد و گفت باز نگشت آنکه بازگشت الا از راه و اگر برسیدی باز نگشتی
آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه باخلاص درست داردش و گفت هرگاه
که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد و گفت اعمال خالص اندک است
و گفت اگر صادقی خواهد آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق خواهد که
صفت کند آنچه در دل اوست زبانش یاری نهد و گفت صدق را زبان صادقان هم برفت و نامی
در زبان کاذبان نماند و گفت هر چیزی را زیوریست و زیور دل صدق خشوع است و گفت صدق را
مطیه خویش ساز و حق را شمشیر خود ساز و خدا را نهایت طالب خویش دان و گفت قناعت
از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانند که شرم
دارند که با او معاملت کنند بصبر پس با او معاملت میکنند برضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود
دارم اما در رضا هیچ نبود چنانکه باشد چنان نماید صبر بتو تعلق دارد و رضا بدو و گفت رضا آن
که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی گفت من نشناسم زهد را حدی و
ورع را نهایتی و لیکن راهی از وی میدانم و گفت از هر مقامی حالی بمن رسید مگر از رضا که از وی جز بویی
بمن نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و همه بکراهیت روند من برضا روم زیرا که اگر رضا

من نیست در آمدن به دوزخ رضا او ست و گفت ما در رضا بجایی رسیدیم که اگر هفت طبقه
دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تواضع
آنست که در عمل خود هیچ عجب پدید نکنی و گفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس
خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا از
حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که
قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود و گفت بر هیچکس
بزهد گواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و ورع حاضر و گفت ورع در
زبان سخت تر است که سیم و زر در دل و گفت حصن حصین نگه داشتن زبانست و
مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه گناهها است و گفت تصوف نیست
که بر شخص افعالی میرود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند
و گفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلها است
و گفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و **نقل است** که اگر کسی
در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار بگریستی و گفتی بخدای که در طاعت چندان آفت می بینم که
حاجت معصیت نیست و گفت عبادت کنید چشم را بگریه و دل را بفکرت و گفت
اگر بنده هیچ نگرید مگر بر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را این
اندوه تمامست تا وقت مرگ و گفت هر که خدا را شناخت دل را فارغ گرداند از فکر
او مشغول بود بخدمت او و میگرید بر خطاهای خویش و گفت بهشت صحراهاست چون بنده
بذکر مشغول شود بنام او فرشتگان درختها می نشانند پس چون بنده ذکر نکند
ایشان نیز بس کنند و گفت هر که پند دهنده میخواهد باید که در اختلاف روز و شب
نگرد و گفت هر که نیکی کند بروز در شب مکافات یابد و گفت هر که در شب نیکی
کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصدق از شهوت باز آید حق تعالی از آن کریم تر است که

که او را عذاب کند و آن شهوت از دل او ببرد و گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن
مشغول شد روی بدنیا آورد و دیگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا
فارغ دارد تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم
است و گفت هر عمل که آنرا ثواب نقد در دنیا نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزا نخواهی یافت
یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد که از دل درویشی
بر آید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگران
کرد و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاهدان
اول قدم متوکلانست و گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان
در آنند همه از سختی مفاجاة بمیرند و گفت حق تعالی عارف را بر بستر خفته سر بگشاید و روشن
گرداند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم دل گشاده شود
چشم سر بسته شود یعنی جز او هیچ نه بیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی که بدو قربت
جویند بخدای تعالی آنست خدای بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت
هیچ نخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جای هیچکس ننگرد در وی الا که بمیرد
از زیبائی جمال او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر
است که بسخن گفتن و دل مومن روشن است بذکر و ذکر غذای اوست و انس و راحت
وی و معاملت او و تجارت او و مسجد دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و
دنیا مزرعه او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمره رنج او و گفت بهترین چیزی
درین روزگار ما صبرست و صبر دو قسم است صبرست بر آنچه آنرا نخواهی و صبری از آنچه
طالب آنی در هر چه ترا هوا بران دعوت کند و حق ترا از آن نهی فرمود و گفت چیزی که در
شهر نبود شکر ست در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت
خدمت نداند و گفت از مردم گرد آیند آن را خوار کنند چنانکه من خود را خوار گردانیدم نتوان

وگفت هرچیزی را کاوینی است و کاوین آخرت و بهشت ترک دنیا است وگفت در هر
دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت وگفت چون حکیم
ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد وگفت دنیا نزد خدای عز و جل کمتر است از پر پشه قیمت
آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود وگفت هرکه وسیلت جوید بخدای تعالی بتلف کردن نفس
خویش خدای تعالی نفس وی بر وی نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند وگفت خدای تعالی گوید
فردا بنده من اگر از من شرم داری عیبهای ترا از مردمان پوشیده کنم و زلتهای ترا از لوح محفوظ
محو کنم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم و مریدی را گفت چون از دوستی خیانتی بینی عتاب
مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن سخت‌تر پس گفت چون بیمار بودم چنان بود که
خوارزمی گفت بکر و شیخ جامه سپید پوشیده بود وگفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیرهن
من بودی در میان پیراهنهای این قوم و جنید رحمة الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که
بسیار بودی که گفتی چیزی در دلم آید از گفتهای این قوم و چند روز آنرا بنپذیرم الا بدو گواه
عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه بنده مملوک تو
نتواند بودن یا چگونه امید دارد در رحمت تو آنکه شرم ندارد از معصیت تو و وی صاحب معانی
جبل بود و علامت وی گرفته بود نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند
ما را اشارت کن که بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا نگوئی که بحضرت خداوندی
میروی که بصغیره حساب کند و بکبیره عذاب و جان داد بعد از وفات او را بخواب
دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود و در حق من
لیکن اشارت این قوم را تعظیم زبان داشت یعنی انگشت
نمای بودم در میان
اهل دین
والسلام

ذکر محمد سماک رحمة الله علیه

آن واعظ قرآن آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک
محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی عالی و بیانی شافی
داشت و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود و خلیفه هارون
رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیرالمؤمنین تواضع تو در شرف شریف‌تر است
از بسیاری شرف تو و گفت حق تواضع آنست که خویشتن را بر هیچکس فضل ننهی و گفت پیش
ازین مردمان همه دوائی بودند که بایشان شفا یافتند اکنون همه دردند که آنرا دوا نیست
پس طریق آنست که خدای عزوجل را مونس خود سازی و کتاب او همراه خود کنی گفت
طمع رسنی است در گردن و بندیست بر پای بیفکن تا برهی و گفت بوقتی موعظت بر
واعظان گران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عاملان وقتی واعظان اندک بودندی چنانکه
اکنون عاملان اندکند احمد حواری گفت ابن سماک رنجور شد من قاروره او به طبیب بردم
و آن طبیب ترسا بود در راه پیری نورانی خوشبوی پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من آمد
و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت
میطلبد باز گرد و نزدیک ابن سماک رو دست بر آن مقام نه که رنج دارد و برخوان
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وبالحق انزلناه وبالحق نزل من باز گشتم و
حال باز گفتم شیخ همچنان کرد و در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی
گفتم نه گفت او خضر بود علیه السلام و ابن سماک در حالت نزع میگفت الهی تو دانی که در آن
وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم این را کفارت آن گردان و
نقل است که او غریب بود او را گفتند چرا نروی گفت از آنکه من طاقت دو
شیطان ندارم گفتند چگونه گفت در شهر ما ابلیس است و او شیطانی دیگر است و با یک شیطان طاقت دارم بعد از وفا

او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت بهمه نواخت و خلعت و اکرام کرد با هیچکس را
سهم آن آب و روی نیست که این قوم که تن در رنج و تعب داده اند و بار عیال کشیده و السلام

ذکر محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زین کرده بتن مطهر آن فلک بجان منور آن متمکن بساط قدسی محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانه جهان بود و مقتدای مطلق و او را لسان الرسول گفتندی و شحنهٔ خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت آن قدم نبود که او را همه عمر حرکات و سکنات او قانون سنت یافتند با امام علی ابن موسی الرضا به نیشاپور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتری می کشید بمیان شهر در آمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خریطهٔ کتاب بر دوش مردان چون او را چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت نتوانیم دیدن و او واعظ بود نه چند معدود بمجلس او آمدندی و با اینهمه از برکات نفس او پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس مدت دو سال او را محبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نمی گفت و در زندان هر آدینه غسل کردی و سجاده بر دوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی باز گشتی و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص یافت عبدالله بن طاهر که والی نیشاپور بود رسید اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جمله شهر بسلام او شدند بعد از آن گفت هیچکس از معارف ماند که ما را بسلام نیامد گفتند دو کس یکی احمد حرب دیگر محمد ابن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علمای ربانی اند و بسلام سلاطین نروند عبدالله بن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس اول عزم احمد کرد شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او و در شد شیخ احمد پسر در پیش او افکنده بود

تا ساعتی نیک برآمد بعد از آن سر برآورد و در عبدالله نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو
روئی اکنون منظر بیش از آنست نیکوتری پس این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای زشت مکن
عبدالله عزم خدمت محمد ابن اسلم کرد محمد او را بار نداد عبدالله در خانهٔ همسایگان بسرای
بایستاد گفت آخر بوقت نماز بیرون آید روز جمعه بود بوقت نماز محمد ابن اسلم بیرون آمد چون
نظر عبدالله به محمد اسلم رسید از اسب در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت الهی از
بهر آنکه من مردی بدم او مرا دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است او را دوست
میدارم بفضل خود این بد را در کار نیک کن پس محمد ابن اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن
شد در مسجدی سخت بابرکت و او غریب بود و آنجا مقام کرد و گفت بدرگاه او آب روان بود و
او را آب روان می بایست در اندیشه شد از آنجا کوزهٔ آب برگرفت گفت این آب مرد تشنه است
چون میلش از حد در گذشت آب از چاه برکشید و در جوی ریخت و کوزهٔ آب از جوی بر
داشت بعد از آن به نیشاپور آمد و **نقل است** که از کار مطلقت یکی گفت من
در روم بودم ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای
ملعون این چه حالت است گفت این ساعت محمد ابن اسلم در متوضا وضو کرد من از بیم او اینجا
افتادم و نزدیک بود که از پای در افتم **نقل است** که او پیوسته وام کردی و به
درویشان دادی وقتی جهودی بیامد و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد ابن اسلم گفت هیچ ندارم
اما قلم تراشیده بود و تراشهٔ قلم آنجا بود گفت این را بردار چون برداشت حالی زر شد جهود گفت
دینی که بدست عزیزی چوب زر شد این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد و **نقل است**
که ابوعلی فارمدی در نیشاپور به مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماءُ
ورثة الانبیاء کدام گروه اند ابوعلی گفت نه همانا که سایل است یا مسئول اما آن مرد است
اینکه بدروازه خفته است و اشارت به محمد بن اسلم کرد و **نقل است** که در نیشاپور
بیمار شد همسایهٔ او در شبی بخواب دید که گفت الحمد لله که از رنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار

شد بیامد تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون بخاکش می بردند خرقه کهنه که پوشیدی بر
جنازه پوشیده بودند که بر آن نشستی بر جنازه او افکنده بودند و پیرزن بر بام بود گفتند
محمد بن اسلم برد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت والسلام

ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن مبین مقام حکمت آن امین امام سنت آن زبده زهاد آن قبله عباد آن
قدوه شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضایل او بسیارست در
ورع همتا نداشت و در عبادت یگانه بود و معتقد فیه تا بحدی که یحیی معاذ رازی وصیت
کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی نهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی
بریان کرده بود گفت بخور که بخانه خود این را پرورده ام و هیچ شبهت در وی نیست احمد گفت این
مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است حلق مرا نشاید
و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشابور یکی سید دین بود و یکی سید دنیا یکی احمد حرب و یکی احمد
بازرگان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مزین خواست تا موی
لب او راست کند او از ذکر لب می جنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موی لبت
راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد وقتی دوستی نامه بوی
نوشته بود مدتی بر آمد هیچ ممکن نشد که جواب کند و فرصت نمی یافت تا روزی در میان اقامت
مریدی را گفت جواب نامه آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را فراغت
جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش والسلام و احمد بازرگان شخصی بود که چندان
حرص دنیا بر وی غالب بود که روزی کنیزک را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد او
همچنان حساب میکرد او در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفتم طعام
آور دیگر باره طعام آورد و همچنان بحساب مشغول شد و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون آورد

دید که در خواب است انگشتی طعام بر لب و دهان او مالید چون خواجه بیدار شد دهان خود را آلوده
دید گفت طشت آرید پنداشت که طعام خورده است و قی خواهد کرد و نقل است که
احمد بن حرب فرزندی را از آن خود بر توکل تحریص میکرد و گفت ای فرزند هرگاه که ترا
چیزی باید بدان سوراخ رو و بگو الهی مرا فلان چیز بده و اهل خانه را گفته بود که هرچه
او خواهد در حال از سوراخ در اندازید مدتی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند و پسر را گرسنه
شد بر عادت طعام خواست باری تعالی از غیب طعام فرستاد و اهل خانه درآمدند او را دیدند که طعام
میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت این طریق او را مسلم گشته است
و نقل است که بزرگی گفت بمجلس احمد حرب بگذشتم کلمه بر زبان او رفت که
دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا هنوز در آن ذوقم و اگر دل من محو می شود و
نقل است که شبی بصومعه خود رفت بعبادت و باران عظیم می آمد خاطرش بران
افتاد که نباید که باران در خانه افتد و کتابها تر شود آوازی شنید که یا احمد برخیز و از خانه
رو که آنچه از تو بکار می آید بخانه فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد و نقل است که روزی
سادات نیشاپور بزیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند پسر از در خانه مست درآمد
و رباب در دست بر ایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغیری در خاطر سادات
پدید آمد احمد گفت معذور دارید که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند
نقل است که همسایه گبر داشت نام او بهرام مگر مالی بتجارت فرستاد و دزدان ببردند
شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت بیائید که همسایه ما را چنین حالی افتاده است تا
غمخواری کنیم اگرچه گبر است همسایه است برخاستند و بخانه بهرام آمدند بهرام استقبال
کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و پنداشت که سفره شیخ نهند پنداشت
که بچیزی خوردن آمده است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که پیش تو

آمده ایم شنیدیم که مال تو دزد دیده اند بهرام گفت چنین است اما در آن سه شکر
واجبست یکی آنکه دیگران از من بردند نه من از دیگران دوم آنکه نیمه بردند و نیمه
با منست سیوم آنکه دین با منست دنیا برود احمد را این سخن خوش آمد گفت بنویسید
که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت از بهر چرا آتش پرستی گفت
تا فردا مرا نسوزد و با من بی وفائی نکند که چندین هیزم بخورد او داده ام
تا مرا بخدای عز و جل رساند شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش ضعیف است
و حساب که از و برگرفته باطل است که اگر طفلی پارهٔ آب بروی ریزد
بمیرد کسیکه چنین ضعیف بود چگونه بقوی رساند و قوت آن ندارد که پارهٔ
خاک از خود دفع کند ترا بحق چگونه رساند و آتش جاهل است از مشک
و نجاست فرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است و دیگر
آنکه هفتاد سال است تا او را می پرستی و من هرگز او را نپرستیده ام بیا تا هر دو
دست در آتش زنیم تا ببینی که وفای ترا نگاه دارد یا نه بهرام را این سخن در
دل افتاد گفت که چهار مسئله از تو بپرسم اگر جواب بصواب دهی ایمان آرم
شیخ گفت بپرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید
رزق چرا داد و چون رزق داد چرا بمیرانید و چون بمیرانید چرا برانگیخت
شیخ گفت بیافرید بخالقی تا او را بشناسند و رزق داد تا برزاقی او را بشناسند و میرانید
تا بقهاری او را بشناسند و زنده گردانید تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید
گفت در خاطرم افتاد تا این آتش را که گفتی بیازمایم آتش آورد شیخ دست را
در آتش نهاد ساعتی نیک و او را هیچ المی و ضرری نرسید چون بهرام آن بدید گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمد رسول الله چون مسلمان شد شیخ نعره زد و بیفتاد و بیهوش شد ساعتی بود و بهوش آمد
یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم

ندا آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال بهرام ایمان آورد و تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشتی تا عاقبت
چه خواهی آورد نقل است که احمد در همه عمر خود هیچ شبی نخفتی یاران گفتند اگر شبی
بیاسائی چه شود گفت کسی را که بهشت از بالای آراسته‌اند و دوزخ در زیر می‌تابند و او نداند که
از اهل کدام است چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانمی که مرا دشمن دارد و غیبت کند
و بگوید تا او را زر و سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از زر من خرج کند و گفت از خدای
عز و جل بترسید چندانکه توانید و طاعت دارید چنانکه دانید و گوش دارید تا دنیا
شما را چنانکه فریفته‌گان گذشته فریفته نکند تا چون ایشان ببلا مبتلا نشوید

ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمده بود و مرید شقیق بود و پیر خضرویه
و در زهد و ریاضت و ادب و ورع و صدق و احتیاط بی نظیر بود و گفت بعد از بلوغ یک نفس
بی مراقبت و محاسبت از وی بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا حدی که
جنید گفت او صدیق زمان ما است و او را سخنست در گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونتها
نفس کلماتست و تصانیف معتبر و نکته او نظیر ندارد چنانکه یاران را گفت اگر از شما پرسند که از
حاتم چه آموزید چه جواب دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر
گویند او حکمت ندارد گفتند شما بگوئید تا بدانیم گفت بگوئید دو چیز می‌آموزیم یکی خرسندی بدانچه
در دستست دوم نومیدی از آنچه در دست دیگرانست روزی یاران را گفت عمریست
تا من رنج شما می‌کشم یاری همچنان چنانکه شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس
چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا شایسته باید دیگری گفت فلان کس بسی مال بذل
کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد و مرا شایسته باید

گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای تعالی بترسد و بغیر او
ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله میپرسید بکبار بادی از وی رها شد خجل
گشت حاتم گفت آواز بلندتر کن که نمی‌شنوم که گوشم گرانست تا زن خجل نشود و آن مسئله را
جواب داد تا از سر آنچنان معلوم گشت که او شنید و تا آن زن در حیات بود خود را کر ساخته
بود او را اصم از آن گویند. نقل است که در بلخ روزی مجلس میگفت و گفت الهی
هر که درین مجلس گناهکارتر است او را بیامرز نباشی حاضر بود چون شب در آمد نباشی
شد و سر گوری باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب
باز سر گناه میروی نباش توبه کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم
هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میگذشت شاگرد او را بقالی
گرفته بود و میگفت کالای من گرفتی و خوردی سیم بده حاتم چون این بدید گفت ای عزیز مواسا
کن گفت نمیکنم حاتم در خشم شد و ردا از دوش بر داشت و بر زمین زد میان بازار پر زر
شد گفت آنچه حق تست بر دار و زیادت مکن که دستت خشک شود بقال حق خویش برداشت
و از حرص دست بزیادت دراز کرد در حال دستش خشک شد. نقل است که یکی حاتم
را بدعوت میبرد اجابت نکرد الحاح نمود گفت بسه شرط بیایم یکی آنکه هر جایی که خواهم بنشینم
دوم آنچه خود خواهم بخورم سیوم آنچه ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت در صف
النعال نشست گفتند این چه جای نشست گفت شرط چنین کرده‌ام پس چون سفره نهادند حاتم
دو قرص از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده‌ام و سفره بر
گرفتند پس میزبان را گفت تابه آهنین گرم کن و بیار همچنان کرد و حاتم پای بر آن تابه
نهاد و گفت قرصی خورده‌ام بگذشت و پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردا قیامت
از هر چه خورده‌اید حساب کند گفتند بلی گفت اکنون بیائید که این عرصات قیامت است بیک پای برین تابه نهید و هر چه
درینجا خورده‌اید حساب باز دهید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس گفت فردا قیامت چگونه حساب خواهید

داد قال الله تعالی ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم تا جمله بگریه درآمدند و بسیار بگریستند و آن
دعوت ماتم خانه شد و **نقل است** که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم
که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت که ای روزی
دهنده آسمان روزی دهنده زمین مردی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خزینهٔ حق
تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بافسوس میخوری حاتم
گفت از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت میگویی حاتم
گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آن مرد گفت اینهمه سخن است حاتم گفت
سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو بسخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آ
حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که وفی السماء رزقکم گفت چنین است که از روزن
خانه می آید اکنون شما بخسبید تا در دهن تو آید حاتم گفت دو سال در گهواره چنان خفته
بودم و روزی در دهان من می آمد گفت هیچکس را دیدی که بدرود ناکشته گفت موی
سرت که بدرودی ناکشته است گفت در هوا رو تا رزق بتو رسد گفت اگر مرغی شوم در هوا
روزی بمن رسد گفت بزمین فرو رو تا برسد گفت اگر موری شوم برسد آن مرد خاموش شد
و توبه کرد پس گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق ببر تا ایشان نیز از تو ببرند و
نهانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای عز و جل آشکارا ترا حرمت دارد و هر جا که
باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند یکی او را گفت از کجا میخوری گفت ولله
خزاین السموات والارض **نقل است** که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی
میجویی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت میجویی یا پس از وقت یا در وقت احمد اندیشه کرد
که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه
میجویی چیزی که از تو درگذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی بچیزی که حاضر بود فرو
ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب چنین می بایست داد که جستن روزی نه فریضه است و نه جواب

و در سنت چه جویم چیزی که ازین هر سه نیست و طلب کردن چیزی که او خود ترا میجوید
بقول رسول صلی الله علیه وسلم او خود بتو آید جواب حاتم اصم که آنجا داد این است علینا
ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا و نقل است که
حامد لفاف گفت حاتم اصم گفت هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری
گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در گور گوید ناخوش مردی که توئی و
مرا بگذارد و برود. نقل است که با زن گفت که بغزا میروم چهار ماه نفقه ترا
چند رها کنم گفت چندانکه زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست
گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنی با زن وی گفت حاتم روزی
ترا چند بگذاشت گفت حاتم روزی خواره بود و برفت اما روزی دهنده اینجاست و گفت
بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم بهیچ مشغول نشد و نترسیدم اما منتظر بودم تا
چه حکم کرده اند و او کارد می جست ناگاه تیری براو آمد و بیفتاد و بمرد گفتم تو مرا کشتی یا من
ترا. و نقل است که بسفر خواست رفت یکی گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای
عز و جل یار بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی دنیا بس و اگر مونس خواهی ترا
قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر وعظ خواهی مرگ بس و اگر اینکه گفتم ترا پسنده نیست دوزخ
ترا بس و روزی حامد لفاف را گفت چونی گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از
گذشتن بر صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکند گفت
روزی تا بشب در عافیت گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که امروز
در حق عاصی نباشم. نقل است که حاتم اصم را گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده
است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بکار آید یکی حاتم را
گفت ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آن است که نه تو مرا بینی نه من ترا
و یکی از مشایخ از وی پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز درآید وضوی بکنم و وضوی باطن بکنم ظا

بآب کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد درآیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در
میان دو ابروی خود نهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم
دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیری گویم با تعظیم و
و قیامی با حرمت و قرآنی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی بحلم و
سلامی بشکر نماز من اینچنین بود و نقل است که روزی بر جمعی از اهل علم بگذشت
گفت اگر سه چیز در شما است و اگر نه دوزخ شما را واجبست گفتند آن چیز چیست
گفت حسرت در این روز که از شما بگذشت و نتوانستند در آن طاعت زیادت
کردن و نه گناهان را عذری خواستن دوم و نه بعذر دنیه مشغول شوید حذر حق امروز
کی گذارید دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد به
طاعت و خشنود کردن خصمان و سیوم ترس آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجات یا هلاک
و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در جنت و اخلاص در نومیدی
از خلق و نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد بامید نجات و گفت حذر کن از
مرگ در سه حال که ترا بگیرد در کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای عز و جل از این جهان
بیرون نبرد تا بچشاند او را خواری از کمترین کس از اهل وی و حریص را بیرون نبرد از این
جهان مگر گرسنه و تشنه گلویش بگیرد و گذر نندهد تا چیزی بخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد از این
جهان تا او را بغلطاند در بول و حدث و گفت اگر وزن کنند زهاد و علما روزگار ما کفه ترازوی ایشان بسی
زیادت آید از کبر امرا و ملوک و گفت بجایهای پیراسته و باغهای آراسته غره مشو که هیچ
جای خوشتر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر بسیاری عمل غره نشوی که ابلیس با همه طاعت
دید آنچه دید و دیگر بکثرت کرامت و عبادت غره نشوی که بلعم با چندان کرامت و [illegible] دید
آنچه دید خدا در حق او فرمود که مثله کمثل الکلب و دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره نشوی که هیچکس بزرگتر
از مصطفی علیه الصلوة و السلام نبود و ثعلبه در خدمت او بود و خویشان وی میدیدند و او را خدمت میکردند

نسخه
در عبادت
بعد از انس
نوشت

سودی نداشت و گفت هر که در راه دین درآید او را سه گونه مرگ بباید چشید موت الابیض
و آن گرسنگی ست و موت الاسود و آن احتمالست و موت الاحمر و آن موقع دشمن ست و گفت
هر که بمقدار یک سبع قرآن و حکایت مشایخ در شبانروزی بر خود عرض نکند دین خویش بسلامت
نگاه نتواند داشت و گفت دل پنج نوعست دلی هست مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دل
منتبه و دلی صحیح و دل مرده دل کافرانست و دل بیمار دل گناهکارانست و دل غافل
دل شکم خوارانست و دل منتبه دل جهودانست قال الله تعالی و قالوا قلوبنا
غلف و دل صحیح هشیار هست با طاعت بسیار و خوف ملک جبار و گفت سه وقت تعهد
نفس کنی چون عمل کنی یاد دار که خدای عز و جل ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار که خدای
می شنود آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی و گفت
شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در نگریستن
در خوردن اعتماد بر خدای عز و جل نگاهدار و در گفتن براستی نگاهدار و در نگریستن عبرت نگاهدار و گفت در
چهار موضع نفس خود را باز جوی در عمل صالح بی ریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و نگه داشتن بی
بخل و گفت منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و آنچه منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت
کند و مؤمن آنچه گیرد بحکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاهدارد برو سخت بود و اگر نفقه کند خالصا لوجه الله
تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادیست در علانیه
با داء فرایض تا وقتی که گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوة
آشکارا و جهادیست با اعداء در غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همه کس احتمال
باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانه آن صبرست
و آخر آن اخلاص ست و گفت هر چیز را زینتی هست و زینت عبادت خوف ست
و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیه برخواند الا تخافوا و لا تحزنوا و گفت اگر خواهی
که دوست خدای عز و جل باشی راضی باش بهر چه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها

شناسند بر تو باد بصدق وعده و گفت شتاب زدگی از شیطانست مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میت و نکاح دختر بالغه و وام گزاردن و توبه از گناه. نقلست که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نمیکنی گفت از آن که در گرفتن ذل خود و عز او می بینم و در ناگرفتن عز خود و ذل او می بینم نقلست که یکبار قبول کرد گفتند چون بود قبول کردی گفت عز او بر عز خود اختیار کردم و چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا در زیر فرمان منست زاهد توئی حاتم گفت نی که زاهد توئی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیا و عقبی سر فرو نمی آرم چگونه من زاهد باشم

ذکر سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن غواص دریای حقیقت آن اشرف اکابر آن مشرف خواطر آن صدر راه و رهبری آن سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است در جوع و سهر شأنی عالی داشت و از علما مشایخ بود و از ائمه عهد و معتبر همه بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علماء ظاهر گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغز آن و پیر او ذوالنون مصری بود در آن سال که بحج رفته بود او را دریافت و شیخ را از عهد طفلی او باز این واقعه بوده است فراست او تا حدی بود که از و نقل کنند که

گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی و در شکم مادر یاد دارم و گفت سه ساله
بودم که مرا قیام شب بودی و اندر نماز خالم محمد بن سوار همی نگریستی که او را قیام شب بودی گفتی یا سهل
بخسب که دلم را مشغول میداری و من پنهان و آشکارا نظاره او میکردم تا چنان شد که خال
خود را گفتم مرا حالتی می باشد صعب و چنان می بینم که سر من در سجود است پیش عرش گفت و
خالی گفتم تا ابد و گفت ای کودک نهان دار این حالت را و با کس مگوی پس گفت
به دل یاد کن آنگاه از پس بزبان بگوی هر شب الله معی الله ناظری الله شاهدی یا سهل این
کلمات میگفت پس خال را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی گفتم پس از آن او را خبر دادم
گفت هر شب پانزده بار بگوی آن میگفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یکسال برآمد خال گفت
نگاه دار آنچه آموختم و دائم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ثمره این خواهد بود
پس سالها بگذشت و من همان میگفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سهل هر که خدای
عز و جل با او بود و وی را می بیند چگونه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت نکنی پس
در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستاد گفتم من میترسم که همت من پراکنده شود
با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود بازگردم بدین شرط
به دبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت او
نان جوین بودی به دوازده سالگی مسئله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا به
بصره فرستادند آن مسئله از علما بصره پرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم به
نزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی وی را پرسیدم جواب داد نزدیک وی بایستادم مرا
از وی فواید بسیار حاصل گشت پس بتستر آمدم و قوت خود بدان مقدار آوردم که سالی بیک درم مرا
جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی هر شبی یک اوقیه روزه گشادمی بی نان خورش و
عزم کردم که هر سه شبانروز روزه بگشایم پس پنج روز بسا شدم پس هفت روز پس بیست و پنج روز
تا بهفتاد روز گاه بودی که در چهل شبانروز بادامی مغزی خوردی و گفت چندین سال بیازمودم

در سیری و گرسنگی و درانید ضعف از گرسنگی بودی و قوت از سیری چون روزگاری برآمد قوت از گرسنگی بود و ضعف از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بردوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکبار خبزی خوردی و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فریضه است بر بنده هر نفسی خواه خاص و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و در تستر مردی بود نسبت او را با زهد و علم کردندی بر وی خروج کرد بدین سخن که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و در ر در کار را او را در چشم عامه زشت کردانید و احوال او را بمخالفت شرع منسوب کرد و بکفر کرد نیز و عوام و بزرگان و سهل سر آن نداشت که با او مناظره کند سوز دین دامنش بگرفت و هر چه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذپارها را بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذپارهائی بر داشتند هر چه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان داد شکرانه آنرا که دنیا از و قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم پیش ازین آرزو مخواه که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفس گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره نان و ماهی ده تا بخورم و ترا بیش تا مکه نرنجانم بکوفه در آمد خراسی دید که اشتر بسته بود گفت این اشتر را روزی چند کرایه دهید گفت دو درم شیخ گفت اشتر را بگشای مرا در بندی تا نماز شام بگردم بدهید اشتر را بگشادند و شیخ را در خراس بستند شبانگاهی دو درم بداد بدان نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هرگاه که آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شب کار ستوران کنی پس بکعبه رفت و مشایخ را دریافت آنگاه باز تستر آمد و ذوالنون را آنجا دریافت و هرگز پشت بدیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سؤال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت پای بسته میداشت پس درویش از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است

۱۵

گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن درویش بمصر رفت نزدیک ذوالنون اورا دید انگشت پای
بربسته گفت چه بوده است گفت درد خاسته است گفت اندکی باز گفت از چهار ماه باز
گفت حساب کردم درآن وقت بود که اورا درد خاسته بود یعنی موافقت شرط است و واقعه
باز گفتند ذوالنون گفت مانده است که اورا از درد ما آگاهی است و موافقت ما میکند و
نقل است که روزی سهل بر تستر پای گرد کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما
بدا لکم گفتند پیش ازین نمی کردی گفت تا استاد زنده باشد شاگرد را ادب باید بود تاریخ نوشتند
همان وقت ذوالنون درگذشته بود و نقل است که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان
در معالجهٔ او عاجز شدند گفتند اینجا کسی هست که دعایی کند گفتند سهل مستجاب الدعوت است
اورا طلب کردند بفرمان و حکم اولوالامر اجابت کرد چون پیش او نشست گفت دعا در حق
کسی مستجاب شود که توبه کند بخدای بازگردد و ترا در زندان مظلومان در بند اند همه را رها باید کرد
و توبه باید کرد عمرو لیث چنان کرد که او گفت سهل گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت با او
نمودی عز طاعت من بدو نمای و چنانکه باطنش لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس
عافیت در پوشان چون این مناجات تمام کرد عمرو لیث در حال صحت یافت مال بسیار
بر وی عرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه
قرض که کرده بودیم بگذاردیم به بودی مرید را گفت ترا زر می باید بنگر آن مرید بنگریست همه
دشت و صحرا همه زر گشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای عزوجل چنین حالی بود از
مخلوق چگونه چیزی پذیرد نقل است که چون سهل سماع شنیدی اورا وجد پدید
آمدی بیست و پنج روز در آن وجد بماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق
میکردی که پیراهنش تر شدی چون در آن حالت علما از وی سؤال کردندی گفتی از من
مپرسید که شما را از من و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد نقل است
که چون بر آب برفتی قدمش تر نشدی گفتند میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از

موذن این مسجد بپرس که وی مردی راستگوست گفت موذن که من این ندانم
لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من نبودمی در آنجا مردی
و شیخ ابو علی دقاق گفت که او را کرامت بسیار است لیکن خواست تا کرامات خود را
بپوشاند و نقل است که یک روز در مسجد نشسته بود کبوتری از هوا بیفتاد از
گرما سهل گفت شاه کرمانی بمرد چون تفحص کردند همچنان بود و یکی از بزرگان گفت که روز آدینه
پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود و بترسیدم گفتم درآیم گفت درآی
گفت کسی بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است نترسد مرا گفت در نماز آدینه
چگوئی گفتم میان من و مسجد یک شبانروزه راه است دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد
آدینه دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند
و مخلصان اندک نقل است که شیران و سباع نزدیک او آمدندی
و ایشانرا مراعات کردی و غذای دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع
خوانند و سهل از بسکه قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای بماند و حرقة
البول ورا پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار برخاستی پیوسته ظرفی با خود
داشتی اما چون وقت نماز درآمدی بجائی رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و
و چون بمنبر برآمدی همه حرقتش برفتی و همه درد پای زایل شدی و چون
فرو آمدی باز علتش پدید آمدی اما یک ذره از شریعت از وی فوت نشدی
نقل است که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گوئی الله الله آن مرد همی
گفت تا بدان خو گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان
شد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله میگفتی تا او را گفت ازین باز گرد و بیاد
داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن گشت وقتی در خانه بود چوبی از
بالا درافتاد و سرش بشکست و خون بر زمین می‌چکید و همه نقش الله الله پدید می‌آمد و

نقلست که مریدی را روزی کاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان
سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت مرد حقیقت اینکار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل
نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق را نه بیند یا نفس او از چشم او بیفتد باک ندارد و بهر صفت
که خلق او را ببینند یعنی همه حق را بیند و نقلست که در پیش مریدی حکایت میکرد
که در بصره نانوایی ست که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست و ببصره رفت نانوا را
دید محاسن خود در خریطه کرده بود چنانکه عادت نانوایان باشد چون چشم مرید بر وی افتاد
گفت اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام گفت و سؤالی کرد نانوا
گفت چون او را بچشم حقارت نگریستی ترا در سخن من فایده نبود و نقلست که
گفت وقتی در بادیه میرفتم بتجرید پیرزنی دیدم که می آمد عصابه در سر بسته و عصا در دست
گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم تا چیزی بدو دهم که سازی کند
تا از مقصود باز نماند انگشت تعجب در دندان گرفت و دست بهوا کرد و مشتی زر گرفت و
گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این بگفت و ناپدید شد من در حسرت آن میرفتم تا بعرفات
رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم
گفت ای سهل هر کس که قدم بر گیرد تا جمال کعبه را ببیند لابد او را طواف کعبه باید کرد اما هر که
قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق بیند کعبه را گرد وی طواف باید کرد و نقلست
که سهل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود با او صحبت کردم و از وی مسائل حقیقت
میپرسیدم در شب تا وقتی که نماز بامداد بگذاردی و در زیر آب شدی و در زیر آب نشستی
تا وقت زوال چون اخی براهیم بانگ نماز گفتی او از زیر آب بیرون آمدی یک موی بر وی
تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی
مدتی با من بود دیدم بدین صفت که در مدت هیچ نخوردی و با هیچ کس ننشستی تا وقتی که
برفت و نقلست که سهل رحمة الله گفت که شبی قیامت را بخواب دیدم

و خلایق اندر میان موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از
هر جائی یکی را می‌گرفت و در بهشت می‌برد گفتم این چه مرغیست گفتند حق تعالی بر بندگان
خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این
مرغیست که او را ورع گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده‌اند سیصد تن را
دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناک‌تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر
بود چه بود گفتند خوف خاتمت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح
را بنام محمد در و دمید و کنیتش ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی
نبشته نیست و هیچ درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته‌اند و ابتدا در جمله اشیا
بنام او کرده‌اند و ختم جمله انبیا بدو خواهد بود لاجرم نام او خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس را
بخواب دیدم گفتم بر تو چه سخت‌تر گفت اشارت دلهاء بندگان بخداوند جهان و گفت
ابلیس را دیدم در میان قومی بهشتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم تا در توحید
سخنی نگوئی گفت در میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر
بودندی همه انگشت حیرت در دندان تعجب گرفتندی و گفت من کسی را دیدم در
شبلیه عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردم مگر شبهتی آلوده بود ترک گرفت و نخورد
آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا شب در طاعت بود و آن
شب مزد آن گرسنگی و دست از طعام شبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلایق را
برابر کردند نفروخت و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوست‌تر دارم که از طعام حلال گفتند
چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست
و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات قوی
گردد و نفس بطلب آرزوهای خود سر برآورد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست
نیاید مگر بحق خدای عز و جل دادن و گفت در شبانروزی یکبار خوردن خوردن صدیقانست و گفت درست

نبود و عبادت هیچکس و اورا خالص نبود عملی که میکند تا مرد گرسنه نبود و گفت باید که چهار
چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که
گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد و بفرمان خدای عز و جل و چون سیر خوردی طلب گرسنگی کن که سر همه
آفتها سیر خوردنست و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار
معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصل بود و گفت
حلال صافی آن بود که در وی خدای عز و جل را فراموش نکنند نقلست که شاگردی را گرسنگی بتافت
رسید و چند روز برآمد گفت یا استاذی یا القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسم اند
گروهی با خود بجنگ اند برای خدای عز و جل گروهی با خلق بجنگ اند برای خدای عز و جل و گروهی با حق بجنگ اند
برای خود که چرا قضا نه برضای ماست و مشیت نه بمشاورت ماست و گفت هر که خواهد که زهد وی
درست آید گو از همه گناهان دست بدار و گفت هر عملی که کنند نه باقتدا کنند عذاب نفس بود و گفت
بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در همه هر خویشتن اثر دوستی نبیند و در فنا اثر وجود و گفت
بیرون رفتند علما و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده
نشد مگر دلهای صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نبود
و ورع او با اخلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه دون خدای
عز و جل است و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص
ایشان تا مرگ بود و گفت خبر مخلصی و افتد ریا نبود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند
ایشان را بلا حرکت داد اگر بجنبیدند جدا ماندند و اگر بیارامیدند بپیوستند و گفت
هر که خدای عز و جل را نپرستد باختیار خلقش باید پرستید باضطرار و گفت حرامست بر دلی
که بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی رسد و گفت یقین حرامست بر دلی که
در وی چیزی بود که حق بدان راضی نبود که نوری در آن دل راه یابد و گفت هر وجدی که کتاب و سنت
گواه آن نبود باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از دیدن پاکی خویش و گفت همت

آنست که زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد یا منقطع گردد و اگر بدنیا بد خلل آرد و
افتاده باشد و گفت هر که نقل کند از نفسی بنفسی بی ذکر خدای عز و جل ضایع کند عمر خود را و
گفت هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد
آن بود که تدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر که را حق تعالی تدبیر
او باز گذارد و هم بدین جهان ورا دور اندازد و بدان جهان اورا بدوزخ اندازد و گفت علما سه قوم اند
عالمیست بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر میگوید و عالمیست بعلم باطن که علم خویش با اهل
آن میگوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی سریست آنرا با هیچکس نتواند گفت و گفت
آفتاب بر نیاید و فرو نرود بر هیچکس از روی زمین که بخداوند جاهل بود مگر آنکه خدای تعالی را
برگزیند بتن و جان و مال و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست و گفت بدین [illegible]
بفقرا بچشم حقارت منگرید که ایشان خلفای انبیا اند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما
بتصرف نیاید و لیکن آن علم بتکلف رها نتوان کرد و چون آن حدیث بیاید خود آن همه از تو
بستاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و اقتدا بسنت
رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق اگر چه ترا
برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیز است
اقتدا برسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت
اول چیزی که بنده را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل
برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا
خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم
او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق
خدای تعالی گذارده نشود مگر بحفظ جوارح و ازین همه که برشمردیم هیچ میسر نشود تا
یاری نخواهد از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است

و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد
خویش بخوی نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک کرد اند طلب عز و خوف
درویشی و گفت هر که دل وی خاشع تر بود دیو گرد وی نگردد و گفت پنج چیز از گوهر
نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید
و مردی که او را با کسی دشمنی باشد دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بروز روزه
دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و بنده هیچ حجابی غلیظ تر از حجاب
دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عز و جل نزدیکتر از افتقار بخدای و گفت هر که
مدعی بود خائف نبود و هر که خایف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بر خزاین
پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیابد از هر که مداهنت کند بغیر خود در راه
مداهنت با خود دریا بود و گفت هر که با مبتدعی خو کند سنت از وی برود و هر که در روی
مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از وی ببرد و گفت هر مال که از اهل معاصی ستانند
حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و گفت هر که در بهشت
شد ایمن شد از بلاها همچنین هر که بر جاده سنت باشد ایمن شد از هوا
و بدعت و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و
هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نباید
کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که اهل توکل است درست نیست
کسب او مگر بنیت معاونت خلق تا دل خلق از و فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر بنشینی چنان کن
و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشینند و گفت اصل جمله اقتها اندکی صبرست در ضرها و غایت شکر عارف
آنست که بداند که عاجز است از آنکه شکر او بتواند گزارد تا بحد شکر تواند رسید و گفت خدای عز
و جل را در همه ساعتی عطاها هست و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت
هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق و گفت هر که نگاه دارد چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر

هیچ چشم زخم بدو نرسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل مؤمن عزیز
تر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکانها نهد
و اگر در عالم مکانی بودی از دل مؤمن عزیزتر معرفت خود آنجا نهادی و گفت عارف نیست
که هرگز طعم او بگردد و هر دم خوش بوی تر بود و گفت هیچ باری ده نیست الا خدای تعالی
و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا التقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر
برین پنج چیز که گفتم و گفت هیچ روز نگذرد که حق تعالی ندا کند که بنده من تو انصاف نمیدهی
ترا یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها
از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکف میباشی ای پسر آدم فردا قیامت که حاضر آئی
چه عذر آری و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید و گفت با من راز گوئید و اگر راز نگوئید
بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت از من خواهید و گفت هرگز دل زنده نشود تا نفس نمیرد و
گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته‌اند
پادشاه تن خود پادشاه هر تنی است که هرگز هیچ خصم با تو بر نیاید چون با خود بر آمده باشی هر کرا
نفس بر وی مالک شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و
گفت خدای عز و جل را هیچ عبادت نیست فاضلتر از مخالفت هوای نفس و گفت هر که نفس
خود بشناسد خداوند خود را بشناسد و گفت هر که خدای تعالی را بشناخت غرقه شد در دریا
اندوه و شادی و گفت نهایت معرفت حیرتست و دهشت و گفت اول مقام معرفت
آنست که بنده را یقین دهند و در سری جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرهای
بضعف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف‌اند همه بنشان او بشناسند
و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر وی گمارد که چون وقت نماز درآید بنده را
بنماز کردن دارد و اگر خفته باشد بیدار کند و گفت از توبه قبرا نومیدی بیش از آن بود
که از توبه کفاره اهل معاصی و گفت لا اله الا الله مستند است خلق را اعتقاد بدان در دل و

اعتراف بود بزبان و وفا بدان بفعل و گفت اول توبه اجابت است پس انابت پس
توبه پس استغفار و اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر
و گفت صوفی آنست که صافی از کدورت بود و پر شود از تفکر و در قرب خدای عز و جل منقطع
گردد از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک خوردنست و با خدای
عز و جل آرام گرفتن و از خلق گریختن و گفت توکل حال انبیاست علیهم السلام هر که در توکل حال
پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذار و گفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت خدای چنان
باشی که مرده پیش غسال تا چنانکه خواهد او را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد
و گفت توکل درست نیاید الا ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر و گفت
نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سؤال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون بپذیرفت
بگذارد و گفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق
تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسانم برساند و گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی و گفت توکل ولی را بود که با خدای
عز و جل بندگانی کند بی علاقتی و گفت جمله احوال را روی و قفاست مگر توکل را که همه رویست
بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود و مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و
معرفت در دیدن بود آیات اشیا و خوف و رجا از لطف و کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج
و عنا بود و رضا بقضا و شکر بر نعما و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لا جرم توکل همه روی بی قفا بود
و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین بود که توکل بر خدای است گوییم دوستی با خدای بود نه بر خدای
و گفت دوستی دوست بکردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که را خدای
عز و جل دوست دارد عیش او دارد و گفت حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصگان را
بود و خوف علما را و گفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای عز و جل و گفت مراقبت آنست
که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت هم نترسی و گفت خوف نر و رجا ماده است فرزند

هر دو ایمانست و گفت در هر دل که کبر بود خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف
در بود و نیست از مناهی و رجا شتافتن هست با اوامر و علم برجا درست نیاید الا خایف
را و گفت بلندترین مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم ایزد تقدیر او به چه رفته
است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ
خوف هست گفت هست گفت تو خدای را نشناختی که از قطیعت ترسی و گفت صبر انتظار
فرجست از خدای و گفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف الغطا ما ازددت یقیناً
و گفت فتوت متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز است اول آن در مطعومات و
آخر آن مزبله خواهد رسید و دوم در ملبوس که هر روش فنا چیز خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن
فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است و دنیا نفس
است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدای را بدوست گرفته است و گفت شکر کردن از نفس
بخدای صعب هست و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی و گفت
نفس را شر بسیار است یکی از آن شرها آنست که فرعون را بر فرعونی دارد و آن دعوی
خدائیست و گفت انس با کسی گیر که هر دو یک اوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب
داد ابرار را بخیرات و قرب داد به یقین و گفت روغن نگاه دارید تا عقلتان زیادت
کند که هرگز خدای را هیچ ولی ناقص در نیافته است و گفت تجلی بر سه حالست تجلی ذات
و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست
و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آنست که انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد
بخدای و گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و
معرفت اول قناعتست و قناعت ترک شهوات و آن اول رضاست و رضا اول
موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ
نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر کرا اجابت نیست اخلاص نیست و گفت

اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته هیچکس ندهی خبر بخداوند گفتند ما را
وصف صادقان کن گفت شما را اسرار صادقان بباید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان
گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند عاصیان را انس بود گفت نه و نه هر که انس
معصیت کند گفتند بچه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانکه روز خیانت
نکند گفتند مردی میگوید که من برای روز حرکت نکنم تا مرا حرکت نه بینند گفت این
سخن بگوید مگر دو تن صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن چگونه
گفت خوردن صدیقان گفتند دو بار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوی
تا آخری کنند تا چون ستور میخورد پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش بار
کشیدن و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر وی بخشودن و گفت
روی آوردن بخدای نه هواست پرسیدند که چیز از لطف حق بیننده آرد
گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ما شاء الله تعالی پرسیدند که کسی
روزهای بسیار هیچ نخورد کجا میشود آن گرسنگی گفت آن نار را نور بنشاند و گفت گرسنگی
را سه منزلتست یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع
فساد است و جوع شهوت و این موضع اسراف پرسیدند که توبه چیست گفت
آنکه گناه را فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل
گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا در ایام وفا جفاست یکی گفت
مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است بیخوابی و تنهایی و کم خوردن و
خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت
داری گفت با خدای گفت اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع میترسی با
من صحبت مدار گفت میگویند که شیر زیارت تو می آید گفت آری سگ بر سگ می
آید گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نبیند که در آن بود گفتند

از جمله خلق باکدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را
بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آنرا نزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در همه احوال معذور دارند

مناجات

و مناجات اوست که الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون
من کس نه مرا این شادی بس نه و از من ناکس تر کس نه و سهل عبدالله عالم و واعظ
حقیقی بود و خلقی بسبب او براه باز آمدند آن روز که وفات او نزدیک رسید
چهارصد مرید داشت آنروز آن مرد بر بالینش نشسته بودند گفتند یا شیخ بر جای تو
که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاد دل گبر گفتندی شیخ
چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل گبر نشیند ایشان گفتند مگر شیخ را
در حالت نزع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد مرد
عالم شاگرد بود گبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید
و بروید و شاد دل را بخوانید بر فتند و او را بیاوردند شیخ چون او را
بدید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو
و خلق را وعظ گوی این بگفت و در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند
شاد دل بیامد و بر منبر شد کلاه گبری بر سر و زنار بر میان گفت آن مهتر شما مرا
بشما رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد دل وقت آن نیامد که آن زنار گبری را
ببری اکنون بریدم و کارد بنهاد و زنار ببرید و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفته است بگوی که
آنکه پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است اینک
شاد دل زنار ظاهر برید اگر خواهید که قیامت ما را ببینید بجوانمردی بر شما باد که همه زنارها

باطن مرید این بگفت و قیامت از آن خلق برخاست و حالاتی عجب ظاهر شد نقلست
که آن روز که جنازهٔ شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد میکردند جهودی هفتاد
ساله چون آن مشغله بشنید بیرون آمد تا ببیند چه حالست چون جنازه برسید آواز بر
آورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی گفت فرشتگان از
آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازه او می مالند و در حال کلمهٔ شهادت بگفت و
مسلمان شد ابوطلحهٔ مالک گفت سهل آن روز که از مادر بوجود آمد روزه دار بود و آن روز
که وفات کرد روزه دار بود و بحق رسید روزه ناگشوده و نقلست که
روزی سهل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد چون نگه
کردند آن مرد را باز ندیدند چون سهل وفات کرد مریدی بر سر خاک او نشسته بود همان مرد
بگذشت مرید گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سری داری
بحق آن خدای که این سر بتو ارزانی داشته است که چیزی بما نمای مرد بگور سهل اشارت
کرد که ای سهل بگوی سهل در گور آواز بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت ما را
میگویند که اهل گور را لا اله الا الله وحده لا شریک له باشد تاریکی گور نبود راستست سهل جواب داد
که راستست

در ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه
حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه متقدم
طریقت بود و مقتدای طوایف مخصوص بانواع لطایف و سید محبان وقت و
خلاصهٔ عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات
او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام
انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون بمعلم فرستادندش استاد

گفت بگو ثالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هرچند معلم میگفت بگوی ثالث
ثلاثه است او میگفت یکی هرچند استادش میزد سود نداشت یکبار سخت بزدش
معروف بگریخت و او را باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دینی
که او خواستی ما موافقت کردمی وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمة الله
علیه مسلمان شد بعدازان بچندگاه بیامد و در خانهٔ پدر بکوفت گفتند کیست گفت
معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر نیز مسلمان شدند
آنگاه بداود طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان
در صدق قدم زد که مشارالیه گشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم
در بغداد و اثری در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت
چیزیکه ترا ازان چاره نیست مپرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبود که
بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا
آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان درآمد این نشان آن است و نقل است
که گفت بدجله رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم پیرزنی درآمد
و برگرفت و برفت معروف از پس او میرفت تا بدو رسید با وی سخن گفت و سر در پیش
افگند تا چشم بر روی او نیفتد گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت
مصحف بمن ده و مصلی ازان تو آن زن از حلم او شگفت ماند و هر دو باز داد معروف رح
گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم بشتافت و برفت و از شرم آنرا نگرفت و
نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون
از ایشان درگذشتند و بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حقتعالی
این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان ببحری
سعادت نکشد معروف رح گفت دستها بردارید پس گفت الهی چنانکه درین جهان

شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب متعجب بماندند گفتند یا
شیخ ما سر این نمیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند
و خمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد
جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی به کسی رسد **نقل است** که سری سقطی گفت
روز عید معروف را دیدم که دانه خرما می چید گفتم این را چه میکنی گفت این کودک را
دیدم میگریست گفتم چرا میگریی گفت من یتیمم کودکان را جامه نو است و مرا نه این
دانه‌ها را می چینم تا بفروشم و وی را جوز خرم تا بازی کند و نگرید سری گفت اینکار در من
کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامه نو پوشانیدم و جوز خریدم
و دل شاد کردم در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگرگونه گشت و
نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قبله نمیدانست
روی بطرفی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت خجل شد گفت
آخر مرا چرا خبر نکردی شیخ گفت ما درویشانیم و درویش را با تصرف چکار آن مسافر را
چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد **نقل است** که معروف را خالی
بود که والی آن شهر بود روزی در جائی خراب میگذشت معروف را دید نشسته و نان
میخورد و سگی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن
سگ میکرد خال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم
پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و از پر
چشم و روی خود را بپوشید معروف گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از و
شرم دارد خالش خجل شد از آن گفتار خویش
نقل است که یک روز از طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک
دجله تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا نرسم و بمیرم **نقل است** که یکبار شوق بر وی

غالب شد ستونی بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بفشرد که نزدیک بود که آن
ستون پاره پاره کردد و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفاء بی خلاف دوم ستایش
بی جود سوم عطای بی سؤال و گفت علامت گرفتن حق خدای تعالی در حق کسی آنست که
او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست
که فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود
و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل خیر برا و بگشاید و در سخن شیر برا و
عز و بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلانست و چون بکسی شری خواهد بر عکس
این بود و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه
از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل گناهست و انتظار شفاعت بی نگاه
داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمانی جهل و حماقتست
و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن دقایق و نومید شدن از آنچه در دست خلایق است و گفت هر که
عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد و گفت من راهی میدانم بخدای تعالی نزدیکتر از آنکه هیچ چیزی نخواهی و هیچ چیز نبود که کسی
از تو خواهد و گفت چشم فراخوا بانید و اگر همه از زری بود یا ماده و گفت زبان از هیچ نگاه
دارید چنانکه از ذم و پرسیدند که از چه چیز دست باهم برطاعت گفت بدانکه حب دنیا از
دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید
و سؤال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقست که محبت از موهبت حقست و از فضل
او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه بهکی وجود در نعمت است نقلست
که یکروز طعامی خوش می خورد او را گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه
مرا دهند آن میخورم با اینهمه یکروز با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا
تا تو نیز خلاص یابی یکروز کسی از و وصیتی خواست گفت توکل بر خدای کن
تا خدای با تو بود و بازگشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خلایق

نه ترا منفعت توانند رسانید و نه دفع مضرت توانند کرد و گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جمله درمانها
نزدیک اوست و بدانکه هرچه بتو فرو می آید از رنجی یا بلائی یا فاقه فرج یافتن در پنهان داشتن است و یکی
گفت مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنکه خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمره جمله مساکین نباشی سری
گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف کرخی
که حاجت من روا کنی که حالی اجابت افتد

نقلست

که شیعیان روزی بر در رضا رضی الله عنه زحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند
و بیمار شد سری او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه ده که
میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم در تجرید همتا نداشت
و از فوت تجرید او بود که بعد از وفات او تربتش مجرب میگویند که هر حاجت که بخاک او
روند حق تعالی روا کرداند پس چون وفات کرد همه اهل ادیان در او دعوی کردند جهودان
و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که جنازه مرا هر قوم که از زمین
بردارند من از ایشانم جهودان نتوانستند برداشت و ترسایان هم و اهل اسلام بیامدند
و برداشتند و هم آنجا دفن کردند

نقلست

که یکروز روزه دار بود روز بنماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله
من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب خورد آب بستد و باز خورد گفتند نه روزه دار
بودی گفت بلی لیکن بدعاء او رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای
تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کار دعاء سقا کرد و بیامرزید و محمد بن الحسین رحمة الله علیه
گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع
گفت نه اما بقبول یک سخن از پسر سماک شنیدم بکوفه که گفت هرکه بکلی بخدای تعالی باز
گردد خدای تعالی برحمت بدو بازگردد و همه خلق را بدو بازگرداند سخن او در دل من افتاد
و بخدای تعالی بازگشتم و از جمله اشغالها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

این سخن او در گفتم گفت اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف کرخی را بخواب دیدم زیر عرش چون یکی که مدهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسید که ای فرشتگان این کیست گفتند بارخدایا تو داناتری فرمان آمد که این معروفست که از دوستی

ما واله گشته است جز بدیدار ما بهوش
باز نیاید و جز بلقاء ما از خود نیاید

ذکر سری سقطی رحمة الله علیه

آن نفس کشتهٔ مجاهده آن دل زندهٔ مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاه عزت جبروت آن نقطهٔ دایرهٔ لایقطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه علم و ثبات و خزانهٔ مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود و اول کسیکه در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید بود و مرید معروف بود و حبیب راعی را دیده بود رحمهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی و دکانی داشت پرده بر در دکان آویخته بود هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لکام بزیارت او آمد پرده از آن دکان برداشت و سلام کرد و سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت او بکوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود چنانکه از حق تعالی غایب نشود نقلست که در خرید و فروخت از ده دینار نیم دینار بیش سود طمع نداشتی یکبار بشصت دینار بادام خرید پس بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند دلال گفت بنود دینار شیخ گفت قرار من آنست که از ده دینار نیم دینار سود نخواهم دلال گفت من مال تو بنقصان نفروشم شیخ گفت من عزم خود را نقض نکنم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت نقلست که در اول سقط فروشی کردی یک

روز بازار بغداد بسوخت کفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نکاه کردند دکان او نسوخته بود
چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوّف درپیش کرفت ازو پرسیدند که
ابتداء حال تو چکونه بود کفت روزي حبیب راعي بدکان من بکذشت من چیزي بدو دادم که
بدرویشان ده کفت خیرک الله آنروز که این دعا بکفت دنیا بر دل من سرد کشت روزي دیکر
معروف کرخي رح مي آمد کودکي یتیم با او کفت این یتیم را جامه کن من جامه کردم معروف کفت
خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن کرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد من بیکبارکي
از دنیا فارغ آمدم از برکت دعاي او و کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا بحدي
که جنید رح کفت هیچکس را ندیدم در عبادت کامل تر از سري رح بود و نود سال بکذشت
که پهلو بر زمین ننهاد مکر در بیماري مرک و کفت چهل سال است تا نفس من کزر با انکبین میخواهد
و ندادمش و کفت هر روز چندبار در آئینه نکرم از بیم آنکه نباید که از شومي کناه رویم سیاه شده باشد
و کفت خواهم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند از اندوه و کفت اکر
برادري پیش من آید و من دست بمحاسن فرو آرم ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت
کنند و بشر حافي رح کفت من از هیچکس سؤال نکردمي مکر از سري که زهد او را دانسته بودم
که شاد شدي که چیزي از دست او بیرون شدي جنید رح کفت روزي پیش سري سقطي رفتم
میکریست کفتم چه بوده است کفت کودکي آمد و کفت امروز کوزهٔ تو برآویزم تا آب سرد
شود من در خواب شدم حوري را دیدم کفتم از آن کیستي کفت از آن آنکس که کوزه بر نیاویزد تا
آب سرد شود پس کوزهٔ مرا بر زمین زد و کفت اینک بنکر جنید رح کفت سفال کوزه را دیدم تا دیر
کاه که افتاده بود جنید رح کفت شبي خفته بودم بیدار شدم سرّ من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه
شوم رفتم بر در مسجد شخصي هایل دیدم بترسیدم مرا کفت یا جنید از من مي ترسي کفتم آري
کفت اکر خداي تعالی را بسزا شناختي جز از وي نترسیدي کفتم تو کیستي کفت
ابلیس لعنه کفتم مي بایست تا ترا میدیدمي کفت آن ساعت که از من اندیشه کردي از خداي غافل

شدي و ترا خبر نه مرا از ديدن من چه بود گفتم خواستم كه پرسم كه ترا بر فقرا هيچ دست باشد گفت نه
گفتم چرا گفت چون خواهم كه بدنيا شان بگيرم بعقبي گريزند و چون خواهم كه بعقبي شان بگيرم بمولي
گريزند و مرا آنجا راه نيست گفتم اگر بر ايشان دست يابي ايشان را هيچ بيني گفت بينم آنگاه
كه در سماع و وجد افتند بينم شان كه از كجا مي نالند چون اين بگفت و ناپديد شد چون بمسجد
درآمدم سري را ديدم سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت دروغ ميگويد آن دشمن خداي تعالي
كه ايشان خدايرا عزيزتر از آنند كه ايشان را بجبرئيل نمايد بابليس لعين كي نمايد جنيد گفت يا
سري سقطي بجماعتي از مخنثان برگذشتيم بدل من درآمد كه ايشان چون خواهند بود سري گفت
كه هرگز بر دل من نگذشته است كه مرا بر هيچ آفريده فضل است در كل عالم گفتم يا شيخ و نه
بر مخنثان گفت هرگز ني جنيد گفت نزديك سري در شدم وي را ديدم متغير پرسيدم
كه چه بوده است گفت برنائي از پريان بر من آمد و سؤال كرد كه حيا چه باشد چون جواب
دادم آب گشت چنين كه مي بيني ديدم پري آب شده بود **ونقلست**
كه سري خواهري داشت دستوري خواست كه اين خانهٔ ترا بروبم اجازت نداد
و گفت زندگاني من گرامي اين نكند تا روزي خواهرش درآمد پيره زني را ديد كه خانهٔ
او ميرفت گفت اي برادر مرا دستوري چرا ندادي تا خدمت تو كنم و اكنون نامحرمي
آورده گفت اي خواهر دل مشغول مدار كه اين دنيا است كه در عشق ما سوخت
و از ما محروم بود و اكنون از حق تعالي دستوري خواست كه تا از روزگار ما او را
نصيبي بود جاروب حجرهٔ ما بدو دادند بزرگي گويد كه چندين مشايخ ديدم هيچكس را
بر خلق خداي چنان مشفق نديدم كه او را **ونقلست** كه هركه سلامش كردي روي
ترش كردي و جواب گفتي از سر اين معني پرسيدند گفت رسول صلي الله عليه و سلم
فرموده است كه هركه سلام كند بر ديگري صد رحمت فرود آيد نود آن كس را بود كه روي
تازه دارد من روي ترش كردم تا نود رحمت او را بود اگر كسي گويد كه اين ايثار بود در جمله ايثار او

آنچه ایشان او کردند یا دست چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوییم سخن محکم با ظاهر روی
ترش کردن را بظاهر حکم توانیم کرد اما بر ایشان حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود یا از سر
اخلاص بود یا نبود لاجرم بظاهر آنچه بدست او بود بجای آورد

و نقلست

که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شورست که در جهان
انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف ع بر باد برده ندائی
بسرّ او رسید که یا سری سقطی دل را نگاه دار و یوسف علیه السلام را بوی نمودند نعره بزد
و بیهوش بیفتاد و سیزده شبانروز بعقل افتاده بود چون باز آمد ندائی شنید که این جزای
آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند

و نقلست

که کسی پیش سری طعامی آورد گفت چند روزست تا هیچ نخورده گفت پنج روز گفت گرسنگی
تو گرسنگی بخل بوده است نه گرسنگی فقر

نقلست

که سری خواست که یکی از اولیا را ببیند پس باتفاق یکی را بر سر کوهی بدید چون بوی رسید
سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی گفت هو گفت چه میخوری گفت هو گفت از
سکونی او از خدا تعالی را میخواهی نعره بزد و جان بداد و جنید گفت روزی سری از
من سؤال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که اشارتست و چیزهای دیگر نیز گفته اند
سری پوست دست خود بگرفت و بکشید از دستش بر نخاست گفت بعزت او که اگر
گوییم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و
روی او چون ماه گشت و سری گفت که بنده بجائی رسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری
بر وی زنی خبر ندارد و از آن خبری نبود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است
و سری گفت چون خبری یابم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا کنم و گویم
الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول کردند تا من ایشان را بکار نیایم که من نخواهم
که ایشان به پیش من آیند

و نقلست که

[illegible] او نسخه

یکی سی سال بود که بر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه یافتی گفت بدعای سری گفتند
چگونه گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم که آشنا
گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبودی پس گفت خداوندا بخود مشغول کن چنانکه پروای کسش نبود در حال چیزی بسینه من فرود آمد و کار بدینجا رسید

ونقلست

که یکروز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذشت نام او احمد بن یزید کاتب با تجمل
تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او درآمده گفت باش تا بمجلس این مرد رویم که بچند جای
میرویم که نمی باید رفت چون درآمد بر زبان سری برفت که در هژده هزار عالم هیچکس از انواع خلق
در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظیمی
این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که از هوش برفت
پس همچنان گریان برخاست و بخانه رفت و آنشب هیچ نخورده و سخن نگفت دیگر روز پیاده
بمجلس آمد زرد شده و غمگین به در نشستم تنها پیاده با جامه درویشان پوشیده چون مجلس
تمام شد نزد سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد کرده
میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سری گفت راه طریقت خواهی
یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز
بجماعت نگاه داری و زکوة بدهی اگر مال باشد و راه خواص آنست که دنیا را پشت پای زنی
و بهیچ آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر بدهند قبول نکنی اینست بیان هر دو راه پس از آنجا
بیرون آمد و روی بصحرا نهاد چون روزی چند برآمد پیره زنی روی و موی خراشیده
و کنده بیامد نزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه رویی
بمجلس تو می آمد خندان و خرامان و باز میگشت گریان و گدازان اکنون چند روز است
تا غایب شده است نمیدانم تا کجاست تدبیر کار من بکن از بسکه زاری کرد سری را

رحم آمد گفت دلتنگی مکن که جز خیر نبود چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک دنیا گفته است و اهل دنیا را
مانده و تایب حقیقی شده چون مدتی بر آمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت برو و آن
پیره زن را خبر ده تا بیاید پس سری احمد را دید زرد روی شده و ضعیف گشته و قد چون سروش
دوتا شده احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات دنیا
برهانیدی ترا خدای راحت دو جهانی ارزانی داراد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد و در آمد
و عیال او با پسری کوچک در آمدند چون مادر چشم بر احمد افتاد و بر آن حالش که هرگز ندیده
بود بدید جامهٔ کهنه پوشیده و سر ناتراشیده خویشتن را در کنار افکند و عیال
و پسرک از یک سو زاری میکردند خروش از همه بر آمد سری گریان شد عیال بچه را در
پیش پدر انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند
سود نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزیان خواهند آورد گفت
مادرت زاری کرده بود و من از و پذرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز گردد زنش
گفت مرا بزندگی بیوه کردی و فرزند را یتیم کردی چون او پدر طلبد چگویم پسر را
باخود ببر احمد گفت چنین کنم و آن جامهٔ نیکو از فرزند بیرون کرد و پارهٔ گلیم بر و انداخت
و زنبیل در دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت اینکار ندارم فرزند
را در ربود و احمد بازگشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند بر آمد نماز خفتن بود که یکی بخانقاه
در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مرا دریاب شیخ
برفت احمد را دید در گورخانه بر خاک خفته و نفس بآخر آمده و زبان می جنبانید سری گوش
کرد میگفت لِمِثْلِ هٰذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُوْنَ سری سر او بر داشت و بر کنار نهاد احمد
چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من بتنگ در آمده است پس
وفات کرد سری گریان روی بصحرا نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند
گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آوازی آمد که هر که خواهد که بر ولی خاص

خدای نماز کند گو بگورستان شو نیز به شو و نفس مری چنین بود که از مریدان چنین میخواستند و اگر از وی
جهد به خواست خود تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید
و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من ماندهام و آن وقت که این سخن میگفت هیچ جوان
طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سالست که استغفار میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه
گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیامد و گفت دوکان تو نسوخت گفتم الحمد لله
از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و مرا سلامت دنیایی حمد گفتم از آن استغفار
میکنم و گفت اگر یک حرف از وردی که مراست فوت میشود هرگز آنرا قضا نیست و
گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرّایان بازار و عالمان امیران و گفت هر که
خواهد که بسلامت ماند دین او و براحت رسد دل او و تن او و اندک شود غم او گو از
خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهائی و گفت جملهٔ دنیا فضول
است مگر پنج چیز نانی که سدّ رمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامه که عورت بپوشد و خانه
که آنجا توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت که از سبب شهوت بود امید
توان داشت بآمرزش آن و هر معصیت که بسبب کبر بود امید نتوان داشت بآمرزش
آن زیرا که معصیت ابلیس لعین از کبر بود و زلت آدم از شهوت و گفت اگر کسی در بستان
رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی مرغی نشسته و بزبان فصیح گوید السلام
علیک یا ولی الله اگر آنکس نترسد که مکر است و استدراج از وی بباید ترسید و گفت علامت
استدراج کوری است از عیوب نفس و گفت مکر قولیست بی عمل و گفت ادب ترجمان
دلست و گفت قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خویش غالب آئی و گفت هر که عاجز
آید از ادب نفس خویش از ادب غیر عاجز آید هزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت
ایشان موافق فعل نیست اما اندک کسانی که فعل ایشان موافق گفت ایشانست و
گفت هر که قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنرا که فوق

او است مطیع شود آنچه دون او است او را و گفت زبان تو ترجمان دل است و روی تو آینه
دل تو بر روی تو پیدا آید آنچه در دل پنهان داری و گفت دلها سه قسم اند دلیست مثل کوه که
هیچکس آن را از جای نتواند جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت اما باد او را گاه گاهی
حرکتی میدهد و دلیست مثل پری که با باد بهر سو میرود و بهر سو میگردد و گفت دلهای ابرار
معلق بخاتمت است و دلهای مقربان معلق بسابقت است معنی آنست که حسنات ابرار
سیئات مقربانست و حسنه سیئه از آن میشود که بر او فرود می آید هرچه فرود آید آن کار
بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آیند که ان الابرار لفی نعیم چون بنعمت
فرود آیند لاجرم دلهای ایشان معلق خاتمت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر ازل بود
لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید از جهت چون بهیچ فرو نیایند بجبر ایشان
ببهشت باید کشید و گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در دلی زهد و ورع یابند فرود آیند
و الا برگردند و گفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر
بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای و گفت مقدار
هر مردی در فهم خویش مقدار نزدیکی او بود بخدای و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم
کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار و گفت سابق ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد و
گفت فردا امت ما را بانبیا خوانند ولیکن دوستان را بخدای باز خوانند و گفت شوق برترین مقام
عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران و خفتن او خفتن مارگزیدگان
و عیش او عیش غرقه شدگان و گفت در بعضی کتابها منزلست که حق تعالی فرمود که ای
بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است
و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد و زمین شکل است که بار همه موجودات
کشد و آب نهاد است که زندگی دلها از وی بود و آتش رنگ است که عالم بدو روشن گردد و
گفت تصوف نامیست سه معنی را یکی آنکه معرفتش نور ورع او را فرو نگیرد دوم در علم باطن هیچ نگوید

که نفس ظاهر کتاب بود و کرامات او را بر آن دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت
زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردنست بدانچه گرسنگی زایل شود و از و راضی
بودنست بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از
دل و گفت سرمایهٔ عبادت زهد است در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت است از دنیا و گفت
عیش زاهد خوش نبود که او بخود مشغول بود و عیش عارف خوش بود چون از خویشتن معزول
بود و گفت کارهای زهد همه بر دست گرفتم هرچه خواستم از و یافتم مگر زهد و گفت هر که بیاراید
در چشم خلق آنچه در و نبود بیفتد از نظر حق و گفت هر کرا بسیار آمیختن است با خلق از اندکی صدق
است و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت
از هیچ برمده مشو بیگانگان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت قوی ترین
خلق آنست که با خشم خود بر آید و گفت ترک گناه کردن سه وجه است یکی از خوف دوزخ
دوم از رغبت بهشت سیوم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوت
اختیار نکند و نقلست که یک روز در صبر سخن میگفت گزدمی چند بار او را زخم زد گفتند
چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات گفت الهی
عظمت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بتو و اگر نه آنستی که تو فرموده
که مرا یاد کن بزبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که بلهو آلوده است بذکر تو
چگونه گشاده گردانم جنید رحمه گفت که سری رحمه گفت که نمی خواهم که در بغداد بمیرم از بیم آنکه
ترسم که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشان را بد افتد
جنید رحمه گفت چون بیمار شد بعیادت او رفتم بادبیزنی بود برگرفتم و بادش میکردم گفت
ای جنید جنبه که آتش از باد تیزتر شود و افروخته گردد پس جنید رحمه گفت چگونه سری رحمه الله
گفت عبداً مملوكاً لا يقدر على شيء جنید رحمه گفت وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب
صحبت خلق از صحبت خدای تعالی شیخ جنید رحمه گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز

صحبت نداشتی پس در حال وفات کرد و برحمت ایزدی پیوست
رحمة الله علیه

در ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق تا حدی داشت که دسته کلید بر هم بسته بود بر شکل بازرگانان هر جا که رفتی پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست وقتی ولیی بدو رسید گفت بدین کلیدها چه میگشایی که بر خود بسته او جواب نداد و نقل است که از بزرگی پرسیدند که فتح را هیچ علمی هست گفت بسنده است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است بکلی ابو عبدالله جلا گوید که در خانهٔ سری سقطی بودم چون پارهٔ از شب بگذشت جامهای پاکیزه درپوشید و ردا برافکند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون آمد عسسان او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا محبوسان را بزنند چون جلاد دست برآورد تا او را بزند دستش در هوا بماند و نتوانست جنبانید گفتند چرا نمیزنی گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید مزن دست من کار نمیکند بنگریستند تا آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را نزدیک او بردند و دست از و بر داشتند و نقل است که از فتح سؤال کردند از صدق دست در کورهٔ آهنگری کرد و پارهٔ آهن تافته بیرون آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق این است و فتح گفت امیرالمؤمنین علی را رضی الله تعالی عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن فرمود ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع توانگر درویش را از امید ثواب حق تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکوتر از آن کبر

درویش بر توانگر از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران خویش
جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که غریبان را حق بود فردا به
فلان محلت از خانه من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی و این پیراهن مرا کفن کن
و دفن کن دیگر روز برفتم همچنان بود او را بدست خویش بشستم و آن پیراهن او را کفن
کردم و دفن ساختم چون خواستم که بازگردم دامنم بگرفت و گفت ای فتح اگر
مرا نزدیک حق تعالی منزلتی بود ترا مکافات کنم بدین که در حق من کردی پس گفت که
مرد چنان میرد که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد و نقلست که روزی
میگریست و اشک خون آلود از دیده او می آمد گفتند ای فتح چرا پیوسته گریانی
گفت چون از گناه خویش یاد آرم از دیده من خون روان شود که نباید که گریستن من
بریا بوده نه باخلاص و نقلست که کسی فتح را پنجاه درم آورد گفت در خبرست
که هر که را بی سؤال چیزی دهند اگر رد کند بر خدای تعالی رد کرده باشد یک درم برگرفت و
باقی باز داد و گفت با سی شیخ صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال بودند همه گفتند پرهیز
از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان هر که طعام و شراب از
بیمار باز گیرد نمیرد گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد
آن دل و گفت وقتی سؤال کردم از راهبی که راه بخدای تعالی چگونه است گفت بحک
آنجا که روی آوری آنجاست و گفت که اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای تعالی
گویند و چون عمل کنند از برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که
مواظبت و ملازمت کند بر ذکر آنجا شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند
بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هر که آرزومند بود بخدای روی
بگرداند از هر که جز او است و چون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند که خدای تعالی
با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان خویش

حق تعالی فرمود که یا فتح فرشتهٔ موکل گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو هیچ گناه ننویسد از بهر گریستن بسیار تو

در ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبّه تواری قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات احادیث مقتدا و مرجع اهل عهد بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدیکه جنید رحمة الله علیه گفت که احمد حواری ریحان شام است و او مرید سلیمان دارائی بود و با سفیان عیینه صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجهٔ کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی و راهبری بودی مرا اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون به پیشگاه پیدا آمد درگاه و راه را چه قیمت پس کتب بدریا انداخت و بسبب آن رنجهاء عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است و نقل است که میان سلیمان دارائی و احمد حواری عهد بود که هیچ چیز احمد او را خلاف نکند یکروز سلیمان در حالی بود احمد گفت تنور تافتند احمد رفت در آنجا بنشست چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان را از احمد یاد آمد گفت طلبش کنید طلب کردند نمی یافتند باز پیش آمد گفت در تنور نگرید که با من عهد کرده است که مخالفت نکند چون نگاه کردند در تنور بود و موئی بر او نسوخته بود و نقل است که گفت کنیزکی را بخواب دیدم در نهایت جمال که نوری از و لامع بود گفتم ای کنیزک روی نیکو داری گفت ای احمد نیکوئی من از تست یاد داری که فلان شب بگریستی من

از آن آب دیدهٔ تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد و گفت بنده تائب
نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهدهٔ مظالم بیرون نیاید و تا
جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و
از صدق توکل برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد و بعد از آن لذات انس بود
بعد از انس حیا بود و بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج در جملهٔ این احوال از دل او
مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل وی برود و بر او زوال آید و
از لقای حق باز ماند و گفت کسیکه بشناسد آنچه از آن بباید ترسیدن آسان شود
بر وی دور بودن از هر چه او را از آن نهی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود به
خدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود زودتر بمنزل برسد و گفت
رجا و محبت خانهاست و گفت فاضلترین گریه گریهٔ بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه
در موافقت بوده است و گفت هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی و نور
فقر و زهد از دل وی بیرون برد و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان
و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود
روا کند و سیر گردد باز گردد و گفت هر که نفس خود را نشناسد او در دین خود در غرور بود
و گفت مبتلا نگرداند حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی
و گفت انبیا علیه السلام مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق باز می مانده
اند و گفت نشان دوست داشتن مر خدای تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ
دلیلی نیست شناختن خدای جز خدای تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت
او است و گفت هر که دوست دارد که او را بخبر کردن بشناسد مشرک بود در عبادت
خدای تعالی از بهر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او هیچکس را
ببیند جز مخدوم والسلام

در ذکر احمد خضرویه رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخ
احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و
مشهوران فتوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در ریاضات مشهور
بود و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مریدش بود که هر هزار بر روی
آب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید حاتم اصم بود
و با ابوتراب صحبت داشته بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین طایفه که را دیدی گفت
هیچکس را ندیدم بلند همت‌تر و صادق احوال‌تر از احمد خضرویه و هم ابوحفص
گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر نگشتی و احمد جامه بشکل لشکریان پوشیدی
و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امراء بلخ بود و توبه کرده بود و کس با احمد
فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس با احمد فرستاد که من ترا مردانه‌تر ازین پنداشتم
که راه حق بزنی راهبر باش نه راه‌بر احمد کس فرستاد و او را از پدرش بخواست پدرش بحکم تبرک او را
با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت
بایزید افتاد فاطمه با او برفت چون پیش بایزید آمدند نقاب فاطمه از رخ برداشت و
با بایزید گستاخ وار در سخن آمد احمد از آن متغیر شد و غیرتی در دلش مستولی گشت گفت
ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و او
محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از او بخدای و دلیل برین سخن آن است که او از
صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا
روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت یا فاطمه از برای
چه حنا بسته گفت یا بایزید تا این غایت که تو دست و حنای من ندیده بودی

مرا با تو انبساط بود و اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما با تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت که از خدای درخواست کردم تا مؤنت زنان از من باز گیرد
تا چنان شد که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او از
کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا به نشابور آمدند و اهل نشابور را با احمد خوش بود و چون
یحیی بن معاذ رازی رحمة الله علیه به نشابور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی
سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند
و حوایج و شمع و عطر و با این همه نیز بیست خر باید تا بکشیم احمد گفت خر باری چه معنی دارد گفت
چون کریمی مهمان آید باید که سگان محلت را نیز از آن نصیبی بود و این فاطمه در فتوت چنین بود
تا لاجرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس زنان بیند گو در فاطمه نگر و نقل است
که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد
و نفس احادیثی که در شان صواب غزاست در من میخواند و پیش من می آورد گفتم از نفس نشاط طاعت
نیاید این مکریست دیگر گفتم مگر از آنست که او را پیوسته بروزه میدارم از گرسنگی طاقتش نماند
میخواهد سفر کند تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم نفس گفت روا دارم عجب
از بهر آن میگوید که من او را شب نماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسپد و بیارامد گفتم
تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن میگوید تا با خلق بیامیزد
که در تنهایی ملول گشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم ترا بویرانه فرود آریم
و با خلق ننشینم گفت شاید عاجز آمدم تضرع بحق باز گشتم تا از مکر نفس مرا آگاه کند پس
حق تعالی او را مقر گردانید تا با من گفت که تو مرا هر روز صد بار
میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غزو کشته شوم و باز رهم و همه جهان پر آوازه
شود که زهی احمد خضرویه که درجهٔ شهادت یافت گفتم سبحان آن خدایی که نفسی بیافرید
بزندگانی منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان

پنداشتم که طاعت میجوئی ندانستم که زنار می بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم و
نقل است که گفت یکبار ببادیه بتوکل فرو رفتم چون پاره برفتم خاری از مغیلان
در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم پایم آماس گرفت لنگان لنگان
بمکه رفتم و حج بگذاردم و بازگشتم و جمله راه چیزی از وی بیرون می آمد و من برنجی تمام میرفتم
و می ساختم تا مردمان بدیدند و آن خار از پای من بیرون کردند من پای مجروح شده روی
به بسطام آوردم و نزدیک بایزید در آمدم چون بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی کرد و گفت آن
اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار او باز گذاشتم شیخ گفت ای مشرک
یعنی ترا وجودی و اختیاری هست این شرک نبود و نقل است که گفت عزیزی درویشی
خویش را مهمان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان توانگری را بخانه برده بود و در خانه وی جز نانی
خشک نبود چون توانگر بازگشت صره زر بدرویش فرستاد درویش باز فرستاد و گفت این سزای
آن کس است که سر خویش با چون توئی آشکارا کند ما این درویشی را بهر دو جهان نفروشیم و نقل است
که دزدی در خانه او در آمد بسیار بگشت هیچ نیافت چون ناامیدی باز میگشت احمد گفت ای برنا
دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون چیزی برسد بتو دهیم تا تهی دست
از خانه ما بیرون نروی برنا همچنان کرد چون روز شد خواجه صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ
گفت بستان ای برنا که این جزای یک شب نماز تست دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضای
او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین اکرام
کرد توبه کرد و بخدای بازگشت و زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد و نقل است که یکی از
بزرگان گفت که احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته و بزنجیرهای زرین آن گردون را
فرشتگان می کشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت کجا میروی گفت بزیارت دوستی
گفتم ترا با چنین مقام بزیارت کسی چه احتیاج گفت اگر من نروم او بیاید آنگاه درجهٔ
زائران او را بود نه مرا و نقل است که یکبار در خانقاهی آمد با جامهٔ خلق و از رسم صوفیان

فارغ و بوظایف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه بباطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند
که او از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسر چاه رفت دلوش در چاه افتاد خادم او را
برنجانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه برخوان تا دلو از چاه برآید شیخ متوقف شد که این
چه التماس است احمدؒ گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمدؒ
فاتحه برخواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که
خرمن جاه ما در برابر دانهٔ تو کاه شد احمدؒ گفت یارا نزاع نجویی تا به چشم حقارت در مسافران
ننگرند من خود رفتم و نقل است که یکی پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویشم مرا
طریقی آموز تا ازین محنت برهم گفت نام هر پیشه که هست بر کاغذی نویس و در توبره
کن و پیش من آر مرد برفت و همچنان کرد احمد دست در توبره کرد کاغذی بر آمد
بر آنجا نام دزدی نوشته بود احمدؒ گفت ترا دزدی میباید کرد مرد عجب ماند
و گفت شیخ وقتؒ مرا دزدی میفرماید چاره نباشد نزدیک دزدان رفت که راه
زدندی و گفت که مرا بدین کار رغبتی هست مهتر دزدان گفت که این کار را یک
شرطست که هر چه نفرماییم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود تا
کاروانی بزدند و شخصی که در آن میان مال بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند
و آن نوپیشه را گفتند که این را گردن بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که
این امیر دزدان چندکس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که اینمرد و بازرگان را مرد درین
اندیشه بود که بازرگان گفت اگر بکاری آمده سبک باش و الا از پی کاری دیگر رو
مرد گفت چون فرمان می باید برد فرمان حق اولیتر که فرمان مهتر دزدان شمشیر بکشید و
سر مهتر دزدان بینداخت دزدان دیگر چون آن بدیدند بگریختند و بازرگان خلاص
یافت و آن مالها بسلامت بدو باز رسید و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد
و نقل است که وقتی درویشی مهمان احمدؒ آمد احمد هفتاد شمع برافروخت درویش

کاشتهٔ مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبتی ندارد احمد گفت برو و هرچه نه از بهر
خدای برافروخته ام بکش آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک بر آن شمعها
میریخت یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست برخیز
تا عجایب بینی برخاستند و میرفتند تا بدر کلیسایی رسیدند مهتر ترسایان نشسته بود
چون احمد را بدید با اصحاب گفت درآیید و خوانی بنهاد و گفت بخورید احمد گفت که دوستان
با دشمنان چیزی نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از قوم او هفتاد
تن اسلام آوردند آن شب احمد رحمه الله بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد رحمه الله از برای ما هفتاد
شمع در گرفتی ما از برای تو هفتاد دل بنور ایمان برافروختیم نقل است که احمد
گفت جملهٔ خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف میخوردند یکی گفت خواجه تو کجا بودی
گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق میان ما آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و بر هم
میجستند و نمیدانستند و من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفت
هر که خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت
هر که خواهد که خدای با او بود گو صدق را ملازم باش که میفرماید إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّادِقِينَ
و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطر
است و رضا درجهٔ عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را
بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده گردانی از هرچه غیر اوست و گفت نزدیکتر کسی بخدای
آنست که خلق او بیشتر است و گفت غیبت کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش
چون کسیکه مطالبت کند بنعمای خویش و از و سؤال کردند که علامت محبت چیست
گفت آنکه عظیم نبود بهیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای تعالی
و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نبیند غرور دنیا و آخرت مگر در
خدمت و آنکه نفس خود را غریب بیند اگرچه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس

بدانچه او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت دلها رونده است یا گرد
عرش گردد یا گرد پاکی و گفت دلها جایگاهها است چون از حق پر شود پدید آرد زیادتی انوار
آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود پدید آورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح و گفت
هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت‌تر از شهوت
و اگر گرانی غفلت نبودی هرگز شهوت ظفر نتوانستی یافت و گفت تمام بندگی در آزادیست
و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد
زندگانی می باید کرد و گفت طریق هویداست و حق روشنست و داعی شنونده است
پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فاضلتر است گفت
نگاه داشتن سر از التفات کردن بچیزی غیر الله و یک روز در پیش او برخواندند که
ففروا الی الله گفت تعلیم میدهند بدانکه بهترین مفری درگاه خداییست و کسی گفت
مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را تا زنده گردد و چون او را وفات نزدیک رسید هفتاد
هزار دینار وام بود که همه بمساکین و مسافران داده بود و چون در نزع افتاد غریمانش بیکبار
برسر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت الهی مرا بری و گرو
ایشان جان منست چون وثیقت از ایشان میستانی کسی را برگمار تا حق ایشان قیام
نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غرما شیخ بیرون آیند
همه بیرون شدند و زر خویش تمام بگرفتند چون وام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد
رحمة الله علیه

در ذکر ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فرد ایوان تقوی آن محقق حق و
بنی قطب وقت ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه از عیاران پیشگان طریقت و از مجردان

راه بلا بود و از سیاحان بادیهٔ فقر او از سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان بود
و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف
ایستاده بود و چندین سال هرگز سر ببالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد
قومی از حوران خواستند که خود را بروی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است
بحق حق غفور که ندارم پروای حور حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما
شماتت میکنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن
نیست که شمار ایشان ازین بیش قبولی بود یا او را پروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت
قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیایید و تقصیری که رفته است بجای آرید ابو تراب
گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرود آیم کو خدمت کنید و ابن جلا گوید که سیصد پیر را
دیدم در میان ایشان هیچکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابو تراب بود و ابن
جلا گوید که چون ابو تراب در مکه آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت بصره
و دیگر بغداد و دیگر اینجا و نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که ازان نبایست
داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی و گفتی این بیچاره بشومی من در بلا افتاد و صحابه
را گفتی که هر که از شما مرقعی پوشید سؤال کرد و هر که در خانقاه نشست سؤال کرد و هر که از مصحف
قرآن خواند سؤال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانروز که هیچ نخورده بود دست
به پوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشائی ترا ببازار باید شد و گفت میان من و
خدای عهدیست که چون دست بحرام دراز کنم مرا ازان باز دارد و گفت هیچ آرزو را بر دل
من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم و بیضهٔ مرغ بر دلم
گذر کرد اتفاقا راه گم کردم و بقبیله افتادم جمعی ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا
دیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو بردهٔ و دزدی همانا کالای ایشان برده بود
پس دویست چوب مرا بزدند و در آن میان پیری ازان قبیله بر من بگذشت نزدیک آمد و مرا

بشناخت فریاد برآورد که این شیخ الشیوخ طریقت است این چه بی ادبی است که با سید
صدیقان طریقت میکنید آن قوم فریاد برآوردند و عذر خواستند گفتم ای برادران بحق وفای
اسلام که هرگز وقتی خوشتر ازین بر من نگذشت و تا سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش
ببینم اکنون دیدم پس آن پسر مرا بخانه برد و دستوری خواست تا طعامی آرد پس برفت
و نان گرم و بیضهٔ مرغ پیش من آورد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای
ابو تراب رح بخور بعد از ده بیست تازیانه هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی ده بیست
تازیانه نخواهد بود و نقل است که بوتراب را چند پسر بود و در عهد او گرگ مردم
خوار پدید آمده بود و چند پسرش را بدرید روزی بر سر سجاده نشسته بود گرگ قصد
او کرد او را خبر کردند او التفات نکرد گرگ چون او را دید بازگشت و برفت و نقل است
که یکبار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند بشیخ رح
مراجعت نمودند شیخ خطی بکشید آب برجوشید بخوردند و وضو ساختند و ابو العباس گوید که با ابو
تراب رح در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پای بر زمین زد چشمهٔ آب پدید آمد
مرد گفت مرا چنین آرزو هست که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه
سپید که از آن نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن قدح تا بمکه با ما بود ابو تراب رحمة الله
ابو العباس رح را گفت اصحاب تو چه میگویند در اینکارها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از
کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی ابو تراب رح گفت هر که بدین
ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که گزیر نیست از قوت شیخ رح
گفت گزیر هست از آنکه گزیر نیست ابو تراب رح گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی
تاریک بود سیاهی را دیدم چندانکه مناره ترسیدم و گفتم تو پری یا آدمی گفت تو
مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی ترسد پس دل من بجای خویش
باز آمد دانستم که فرستادهٔ غیب است تسلیم شدم و خوف از من برفت و گفت نگاهی

دیدم دریا و به بی زاد و راحله گفتم اگر او را بحق تعالی یقین نبودی هلاک گشتی پس گفتم
ای غلام بچنین جایی بی زاد و راحله گفت ای پسر بردار تا جز خدای هیچکس را نبینی
گفتم اکنون هیچکس را این یقین که تو داری نباشد هر کجا که خواهی میروی و گفت
مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت
اگر میگرفتم از و میگرفتم و اگر میگرفتم از و میگرفتم و گفت روزی طعام بر من عرضه
کردند منع کردم چهار روز گرسنه ماندم از شومی آن منع کردن و گفت هیچ نمیدانم
مرید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا
بسبب فساد سفرها باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر
و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارتها
و الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی وَاِنَّ الشَّیَاطِینَ لَیُوحُونَ
اِلیٰ اَوْلِیَآئِهِمْ لِیُجَادِلُوکُمْ و گفت هرگز هیچکس برضای خدای
تعالی نرسد اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفت چون بنده صادق
بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن عبادت
حلاوت یابد در آن وقت که آن عبادت کند و گفت شما سه چیز دوست
میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس
بنده خدایست و روح را دوست میدارید و روح از آن خدایست و مال را
دوست میدارید و مال از آن خدایست و دو چیز طلب میکنید و نمی یابید
شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق تعالی
هفده درجه است ادنی آن اجابت است و اعلای آن توکل کردنست بر خدای
بحقیقت و گفت توکل آنست که خود را در دریای عبودیت افکنی و دل در خدای بسته
داری اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند

و همه تیره گیها بوی روشن گردد و گفت قناعت کردن توست از خدای گفت اندوهها یاد
که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خاطر گفت
اندیشه خود را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزها است که هر کرا اندیشه درست شد بعد از آن
هر چه بروی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا گویا کرداند علما را در هر روزگاری
مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت
فقر آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست نقلست که کسی گفت ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا امروز هیچ
حاجت نباشد که مرا بخدای حاجت نیست یعنی بمقام رضا ام یعنی با حاجت چکار و گفت فقیر نیست که قوت او
آن بود که بیابد و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد
و نقلست که وفات او در بادیهٔ بصره بود از پس چند سال جماعتی
بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و لب خشک شده
در کوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع گرد او ناگشته رحمة الله علیه

در ذکر یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه

آن چشمهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن
مرید مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و بسطی با قبض
آمیخته و رجای غالب و کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و
گستاخ درگاه بود و وعظی شافی داشت و او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی
راسخ داشت و بلطایف حقایق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف و صاحب
تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بحدی که مشایخ گفته‌اند که خدای را دو یحیی
بودند یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی زکریا صلوات الله علیهما طریق خوف چنان
سپرد که همه صدیقان بخوف او از خوف فلاح خویش نومید گشتند و یحیی معاذ طریق

رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید گفتند حال یحیی ذکریا معلوم است
حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز در جاهلیت نبوده و هرگز ازو کبیره نرفت
و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای
شیخ مقام تو مقام رجا و معاملت خائفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و
خوف و رجا دو قایمه ایمانند محال باشد که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت
افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل
نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و هیچکس
از شیخ این طایفه از پس خلفاء راشدین بر منبر نشد مگر او نقل است که روزی بمنبر آمد
چهار هزار مرد حاضر بود و نه نگریست و از منبر فرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم
حاضر نیست نقل است که برادری داشت بمکه رفته بود و مجاور شده بود و بیحیی
نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و از آن یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیابم
و آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر عمر در بقعه مبارک بگذارم بحرم کعبه آمدم که فاضلترین
بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو ساختن
من آماده کند کنیزکی شایسته خدا داد و ارزانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از
مرگ ترا ببینم باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنچه گفتی که آرزوی بهترین
بقاع داشتم تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بمردان عزیز شود نه مردان ببقعه
و آنچه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نکردی
و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا خادم میبایست بود مخدومی آرزو
میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بود و چون
بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنچه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا
از خدا خبر بودی از من ترا یاد نیامدی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یاد نیاید که آنجا

که فرزند قربان میباید کرد تا برادر را چه رسد اگر او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه شود
نقل است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابیست و آخرت چون بیداری
هر که در خواب بیند که میگرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و تو در خواب دنیا
بگریی تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی نقل است که یحیی دختری داشت
روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز میباید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم
که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بده که آنچه تو دهی از آن اوست نقل است
که یحیی وقتی با برادر بدهی گذشت برادرش گفت خوش دهی است یحیی گفت خوشتر ازین
ده دل آنکس است که ازین ده فارغست اشتغال بالملک عن الملک نقل است که یحیی را
بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح کردند گفت ما یکدم تا زنده‌ایم
ریاضت از دست ننهیم که این بلای نفس ما در کمینگاه مکر خود نشسته است اگر یک عنان
بوی رها کنیم ما را در ورطهٔ هلاک اندازد و شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را
بنشاند یحیی در گریه آمد گفتند چرا میگریی بدین ساعت باز در گیریم گفت ازین میگریم از آن میگریم
که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که در سینه‌ها افروخته اند هم ترسم که از مهب بی نیازی
بادی در آید همچنین و او را فرو نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت حبه نیرزد
گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا حبه نیرزیدی پس گفت الموت جسر یوصل الحبیب
الی الحبیب گفت مرگ جسری است که دوست را بدوست رساند و یک روز
بدین آیت رسید آمنا برب العالمین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست
ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی
روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوندا آن میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی
بفرمائی تا از برای من سراپرده‌های آتشین زنند و در آن سراپرده تختی آتشین نهند و چون
ما در قعر دوزخ برسم بر مملکت بنشینیم در سراپرده‌های ملک نفس بزنیم از آن آتش که در

ما ودیعت نهاده تا مالک را و خزانهٔ دوزخ را بکتم عدم بریم و اگر این حکایت را از نفس
نشنوی خواهی خبر با مؤمن فان نورک اطفأ لهبی تمام است و گفت اگر دوزخ مرا بخشند هیچ
عاشق را نسوزم از بهر آنکه عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر
عاشقی را جرم بسیار بود نسوزی گفت نی از بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده است
و کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جمله
اشیا بخدمت او شاد شوند و هر کرا چشم روشن شود بخدای تعالی جمله اشیا چشم روشن
شوند بنظر کردن در وی و گفت نیست کسیکه در خدای متحیر شود همچون کسی که متحیر شود
در بیابانی که بر وی میگذرد و گفت خدای از آن کریم تراست که عارفانرا دعوت کند بطعام
بهشت که ایشانرا همتی است که جز بدیدار خدای سر فرو نیارند و گفت بر اندازهٔ
آنکه تو خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه تو از خدای ترسی
خلق از تو ترسند و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم
دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم کرم دارد که او را عذاب کند از
هر گناه و گفت حیا بنده حیا ندم بود و حیا خدای حیا کرم و گفت گمان بنده
بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای و نبود هر کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش
که بر نفس خویش ترسد چون کسیکه ترک گناه کند از شرم خدای که میداند که خدای او را
می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود و گفت
گمان نیکو بخدای نیکوترین گمانها است چون با اعمال شایسته و مراقبت همی بود و اگر
بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر اندازد و گفت از عمل نیکوکاران بهشت نیکو خیزد
و از عمل بدکاران بد و گفت مغبون آن کس است که عمل گذارد و در کار خویش بطالت و
مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت و میرد پیش از آنکه بهوش آید از جنابت و گفت
عبرت بخروار است و کسیکه بعبرت نگرد بمثقال و هر که بعبرت نگرد بمعاینه پند نپذیرد

نصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت سه قوم
یکی علماء غافل دوم قراء مداهن سیوم متصوفهٔ جاهل و گفت تنهائی آرزوی صدیقان است
و انس گرفتن بخلق وحشت ایشان و گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن به
خدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و
گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ نخریدندی
جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را
خدمت احرار و زهاد و ابرار و بزرگواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه
خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد
نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نگرد نه بچشم کبر و گفت هر که خیانت
کند خدایرا در سر خدای پرده بدرد در آشکار و گفت چون بنده انصاف خدای بدهد از نفس
خدای او را بیامرزد و گفت با مردمان سخن اندک گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید و گفت
چون عارفان با خدای دست از ادب بدارند هلاک شوند و گفت هر کرا توانگری بتجلی نعم
بود همیشه توانگر است و هر کرا توانگری بسبب خویش بود همیشه فقیر است با قول مجد و بار را
میخواهد و آخر بجاه آنرا چنانکه گفت خدای را در سرا نعمت فضل است و در ضرا نعمت تطهیر
تو اگر بنده باشی در سرا باش و گفت عجب میدارم از آنکه موحدان در دوزخ زبانه زنان که چگونه سوزد
آتش از صدق توحید ایشان و گفت سبحان آن خدائی که بنده گناه کند و خداوند از وی شرم دارد و شرم
کرم و گفت گناهی که ترا احتیاج گرداند بدو دوستتر دارم از عملی که بدو نازد و گفت هر که خدایرا دوست
دارد نفس را دشمن دارد و گفت ولی خدای مرائی و منافق نگردد و چنین کس را دوست کم بود
و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی خواستن از وی یا او را گفتن که ما را بدعا یاد دار
یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی در زلتی که از
تو ظاهر شود و گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی رسانید

مضرّتی نرسانی و اگر شادش نتوانی کرد اندوهگینش نکنی و اگر مدحش نگوئی نکوهشش نکنی گفت
هیچ حماقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری و گفت یکی گناه بعد
از توبه زشت‌تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه و گفت گناه مؤمن که میان بیم و امید بود
چون روباهی بود در میان دو شیر و گفت بسنده است شما را از داروها ترک گناه و گفت
عجب دارم از کسیکه پرهیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت و گفت
کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به
بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت نبودی و گفت دنیا
جایگاه اشتغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و بیم است تا هرجه قرار گیرد
اما بهشت و اما دوزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یکساعت غم نیرزد پس چگونه بود
جمله عمر در غم بودن ازو با نصیب اندک ازو و گفت دنیا دوکان شیطانست زنهار
که از دوکان او چیزی ندزدی که از پس در آید و دین از تو بعوض باز ستاند و گفت دنیا خمر
شیطانست هر که ازو مست شد هرگز ازو بهوش باز نیاید مگر در آخرت و میان لشکر خدای
روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون عروسی است و جوینده او مشاطه
او و زاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او را بکند و گفت در دنیا اندیشه
و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود و گفت
خداوند میگوید که از من شکایت میکنید شما را این پسنده نیست که هر دو جهان مرا است
و من شما را و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس
است ای عجبا از کسیکه اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که باقی و جاوید
نخواهد بود و گفت شومی دنیا ترا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول میکند
تا بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد لحد
نهد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدای را راضی کند پیش از آنکه بدو رسد و گفت دو

مصیبت است بنده را که اولین و آخرین سخت‌تر از آن نشنیده‌اند و آن وقت مرگ بود بنده را
که مالی دارد گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از وی بستانند
دوم آنکه از یک یک ذره از آن مالش سؤال کنند و گفت دینار و درم کژدم است دست
بدان مکن تا افسون نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون آن چیست
گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک
دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصرهای قیصری و خانه‌های کسروی و
عمارتهای شدادی و کبرهای عادی است این همه نشان است هیچ نشان احمدی نیست
و گفت چون بندهٔ این جهان همیشه در ذل معصیت است و چون بندهٔ آن جهان همه در عز
طاعت است و چون بندهٔ حق همیشه در روح و راحت است و گفت صوف پوشیدن و کلاه
و سخن گفتن در زهد پیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرضه کننده است این همه نشانها
است و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر آنکس که
بمال تکبر کند تواضع است و گفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر
غلط افتند و گفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی
که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانهٔ او خلوتست و کفاف
او توکل و حرفت او عبادت و گفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه برو
بگریند و هر که بحرص بر خوردن مبتلا گردد زود بود که بآتش شهوت سوخته گردد و
گفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شر و آن همه در دست شیطان
است چون مرید گرسنه بود و نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و بآتش
گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نور است و سیر خوردن نار است و شهوت هیزم
آن که از او آتش تولد کند آن آتش فرو ننشیند تا که خداوند او را نسوزد و گفت
هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی نبرد از وی چیزی که هرگز بعد از آن آن را نتواند یافت و

گفت گرسنگی طعام خدای تعالی است در زمین تنها صادقان بدان قوت یابند
وگفت گرسنگی مریدانرا ریاضت است و تائبانرا تجربه است و زاهدانرا سیاست
است و عارفانرا مکرمت است وگفت پناه میگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد گرداند
معدهٔ خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران وگفت سه قوم اند یکی زاهد
دوم مشتاق سیوم واصل زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر کند و
واصل معالجه بولایت کند وگفت چون بینی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او
طریق ورع است و چون بینی که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق
ابدال است و چون بینی که اشارت بآلا میکند بدانکه طریق او طریق محبانست
و چون بینی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او طریق عارفانست وگفت مادام
که تو شکر میکنی شاکر نه و غایت شکر تحیر است وگفت مرید آخرت را دل ساکن نشود
مگر در چهار موضع یا گوشهٔ خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچکس او را
نتواند دید پس با کسی که نشیند کسی باید که سیر نگردد از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید چه
سخت تر گفت همنشینی اضداد وگفت نگر انس خویش بخلوت و انس تو بحق در خلوت
اگر انس تو بخلوت بود و چون از خلوت بیرون آئی انس تو برود و اگر انس تو بخدای
تعالی بود همه جای ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان وگفت تنهائی همنشین صدیقان
است وگفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه
شدن حقایق رضا روی نماید چیزی وگفت هر که امروز چیزیرا دوست
میدارد فردا از پس در آید پیش هر که امروز چیزیرا دشمن دارد و فردا آنچه دوست
میدارد آن چیز بدو رسد وگفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین
در ورع است وگفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد وگفت مقدار یک سپندان
دانه از دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی گفت

اعمال محتاجست بسه خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بتوکل آزادی توان یافت از
بندگی و باخلاص استخراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان کردانید و
گفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناهست تا از آتش
نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست تا بهشت و درجات یابی و در ضمن محبت
احتمال مکروهات کردنست تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف آنست که هیچ
چیز دوست تر از ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را نزدیک تو حقی
مانده باشد ناگذارده و گفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع چون
خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت
بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان حیاست و گفت
هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل است
و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پرهیزکاری تواضع است
و گفت اخلاص نگاه داشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که
جوارح را از شهوت نگاهداری و علامت شوق بخدای دوستی حیاتست با راحت
بهم یعنی چون حیات بود و رنجی نبود شوقش زیادت گردد و گفت طاعت خزانه خداست
و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است و شرک نار و نور توحید جمله سیآت را
بسوزد و نار شرک جمله حسنات مشرکان را خاکستر گرداند و گفت چون توحید حاضر نیست
همه هرچه در پیش رفته است از کفر و طغیان که چنین نیز حاضر بود که محو گرداند هرچه بعد از آن
رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت ورع
دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که نجنبد مگر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در
دلت بجز خدای در نیاید و گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال اما زا ترک زینت
است و ها ترک هوا است و دال ترک دنیا است و گفت از زهد سخاوت خیزد بملک و از ب

سخاوت خیزد بنفس و روح وگفت زاهد آنست که بترک دنیا حریص‌تر بود از حریصی بطلب دنیا وگفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافی است و بظاهر آمیخته وگفت فوت سخت‌تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق وگفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمان شود و هر که بیندیشد و پس از آن بگوید سخن سلامت یابد وگفت علامت توبهٔ نصوح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل وگفت ذکر حق جمله گناهها را غرقه کرداند تا خود رضای او چگونه بود و رضای او غرقه کند آمال را تا خود حب او چگونه بود و حب او در دهشت اندازد عقول را تا خود ودّ او چگونه بود و ودّ او فراموش گرداند هر چه دون اوست تا خود لطف او چگونه بود پرسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آن است که او از تو راضی است گفتند آنگاه کسی بود که از و راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او و در خشم شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود گفتند کسی کی بود که بمقام توکل رسم و ردای زهد در برافکنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در ستر ریاضت دهی تا بحدی که اگر حق تعالی ترا سه روز روزی ندهد ضعیف نکردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت تو ایمن نباشم گفتند فردا که ایمن‌تر گفت آنکه امروز بیشتر ترسد گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بوکیلی رضا دهد گفتند توانگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای گفتند عارف که باشد گفت آن کس که هست نیست باشد گفتند درویشی چیست گفت آنکه بخدا و نه خویش از جمله کاینات توانگر شوی نقل است که روزی در پیش او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت نه فردا توانگری وزنی خواهد داشت نه درویشی صبر و شکر وزنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق زاهد که تمام‌تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکویی زیادت نگردد

و بجها نقصان نپذیرد یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
نمیکند دیگری از من قبول کی کند گفتند جماعتی را می بینیم که ترا غیبت میکنند گفت اگر خدای مرا
بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای آنم که
ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از رجا سخن میگوئی و همه از کرم و لطف او شرح میدهی گفت لابد
سخن چون منی با چون اوئی بجز از کرم و لطف نبود و او را مناجات چنین بودی که گفتی خداوندا امید
من بتو بسیئات بیش از آنست که امید من بتو بحسنات از بهر آنکه من خویشتن را چنان نمی
یابم که اعتماد کنم بر طاعت باخلاص و من چگونه طاعت باخلاص توانم کرد و من بآفات
معروف و لیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من
عفو نکنی و تو بجود موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را نزدیک فرعون
طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گوئید الهی این لطف تست با
کسیکه دعوی خدائی میکند خود لطف تو با کسی چگونه بود که بندگی ترا از میان جان میکند الهی
لطف تو با کسیکه أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ گوید اینست لطف و کرم تو با کسیکه سُبْحَانَ
رَبِّيَ الْأَعْلَىٰ گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز
گلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواهد با آنکه بدان محتاجم دریغ ندارم ترا چندین هزار عالم رحمت
است و بذره محتاج نه و چندین هزار رانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون
بود و گفت الهی تو فرموده که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا هر که نیکوئی بما
آرد بهتر از آن ده و باز دهیم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده چه بهتر از آن بما دهی جز
لقای تو خداوندا و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست
دارد بهر راحت آنکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او باری و گفت خداوندا
هر چه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هر چه در عقبی من خواهی داد آن را بمؤمنان ده که مرا
بسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه مستطیع نمایم بسبب گناه

دعا از تو که نمی بسیتم ترا که اقتناع نمائی بسبب گناه از من بعطا دادن اگرچه گناه میکنم
تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگرچه گناه میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفت الهی
اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو میتوانی که گناهم بیامرزی و گفت هر گناه که از
من در وجود می آید دو روی دارد یکی بلطف تو و یکی بضعف من یا بدان روی گناهم
عفو کن که بلطف تو دارد یا بدین روی بیامرز که بضعف من دارد و گفت الهی به بد
کرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی که تراست از تو امید میدارم پس از من باز
مدار فضلی که تراست به بدکرداری که مراست و گفت الهی بر من ببخشای زیرا که من
از آن توام و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی و گفت
الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت زهی
خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام
و امید دارم بتو زیرا که خداوندی و گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست
دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست ندارم با اینهمه احتیاج که بتو دارم
و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین
سخنها بر زبان من ثنای تست و دوستترین وقتها بر من وقت لقای تست و گفت
الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت
الهی اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خدایا از زندان موی بالیده و جامه شوخگن
و عالمی اندوه و خجلت بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس

نقل است که یحیی را در شهر صد هزار درم وام افتاد که بر غازیان و حاجیان
و فقرا و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غرما تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود در
شب آدینه پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفتی یا یحیی دلتنگ مشو که از تنگدلی تو

من رنجور می‌باشم پس برخیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سیصد هزار درم
نهاده است از بهر تو تا ترا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن
شخص کیست گفت تو شهر بشهر میرو و سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه
بخواب تو آمدم بخواب آن کس روم پس یحیی به نیشاپور آمد او را در پیش طاق منبر نهادند
گفت ای مردمان نیشاپور من باشارت پیغمبر صلی الله علیه وسلم اینجا آمده‌ام که فرموده
است که وام تو درینجا یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را
بهر وقت جمالی بوده است اکنون وام حجاب آن آمده یکی از حاضران گفت من پنجاه
هزار درم بدهم دیگری گفت من چهل هزار درم بدهم دیگری گفت من ده هزار درم بدهم یحیی
گفت که البته نگیرم که سید عالم صلی الله علیه وسلم اشارت بیک تن کرده است پس
بسخن درآمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در نیشاپور وام او گذارده نشد
عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا مدتی سخن گفت و توانگری را فضل
نهاد صد هزار درمش بداد شیخی دران ناحیت بود مگر خوشش نیامد که او توانگری را بر درویشی
فضل نهاد گفت خدای برکت مکناد بروی چون از بلخ بیرون آمد راه زنان همه اش ببردند
و مال ببردند گفتند از اثر دعای آن پیر بود پس عزم هری کرد و گویند بمرو رفت پس در هری
قصه وام و بخواب دیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود گفت ای امام
دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کاینات بخواب تو آمده است همان شب بخواب من آمد
گفتم یا رسول الله من بنزدیک او روم گفت نه که او خود بنزدیک تو آید من از چندین
گاه باز در انتظار تو بوده‌ام چون پدرم بشوهر داد هرچه دیگران را از روی و مس بود مرا از
زر و نقره ساخت آنچه از نقره است سیصد هزار درم است جمله بتو ایثار کردم
اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگوئی یحیی چهار روز دیگر مجلس
بگفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دیگر بیست و پنج جنازه برگرفتند روز سیوم چهل جنازه

برگرفتند روز چهارم بنشابور جنازه برگرفتند روز پنجم از شهری بیرون آمد با هفت اشتر وار نقره
چون به طوس رسید پسر او با او بوده آن مال می آورد گفت نباید که چون در شهر رود مال الغرما
وجه باقی بدرویشان و مالی نصیب مانیم در وقت سحر یحیی بمناجات مشغول بود و سر بر
زمین نهاده مناجات میکرد سنگی بر سر او زد یحیی گفت باید که مال بغریمان دهید و
جان بداد و اهل طریقت او را بر گردن نهادند و به نیشاپور آوردند و بگورستان معمر دفن
کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص
بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود
و محتشم روزگار و از عیاران طریقت بود و از صعلوکان سبیل حقیقت و تیز فراست
بود و فراست او البته خطا نیفتاد و از ابنا ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی ساخته
است نام آن مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون بوتراب و یحیی و معاذ و
غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به نیشاپور آمد ابو حفص حداد با عظمت خویش چون
او را بدید بر پای خواست و پیش او آمد و گفت وَجَدتُ فِی القَبَاءِ مَا طَلَبتُ
فِی العَبَاءِ یافتم در قبا آنچه می جستم در عبا نقلست که چهل سال نخفته بود و نمک
در چشم می پراکند تا چشمهای او چون دو سکره خون شده بود بعد از چهل سال که
بخفت آن خداوند را که بی خوابی از بهر او میکشید بخواب دید و گفت بار خدایا من ترا بیدار
شب میطلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها
نکشیده بودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را دیدند که هر کجا که میرفتی بالشی میبردی و می
خفتی و میگفتی باشد که یکبار دیگر چنان خوابی ببینم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی

یک ذره از این خواب خویش به بیداری هر دو عالم ندهم نقل است که شاهی را
پسری آمد بخطی سبز بر سینه او نوشته بود که الله چون بحد جوانی رسید بتماشا مشغول
شد و رباب زدن را بیاموخت و آوازی خوش داشت رباب میزد و میگریست
شبی بیرون آمد و رباب زنان و سرودگویان بمحله فرو شد عروسی از کنار شوهر
برخاست و بنظاره او آمد شوهر بیدار شد زن را ندید برخاست و آن حال
مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمد
و جامه بدرید و رباب بشکست و غسلی کرد و در خانه بنشست و آن الله که بر سینه داشت
مسمی گشت و در سفینه بنشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پای فراز جهلت
راست کرد پدر گفت هرچه ما را بچهل سال دادند این پسر را بچهل روز دادند نقل است
که شاه دختری داشت و پادشاه کرمان خواستگاری کرد شاه گفت مرا سه
روز امان ده و در آن سه روز گرد مسجدها می‌گشت روز سیوم درویشی را دید که در
مسجدی نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل
داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی درویش گفت مرا زن که دهد که سه درم بیش
ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش تو این سه درم که داری یک درم نان ده و یک
بشیرینی و یک درم بوی خوش و عقد نکاح بند پس چنان کرد همان شب شاه دختر را
تسلیم کرد دختر چون بخانه درویش در آمد نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده پرسید که
این نان چیست گفت از دوش باز مانده است برای امشب نهاده بود دختر خواست
که بیرون رود و بخانه پدر باز آید درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نوائی
ندهد دختر گفت ای عزیز من نه از بی نوائی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم
که از دوش باز نان نهاده از بهر فردا را ولیکن عجب از پدر خود دارم که مرا بیست
سال در خانه داشت و گفت ترا به پرهیزکاری دهم آنگاه بکسی داد که روزی خود بر خدای اعتماد

ندارد درویش گفت این گناه بهیچ عذر کفارت پذیرد دختر شاه گفت در خانه یا من
باشم یا آن نان خشک **نقل است** که ابو حفص شاه را نامه نوشت و گفت نظر
کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خویش نا امید شدم والسلام شاه جواب نوشت که
نامهٔ ترا آئینهٔ دل خویش کردم اگر خالص بود مرا نا امیدی از نفس خویش امیدم
بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود و خوف من از خدا آنگاه
نومید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد توانم کرد و اگر خدایرا یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند
نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم بجملهٔ محبوبات **نقل است** که میان شاه
و یحیی معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند شاه بمجلس یحیی نرفتی گفتند چرا نیائی
گفت صواب درینست تا الحاح کردند اتفاقاً یک روز برفت و در گوشهٔ نشست که تنبیت
سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از من اولیتر است شاه گفت من
نگفتم که مرا نا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل
خویش را نه بینند چون بدیدند دیگر فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایتست بر همه
تا آنگاه که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایتشان نبود و گفت فقر سرّ خدایست
نزدیک بنده چون فقر پنهان دارد امین بود و چون ظاهر کرد اسم فقر از و
برخیزد و گفت علامت صدق سه چیز است اوّل آنکه قدر دنیا از دل تو برود
چنانکه پیش تو زر و سیم چون خاک بود تا هرگاه که زر و سیم بدست تو آید
دست از آن چنان افشانی که از خاک دوّم آنکه دیدن خلق از دل تو
بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی
و نه از ذم ایشان ناقص گردی سیوم آنکه یاد کردن شهوات از دل
تو بیفتد تا چنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوت که اهل دنیا شاد شوند
در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت

طریقت مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه دایمست گفت
خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عز و جل و گفت علامت رجا
حسن طاعت ست و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت است و صدق رضا و قبول
قضا بدلخوشی و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادنست
و گفت عشاق بعشق مرده در آمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند از خیالی بخداوندی می
کردند و گفت هر که چشم نگاه دارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بمراقبت دایم
و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و خود کند بحلال خوردن در فراست او خطا نه افتد
نقل است که روزی یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن
دور باشید و جز این هر چه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار که توبه کردی و هوای نفس بگذار که
بمراد رسیدی و از و پرسیدند که بشب چونی گفت مرغی را که بر بابزن زده باشی و بآتش
میگردانی حاجت نبود که از و پرسی که چونی نقل است که خواجه علی سیرجانی در پیش
تربت شاه نان نهید یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مهمانی
فرست تا بهم طعام خوریم ناگاه سگی از در مسجد در آمد خواجه علی سیرجانی بانگ بر سگ
زد چون سگ برفت هاتفی از گور شاه آواز داد که مهمان خواهی چون فرستیم بانگ بروی
زنی و باز گردانی در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلتها می‌گشت و آن سگ را
ندید پس بصحرا طلب کرد او را دید در گوشهٔ خفته ماحضری که داشت پیش او نهاد
سگ هیچ التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از سر
برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی شاد باش تو مهمان
خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی والسلام

در ذکر یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن حجت ولایت و لایخافون لومة لائم آن آفتاب
نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاهباز کونین قطب وقت یوسف ابن الحسین
رحمة الله علیه از اجلهٔ مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیا و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن
و ربانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیر اهل ری و کوهستان بود و بسیار مشایخ را
دیده بود و با ابو تراب صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خراز بود و مرید ذو النون مصری
بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی بلیغ داشت و در ملازمت قدمی محکم
داشت و همتی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود
که در عرب با جماعتی بقبیله رسید فی الجمله چون دختر امیر عرب او را بدید فتنهٔ او
شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند او
بلرزید و دختر را بگذاشت و بقبیلهٔ دورتر رفت و آن شب گفت سر بر زانو نهاده بود
در خواب شد موضعی دید که در عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان دید و یکی بر
تخت نشسته بود پادشاه وار یوسف بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند
خود را نزدیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
فرشتگانیم و آنکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که بزیارت یوسف
ابن حسین آمده است یوسف رحمه گفت مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای بزیارت
من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت
و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی
گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با نهایت جمال خود را پیش تو انداخت
و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جملهٔ ملائکه عرضه کرد و مباهات
فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و او آن
یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشتگان به

از بارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از بکزیدکان حق پس کفت در هر عهدی شخصی نشانه
باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او داند پیش او رو پس چون
یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهاد وی درد و شوق کرفت روی بمصر نهاد و در آرزوی
اسم اعظم خدای می بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب
سلام داد یوسف یکسال در کوشه مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی
بپرسد چون یکسال بکذشت ذوالنون کفت جوان از کجاست کفت از ری یکسال
دیکر هیچ نکفت و یوسف هم در آن کوشه میبود چون سال دیکر بکذشت ذوالنون
کفت جوان بچه کار آمده است کفت بزیارت شا یکسال دیکر هیچ نکفت بعد از آن
کفت هیچ حاجتی هست کفت بدان آمده ام تا نام بزرک خدای را بمن آموزی تن زد
و یکسال دیکر هیچ نکفت بعد از آن ذوالنون کاسه چوبین سرپوشیده بدو داد و کفت
برو از رود نیل بکذر و بفلان جایکاه شخصی است اینکاسه را بدو ده و هرچه با تو کوید
یاد کیر یوسف کاسه بکرفت و روان شد چون پاره راه برفت وسوسه در وی پیدا
شد که آیا درین کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بکشاد موشی در آنجا بود بیرون
جست و برفت یوسف متحیر شد که این چه شاید بود کفت اکنون از کجا نزدیک این شخص
روم یا باز کردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد که پیش آن شیخ رود و پیش
او رفت با کاسه تهی چون آن شخص او را بدید تبسمی کرد و کفت که نام بزرک خدای از ذوالنون
پرسیده و درخواست کرده کفت آری کفت ذوالنون بی صبری تو دیده بوده است موشی
بتو داده است سبحان الله تو موشی را نکاه نمی توانی داشت نام اعظم را چکونه نکاه توانی
داشت پس یوسف مخجل کشته بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون کفت
دوش هفت بار از حق تعالی اجازت خواستم اسم اعظم ترا آموزم حق دستوری نداد یعنی
هنوز وقت نیست پس فرمود که او را بموشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون

بولایت خویش باز گرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم
یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خردتر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
بشویی و فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه آنست
که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگویی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده
است که اینهمه خویشتن ستایی ست گفت اینهم نتوانم گفت وصیت خردتر آنست
که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این توانم ان شاء الله تعالی گفت
اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز
آمد و او بزرگ زاده ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و
سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که در آنوقت همین علم صورت
بیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی آمد روزی آمد
که مجلس گوید چون بمیان مسجد رسید کسی ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز
داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در
میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد اگر
کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از برکات
صحبت او بدانجا رسید که بی زاد و راحله بادیه را قطع میکرد تا ابراهیم گفت شبی از شبهای
ندائی شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی ابراهیم گفت که مرا این
سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسانتر از آن بودی که این سخن با او
می بایست گفت شبی دیگر همین آواز شنیدم که او را بگوی که از راندگانی برخاستم و غسلی کردم
و استغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب سیوم با هول تر از آن گفتند که با او بگوی که از راندگانی
و اگر نه زخمی خوری که برنخیزی برخاستم و باندوهی تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته
دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس بیتی تازی بگفتم او را

خوش آمد و دیر بر پای بود و آب از چشمش دوان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی
بمن آورد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن میخوانند که قطرهٔ آب از چشم من
نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم چنین حالتی پدید آمد که طوفان از چشم
من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که او زندیق است و از حضرت خطاب
راست می آید که او از زنده کالست کسیکه از بیتی چنین شود و از قرآن برجای فسرده
بماندرانده بود ابراهیم گفت که من متحیر بماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت ترسیدم
برخاستم و ببادیه در آمدم اتفاقاً با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده
حق است ولی جای او علیین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر دست رد
بر پیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی علیین بود که هرکه درین راه از پادشاهی نخفتد
از وزارت نخفتد **نقل است** که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر و پدر
او پیوسته از پی او میدویدندی که بغایت ناخلف بود مادر و پدر هرگز فرزند ناخلف را
دوست ندارند این پسر روزی بمجلس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه میگفت
کرد عاهم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بندهٔ عاصی را میخواند بلطف
خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاه بینداخت
و نعره بزد و سر بگورستان نهاد و سه شبانروز از دست برفت یوسف حسین رح او را
بخواب دید و خطابی شنید که أدرك الشاب التائب آن جوان تایب را در
یاب یوسف میگردید و برا او می آمد تا بدو رسید سر او در کنار گرفت وی چشم باز
کرد و گفت او را که سه شبانروز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آئی **نقل است** که
در نیشاپور بازرگانی کنیزکی ترک خریده بود بهزار دینار و غریمی داشت در شهری دیگر
بگریخت و بازرگان را از پی او می بایست رفت و در شهر نیشاپور بر هیچکس اعتماد نداشت
که آن کنیزک را بوی بسپارد بر عثمان حیری آمد و بسی زاری کرد که این کنیزک را در

سرای گذار با زنان خویش تا من باز آیم که درین شهر بر تو اعتماد دارم ابوعثمان قبول نمی‌کرد
الحاح کرد که زنان تو او را گوش دارند و مرا کاری برآید و مال من ضایع نشود پس کنیزک
را بخانهٔ او فرستاد و برفت یکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابوعثمان بی اختیار بر کنیزک
افتاد و آن کنیزک بغایت صاحب جمال بود در حال ابوعثمان را دل از دست برفت و
هیچ ندانست که چکند جز آنکه با شیخ خود ابوحفص حداد بگوید چون شیخ را چشم بر وی افتاد
گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پای افزار راست کرد و به پیش یوسف
رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روشن و
جامهٔ اهل صلاح داری دریغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن ملحد زندیق با جمعی لوطی را برو
باز کرد که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابوعثمان چون این بشنود پشیمان شد و بازگشت
و می‌آمد تا به نیشاپور رسید چون شیخ را چشم بر وی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی
گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابوحفص گفت یکبار دیگر باید
شد و او را باید دید در حال ابوعثمان از گرد راه بازگشت و روی بری نهاد چون آنجا
رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بتر از آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت
چاره نیست مهمی دارم نشان دادند چون بدر خانهٔ او رسید پیری را دید نشسته در باز نهاده
و پسری امرد خوبروی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او میتافت
ابوعثمان ناگاه درآمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان سخن عجب عالی
بگفت که ابوعثمان از هوش برفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از برای خدای با
چنین کلامی و چنین مشاهده اینچه حالت است که تو داری و این چه شیوه است
که تو گرفته خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر منست و از مردمان کم کسی میداند
که قرآنش می‌آموزم و درین گلخن صراحی افکنده دیدم کوزه نداشتیم این برگرفته‌ایم
و شسته‌ایم و اینجا نهاده تا اگر کسی را آبی باید بخورد ابوعثمان گفت از برای خدا این

چرا مینمائی که مردمان میگویند آنچه میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کنیزک ترک با مانت بجا
من نفرستند ابوعثمان چون آن بشنید در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را
بصلاح مشغول کرده است در کار او رکی از ملامت بباید نقل است که
در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر و فتوری بود از غایت بی‌خوابی از خواهرش پرسیدند
که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای ایستد نه
رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه
عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه آسان میگذارم اما میخواهم که نماز شب کنم
همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت خدای تعالی
که چیزی بمن درآید که مرا همچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح طالع شد
و آنگاه فریضه بگذارم نقل است که وقتی جنید نامه نوشت که خدای تعالی
طعم نفس تو ترا بچشاناد که اگر این طعم ترا بچشاند پس از آن هیچ نه بینی و گفت هر
امتی را صفوتی است که ایشان ودیعت خدای عز و جل اند که ایشان را از خلق
خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند و گفت آفت صوفیان
در صحبت کودکانست و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان و گفت قومیکه میدانند
که خدای ایشانرا میبیند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از هیبت چیزی
کنند جز از ان وی و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد
او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز بر وی نگاه دارند از بهر آنکه او را
خدای عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بقدر یافت خلق است و یافت
خلق بقدر شناخت دل خلق است و شناخت خلق بقدر محبت خلق است و هیچ حال
نیست نزدیک خدای تعالی دوست‌تر از محبت بنده مر خدای را و پرسیدند از محبت گفت
هر که خدای را دوستتر دارد خواری و ذل وی سخت‌تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست و گفت
علامت صادق دو چیز است تنهائی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت و
گفت توحید خاص آنست که اندر سر و دل چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است
تدبیر او بر وی همی رود و اندر احکام و قدرت او اندر دریاها توحید او از خویشتن فانی شده و اورا
خبر نه اکنون که هست همچنان است که پیش ازین بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توحید
افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز بحق
ساکن نگردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا را
از دل بیرون کنم بنوعی دیگر از دل من بر روید و گفت اگر خدای را بینیم با جمله معصیتها
دوستر دارم که با ذره تصنع بینیم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود
نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت نهایت عبودیت آنست که بنده او
باشی در همه چیزی و گفت هر که شناخت او را بتفکر عبادت کرد او را بدل و
گفت ذلیل ترین مردمان طاعت چنانکه شریفترین انسان نفیخ درویش صادق
صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا نصیحت کردم خلق را
قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش
و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با تو چه کرد گفت
مرا بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه هرگز هزل را با جد نیامیختم
رحمة الله علیه

در ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوهٔ رجال آن نقطهٔ کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم
ابو حفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفهٔ حق بود باستحقاق و از محتشمان

انبساط لیفه بود و کسی ببزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت
اعجوبه بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و ملقن بی‌واسطه خدای بود و پیر ابو عثمن حیری
بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او به بغداد شد بزیارت مشایخ و ابتدای
حال او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد و صبر و قرار از وی برفت او را گفتند در شارستان
نیشابور جهودیست جادو که تدبیر کار او تواند کرد بو حفص نزدیک او رفت و حال با او
بگفت جهود گفت ترا چهل روز عبادت نباید کرد و نیت نیکو نباید داشت تا من حیلت
کنم و بجادوئی ترا بمقصود رسانم ابو حفص برفت و چنان کرد چون چهل روز برآمد پیش جهود
آمد جهود آن طلسم کرد و هیچ موثر نشد جهود گفت درین چهل روز از تو بیشک خیری در وجود آمده
است بنگر تا چه کرده بو حفص گفت که درین چهل روز از اعمال خیر بر ظاهر من هیچ نرفته است
اما آنکه در راه که میرفتم سنگی از راه برکناری انداختم تا کسی بر آن نیفتد جهود گفت میازار آن
خداوندرا که چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم این مقدار رنج تو ضایع نکند این سخن
آتشی در دل بو حفص افتاد بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعه خود نهان
میداشت و هر روز یک دینار کسب میکرد و شب را به درویشان میداد و در کلیدان بیوه
زنان می‌انداخت چنانکه ندانستی و نماز خفتن دریوزه کردی و بدان روزه گشادی
و وقت بودی که در حوض که تره شسته بودندی برفتی و بقایای آن برچیدی و شستی و
از آن نان خورش کردی مدتی برین نوع روزگار میگذاشت تا روزی نابینائی در
بازار میگذشت و این آیت میخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله
الرحمن الرحیم وبدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون دل بدین آیت
مشغول شد چیزی بروی درآمد دست در کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد و بر سندان
نهاد شاگردان چون آن بدیدند بیهوش شدند استاد را پتک بر شاگردان داد که
... کجا بکوبیم چون بو حفص باز آمد آهن تافته در دست خود دید ... در حال

دکان را بغارت بداد و گفت ما چندین گاه خواستیم که اینکار را بتکلف رها کنیم نکردیم تا آنگاه
که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستاند اگر چه من دست از کار نداشتم تا کار دست از
من نداشت فایده نبود پس روی بریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش
گرفت چنانکه نقلست که در همسایگی او استماع احادیث میکردند باو گفتند ای
شیخ چرا نمی آئی تا تو نیز استماع کنی گفت من سی سال است که میخواهم تا داد یک حدیث
بدهم نمی توانم سماع دیگر احادیث چگونه کنم گفتند آن کدام است گفت آنکه پیغمبر فرماید
من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از نیکوئی اسلام مرد آنست که
ترک کند آنچه بکار او نیاید نقلست که روزی با یاران بصحرا رفته بود و وقت ایشان
خوش گشته بود ناگاه آهوئی از کوه درآمد و سر در کنار ابوحفص رح نهاد ابوحفص رح طپانچه بر روی
خود میزد و فریاد میکرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد یاران سؤال کردند که این چه بود
گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی
و یاران امشب پراکنده نشدندی در حال آهو بیامد یاران گفتند یا شیخ کسی را با خدای
چنین حالی بود فریاد چرا کند گفت نمیدانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است
اگر خدای بفرعون نیکوئی خواستی مراد او نیل را کی روان کردی نقلست که هر وقت
که در خشم شدی در خوشخوئی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی پس سخن دیگر گفتی نقلست
که روزی یکی را دید گریان و سرگردان ابوحفص رح گفت ترا چه بوده است
گفت در همه دنیا خری داشتم گم شده است شیخ همانجا بایستاد و گفت بعزت تو
که گام بر نگیرم تا خرید و باز نرسد در حال خرید آمد ابوعثمان رح حیری گوید که روزی
پیش ابوحفص رح رفتم مویز دیدم در پیش او یکی بر داشتم و در دهان نهادم تحبیت
و حلق من بگرفت و گفت ای خائن مویز مرا بخوردی از چه وجه گفتم من از تو دل تو دانم
و بر تو اعتماد دارم و دانسته ام که هرچه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش

اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد چگونه داری بساکی حق تعالی که هم نیست که در هوس
آنم که از من چه خواهد آمد نمی‌دانم کسیکه درون خود نداند دیگری درون او چه داند و ابو
عثمان رح گفت که با ابو حفص رح بخانهٔ ابوبکر حنیفه رح بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند درویشی را
یاد کردیم و گفتیم کاشکی اینجا بودی ابو حفص رح گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا
بیامدی گفتم کاغذ هست گفت خداوند این خانه ببازار رفته است و شاید که مرده
باشد و کاغذ وارث را باشد نشاید نوشت و هم ابو عثمان رح گفت که ابو حفص رح را
گفتم که مرا چنان روشن شده است که مجلس گویم گفت ترا چه برین آورده است
گفت شفقت بر خلق پس گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد است گفتم تا بدان حد
که اگر حق تعالی مرا بدل مؤمنان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت
بسم الله اما چون مجلس گوئی اول دل خود را پند ده و تن خود را بگو باید که جمع آمدن
مردمان ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن ترا پس بر
منبر آمدم ابو حفص رح حاضر آمد و پنهان بنشست چنانکه من او را ندیدم چون مجلس بآخر
رسید سائلی برخاست و گفت مرا پیرهنی می باید ابو عثمان رح در حال پیرهن بیرون
کرد و باو داد ابو حفص رح برخاست و گفت یا کذاب انزل من المنبر از منبر فرود آی
ای دروغ گوی گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت بر خلق بیش است که
بر خود و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی از دیگران
اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگران را بودی پس
تو کذابی و منبر جای کذابان نیست نقل است که در بازار میرفت جهودی پیش آمد
شیخ را حالتی پدید آمد و از هوش برفت چون بهوش آمد گفتند ترا چه رسیده است
گفت مردی دیدم لباس عدل در پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که ناگاه
لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند

و گفت سی سال چنان بودم که حق را خشمگین میدیدم که در من می‌نگریست سبحان الله آن
خود چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال نقلست که بوحفص رح را عزم افتاد که بحج رود و او
عجمی بود نه عامی و تازی نمیدانست چون به بغداد رسید مریدان گفتند با یکدیگر که شینی عظیم باشد
که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی باید تا سخن ایشان بداند پس جنید رح مریدان را باستقبال
فرستاد چون بخانقاه رسیدند شیخ بوحفص رح در حال عربی آغاز کرد چنانچه اهل بغداد در فصاحت او
متحیر شدند و جماعتی اکابر بر وی جمع آمدند و از فتوت سؤال کردند بوحفص رح گفت عبارت زبان
شما راست شما بگوئید جنید رح گفت فتوت پیش من آنست که هر فتوت که کرده باشی از خود
نبینی و آنچه کرده باشی نگوئی که آن من کرده‌ام و بخود نسبت نه‌بی بوحفص رح گفت نیکوست
آنچه گفتی اما نزدیک من فتوت انصاف دادنست و انصاف ناطلبیدن جنید رح
گفت در عمل آرید اصحابنا بوحفص رح گفت این سخن راست نباید چون جنید رح این بشنید گفت
برخیزید اصحابنا که زیادت آورد بوحفص رح بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خط کرد جمله اولاد
آدم علیه السلام کشید در جوانمردی اگر جوانمردی اینست که او میگوید ما خود در راه جوانمردی نبوده‌ایم و ابو
حفص رح اصحاب را عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید از هیبت او پیش او سخن نیارستی
گفت و چشم بر روی او باز نتوانستی کرد و پیش او بر پای بودندی همه دست بر هم نهاده و زهره
و یارا نداشتندی که بی امر او بنشستندی و ابوحفص رح چون سلطان وار نشسته بودی جنید رح گفت
اصحاب را آداب سلاطین می‌آموزی ابوحفص رح گفت تو عنوان نامه بیش نمی‌بینی اما از عنوان
دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس بوحفص رح گفت دیگی زیره‌با و حلوائی بفرما تا
بسازند جنید رح فرمود تا بساختند بوحفص رح گفت این بر سر حمالی نهید تا آنجا برد که مانده شود و بنهد
و هر خانه که آنجا نزدیکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید بدو دهد مرید گفت در پی حمال روان شدم
چندانکه طاقت داشت میرفت چون طاقتش نماند بر در خانه فرو گرفت در خانه بکوفتیم
و آواز دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زیره‌با و حلوا آوردی در بگشایم مرید گفت من متحیر ماندم از آن

پیر پرسیدم که اینچه حالتست مرا خبر ده گفت وقتی در مناجات در خاطرم بگذشت که
مدتهاست تا فرزندان از من زیره با و حلوا میخواهند بسؤال چه حاجتست دانستم
که برزمین نهاده باشد. نقل است که مریدی بود ابوحفص رحمه الله را سخت با ادب جنید رحمه الله
چند بار در وی نگریست و آن ادب او را خوش آمد ابوحفص رحمه الله را گفت چند گاه است
تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سالست گفت ادبی تمام دارد و فری
عجب و بس شایسته جوانیست گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخت و هفده
هزار دینار دیگر وام دارد که هم در راه ما صرف کرده است و هنوز زهره آن ندارد که از ما
سخنی پرسد پس ابوحفص روی ببادیه نهاد و گفت شانزده روز هیچ آب نیافتم یکروز
بلب آب رسیدم و انتظار میکردم میان علم و یقین ابوتراب نخشبی رحمه الله پدید آمد مرا
گفت ترا چه نشانده است گفتم میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا پایان
دیگر باشم که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم بوتراب گفت
روزگار تو بزرگ شود. نقل است که چون ابوحفص بمکه رسید جمعی مساکین را دید مضطر
فرومانده خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتی بروی پدید آمد دست فرو کرد و
سنگی برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی بمن ندهی همه قنادیل مسجد بشکنم این
بگفت و در طواف آمد در حال یکی بیامد و صره زر بیاورد و بوی داد تا بر مساکین صرف کرد پس
چون حج بگذارد به بغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند جنید گفت یا شیخ راه آورد
ما چیست بوحفص گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه بایست زندگانی نتوانست
کردن اینم فتوح بود گفتم اگر کسی از برادری ترک ادبی بیند آنرا از خود عذری برانگیزد و
بپای آن عذر او از خویشتن بخواهد و اگر بدان عذر گناه برنخیزد و حق بدست تو بود عذری
بهتر انگیزد و بپای او عذر از خویشتن بخواهد همچنین تا چهل بار اگر بعد از آن غبار برنخیزد و چهل
عذر در مقابله آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی گاو نفس زهی گران تاریک رای

خود رای بی ادب زهی با جوانمرد جانی که برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی
و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم چنانکه خواهی می باش جنید چون این بشنید
تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود نقلست که شبلی چهار ماه او را مهمان کرد و هر بار
طعامی و حلوائی دیگر آوردی شیخ بوقت وداع گفت ای شبلی اگر وقتی به نیشابور آئی میزبانی
و جوانمردی ترا بیاموزم گفت یا اباحفص چه کردم گفت تکلف کردی و متکلف
جوانمرد نبود مهمان را چنان باید داشت که خود را تا از آمدن مهمان گرانی نباشد و
برفتن شادی نبود و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن او ترا خوش آید
و هر که را با مهمان این حال بود نا جوانمردی بود پس چون شبلی به نیشابور افتاد نزدیک
ابوحفص فرود آمد چهل تن بودند ابوحفص چهل و یک چراغ درگیرانید شبلی گفت نگفته
بودی که تکلف نباید کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل و یک چراغ درگیرانیده
ابوحفص گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست هر چند جهد کرد جز یک چراغ
نتوانست کشتن باقی همچنان می سوخت شبلی گفت اینچه حالست که یکی کشته شد
و چهل بر جای افروخته مانده گفت شما چهل تن بودید فرستادهٔ خدای و مهمان
فرستادهٔ خدای بود از برای هر فرستادهٔ چراغی درگرفتم برای رضای خدای و یکی را
درگیرانیدم برای خود آن چهل که از برای خدای بود نتوانستی کشت و آنچه برای من
بود توانستی نشاند تو هر چه کردی در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود
و این نه و ابوعلی ثقفی گوید که ابوحفص گفت هر که احوال و افعال خویش را هر وقتی
نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جملهٔ مردان مشمر و از وی پرسیدند
که ولی را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند و لذت خاموشی
از خدای در عمر نوح درخواهد تا در خاموشی بگذارد گفتند چرا دنیا را دشمن میداری گفت زیرا
که سرائیست که هر ساعت بنده را در گناه دیگر می اندازد گفت اگر بد است توبه نیکست و توبه

هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است امّا در گناهی که در دنیا کرده می آید یقین است
و در یقین توبه بشکنیم و در خطر هم گفتند عبودیت چیست گفت آنکه ترک هر چه ترا است
بکنی و ملازم باشی چیزی را که ترا باید فرموده اند و از وی پرسیدند درویشی چیست گفت
بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن گفتند که نشان دوستان چیست گفت آنکه زنده
بمیرند و شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون شود که از وی چیزی نماند که آن چیز خلاف
دعوی او بود در تجرید گفتند ولی کیست گفت آنکه او را وقت کرامات داده باشند و
او را از آن غایب گردانیده گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد
گفتند بخل چیست گفت آنکه ترک ایثار کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار
آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و
گفت کرم انداختن دنیاست برای آنکس که بدان محتاجست و روی آوردن بخدای
بسبب احتیاجی که تراست بحق تعالی و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب
جوید بخدای تعالی دوام فقر است بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت است در همه فعلها
و طلب قوت حلال و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالها و مخالفت
خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگریست هالک شد و گفت خوف چراغ
دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت کسی را فقر درست
نیاید تا آنگاه که چیزی دادن دوستتر دارد از چیزی گرفتن و گفت کس نرسد که دعوی فراست
کند و لیکن از فراست دیگران بباید ترسید و گفت هر که بدهد و بستاند مرد است و هر که
دهد و بستاند نیم مرد است و گفت هر که ندهد و بستاند مگسی است نه کسی و در وی هیچ
خیر نیست ابوعثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم گفت هر که از خدای بستاند و به
خدای دهد او مردیست زیرا که او در هیچ حالت خود را نمی بیند و هر که دهد و بستاند و نیم مردیست
زیرا که در آنچه میکند خود را می بیند که در ناستدن فضلی است و هر که ندهد و بستاند و هیچکس نیست

زیرا که گمان او چنین است که دهنده و ستاننده اوست نه خدای تعالی و گفت هرکه
در همه حال فضل خدای بیند بر خود امید دارم که از هالکان نباشد و گفت مبادا که عبادت
خدای تعالی ترا پرستش بود تا معبود معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت
خویش است با خدای تعالی و گفت نیکوست استغنا بخدای و زشت است استغنا
بلئیما هم و گفت هرکه یک جرعه از شراب شوق چشید بیهوش شود بصفتی که بهوش نتواند
آمد مگر وقت لقای حق تعالی و مشاهده او و گفت حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت
نکند با قبول و گفت خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا همه
آرزوی آنست که دلالت کنند مرا براهی که آن بحق رساند مرا و اگر همه یک لحظه بود و
گفت عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غرور از بهر آنکه مقدور است بسبقت
گرفته است و اصل آنست که کس بفعل خود شاد نگردد مگر مغروری و گفت معاصی
بریدگ کفر است چنانکه زهر برید مرگ است و گفت هرکه داند که او را برخواهند
انگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب نماید و از مخالفات
روی بگرداند یقین است که از سر خویش خبر میدهد که من ایمان ندارم
ببعث و حساب و گفت هرکه دوست دارد که دل او متواضع گردد گو در صحبت
صالحان باش و خدمت ایشان را ملازم گیر و گفت روشنی تنها بخدمت
است و روشنی جان با استقامت است و گفت تقوی در حلال
محض است و بس و گفت تصوف بهاء اوست و گفت بنده در توبه بهیچ کار نیست
برا که توبه آنست که بدو آید نه آنکه از و آید و گفت هرکه عملی کند که شایسته بود
مراد بنده ترا از آن فراموش گرداند و گفت مباحثه آنست که خدا را با شناسند و
شناسد از خدای نه بیند و بینا آنست که از خدای بود نظر او بکونات و یکی از وی صفت
است گفت [illegible]

گردن نهند و محمش گفت بیست و دو سال با ابوحفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بغفلت
انبساط خدای را یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هرگاه که خدای را یاد کردی
بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بودی آن حالت در وی بدیدی
و سخن اوست که گفت در وقت نزع دل شکسته باید بود و همه دل بر تقصیرهای خویش و پرسید
که بچه روی بخدای آورده گفت بفقر که روی بغنی آورد بچه آرد الا بفقر و فروماندگی و وصیت
عبدالله سلمی آن بود که سر من بر پای ابوحفص نهید رحمة الله علیه

ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن
موزون ابرار حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار ائمه قوم بود و موصوف بورع و تقوی
و در فقه و علم حدیث درجه بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده
بنهایت داشت و کلامی در دلها مؤثر و عالی و مذهب سفیان ثوری داشت و مرید بوتراب
بود و پیر عبدالله مبارک بود و ملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نیشاپور از او
منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعی از طایفه بدو تولا کنند و ایشان را
قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزع
بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال او بود
ما بود اکنون متعلق بیتیمانست ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جویبار حیره نیشاپور
میرفتم عیاری بود جوانمرد و بفتوت معروف و عیاران نیشاپور در حکم او بودندی پس او رسید گفت
یا نوح جوانمردی چه چیز است گفت جوانمردی من خواهی یا از آن خویش گفتم هر دو را بگوی گفت
جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع درپوشم و معامله مرقع درپیش گیرم تا صوفی شوم
و از شرم خلق در آن جامه از معصیت بپرهیزم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو

بخلق و خلق بتو فریفته نگردند و ازان تو حفظ حقیقت بر اسرار و ازان من حفظ شریعت بر اظهار و این اصلی
عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نگردی **نقل است** که چون کار
او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نشابور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را
نصیحت باید فرمود که سخن تو فایده دلهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل
من در دنیا و جاه بسته است سخن من شما را فایده نیست و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها
مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود
که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت نشاید هیچکس را که در علم
سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روا نبود که سخن گوید تا نه بیند
که فرضی باو است بر سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت
آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز بازنگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین
چه خواهم گفت و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدو می آید میگوید و خود را در میان
نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عز
اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت عز نفس و طلب دنیا
و قبول خلق می گوییم و گفت باید که از علم حق تعالی بتو نیکوتر از ان باشد که علم خلق یعنی با
حق معامله در خلا نیکوتر از ان کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر
نتواند داد و گفت فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان بود و گفت هر چه
خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وی جدائی مکن
که زود باشد که از برکات او خیری بتو رسد و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم
صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارید که زشتیها را
نزدیک ایشان عذرها بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بدان
بزرگ دارند تا تو بدان پس در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش

بدانند و بازپس ماندن خویش از درجهٔ مردان و گفت پسنده است آنچه بتو میرساند آسانی
بی رنجی اما رنج که هست که در زیادت طلبیدنست و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی
بینی و گفت هرکه تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گو کور مباش و گفت هرکه پندارد که
نفس او بهتر است از نفس فرعونی کبری آشکارا کردست و گفت هرگاه که مستی را بینی که
می خسپد بگذار او را ملامت مکن که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی و گفت ملامت ترک سلامت
است و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و مغلق اما طرفی بگویم
رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان رفته اند مرجیان تا بدان سبب همه
کس ملامت میکنند و در خوف چندان سلوک کرده باشند که قدریان تا از آن جهت خلق ملامت
میکنند تا او در همه حال نشانهٔ تیر ملامت بود و گفت من نیکوخوی را ندانم مگر در سخاوت و
نشناسم بدخوی را الا در بخل و گفت هرکه خود را ملکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع است
چون بفقر خویش تکبر کند بر جملهٔ اغنیا در تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که
کس را بخود محتاج نه بینی نه در این جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان
بود که او متواضع بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث
زیرکی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکان را از تیره دور داشته اند
و گفت اصل همه دردها بسیار خوردنست و آفت دین بسیار خوردنست و گفت هرکرا
مشغول گردانید بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت و گفت
خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک رحمة الله علیه گفت
که حمدون قصار رحمة الله علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر سوال کردند
که بنده کیست گفت آنکه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند سوال کردند که زهد چیست
گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه در دست تست ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان
خداوند است و سوال کردند در توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام است چشم

بهیچ نهادی و توحید نباشی از حق سبحانه و تعالی بگذاردن آن دام و گفت توکل دست به
خدای زدن است و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی بازگذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول
باشی و گفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای را متهم داشته باشد و گفت ابلیس و یاران
او بهیچ چیز چنان شاد نشوند که بسه چیز یکی آنکه مؤمنی مؤمنی را بکشد دوم آنکه یکی در کفر بمیرد
سوم آنکه از دلی که در وی بیم درویشی بود نقل است که عبدالله مبارک گفت چون حمدون قصار بیمار شد
او را گفتند که فرزندانرا وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش از آن میترسم که از
درویشی عبدالله را در حال نزع گفت که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه چون وفات
کنم وفاتش در سنه احدی و تسعین و مائتین بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت
آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از سادات اینطایفه
بود و در موعظت نظیر نداشت چنانکه در وعظ کسی بهتر از وی سخن نگفت و در انواع
علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب وی
مبالغت کرده‌اند و از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مرو بود
و نیز گویند که از بوشنج بود و به بصره مقیم شد و سبب توبهٔ او آن بود که در راه کاغذی
بیافت بر وی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جای پاکیزه نیافت
که آنرا بنهد بخورد پس بخواب دید که گفتند بحرمتی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو گشاده
گردانیدیم تا بعد از آن ریاضت کشید و موعظت آغاز کرد نقل است که جوانی بمجلس فساد مشغول
بود چهار درم سیم بغلام داد که نقل مجلس بخرد غلام را گذر بمجلس منصور بود و گفت ساعتی در این مجلس
توقف کنم که غلام ازان مجلس بگرفت منصور چیزی میخواست از بهر درویشی گفت کیست که چهار درم

نسخه پوشنگ

بده تا او را چهار دعا کنم غلام گفت هیچ به از آن نیست که این چهار درم بدو دهم تا دعا مرا
باشد پس آن چهار درم بداد منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد دوم
آنکه خدای تعالی خواجهٔ مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض این چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من
و بر خواجهٔ من و بر تو و بر حاضران مجلس رحمت کند منصور دعا کرد غلام بخانهٔ خواجه
رفت خواجه گفت چرا دیر آمدی کجا بودی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را بچهار
دعا دادم که منصور عمار بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعاهاست گفت اول آنکه
خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه دهد و بر من و تو و منصور عمار
رحمت کند خواجه گفت خدا را گواه گرفتم که آزادت کردم و خدا را توبه کردم که دیگر بسوی
معصیت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بدهم اکنون آنچه بدست من بود
بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب بخواب دید که هاتفی
گفت ای جوان آنچه بدست تو بود با نیستی خود بجای آوردی آنچه بدست ماست باری ما
خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است
که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد و بر روی این بیت نوشته بود شعر و غیر
تقی یامر الناس بالتقی طبیب یداوی الناس و هو مریض یعنی که متقی
نیست و خلق را بتقوی میفرماید چون طبیبی بود که مردمان را دوا کند و او از همه بیمارتر
منصور گفت ای مرد تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و عمل ناکردن من ترا
زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانهٔ رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا
این گناه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که مرا راه زد و ابلیس
مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری که درگذارد و کجا
بر من این گناهان خویش منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم آغاز کردم که
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین

آمنوا قوا انفسکم واهلیکم نارا وقودها الناس والحجارة الآیة
با مادر و پدران خانه گذشتم خروشی می‌آمد گفتم چه بوده است یکی گفت فرزندم دوش از بیم خدای
برده است که یکی در کوی من آیتی برخواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت او را من کشتم
نقل است که هارون الرشید منصور را گفت از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم
در جواب گفت بگوی گفت عالم‌ترین خلق کیست و جاهل‌ترین خلق کیست منصور عمار از
پیش او بیرون آمد و از راه باز گشت و گفت یا امیرالمؤمنین جواب شنو عالم‌ترین خلق
مطیع ترسناک است و جاهل‌ترین خلق عاصی ایمن است و سخن اوست که پاکست آن
خدایی که دل عارفان را محل ذکر گردانید و دل زاهدان را محل توکل و دل متوکلان را منبع رضا
و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان
دو قسم‌اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و
آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه‌اند
یکی نیازمندانند بخدای تعالی و اینقوم در درجه بزرگترین‌اند بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه
به نیاز افتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای قسمت کرده است در ازل از خلق
و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقار
است بحق و در عین استغنا است از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان به
زبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل
مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی که بامداد برخیزد
و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او و عزلت مقام او و آخرت همت او و در سر
فکرت او بود و امید داشتن بود برحمت او و گفت دلهای بندگان جمله روحانی
صفت‌اند پس هرگاه که بدلها دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسید در حجاب شود
و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را لباس التقوی

و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس در مخالفت
اوست و بلای تو در متابعت او و گفت هر که جزع کند از مصایب دنیا زود بود
که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت یابی و زبان
نگاه دار تا از عذر خواستن برهی و گفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت که توانی
بر دوست یابی بتر از معصیت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آهن زن
تا باشد که سوختنی در میان باشد اگر بسوزد گو معذور دار که بر راه گذر قافله افتاده
بودی و چون منصور عمار وفات کرد ابوالحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای
با تو چه کرد گفت مرا گفت منصور عمار توئی گفتم بلی گفت تو بودی که خلق را زهد فرمودی
و خود بدان کار نکردی گفتم خداوندا چنین است که میفرمائی الا هرگز مجلس نگفتم که
ثنای پاک تو اول نگفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنگاه خلق را نصیحت کردم خداوند
فرمود که راست میگوئی پس فرشتگان را فرمود که کرسی بنهید او را تا در آسمان میان
ملائکه مرا ثنا گوید چنانکه بر زمین میان آدمیان میگفت رحمة الله علیه

در ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد
آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم انطاکی رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و
از کبار اولیا و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری
دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود
و فضیل را یافته و ابوسلیمان دارانی ورا جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست
او و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از وی پرسید که تو مشتاق خدائی
گفت نه گفت چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق

بود گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سه است اول اثبات وحدانیت واحد
قهار دوم بریده کردن دل از ما سوی الله سیوم آنکه هیچکس را بعبادت کردن آن
راه نیست ومن لم یجعل الله له نوراً فما له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت
آنکه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته
چون در وی نگرند او را نه بینند و چون بخوانند نشنوندش و چون مصیبتی رسد
غمگین نگردد و چون صوابی بدو روی نهد شاد نگردد و از هیچکس نترسد و هیچ
کس امید ندارد گفتند خوف و رجا چیست و علامت هردو کدام است گفت
علامت خوف گریستن و علامت رجا طلب هرکه صاحب رجاست و طلب
ندارد دروغگوی است و هرکه صاحب خوف است و گریستن ندارد کذاب است و گفت رجی
ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که نباید که بنجات
نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او ایمن تر بود بر نفس خویش و گفت آن
ندیدی که یونس علیه السلام چون گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت
روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آن است که چون بدل رسد دل را پر نور کند
و پاک کند از وی هر شکی که باشد در دل شکر و خوف خدای پدید آید و یقین معرفت
عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت عظمت خدای
بود و گفت چون با اهل حدیث نشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلها اند در
دلهای شما روند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون نیکوئی بدو رسد
او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندر دنیا و تمامی عفو
اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای و بیزاری از خلق
و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت
بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هرکه بخدای تعالی عارف تر است

گریستن است
گریستن ندارد

از خدای تعالی ترسان‌تر وگفت چون صلاح دل جوئی یاری خواه بر وی بنگاه داشت زبان
وگفت نافع‌ترین فقری آن بود که تو بدان متجمل و راضی باشی و نافع‌ترین عقلی آن بود که
ترا شناساگر داند تا نعمت خدای را بر خویشتن بینی و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف
هوا وگفت نافع‌ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین وگفت بزرگترین
تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو بمیراند وگفت زیان کارتر از معاصی آن بود
که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل وگفت هرگاه اندکی
گناه را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود که در آفت بسیار افتد وگفت خواص غواصی
میکنند در دریای فکرت و عوام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت وگفت امام جمله
عملها علم است و امام علمها عنایت حق است وگفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده
پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور جمله حجابها که میان او و
میان آنچه در آخرتست بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرتست میکند چنانکه گوئی
او را مشاهده است وگفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل
یاد کنند و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای
این اخلاص عمل بود وگفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس
نیست در آسمان بجز او وگفت این روزی چند که مانده است غنیمت شمر و این قدر عمر
که داری در صلاح گذار تا بیامرزد آنچه از پیش گذشته است وگفت دوای دل پنج چیز است
همنشین اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و
گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و
میان حق و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است وگفت موافق اهل
صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها وگفت حق تعالی میفرماید انما اموالکم
واولادکم فتنه و ما فتنه زیادت میکنیم فضل است که شبی و اندکس

از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره بنهاد و چراغ بر داشت چون چراغ باز آوردند همه نان بار بر جای بود که هیچکس بقصد ایثار نخورده بودم بدان رحیمین تربیت کرده اند رحمة الله علیه و اصحابه

در ذکر عبد الله خبیق رحمة الله علیه

آن غواص دریای دین آن در دریای یقین آن قطب ملت آن رکن سنت آن امام اهل جذبه و اهل سبق عبد الله خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح موصلی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا بچشم جایی منگر که نشاید و بزبان چیزی مگوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاه دار در سر و هیچ مجوی بهوا اگر این چهار بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز ندارد شهوت از دل مگر خوفی بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد گو دل را شکسته دار و طمع مدار تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مگر از برای چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شادمان مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رسیده ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی با خدای همه چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که از معصیت باز دارد و نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطلها بسیار شنود ... طاعت

از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آنچه فوت شده
است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر تو و گفت رجا سه گونه بود مردی
بود که نیکوئی کند و امید دارد که بپذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد
که بیامرزد و قبول کند سیوم رجای کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آمرزش
دارد و هر که بدکردار بود خوف او باید که بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل
سخت تر است از عمل و عمل خود چنان است که عاجز می آیند از گذاردن آن مردان
تا باخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جملهٔ احوال از صدق و
صدق مستغنی است از جملهٔ احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خدای
که بحقیقت هست مطلع گردد و بر آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت
نگیرد در کار خداوند هیچ مگزین که او ترا از همه چیزها بهتر بود و السلام خیر الانام

در ذکر جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن
سبق برده باستادی سلطان طریقت و ارشاد جنید بغدادی شیخ الشیوخ عالم بود
و امام ائمه جهان و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات
شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر
کار پسندیده و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت
حجت است و همه زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نه
توانست نهاد و اعتراض نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی و مقتدای
اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده و اعبد المشایخ نوشته

و طاوس العلما دانسته و سلطان المحققان داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت با قصی
نهایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بوده و در طریقت مجتهد بوده و بیشتر مشایخ مذهب او
داشته اند و طریقا و طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید ند و معروف ترین
طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع جمله مشایخ
جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول
کسیکه علم اشارت منتشر کرد او بوده و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه
بر وی گواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سری سقطی بود و مرید او بود
تا بحدی که روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه بلندتر بود گفت باشد و
برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه منست و جنید همه درد و شوق و
عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده
و مشاهده و فقر آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت
جنید گفت صاحب آیات و سیاق غایاتست ولیکن دل نداشته است یعنی
ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام همه درد
و عبادت بود یعنی در کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میگویند
ما را با آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان فضل نهیم بر دیگری و ابتدای حال
او آن بود که از کودکی باز دردزده بود و طلب کار و با ادب با فراست و فکرت و
تیز فهمی عجیب بود روزی از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت ای پدر سبب
گریه چیست گفت امروز زکوة مال چیزی بر خال تو فرستادم قبول نکرد میگریم
که عمر خویش در این پنج درم بسر بردم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی
را نمیشاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم بده و او برفت و در خانه خال را بزد سری
گفت کیست گفت جنید است در بگشای و این فریضه زکات بستان سری جواب

داد که نمی شناسم جنید گفت بخوان آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بستانی
سری گفت یا جنید با من چه فضل کرد و با پدرت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن
فضل کرد که ترا درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی
قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضهٔ زکات را بمستحق باید رسانید
سری را این سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول
کردم و در بگشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود
که سری او را با خود بحج برد در مسجد حرام در میان چهارصد پیر مسئلهٔ شکر میرفت چهار
صد قول بگفتند سری گفت ای جنید تو نیز بگوی جنید ساعتی سر در پیش افکند پس گفت
شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را
سرمایهٔ معصیت نسازی هر چهارصد پیر گفتند احسنت یا قرة العین الصدیقین و همه
اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتند ای پسر زود بود که حظ تو از خدای زبان
تو بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از مجالست تو پس جنید
باز آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز بدکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهارصد
رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد و دکان را بگذاشت و در دهلیز خانهٔ سری خانه بود آنجا
نشست و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در همین مراقبت باز کشید تا هیچ
چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین نشست چنانکه سی سال نماز خفتن
بگزاردی و بر پای بایستادی و تا وقت صبح الله الله میگفتی هم بران وضو فریضهٔ بامداد
گزاردی گفت که چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال هاتفی
آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که گوشهٔ زنار تو بنمایم چون این بشنیدم گفتم خداوندا
جنید را چه گناه ندا کردند که گناهی خواهی بیش ازین که تو هستی جنید آهی برآورد و سر در
کشید و گفت مَن لَم یَکُن لِلوِصَالِ اَهلاً فَکُلُّ اِحسَانِهِ ذُنُوب پس درآن

دانشمند شد و بر منبر شد ابتدا نشد سخت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصهٔ او با خلیفه
بگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی
داشت که به سه هزار دینار خریده بود و بجمال او کسی نبود و در عهد خویش آیتی بود در زیبائی
و ملاحت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بزر و زیور بیاراستند و جواهر نفیس بر وی
بستند و او را گفتند که ترا بفلان موضع پیش جنید باید رفتن و نقاب از روی برداشتن
و خود را بر وی عرضه کردن و با او بگفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته
است آمده ام تا مرا بخواهی و در صحبت تو روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمیگیرد
جز با تو و چندانکه توانی جهد کنی و چاپلوسی نمائی پس خادمی را با کنیزک روان کرد تا حال را
مشاهده کند پس کنیزک پیش جنید آمده نقاب برانداخت جنید را بی اختیار نظر بر وی
افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افکند کنیزک زبان بگشاد و هر چه او را تعلیم داده
بودند بازگفت و زاری کرد و میگفت تا از حد درگذشت جنید خاموش می بود ناگاه
سر برآورد و گفت آه آه و در کنیزک دمید در حال بیفتاد و جان بداد خادم برفت و خلیفه را
خبر کرد آتشی در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد
آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی را پیش خود نتوان خواند
پس گفت ای شیخ دلت داد تا چنان لعبتی را بسوختی شیخ گفت ای امیرالمؤمنین شفقت بر
مؤمنان چنین است که میخواستی که ریاضات و بیخوابی و جان کندن چهل سالهٔ مرا
بباد بر دهی من در میانه کیستم مکن تا نکنند و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازهٔ او بعالم
منتشر شد و هر چه او را امتحان میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان
سخن نگفتم تا سی کس از ابدال مرا اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و
گفت دویست پیر را خدمت کردم که پیش از هفت تن اقتدا را می شایستند و گفت ما این
تصوف بقیل و قال نگرفته ایم و بجنگ و کارزار بجنگ نیاورده ایم اما از گرسنگی و بیخوابی

بدوست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته‌ایم و اندر چشم ما آراسته بود
و گفت این راه کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد و سنت مصطفی علیه السلام
بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه
در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلاکشیدن امیرالمؤمنین علی ابن ابی
طالبست که مرتضی را اگر درخشن حربها از حربها حکایت کردندی که هیچکس طاقت شنیدن آن نداشتی که او را
بود که حقتعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی این یک سخن نگفتی اصحاب طریقت چه
کردندی و آن سخن آنست که سوال کردند از مرتضی که خدای را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا گردانید مرا بخودش
که او خداوندیست که شبه او نتواند بود و هیچ صورتی وار او را در نتوان یافت بهیچ حسی
و او را قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکی است در دوری خویش و دوریست در نزدیکی
خویش بالای همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی از
چیزی و نیست بر چیزی سبحان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ
چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی بر آید فهم من فهم و گفت ده هزار مرید
صادق را جنید در رنج صدق کشیدند و در معرفت همه را بدریا قهر فرو بردند تا از الواح
جنید را بر سر آوردند و از ما خورشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال
بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر مرا از آن باز دارند و گفت بخداء اولین و آخرین من
ما خودیم که ابوالقاسم جنید را از عهده نقیر و قطمیر همه بیرون می باید آمد و این نشان
کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و همه خلق را بمثابت اعضا خود بیند بمقام امیرالمؤمنین
کنفس واحدة برسد سخنش این بود که خواجه عالم فرمود ما اوذی نبی مثل
ما اوذیت و گفت روزگاری چنان گذشتم که اهل زمین و آسمان بر من بگریستند
باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان میگریستم اکنون چنان شده‌ام که نه از ایشان خبر
دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم به پاسبانی و دل را نگاه داشتم تا

ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم
و نه دل از من و گفت خدای تعالی سی سال است که بزبان جنید با جنید سخن
گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه و گفت بیست سال است تا در حواشی این
علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دلها را
از ادراک آن محروم گردانیده اند و گفت خوف مرا منقبض میگرداند و رجا منبسط
میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فانی من بود و هرگاه که منبسط شوم
برجا مرا بمن باز دهند و گفت اگر فردا خدای تعالی مرا گوید که مرا ببین گویم نمی
بینم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریت مرا از دیدار باز می دارد
که در دنیا بی واسطهٔ چشم همی دیدمش و گفت تا بدانستم ان الکلام لفی
الفؤاد سی ساله نماز را قضا کردم و گفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد
چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشهٔ دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشهٔ بهشت و
آخرت در آمدی سجدهٔ سهو کردمی یک روز اصحاب را گفت که اگر بدانمی که نمازی
بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شماست هرگز با شما ننشستمی

نقل است

که جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران در آمدندی روزه گشادی و گفتی فضل
مساعدت با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان شیخ جنید و ابوبکر
کسائی هزار مسئله مراسله بود چون کسائی بمرد فرمود که این مسایل را در خاک نهید
جنید گفت من چنین دوست ندارم که آن مسایل بدست خلق نهند نقل است که
جنید جامه برسم علما پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب
مرقع در پوشی گفت اگر بدانستمی که بمرقع کاری بر می آمدی از آهن و آتش لباسی ساختمی و در
پوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطن ندا می آید لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار

بانحو قته چون سخن جنید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سری گفت ترا وعظ بباید گفت
جنید متردد شد و رغبت نمیکرد و میگفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی را صلی الله
علیه و سلم بخواب دید که فرمودش که سخن گوی بامداد برخاست تا با سری گوید سری را
دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا گویند سخن گوی اکنون بباید گفت
که سخن ترا سبب نجات عالمیان گردانیده اند چون بگفتار مریدان و بشفاعت مشایخ بغداد
نگفتی و من گفتم بگوی نگفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت بباید گفت جنید قبول کرد
و استغفار کرد و گفت سری را تو چه دانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سری
گفت من خدا را بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را گوید که تا بر
منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیادت نباشد یکروز مجلس گفت چهل تن
بودند هژده کس جان بدادند و بیست و دو کس بیهوش شدند ایشانرا مردمان بر
گردن نهادند و بردند و یکروز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسا در لباس مسلمانان
درآمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر
بنور الله پرهیز کنید از فراست مؤمن که او بنور خدای می بیند جنید گفت قول است
که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانیست پس در حال غلام مسلمان شد
خلق غلو کردند پس چون مجلسی چند بگفت در خانه متواری شد و هر چند که ازو
درخواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خویشتن را هلاک نتوانم کرد
بعد از دو سال بی استدعا خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی
دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که در آخر زمان زعیم خلق آن بود که بدترین
ایشان بود ایشانرا سخن او گوید پس من خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر
میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی یکی ازو پرسید که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه
چهل سال در آن درجه بشب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانهٔ سری سقطی نقل است

گفت سخن ... شما را خوش آید ...

که گفت یک روز دلم گشیده بود گفتم الهی دل من باز ده ندائی شنیدم که یا جنید ما دل تو بدان
ربوده‌ایم تا با ما بمانی باز میخواهی تا بغیر ما التفات نمائی نقلست که چون حسین منصور
حلاج در غلبه حالت از عمرو بن عثمان مکی تبرا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده چنان
نباید که با سهل بن عبدالله تستری و عمرو بن عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند
بنده را و پیوسته بنده از خداوند خود با وصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور
خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتیست از صحت حال با حق و این در
تحت صفت و اکتساب خلق نباید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می
بینم و عبارات بی معنی نقل است که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه در زیر درخت
مغیلان نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا گم کردم جنید گفت
برفتم و حج کردم چون بازگشتم او را هم آنجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می
جستم اینجا بازیافتم لاجرم اینمقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریفتر از دو
حال ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال یافتن نقلست که روزی شبلی
گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا مخیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از
آنکه بهشت اختیار منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست بر
گزیند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند و اگر مرا مخیر کنند من
اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری بباشم مرا اختیار آن
باشد که تو خواهی نقل است که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یکساعت حاضر
باش تا سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوانمرد تو از من چیزی می طلبی که چندین گاه است
تا من میطلبم و سالهاست که میخواهم تا یک نفس بحق حاضر شوم نیافته‌ام اینساعت بتو
حاضر چون توانم شد نقل است که رویم گفت در بادیه میرفتم عجوزه دیدم عصا
در دست و میان بسته مرا گفت چون بغداد روی جنید را بگوی که شرم نداری که

حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذاردم جنید گفت بااو بگوی که معاذ الله ما حدیث
او پیش او میگوییم که از وحدیث نتوان کرد نقل است که یکی از بزرگان پیغمبر را صلی الله
علیه وسلم بخواب دید نشسته و جنید حاضر کسی درآمد و فتوی درآورد پیغمبر صلی الله علیه
وسلم اشارت کرد که بجنید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بجنید
چون دهند پیغمبر فرمود که چندانکه انبیا را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات
است و جعفر ابن نصر گوید که جنید درمی بمن داد که انجیر وزیری بخر بخریدم چون روزه بگشاد
یک انجیر در دهن نهاد و بینداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت
هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خویشتن حرام کردی باز گرد آن میگردی
و این بیت بگفت **بیت** لون الهوان من الهوا مذوقة وضریع
کل هوی صریع کل هوان **نقل است** که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی
هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چکار داری تو در میان ماميا و بدانچه فرموده
اند مشغول شو و بدانچه ترا ابتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چکار **نقل است** که
روزی بعیادت شخصی رفت درویش بنالید جنید گفت از که می نالی درویش دم درکشید
گفت این صبر با که میکنی درویش فریاد برآورد که نه سامان نالیدن هست و نه قوت صبر
کردن **نقل است** که یکبار جنید را پای درد میکرد فاتحه برخواند و بر پای دمید هاتفی
آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی **نقل است** که یکبار
چشمش درد میکرد طبیب گفت آب مرسان گفت وضو چون سازم گفت اگر چشمت
بکار است آب مرسان و طبیب ترسا بود چون برفت جنید وضو ساخت و نماز کرد
و سر بنهاد و بخفت چون برخاست چشمش نیکو شده بود آوازی شنید که جنید در طلب
رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان عزم جمله اهل دوزخ را از ما بخواستی اجابت یافتی چون
طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسا مسلمان شد گفت

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و درد چشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه
من نقل است که بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس را دید که میگریخت چون پیش
جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بر وی ظاهر گشته و یکی را میرنجانید آمد و گفت ای شیخ من شنیده
ام که ابلیس از فرزند آدم در آن وقت بیشتر ترسد که او در خشم شود و تو این ساعت
بدین صفتی ابلیس را دیدم که میگریخت چون است جنید گفت تو نشنیده و ندانی که ما اگر
در خشم شویم بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد
که آن وقت که در خشم شویم و دیگران از بهر حظ نفس خویش در خشم شوند پس اگر نه آن بودی که
حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گوئید و اگر نه من هرگز
استعاذت نخواستمی نقل است که گفت یکروز خواستم تا ابلیس را ببینم روزی بر در مسجد
بودم پیری می آمد از دور روی بمن آورد چون او را دیدم وحشتی در دل من پدید آمد گفتم ای پیر
تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت یا جنید
ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او در سرم ندا
کردند که بگوی که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر نه پیچیدی و نهیش تقرب نکردی
ابلیس چون این ندا از سر من بشنید بانگی کرد و گفت بالله که مرا بسوختی و ناپدید شد
نقل است که شبلی روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله جنید گفت این
گفتار تنگدلانست و تنگدلی از دست داشتن رضا بود به قضا نقل است که کسی پیش
او گفت که برادران درین روزگار عزیز شده اند و نایافت گشته و چند بار گفت جنید
گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی
اینچنین برادران نزدیک من بسیارند نقل است که شبی با مریدی در راه میرفت سگی
بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید از آن حال سؤال کرد جنید گفت قوت
و دمدمه سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از حق تعالی شنیدم سگ را در میان ندیدم

لاجرم لبیک جواب دادم و یکبار زار بگریست سؤال کردند که سبب گریه چیست گفت
اگر بلا اژدهائی شود اول کسی من باشم که خود در لقمهٔ دهانش سازم و با این همه عمری گذاشتم
در طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا چندین بنده کی هست که بلا را ارزد گفتند ابوسعید
خرّاز را بوقت مرگ تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او بپریدی گفتند
این چه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی عزیز است که چنان مشغول و مستغرق گرداند
جملهٔ نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام شود و که
بنده بجائی رسد که داند که خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید بحق من بر
تو و بجاه من نزدیک تو و بنزدیک دیدن دوستی تو مرا پس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز
کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که برد
عام شنیع باشد و جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای ایستاده بودمی مرا گفتی
که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی نقل است که
این شیخ بمجلس جنید بگذشت او را گفتند چون می بینی سخن او گفت سخن او را اصولی می بینم
گفتند که آنچه جنید میگوید بعلم باز می خواند گفت این میدانم اما آن میدانم که سخن او را اصولی دارد
که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او و چنانچه جنید را نقل است که چون در توحید سخن
راندی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان نرسیدی روزی شبلی در مسجد الله گفت
الله جنید گفت ای شبلی اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر
حاضر است در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترک حرمت است و یک روز سخن میگفت کسی بر
پای خاست و گفت من در سخن تو نرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت
نهادم و نرسم گفت سر زیر پای نه اگر نرسی جرم من و آن کسی در مجلس جنید را بسی ثنا میگفت
جنید گفت از آنچه تو میگوئی مرا هیچ نیست تو ذکر خدای را میکنی و ثنا او را میگوئی نقل است
که کسی در مجلس جنید بر پای خاست گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آنوقت که

و در دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت بجز این که آورده هیچ دیگر
داری گفت بسیار گفت هیچ دیگر میخواهی گفت میخواهم گفت بردار که تو بدین اولیتری که
من با آنکه هیچ ندارم هیچ نمیخواهم **نقل است** که جنید از مسجد جامع بیرون می آمد
بعد از نماز خلق بسیار دید روی با اصحاب کرد و گفت اینهمه حشو بهشت اند اما همنشینی را قومی
دیگر اند **نقل است** که وقتی مردی در مسجد سؤال کرد جنید حاضر بود در دلش آمد که
اینمرد تندرست است کسب تواند کرد سؤال چرا میکند و این خواری بر خود چرا می نهد
شب بخواب دید که طبقی پیش او نهادند سرپوشیده و گفتند بخور چون سرپوش از سر
طبق برداشت آن درویش را دید مرده بر طبق نهاده جنید گفت من آدمی نخورم
گفتند پس چرا او را در مسجد میخوردی جنید گفت دانستم که غیبت کرده ام بدل و مرا بخاطر
بگیرند گفت از هیبت آن بیدار شدم و برخاستم و طهارت کردم و دو رکعت نماز بگذاردم
و بطلب آن درویش بیرون آمدم او را دیدم بر لب دجله نشسته و از آن تره ریزها که
شسته بودند از سر آب میگرفت و میخورد سر بر کرد و مرا دید که بنزدیک او میرفتم گفت
ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما می اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو و هو الذی
یقبل التوبة عن عباده و بعد ازین خاطر نگاه دار **نقل است** که جنید گفت
که من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی که بمکه بودم مزینی موی خواجه راست میکرد
گفتم موی من از بهر خدای می توانی ستردن گفت توانم و چشم پر آب کرده آن خواجه را
گفت برخیز تمام ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس مرا بنشاند و بوسه
بر سر من داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد در آن چند قراضه گفت بگیر و بحاجت
خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا بود بجای او مروتی کنم پس بسی بر نیامد
که مرا از بصره صرهٔ زر فرستادند پیش آن مزین بردم گفت این چیست گفتم
نیت کرده بوده ام که هر فتوحی که اول مرا باشد بتو دهم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای

موی من باز کن پس چیزی مرا ده و آنرا در عوض و بدل آری کرا دیدی که از بهر خدای
کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی بنماز مشغول شدم هر چند جهد کردم نفس مرا در یک
سجده موافقت نمیکرد و هیچ تفکری نتوانستم کرد دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم
چون در بگشادم جوانی را دیدم بر در نشسته و گلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تو میکردم
گفتم این تو بودی که امشب مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب ده که چگونه درد نفس
که هرگز درد او داروی او گردد یا نه گفتم آری چون مخالفت او کنی درد او داروی او گردد چون
این بگفتم او بگریبان فرو نگریست و گفت ای نفس چندین بار از من همین جواب
شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو و برخاست و برفت و ندانم که از کجا آمد و بکجا رفت و
گفت یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا
شد و گفت بعزت تو که اگر میان من و حضرت تو دریایی از آتش بود و راه بر آنجا بود
من بدانجا درآیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم نقل است که وقتی علی بن
سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار و چنان باید که محب را خواب و
قرار نباشد که اگر بخسپد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی
بداود پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب
درآمد بخفت و از دوستی من بپرداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملت ماست
در راه حق و خواب ما فعل حقست بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که
باختیار ما بود از ما بحق والنوم موهبة من الله علی المحبین آن عطائی بود از حق تعالی
بر دوستان و عجب از جنید آنست که صاحب صحو بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر
میکند تواند بود که آنجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تنام عینای
ولا ینام قلبی نقل است که در بغداد روزی دزدی را دیدند که آویخته بودند جنید
برفت و پای او بوسه داد گفتند این چه حالتست گفت هزار رحمت بر او باد که در کار

خود مرد و در نیکار که شروع کرد بجائی رسانید که سر در سر آن کرد نقل است که پیر
زنی در پیش جنید آمد و گفت پسرم غایب است دعا کن تا باز آید جنید گفت صبر کن پیر
زن برفت و صبر کرد پس باز آمد جنید گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ صبرم نمانده است
از برای خدای چارهٔ من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آید که حق سبحانه
و تعالی میفرماید که ام من یجیب المضطر اذا دعاه و دعائی بگفت پیرزن بخانه رفت
پسر باز آمده بود نقل است که شبی دزدی در خانهٔ جنید آمد جز پیراهنی نیافت
روز دیگر جنید در بازار میرفت پیراهن در دست دلال دید و خریدار میگفت آشنائی
خواهیم تا گواهی دهد که این از آن تست تا بخرم جنید گفت من آشنا ام آن مرد بخرید
نقل است که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و ایمن
باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که بروی تشنیع زند و جهان را پر از شکایت کند
او بصدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن نقل است که روزی جنید
با اصحاب نشسته بود دنیاداری بیامد و درویشی را بخواند و با خود ببرد چون ساعتی بر آمد
آن درویش در آمد زنبیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات و در پی آن
درویش خواجه می آمد جنید را غیرت آمد فرمود که آن زنبیل را بر روی آن دنیا دار
باز زنید که درویشی می باید که حمالی او کند تا گفت اگر درویش را همت هشت
بهشت است و اگر دنیا نیست آخرت هست نقل است که یکی
از توانگران صدقهٔ خویش جز بصوفیان ندادی گفتی صوفیان قومی اند که همت
ایشان بجز خدای نیست چون ایشان را حاجتی باشد همت ایشان پراکنده
شود و از حق تعالی باز مانند من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر
دارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود این سخن به جنید گفتند گفت
این سخن ولی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آخر مفلس شد از آن سبب که هرچه صوفیان از وخریدندی بهای آن بخرقی جنید حوالی کردی
بوا و گفت چون تو مردی را بتجارت زیان ندارد نقل است که جنید مریدی داشت
که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود و خانه مانده بودش گفت شیخا حکم شیخ فرمود که خانه بفروش
و زر بیار تا کار تو انجام گیرد برفت و بفروخت و زر بیاورد شیخ فرمود که در دجله
انداز برفت و در دجله انداخت و از غضب شیخ روانه شد جنید او را بازخواند و در اینکار
ساخت و گفت از من بازگرد تو مرا بیتی هرچند می آمد شیخ او را میراند تا آنگاه که کارایش
انجام گرفت نقل است که جوانی را در مجلس جنید حالتی پدید آمد توبه کرد و هرچه
داشت برانداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنید آرد گفت حضرت جنید و
حضرت دنیا وآن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست و هر بار
یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانقاه آمد
چشم جنید بر وی افتاد گفت قدمی را که بیکبار باید نهاد تو هزار بار نهادی ما را نشائی
بازگردی که از دولت بر نباید که بیکبار در دجله میریختی در این راه نیز اگر همچنین کنی بحسابی
بهیچ جائی نرسی بازگرد و ببازار رو که حساب و صرفه دیدن در بازار نیکو آید نقل است
که مریدی را از آن صورت بست که بدرجه کمال رسیده ام و مرا تنها بودن بهتر است
کرانه کرد و در گوشه رفت و بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی و
گفتندی که ترا به بهشت می بریم او بر آن شتر نشستی و میراندی تا جائی خوش پدید آمدی و
گروهی با صورتهای زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهای روان و تا سحرگاه او را آنجا بداشتندی
پس بخواب در شدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا رعونتی در وی پدید
آمد و گفت مرا هر شب بهشت می برند این سخن بجنید رسید برخاست و بدر صومعه
او رفت او را دید با تکبری و پنداری حال پرسید مرید جمله باز گفت شیخ گفت امشب چون
بدان موضع رسی سه بار بگوی لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب

درآمد خلوت معهود همچنان شتر بیاوردند و اورا می بردند و او بدل انکار شیخ میکرد چون بدان موضع
رسید از راه آزمایش لاحول بگفت همه بخروشیدند و برفتند و اورا آنجا تنها بگذاشتند او خود را در مزبله دید
استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته پس بر خطای خود واقف گشت و توبه کرد و دیگر بخدمت شیخ
پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است **نقلست** که جنید سخن میگفت مریدی نعره
بزد و شیخ اورا منع کرد و برنجانید و گفت اگر روزی دگر نعره زنی مهجورت گردانم و شیخ با سر سخن
خویش رفت آن جوان خویشتن را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد اورا
دیدند در میان دلق خاکستر شده **نقلست** که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون
رفت و در مسجد شونیزیه بنشست جنید را گذر بر وی افتاد و در وی نگریست آن مرد از هیبت شیخ
بیفتاد و سرش بشکست و قطرهای خون که بر زمین میچکید الله نوشته می شد جنید گفت جلوه
گری میکنی یعنی بمقامی رسیده ام که همه کودکان در ذکر با تو برابر اند مرد باید که بمذکور رسد این سخن
بر جان مرید آمد در حال جان بداد اورا دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید اورا و گفت خود را
چون یافتی گفت سالها است تا می دوم و میروم اکنون بسر کفر خویش رسیده ام و این دور
دور است اینهمه پنداشتها که بوده است **نقلست** که جنید را در بصره مریدی بود در
خلوت نشسته مگر روزی اندیشهٔ گناهی در خاطر او بگذشت چون در آئینه نگاه کرد روی خود را سیاه
دید متحیر شد و هر حیله که کرد سود نداشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز بر آمد آن سیاه روی
او پاره پاره سفید میشد تا تمام سپید گشت ناگاه یکی در او بزد گفت کیست گفت نامهٔ از جنید
آورده و برخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت با ادب نباشی که امروز سه
شبانروز است که مرا گازری می باید کرد تا سیاهی رویت بسپیدی بدل شود **نقلست**
که مگر روزی از مریدی نکتهٔ صادر شد خجل گشت و از خانقاه برفت و تا مدتی باز نیامد تا
روزی جنید با اصحاب در بازار میرفت شیخ را چشم بر آن مرید افتاد و آن مرید بگریخت و کوچه
غلط کرد شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که مارا مرغی از دام نفور شده است و از

عقب آن مرید روان شد مرید باز نگریست جنید را دید که در پی او می آمد گام تیز کرد و میرفت تا بجایی که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجا می آیی شیخ گفت آنجا که مرید را روی بر دیوار آید شیخ او بکار آید که او را بخانقاه باز برد تا چنان شود که دیوار راه او باز دهد نقلست که جنید با مریدی در بادیه آمد گوشهٔ جیب مرید دریده بود آفتاب بر گردنش میتافت تا بجدیکه بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم روزی است شیخ بهیبت در وی بنگریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مهجور گردانید **نقلست** که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر داشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب و فهم او غالبست و ما را نظر بر آنست امتحانی کنم تا شما را معلوم گردد پس بهر مریدی مرغی و کاردی داد و گفت جایی بکشید که کس نبیند همه برفتند و کشتند الا آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا نکشتی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است جنید گفت دیدید که فهم او چونست همه استغفار کردند **نقلست** که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان را در خاطر گذشت که ما را بغزا می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غزا ترتیب کند پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزا چون صف بر کشیدند گبری در آمد و هر هشت مرید را شهید کرد نه هودج دیدم در هوا ایستاده هر یکی که کشته می شد روح او را در آن هودج می نهادند پس یک هودج بماند گفتم که مگر آن ما خواهد بود بجنگ در پیوستم همان گبر بیرون آمد گفت ابوالقاسم الجنید آن هودج از آن سنست تو ببغداد باز گرد و پیر قوم باش و مرا ایمان عرضه کن عرضه کردم گبر مسلمان شد و بهمان شمشیر که ایشان را شهید کرده بود هشت کافر را از قوم خویش بکشت داد

نشر شهادت

نت جنید گفت جان او نیز در آن هو در هیچ نهادند و ناپدید شد نقل است که جنید را
گفتند یکیست چهل سالست که فلان کس سر باز زانو برنگرفته است و طعام و شراب نخورده و خشکیده کان
بر روی افتاده و او را از آن خبر نه چگوئی در چنین مردی که او در جمع جمعست یا نه گفت
بشود ان شاء الله نقل است که سیدی بوده است که او را ناصری گفتندی عزم
حج کرد چون ببغداد رسید بزیارت جنید رفت گفت سید از کجاست گفت از گیلان گفت از
فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه جنید گفت پدر تو دو شمشیر
میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوئی کدام شمشیر میزنی سید چون
این بشنید خود را در آنجا نتوانست داشت بیفتاد و در زمین غلطید و میگریست و گفت
ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نمای جنید گفت این سینه تو حرم خاص خدا ست
تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص الله راه مده گفت تمام شد تمام شد و شیخ جنید را
سخنانی عالیست و او فرمود که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان
و گفت در این راه قاطعان بسیار و بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج
و دام قهر و دیگر دام لطف و اینرا نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق کند
میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از سر پدید آید و نفس سینه و دل بمیرد و بر هیچ
نگذرد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد صاحب
او نفس بکراهیت تواند زد و چون عظمت معاینه کرد آنجا از نفس زدن مانع باشند
و چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زند کافر شود و گفت نفسی که باضطرار از مرد
برآید جمله حجابها و گناهها که میان خدا و بنده است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را
نفس زدن تواند بود اما آن نفس از روی گناه بود و نتواند که از وی باز ایستد و صاحب
هیبت صاحب حضرت است و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت
[illegible] آنکسی که او را در همه عمر یکساعت بوده است و گفت لحظات کفر است و خطا

ایمان و اشارات غفران یعنی لحظهٔ اختیاری بود و گفت بندگان دو قسم‌اند بندگان
حق‌اند و بندگان حقیقت اما بندگان حق آنجا اند که اعوذ برضاک من سخطک و گفت
خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم
ربوبیت و هرچه جز این دو قسم است حظ نفس است و گفت شریفترین انبیا و بلندترین
نسبتی این است که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است
مگر که بر راه محمد رود صلی الله علیه و سلم که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر
ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم بکتاب و سنت بازبسته است و گفت میان
خدای و بنده چهار دریاست تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا است و
کشتی او زهد است و یکی آدمیانند و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی ابلیس است
و کشتی او بغض است و یکی هواست و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هواجس
نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس بچیزی الحاح کند و تو منع کنی و او معاودت
میکند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتیکه بمراد خود رسد اما چون شیطان دعوتی کند و تو
بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بدفرماینده است بهلاک
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت ابلیس مشاهده
نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در زلتش و گفت طاعت علت نیست بر آنچه
در ازل رفته است و لیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کننده نیکو
رفته است و گفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای
جای سر خداست و خدای تعالی سر خود در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا باشد و گفت سه
فساد و سنت که قیاس کنی بر او نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت‌تر از آنکه در آتش
شدن و گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس
هرگز با حق الفت نگیرد و گفت هر که نفس خویش بشناسد بردی عبودیت آسان گردد

و هرکه نیکو بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت هرکرا معاملت بر خلاف اشارت بود او
مدعی کذاب بود و گفت هرکه گوید اقتدی بمشاهده دروغ زن بود و گفت هرکه شناخت خدایرا هرگز شاد
نشود و گفت هرکه خواهد که تا دین او بسلامت بود و تن او آسوده و دل او با عافیت گو از مردمان جدا
باش که این زمانهٔ وحشت است و خردمند کسی بود که تنهایی اختیار کند و گفت هرکرا علم بیقین نرسیده
است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از
هالکان است و گفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی
می مردند یقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب
و گفت اگر جملهٔ دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر بسرش شرهٔ یک دانه خرما کند
از پایش دارد و گفت اگر توانی که اوانی خانهٔ تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست
که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و
گفت هرگاه که یاران و برادران حاضر آیند نافله برانداز و گفت مرید صادق
بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدرستی که حق تعالی معامله که در حشره با
بندگان خواهد کرد براندازهٔ آن بود که بندگان در اول کرده باشند و گفت بدرستی
که خدایتعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود براندازهٔ آن که بنده را بخویش
قریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق بپسند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی
در اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجایب لطایف والصبر عند الصدمة
الاولی و گفت در جمله خلیل بذل مجهود است و نبود کسیکه خدایتعالی را طلب کند ببذل
مجهود چون کسیکه او را طلب کند از طریق خود و گفت جملهٔ علم علما بدو حرف باز آمده
است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات هرکه بنفس بود ممات او برفتن
جان بود و حیات هرکه بخدای تعالی بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات
بحقیقت اینست و هر چشمی که بعبرت حق ننگرد نابینا به و هر زبان که بذکر حق مشغول نباشد

گنگ به و هر گوشی که بحق شنیدن مترصد نباشد کر به و هر تنی که بخدمت او در کار نیاید مرده به
وگفت هرکه دست در عمل خود زد پایش از جای لغزد و هرکه دست در مال زد در اندکی افتاد
و هرکه دست در خدای زد جلیل و بزرگوار گشت وگفت چون حق تعالی بمریدی نیکوئی
خواهد اورا پیش صوفیان افکند و از قرّایان باز دارد وگفت نشاید مرید را که چیزی آموزد
مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است و هر مرید که
که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید وگفت هرکه میان خود و میان حضرت
توبرهٔ طعام نهاده است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود وگفت
دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسد آن صبر
شیرین تر از عسل گردد وگفت زمین درخشانتر از مرقعیان چنانکه آسمان درخشان
است از ستارگان وگفت شما که درویشانید شما را بخدای شناسند و از
برای او اکرام کنند بنگرید تا در خلا با حق چگونه اید وگفت فاضلترین اعمال علم او
قالست و آن علم آنست که نگاه دارندهٔ نفس باشی و نگاه دارندهٔ دل و دین وگفت
خواطر چهار است خواطریست از حق که بنده را دعوت کند بانتباه و خاطریست از فرشته که بنده
دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را دعوت کند بآرایش و تنعم بدنیا و خاطریست
از شیطان که بنده را دعوت کند بحقد و حسد و عداوت وگفت بلا اخراج عارفانست و بیدار کننده
مریدان و هلاک کنندهٔ غافلان وگفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت فرشته
و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو
اشارت کفر وگفت خدای هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگرچه بروی
معصیت رود وگفت هرکرا همت است او بیناست و هرکرا
ارادت است نابیناست وگفت هیچ
شخص بر هیچ شخص

سبقت نگیرد و هیچ عملی بر هیچ عملی پیشی نیابد ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتها
دیگر سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری پیش شود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت
است که هرگاه دل خود را طلبی ملازم حق یابی و گفت هرکه در موافقت بحقیقت رسیده
باشد از آن ترسد که خطا وار از خدای فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بشنو اتها
هرکرا مشاهدهٔ احوال است و رفعت و هرکرا مشاهدهٔ صفات است و هیچ است که
رنج اینجا رسد که خودی خود بجای بود و در شبانروزی هزار بارش بباید مرد چون
او فانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن انبیا خبر باشد از حضور
و کلام صدیقان اشارتست از مشاهده و گفت اول چیزیکه ظاهر شود از احوال در احوال
خالص شدن افعال ایشان باشد و هرکرا سر خالص نبود هیچ فعل و صافی نبود
و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افکنند و همه نیکوئی از و
بیرون آرند و گفت تصوف ذکریست با جماع و وجدیست با ستماع و عملیست
با تباع و گفت تصوف از اصطفاست هرکه گزیده شد از ماسوی الله صوفیست
و گفت صوفی آن است که دل او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از
دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای تعالی و تسلیم او تسلیم اسمعیل است و اندوه
او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او چون صبر ایوب و شوق او شوق موسی
و در وقت مناجات اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف
نعتی است که اقامت بنده در آنست گفتند نعت حق است یا نعت خلق
گفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق و گفت تصوف آن بود
که با خدای باشی بی علایق و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بمیراند و بخود
زنده کند و گفت تصوف ذکریست پس وجدیست پس نه این است نه آن
تا باشد چنانکه نبود و از ذات تصوف از وی پرسیدند گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری و

و از ذات ایشان پرسی که ستم کردن بود بر وی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخدا است
از آنجا که ندانند الا او و چنانکه **نقل است** که جوانی درمیان اصحاب جنید افتاد و چند روز
سر بر نیاورد مگر بنماز و برخاست و برفت جنید مریدی را فرمود که بر عقب او برو و سؤال
کن که صوفی که بصفا موصوفست چگونه دریابد آنرا که او را وصف نیست مرید برفت و پرسید
جوان گفت کن بلا وصف تجد ولکن لا وصف له بی وصف باش تا بی وصف
را دریابی جنید چون بشنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت دریغا مرغی عظیم بود و ما قدر او
ندانستیم و گفت عارف را هفتاد مقام است که بیش یکی از آن هفتاد نایافت مراد این جهان
است و گفت عارف فرا حالی از حالی باز ندارد و منزلتی از منزلتی و گفت عارف آنست که حق
از سر او سخن گوید و او خاموش و گفت عارف آنست که در درجات میگردد و چنانکه هیچ چیز
او را حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت
تعریف معرفت تعرف آنست که خویشتن را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن
باشد که ایشان را شناسا گرداند بخود و گفت معرفت مشغولیست بخدا و گفت معرفت
مکر خدا است یعنی هرکه پندارد که عارفست ممکورست و گفت معرفت وجود جهل است
در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف او است و گفت
علم چیزیست محیط و معرفت چیزیست محیط پس خدا کجاست و بنده کجا یعنی علم خدایراست
و معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط از آنست که عکس آنست چون این محیط در
آن محیط فرو شود شرک نماند و تا تو خدای و بنده میگوئی شرک می شنید بلکه عارف
و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت او ستاینجا خدای و بنده کجاست
یعنی خدایراست همه از روی حقیقت و گفت اول علم است پس معرفت پس انکار پس
جحود است پس انکار پس نفی است پس غرق است پس هلاک که چون پرده برخیزد نه خدا و نه بنده
و گفت علم آنست که قدر خود دانی و گفت اثبات کرامت و علم با ثبات کرامت

حرکات غدر است و آنچه موجود است در داخل مکر و غدر است و گفت علم توحید جدا است
از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو و گفت بیست سال است تا علم توحید را در
نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخن می گویند و گفت توحید خدایرا دانستن است و دانستن
قدم او ست از حدث یعنی دانی اگر سیر در دریا باشد اما نه دریا باشد و گفت غایت توحید
انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه توحید است و گفت محبت امانت
خدا است و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت برخیزد و گفت محبت
درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگریرا گوید ای من و چون محبت
درست گردد شرط ادب بیفتد و گفت حق تعالی حرام گردانیده است محبت بر صاحب
علایق و گفت محبت افراط میلست بی نیل و گفت بمحبت خدای نتوان رسید تا جان
خود در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن بر آن خلل است در
سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر
عوام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هر چه گویند
ایشانرا احتمال کنند و لایق ایشان این بود و گفت مشاهده غرقست و وجد هلاک گفت و
وجد زنده کنندهٔ همه است و مشاهده میرانندهٔ همه و گفت مشاهده اقامت ربوبیت
است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معاینه شدن
چیزی بیافت ذات آن چیز مشاهده است و گفت وجد هلاک وجد است و گفت وجد
انقطاع اوصافست در ظهور ذات در سر یعنی آنچه اوصاف تو نیست منقطع گردد
و آنچه ذات نیست دروغی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است و غیبت او
در بشریت تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده و از و پرسیدند
که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایبست و حیا خجلت از حاضر مشاهده
و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست و گفت اگر صادقی

هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از و فوت شده باشد
بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن
هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که ماتم حضرت ضایع شدن حضور آن یک
لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزارساله طاعت و حضور جبر آن بی ادبی نتوان کرد و
گفت هیچ بر اولیای خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس در اوقات نیست و گفت عبودیت
در دو خصلت است صدق جستن با خدای در نهان و آشکارا و اقتدای نیکو کردن برسول
خدای و گفت عبودیت ترک شغلها است و مشغول بودن بدانچه اصل فراغت است گفت
عبودیت ترک گرفتن اسند و نسبت است یکی ساکن شدن در لذت و دوم اعتماد کردن بر
حرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که
نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را علتی است و آن آنست که نفس خود را
مزید بدان مطالبت کند و با خدای ایستاده باشد بحظ نفس و گفت حذر تهی دست
بودنست و خالی بودن از مشغلهٔ آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی
اندر مهم ترین کاری که از و نجات نیابی مگر بدروغ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق
کند و نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد و گفت صادق روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد
و مرائی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق آنست که سؤال
نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند و گفت تصدیق
زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان
زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت نهایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین
صبروا وعلی ربهم یتوکلون و گفت صبر باز داشتن بود نفس را با خدای بی آنکه
جزع کند و گفت صبر فرو بردن تلخیها است و روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن بی
طعام است یعنی طعام در میان نه بیند و گفت توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از آن که

موجود نبودی خدای را بودی وگفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم است وگفت توکل
نه کسب کردنست و نه نا کردن لیکن سکون دلست بوعدهٔ حق تعالی که داده است وگفت
یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود وگفت یقین نیست
که غم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از توکفایت آید و آن آنست که بعلمی که در گردن
تو کرده اند مشغول شوی که بیقین او رزق تو بتو رساند وگفت فتوت آنست که با درویشان
نقار نکنی و با توانگران معارضه نکنی وگفت جوانمردی آنست که بار خویشتن بر دیگری
ننهی و آنچه داری بذل کنی وگفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای و مستغنی
باشی بحق تعالی وگفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و
گفت صحبت با فاسق نیکوخو دوستتر دارم که با قرای بدخو وگفت حیا دیدن آلا
و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالتی زاید که آنرا حیا گویند وگفت عنایت
پیش از آب و گل بوده است وگفت حال چیزیست که بدل فرود آید اما دایم نبود وگفت
رضا رفع اختیار است وگفت رضا آنست که بلا را نعمت شمری وگفت فقر دریای
بلاست و خالی شدن دلست از اشغال وگفت خوف آنست که بیرون شوی از
خوف و ترک عمل گیری بعسی و سوف وگفت صوم تصفی از طریقت است وگفت توبه را
سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیوم خود را پاک کردن
از مظالم و خصومت وگفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهدهٔ
مذکور وگفت مکر آنست که کسی بر آب میرود و در هوا می پرد و همه اورا درین تصدیق
میکنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مکر بود کسی را که داند وگفت امین بودن
مرید از مکر از کبایر بود و امین بودن واصل از مکر کفر بود پرسیدند که چه حالتست که مرد
آسوده و آرمیده بود چون سماع شنود اضطرابی در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریت
آدم را در میثاق خطاب الست بربکم کرد همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب گشتند

چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب ازان نمایند
و از تصوف سؤال کردند گفت صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت کردن
از اخلاف طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرود
آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیترست الی الابد و
نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و پرسیدند
که تصوف چیست گفت تصوف غیرتیست که در وهیچ صلح نبود و رویم پرسید از ذات
تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظاهر میگیرد و از ذات سؤال میکن
پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خدای تعالی چنانکه ایشانرا نداند مگر
خدای و ازو پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت ترست گفت صوفی را بخل و سؤال کردند
از توحید گفت معنی آنست که ناچیز شود در وی فنا پیدا گردد در وی علوم و خدای بود چنانکه
همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذلست و عجز و ضعف و انکسار است
و صفت خداوند همه عز و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه گم شده است موحد است باز
پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرحی باید گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق
همه فعل خداست تنها کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی
سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا مادون او را گفتند تجرید چیست گفت آنکه
ظاهرا و مجرد بود از اعراض و باطن او از اغراض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب
عوض صفات محبت نشیند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فاذا احببته کنت له
سمعًا و بصرًا سؤال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد و سؤال کردند از تفکر
گفت درین چند وجه است تفکریست در آیات خدای و علامتش آن بود که از و معرفت زاید
و تفکریست در آلا و نعمای خدای که از و محبت زاید از حق تعالی و تفکریست در وعده
حق تعالی و از و هیبت زاید از حق تعالی و تفکریست در صفات نفس و در احسان کردن

خدای با نفس و از وحیا زاید از حق تعالی اگر کسی گوید چرا از فکرت در وعده هیبت زاید گوییم
از اعتماد بر کرم خدای تعالی آن تجبر بزد و بمعصیت مشغول شود و سؤال کردند از تحقیق بنده
در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله از خدای
بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است فسبحان
الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون و این همه او را محقق بود
بصفوت عبودیت رسیده بود سؤال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالی است که
مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع او بترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از شبیخون
ترسد و نخسبد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر سؤال کردند از صادق و از صدیق
و صدق گفت صدق صفت صادقست و صادق آنست که چون او را ببینی چنان بینی
که شنوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان
یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود و سؤال کردند
از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هرچه
فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنت با اخلاص بودن
و با اخلاص بودن مغز نماز بود و مغز نماز سنت بار سؤال کردند از اخلاص گفت فناست
از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون
آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سؤال کردند از خوف
گفت چشم داشتن عقوبتست در هر نفسی سؤال کردند که بلای او چکار کند گفت تو
هست که مرد را بالا برد و هر که درین بوته پالوده گشت هرگز او را بلا پیش نماید سؤال
کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکنند بایشان دهی و بار بر ایشان
ننهی که ایشان طاقت آن ندارند و با ایشان سخنی نگویی که ندانند گفتند تنها بودن
کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترا دی تو شنه اند امروز در بی تو

شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه نیکی
که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بر وی بود میگذارد گفتند هیچ چیز هست از گریستن
فاضلتر گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی دیگران آزاد
گردد گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت
حق تعالی زیرا که مرید رونده بود و مراد پرنده و رونده در پرندگی رسد گفتند راه بنجد چگونه
است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را اخلاص کردی بحق پیوستی گفتند تواضع
چیست گفت سر فرود داشتن و پهلو بزیر داشتن گفتند میگوئی که حجاب سه است
نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت
و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم میلیست از حلال بحرام و زلت
زاهد میلیست از بقا بفنا و زلت عارف میلیست از کریم بکرامت گفتند فرق میان
دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق
در هفتاد سال یکبار نگردد نقل است که جنید را دیدند که میگفت یارب
فردای قیامت مرا نابینا انگیز از برای آنکه تا کسی که ترا نه بیند نباید دید و چون وفاتش
نزدیک آمد چنین میگویند که گفت سفره بنهید تا بجمعهٔ و هان اصحاب جان بدهم
چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل اصابع فراموش
کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت
با این همه عبادت و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت
هیچ وقت جنید محتاج تر ازین وقت نبود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد مریدی
گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر از من که خواهد بود این وقت صحیفهٔ من در خواهند نوردید
که هفتاد ساله طاعت خود را می بینم از هوا بیک تار موی آویخته و بادی در آمده و آنرا
می جنباند ندانم که باد قطعیت است یا باد وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب

الملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند و من ندانم
که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سورة البقره هفتاد آیت بخواند و کار بر
تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت من فراموش نکرده ام که یاد می باید پس تسبیح انگشت
کرد و با نگشت عقد میگرفت تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت مسبحه را فرو گذاشت و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد چون غسال بوقت غسل خواست
که آب بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده دوست ما بدار که چشمی که از گفتار
نام ما بسته شد جز بلقای ما باز نکند پس غسال بسی جهد کرد که انگشت که بعقد تسبیح فرو کرده
بود بگشاید نتوانست آوازی شنید که دستی که بنام ما بسته شد جز بفرمان ما گشاده
نگردد و چون جنازه اش برگرفتند کبوتری سفید بیامد و بر گوشه جنازه او نشست اصحاب
بسیار جهد کردند تا مگر برخیزد سود نداشت تا آواز داد که مرا و خود را مرنجانید که چنگ
من بمسمار عشق بر گوشه جنازه او دوخته است مشایخ مبرید که امروز قالب جنید نصیب ما
کروبیانست و اگر زحمت و غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سپید پریدی در هوا
پس یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقرب بار
درگاه عزت با آن هیبت نزدیک من آمدند و گفتند من ربک من در ایشان
نگریستم و خندیدم و گفتم که آن روز که مرا پرسیده بود که الست بربکم من جواب
دادم که بلی اکنون شما آمده اید که بپرسید خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد
از غلامان کی اندیشد هم امروز بزبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین برمنت ایشان
من برخیزند گفتند او هنوز در سکر محبت است دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با
تو چه کرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات ما در سرد و کارها نه بقیاس آن بود
که ما دانستیم صد هزار واندهها را نقطه نبوت سرافکنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم
تا کار چگونه شود جریری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و بیامرزید

و هیچ حاصل نیامد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم نقل است که شبلی بر سر
خاک جنید ایستاده بود کسی از وی مسئله پرسید و جواب نداد و گفت شعر انی لاستحیی من الترا
ب حیا کما کنت استحیت وهو یرانی بزرگانرا حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم که
در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از وی شرم داشتمی رحمة الله علیهما

در ذکر عمرو ابن عثمن مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن ایمن
ملکی عمرو ابن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات اینقوم
بود و از محتشمان و معتبران اینطایفه و همه مقتدا داو بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و
بریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف و در روزگاری ستوده گشت و
هرگز سکر برخود دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و
ارادت او بجنید بود و بعد از آنکه ابو سعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها در آنجا
معتکف بود نقل است که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت
گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعای بد کرد و
براند پیران گفتند هر چه بحسین رسید از دعای آن پیر بود نقل است که روزی
ترجمه گنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا بخاطرش آمد بیرون آمد و گفت
بردند چون نگاه کرد برده بودند گفت آنکه آن گنجنامه برد دستها و پایهایش ببرند و بر
دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بباد بر دهند و گنجنامه را می ورزد او را بسر گنج می باید
رسید و در آن گنجنامه این نوشته بود که در آن وقت که جان آدم را در قالب دمیدم جمله فرشته
گانرا هرچه فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر ببازم و جان ببازم و سر نهم
و شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا سرگردم بدید و بدبخت لاجرم جبر ابلیس با ابلیس چنین

آدم در توقف نیافت و کسی سر ابلیس را ندانست مگر آدم پس ابلیس سر آدم در توقف یافت
از آن سجده نکرد تا بدید که سر دیدن مشغول بود و ابلیس از آن مردود بود که بر دیده او گنج نهاده
بودند گفتند ما گنجی در خاک بنهادیم و شرط گنج آنست که یک کس ببیند و لیکن شرط اینست
که همه سرش ببرند تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد برآورد که مهلتم ده و مرا اندرین مکش و لیکن
گنج بر دیده من نهادند و این دیده بسلامت برود و صمصام لاابالی فرمود که انک من
المنظرین ترا مهلت دادیم و لیکن کار دیگر کنیم متهمت گردانیدیم تا دروغ زن باشی هیچکس
ترا راست گوی ندانند و گویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان است
است کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول است چنانکه عمرو ابن عثمان
این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت
هزار سال و اندر روضه انس بداشت و سرها را پیش از جانها بیافرید بهزار سال و در درجه
وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت بجانها می شنوانید
سیصد و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال
بر سر تجلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود گرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مر ایشانرا
امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد و جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز
داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد آنگاه
هر کسی از اهل آن مر مقام خود را جویان شد حق تعالی نماز فرمود شان تا تن اندر نماز شد
دل در محبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت نقل است که
از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید که شما عزیزان و پیران عراق
که هر که را زمین حجاز و جمال کعبه باید بادی گو بیند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
و هر کرا بساط قرب و درگاه عزت باید با او گوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح
و در آخر نامه نوشت که این خطیست از عمرو ابن عثمان مکی و این پیران و عزیزان حجاز که ایشان

باخود اند و در خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد گو در آی درین راه
که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق و مهلک و اگر این پایگاه
ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نمیدهند چون نامه بجنید رح رسید پیران عراق را جمع
کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید رح گفت بیائید و بگوئید که تا ازین کوههای آتشین
چه میخواهد گفتند مراد ازین نیستی است تا مرد دو هزار بار نیست نشود و دو هزار بار هست
نگردد او بدرگاه عزت نرسد جنید رح گفت من ازین دو هزار یکی بیش بسر نبرده‌ام جریری
گفت دولت تراکه آخر پاره از راه بریده که من هنوز سه قدم بیش نبریده‌ام آنگاه شبلی رح
بهای های بگریست و گفت خنک ترا که تو یک کوه گذاشته و تو نیز سه قدم بریده
که من پای هنوز گرد از دور ندیده‌ام **نقل است** که چون عمرو بن عثمان رح باصفهان
آمد از جهت جوانیکه بصحبت او بود پیوسته پس آن جوان بیمار شد و دراز بکشید روزی جمعی
بعیادت آمدند جوان بشیخ اشارت کرد که قوال را بگوی تا بیتی برگوید شیخ قوال را گفت
کر این بیت بگوی **بیت** مالی مرضت فلم یعدنی عائد منکم و یمرض عبدکم
فاعود چون آن جوان این بشنود در حال صحت یافت و نالانی از وی برفت و پدر او را عمرو
ابن عثمان رح سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام
گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد دل گشاده
شود و بعد از آن از هرچه نظر بروی افتد تا بینا شود و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن
در چیزی از عظمت خدای تعالی یا در چیزی از صفات خدائی که تفکر در خدای معصیت
است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد مر بندگان را در میثاق و تفرقه
آنست که عبارت میکند از وی با وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد
از آنکه آن سر حقست نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت علم
الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده روآید یقین است و اول یقین آخر حقیقت است

گفت محبت داخل است در رضا و بیرون محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بآنچه دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن اولیتر بود و گفت صبر ساکن بود با خدای تعالی در گرفتن بلا بخوشی و آسانی والله اعلم و احکم

با التصوف

در ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه

آن بحر جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوهٔ طارم طریقت آن عرفه قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز از جمله مشایخ کبار بود و از قدمای ابدال و اشرافی عظیم داشت در ورع و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در هر فن بسر آمده بود و در مرید پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان حقیقت چون او نبود و درین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون را دیده بود و با بشر و سری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را درو عبارت متضمن کرده است و در دقایق علوم بعضی از علما ظاهر بروی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند بسبب بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را کتاب السر نام بود و معنی آن را فهم نکردندی و در آنجا گفته بود و آورده که ان عبداً رجع الی الله وتعلق بالله وسکن فی قرب الله قد نسی نفسه وما سوی الله فلو قلت له من این انت واین ترید لم یکن له جواب غیر الله گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس خویش را هم ما سوی را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ جواب خوشتر از آن نباید که گوید

الله و در صفت اینقوم کرا و میکوید که بعضی را از ینقوم کویند چه میخواهی کوید الله اگر چنان بود
که سما اندامها او در بعضی لبعض آیند همه کویند که الله اعضا و مفاصل و برابر آمده بود و از نور
الله که میخندد و بست در وی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او کوید
الله از جهت آنکه اینجا هرچه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا
هیچ از الله بسر نیامده بود هیچکونه کسی کوید الله و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند قم تمام
شد این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت
نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد
اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر کردانیدند میان
حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاقت بار نبوت نداشتم **نقل است**
که گفت شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق
چیست گفتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و باز بآسمان رفتند و گفت شبی رسول را صلی الله
علیه و سلم بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور دار که دوستی خدای مرا
مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدایرا دوست دارد مرا دوست داشته
باشد و گفت ابلیس را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد
از نوری ترسد که در دل باشد گفتمش بیا گفت شما را چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را
می فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون برفت باز نگریست و گفت مرا در شما لطیفه
ایست که بدان مراد خود از شما بیابم گفتم آن چیست گفت صحبت با کودکان و گفت بدمشق
بودم رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که می آمد و مرا ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
تکیه زده و من با خود بیتی میگفتم و انگشت بر سینه میزدم رسول گفت که شر این از خیر
این بیش است یعنی سماع نباید کرد **نقل است** که ابوسعید را دو پسر
بود یکی پیش از وی وفات کرد شبی در انجواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوار

خود فرو آورد و گرامی داشت ابوسعید گفت ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر بجهد دلی با
خدای تعالی معاملت مکن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفت از
خدا یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای جز یک پیرهن مگذار بعد از آن ابوسعید رحمه
سی سال در حیات بود که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید و گفت که وقتی نفس مرا بر آن داشت
که از خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داد که از خدای جز خدای چیزی مخواهی لاجرم سخن
اوست که از خدای شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده
است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای
چیزی بخواه گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نومید شد مکری دیگر آغاز کرد
گفت اگر طعام نمی خواهی باری صبر بخواه در صبر قصد کردم که باری خواهم پس صبر عصمت حق
مرا دریافت آوازی شنودم که این دوست ما میگوید که ما به وی نزدیکیم و مقرر
است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر میخواهد و اظهار
ضعف خود پیش آرد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما وی را یعنی بطعام خواستن
محجوب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محجوب میشد که صبر نیز غیر ماست
و گفت وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم
که بخلستانی بود نفس سکونت یافت سوگند خوردم که در آن منزل فرود نیایم گوری
فرو بردم و در آنجا بنشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده بودند ناگاه مرا
چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید که من
اینجا ام گفتند ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان ریگ باز داشته است
او را دریابید ما بدین کار آمدیم و گفت چند گه هر روز یکبار طعامی خوردمی در بادیه میرفتم سه
روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعفی در من پدید آمد و طبع بعادت طعام طلبید بر جایی
بنشستم هاتفی آواز داد که اختیار کن تا سببی خواهی دفع ضعف را یا طعامی گفتم الهی سببی در حال قوتی

درسخن پدید آمد ده روز ده منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره دریا
میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوش و محبره درآویخته گفتم سیما اینجوان عیانست معامله اش
پنهانست چون در وی نگرم گویم از رسیدگانست و چون در محبره می نگرم گویم از طالب
علمانست بیا تا بپرسم که از کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه
بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبر نیست اما راه عوام اینست
که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را آلت حجاب می شمری و
گفت یک روز بصحرا رفتم ده تا سگ شبانان درنده روی بمن نهادند چون بمن نزدیک
رسیدند من بنشستم و روی بمراقبت نهادم سگی سپید در میان ایشان بود بر آن سگان دیگر
حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور برفتم پس چون نگاه
کردم او را ندیدم **نقل است** که روزی در ورع سخن میگفت عباس المهتدی
بگذشت و گفت یا ابوسعید شرم نداری که در زیر بنای دوانقی نشینی و از حوض زبیده
آب خوری پس در ورع سخن گویی ابوسعید در حال تسلیم گشت و گفت راست میگویی
و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بدو نیکویی کند و گفت ای عجب آنکه
در همه عالم مر خداوند را محسن نداند چگونه دل بکلیت بدو نسپارد و گفت دشمنی فقرا
بعضی با بعضی از غیرت حق بود و از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی عطا
کند اعمال را از اولیای خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشانرا که میان
او و میان ایشان درآینده بود و احتمال نکند که ایشانرا در هیچکار راحتی بود الا به او و گفت
چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را در ذکر بر وی گشاده گرداند پس او را در سرای فردا
نیت فرود آرد و محل جلال عظمت بر وی مکشوف گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و
عظمت افتد باقی ماند بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیر است
با افتقار پس سرور است با اتصال پس فناست با انتباه پس بقاست با انتظار و پس هیچ

نمود از بالا این و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم نرسید گوییم رسید اما در خور خویش چنانکه
خداوند تعالی یکبار متجلی شود و ابو بکر را رضی الله عنه یکبار و هر کسی را در خور آنکس چنانکه
پیش ازین گفتیم از مرید ابو تراب و بایزید و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسد
خود را در رنج بی نهایت افکند و هرگاه که گمان برد که بی جهد بوی رسد خود را در تمنی بی نهایت
انداخت و گفت خلق در قبضه خدا بند و در ملک او اند هرگاه که مشاهده او حاصل شود
میان بنده و خدای در بسته شود و هم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز
خود را بعزیزترین چیزها مکن و عزیزترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی والمستقبل
یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و ماده علم او از
حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویا کند و
گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش گردانیده است
و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت هر کرا معرفت در دل قرار گرفت درست
آنست که در هر دو سرای نبیند جز او را و نشنود جز از وی و مشغول نبود جز بوی
و گفت فنا فنا بنده باشد و لا ثبت عندکی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی و
گفت فنا متلاشی شدنست بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت دین پاکی
دلست از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد
باطل باشد و گفت ذکر ذاکر سه وجه است ذکریست بزبان و دل از آن غافل
و این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان و دل حاضر و این ذکر
طلب ثواب بود و ذکریست که دل را به ذکر گردانند و زبان را گنگ
کند و قدر این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول توحید فانی
شدن است از همه چیزها و بخدای باز گشتن بجملگی و گفت عارف
رسیده است یا بی میخواهد از همه چیز و چون برسد مستغنی گردد بخدای

از همه چیز ببرد و محتاج گرداند بهمه چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد و بود
هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در محل آرد ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت
تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود از خدا و نه خویش
و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف گفت چیست گمان تو
بقومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا بیابند پس ندا می کنند باسرار که بگذرید بر ما
و پرسیدند که عارف را گریستن بود گفت گریستن او چندان بود که در راه باشد چون به
حقایق قرب رسید و طعم وصال چشید گریه زایل شود و گفت عیش زاهد خوش نبود که بخویشتن
مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود جز حق تعالی و گفت توکل اعتماد
دلست بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب
یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در یافت که هرگزش سکون نبود و چنان
سکونش بود در یافت که هرگزش حرکت نبود و گفت هر که تحکم نتواند کرد میان آنچه میان
او و خدا است بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید و گفت غره مشوید بصفای
عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفتند چونست که حق توانگران
با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه ایشان را از مال حلال نبود دوم آنکه بر آن
موافق نباشند سیوم آنکه درویشان بلا اختیار کردند والسلام خیر الانام

ذکر ابو الحسین النوری رحمة الله علیه

آن مجرد وحدت آن مسلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خویشتن کشته از
درد دوری لطیف عالم ابو الحسین النوری یگانه عهد و قدوه وقت و ظریف اهل تصوف
بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی و رموزی عجیب
و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بوده

و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه خواندندی و مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری در
یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و از صدور علما و مشایخ
بود و او را در طریقت براهینی قاطع است و حجج لامع و قاعده مذهبش آنست که تصوف را
بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید بود و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی
ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با
درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب مگر بهم فریضه
گوید و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تاریک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی
چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آنش نوری گفتند که بنور فراستش از اسرار باطن خبر
دادی و دیگر از جهت آنش گفتند که او را صومعه بود در صحرا که همه شب آنجا نماز کردی و
خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نوری دیدندی که میدرفشیدی و از صومعه او بالا بر
میشدی و ابو احمد مغازلی گفت که هیچکس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفت نه
جنید را او در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان میروم نان
برداشتی و بصدقه دادی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدکان آمدی
اهل خانه پنداشتندی که در دکان نان خورده است همچنین بیست سال درین بود که
هیچکس بر احوال او مطلع نشد **نقلست** که گفت سالها مجاهده کردم و خود را
بزندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم
که چیزی باید کرد که کار برآید یا تن فرو شود و باز رهم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بمراد
خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و رفتی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و شهوت
راندی و اینهمه بر تو تاوانست اکنون در چاه رو تا بندت بر نهم و هر چه حقوق حق است
در گردنت قلاده کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق فرو
شوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دلهای این طایفه نازک بود که هر چه

ایشان ببینند و بشنوند قرآن بدانند و من در خود آن ندیدم گفتم قول انبیا و اولیا
حق بود مگر من مجاهده بریا کردم و این خلل از منست که اینجا خلاف را راه نیست آنکه
گفتم اکنون گرد خویش برآیم تا بنگرم که چیست بخود فرو نگریستم آفت آن بود که نفس با دل
من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هرچه بدل آید نفس حظ خویشتن از آن
برگیرد و چون دیدم که هرچه دل از درگاه حق حظی می یافت نفس از دل قسم خود می ستد و نفس
از آن حظ برجای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد از آن هرچه نفس من بدان بیاسودی
بگردمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را با نماز و روزه انس بودی یا با صدقه یا
با خلوت یا با خلق در ساختن آن را همه بیرون انداختمی و پیوندهای همه بریده گردانیدمی آنکه اسرار
در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از درگاه بی کامی و گفت اکنون با مریدان
بگوی که کان من کان بی کامی است و در ما در کان نامرادیست آنکه بدجله رفتم و میان دو
زورق بایستادم و گفتم زودم تا ماهی در شست من نیفتد آخر در افتاد چون برکشیدم گفتم
الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم و با جنید گفتم که مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت ای
ابوالحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی
فریب است نه کرامت کرامت آن بودی که تو در میان نبودی چنانست که آن آزادگان
چه مردان بوده اند نقل است که چون غلام خلیل خصمی این طایفه بیرون آمد و با همه
نوعی خصومتی ظاهر کرد و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سرود میگویند و
رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشا میکنند و در سردابها پنهان سخن میگویند
این قومی اند از زنادقه و اگر امیرالمؤمنین فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی
شود که سر همه این گروهند و اگر این خیر از دست خلیفه برآید من ثواب جزیل را ضامنم خلیفه
فرمود که ایشان را همه حاضر گردانید ابوحمزه و رقام و شبلی و نوری و جنید و جماعتی از جای
همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشان را بقتل آرند سیاف قصد کشتن رقام کرد

نوری برجست و خود را در پیش افکند و بجای رقام بنشست طرب کنان و خندان ارکان دولت
از آن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که بر آن شتاب
زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت من بر ایثار است و عزیزترین
چیزها در دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا عمر نیز
ایثار کرده باشم با آنکه یکنفس در دنیا نزدیک من دوست تر از هزار سال آخرت است
از بهر آنکه این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از انصاف
او و قدم صدق او متعجب شد فرمود که توقف کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی
را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و
قاضی میدانست که جنید در علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود گفت از این
دیوانه مزاج چیزی از فقه بپرسم یعنی از شبلی که او جواب نتواند گفت پس گفت
از بیست دینار چند زکات باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار بباید داد
گفت این که کرده است گفت صدیق کرده است که چهل هزار دینار بداد
و هیچ بازنگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را که آن
بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد پس از نوری مسئله
پرسید در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی اینهمه پرسیدی
و هنوز هیچ نپرسیدی که خدای را بندگانند که قیام بدوست و حرکت و سکون
بدوست و همه زنده بدواند و نطق و سکون همه بدوست و حرکت
پاینده بمشاهده او اند اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان ایشان
برآید بدو خسپند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو
باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر
اینها ملحد و زندیقان اند موحد که کنم که در روی زمین موحدند خلیفه ایشان را

بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول
خود مشرف گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را بجز تو چون قبول نیست و قبول تو چون ردّ
تو خلیفه بسیار بگریست و ایشانرا بکرامتی تمام بازگردانید نقل است که نوری
مردی را دید که در نماز با محاسن خویش بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار
این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را بیاید
کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی
گفت بنده ازان کیست گفت ازان خدای گفت محاسن بنده ازان که باشد گفت
ازان آنکس که بنده ازان او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که ما را خدای از کشتن او
نگاه داشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من و دل جدائی کرده
اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکرد و مارا هیچ شهوتم نبود و هیچ در دلم نیامد
این همه او وقت بود که خدا را بشناختم و گفت نوری درخشان دیدم در غیب پیوسته
در وی نظر می کردم تا وقتی که همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در خواستم
که مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابوالحسین در دایم صبر نتوان کرد الا دایم
نقل است که روزی جنید پیش نوری شد نوری متظلم پیش جنید بر خاک
افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده سی سالست
که چون او پدید می آید من گم میشوم و من چون پدید آیم او غایب میشود و حضور او در
غیبت من است هر چند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت
بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت ای نوری چنان
باید بود اگر نهان اگر آشکارا که تو تو نباشی همه او باشد نقل است که جمعی پیش
جنید آمدند و خبر دادند که سه شبان روز است تا نوری بر سر یک خشت ایستاده و الله الله
میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است تا وقت نماز نماز میگزارد آنجا

جنید گفت مندا و هشیار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب آن
بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین
نیست که شما میگوئید که آنها در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان را نگاه دارد
از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا
ابوالحسین اگر دانی که باوی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا
بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که
توئی ما را نقل است که شبلی یکروز در مجلس میگفت نوری در آمد و بر کناره بایستاد
و گفت السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت
حق تعالی راضی نباشد از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که
میگوید اگر تو در عملی جای نگاه دار و الا از منبر فرود آی شبلی نگاه کرد خود در آن
نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه نشست و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند
و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت برفت و گفت یا ابابکر تو بر ایشان
پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشان را نصیحت کردم بسنگم براندند و در مزبلها
انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت
نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که
تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و خلق او واسطه شوی
پس من نمی بینم ترا الا از فضول نقل است که جوانی پای برهنه از اصفهان بعزم
زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بکناره رو و بسر رو که جوانی
می آید پای برهنه و این حدیث بروی تا فهم نشت چون جوان از راه برسید گفتند از
کجا می آئی گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهانست کوششی کردی و هزار
دینار در وی خرج کردی و کنیزکی خریدی بهزار دینار با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب تو

وادی تو در مقابلهٔ این طلب قبول کردی و چنان بود که ملک صفهان همچنین که نوری
کرامات فرمود بدین جوان بداده است کوشک و کنیزک و زر که بستان و ترک این طلب
بکن نگرفته بود و آمده جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا ازین نوری رح
گفت اگر هژده هزار عالم بر طبقی نهند و در پیش مرید نهند اگر در وی نگرد مسلمش نبود که حدیث
خدای تعالی کند نقل است که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زاری گریستند چون
آن شخص برفت روی بیاران کرد گفت دانستید که او که بود گفتند نه گفت ابلیس بود علیه اللعنه
که حکایت خدمتهای خود میکرد و از درد فراق چنین میگریست من نیز در موافقت او میگریستم
جعفر خلدی گفت روزی نوری در خلوت بود و مناجات میکرد و من گوش داشتم تا چه
میگوید بگفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدهٔ تواند بعلم و قدرت و ارادت
قدیم و هر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد و قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشانرا
بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم پس بهمان شب بخواب دیدم که کسی بیامدی و مرا
گفتی که خدای فرموده است که ابو الحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق
بخشیدیم نقل است که گفت شبی طواف گاه را خالی یافتم طواف میکردم و هرگاه
بحجر الاسود میرسیدم این دعا میکردم که اللهم ارزقنی حالا و صفة لا اتغیر
دونه خدایا مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن نگردم ناگاه از میان کعبه آوازی شنودم
که یا ابو الحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما آنیم که از صفات خود نگردیم اما بندگان گردان داریم تا
ربوبیت از عبودیت پیدا گردد و شبلی گفت بحجر و نزدیک نوری شدم او را دیدم
مراقب نشسته چنانکه موی بر تنش حرکت نمیکرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت
از گربه که بر در سوراخ موش بود و به بسیاری از من ساکن تر بود نقلست که شبی
اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولیی از اولیای حق درین وادی است و آنجا سباع و درنده
کانند او را دریابید جمله بیرون آمدند و بوادی السباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو برده

بود و در وی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که این چه حال
بود گفت چند روزی در بادیه بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم
نخلستانی بدیدم نفس خرمی کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هنوز جایی لگد زده
مانده است درین وادی فرود آرمت تا شیرانت از هم بدرند نقل است که
روزی در آن آب غسل میکرد دزدی بیامد و جامهٔ او ببرد هنوز از آب بیرون نیامده
بود که دزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامهٔ من باز آورد
تو دستش باز ده در حال دست او نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند که خدای
تعالی با تو چکند گفت چون در گرمابه روم در جامهٔ من نگاه میدارد گفتند چگونه گفت روزی
گرمابه شدم یکی بیامد و جامهٔ من ببرد گفتم خدایا جامهٔ من باز ده در حال آمد و بیامد و جامهٔ
من باز آورد و عذرها خواست نقل است که وقتی در بازار نخلستان بغداد آتش
درافتاد و خلق بسیار بسوختند دو غلام بچهٔ رومی بودند عظیم خوب روی و با جمال
آتش گرد ایشان درگرفت و نخاسی از دور فریاد میکرد و خواجهٔ غلامان میگفت که غلام
بچگان را بیرون آرد و هزار دینار مغربی بدهم و هیچکس را یارا آن نبود که پیرامن آن
گردد ناگاه نوری برسید و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای
در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را بسلامت بیرون آورد خواجهٔ غلامان دو هزار دینار
پیش نوری نهاد گفت برگیر و خدای را شکر کن که این منزلت و مرتبت بناگرفتن ما داده اند
که دنیا را با آخرت بدل کرده ایم نقلست که نوری خادمه داشت زیتونه نام
گفت روزی نان و شیر پیش او بردم تا بخورد نوری آتش بدست کردانیده بود و دستش
سیاه شده بود همچنان با انگشت سیاه نان میخورد خادمه با خود گفت که بی نهجا مردیست که با انگشت
سیاه میخورد و نمی شوید در حال یکی بیامد که زیر جامه برده و دزدیده و خادمه را بگرفت و شحنه برد نوری
بیرون آمد و گفت او را مرنجانید که جامه اینک می آرند در حال کسی بیامد و آن جامه بیاورد و نوری زیتونه را گفت بار

جامه

دیگر گوشی که ناهنجار مردیست خادم گفت توبه کردم **نقل است** که نوری یکی را دید که
پایش افتاده بود و درازگوشش مرده و آن شخص بغایت فرو مانده و زاری میکرد نوری
پای بر درازگوش زد که برخیز چه جای خوابست در حال برخاست آن شخص بار بروی نهاد و برفت
نقل است که نوری بیمار شد جنید بعیادت او آمد و گل و میوه آورد بعد از آن جنید
رنجور شد نوری با اصحاب بعیادت او شد پس گفت ای یاران هر کسی از رنج جنید پاره بردارید
گفتند برداشتیم در حال صحت یافت نوری جنید را گفت که چون بعیادتی روی چنین بیا
نه چنان که گل و میوه آری و نوری گفت پیری دیدم ضعیف که او را بتازیانه میزدند و او
هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد چون بزندانش فرستادند بر عقبش برفتم و گفتم ای پیر تو چنین ضعیف
دلی قوت بر زخم چون صبر کردی گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بتن گفتم پیر تو صبر
چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان پندارد که از بلا بیرون رفتن پرسیدند که راه معرفت
چیست گفت هفت دریاست از نار و نور چون از این هر هفت بگذری آنگاه لقمه کردی
بمعرفت خلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی **نقل است** که ابو حمزه
اشارت کردی بقرب روزی نوری یکی از اصحاب ابو حمزه را دید گفت ابو حمزه را بگوی
که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سؤال کردند
از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سؤال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را
سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدای را تفهیم کند و اگر
از خدای فهم نمیکند بلاء او در بلاد الله و عباد الله عام بود و سؤال کردند از اشارت گفت
اشارت از عبارت مستغنی است و یافتن از اشارت بحق استغراق همه است و صدق را
سؤال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از نعت حقیقت او و گنگ است
بلاغت او بیان از وصف جواهر او که کار واجدان بزرگترین کارهاست و هیچ دردی بی درمان
تر از معالجه وجد نیست و گفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد و از شوق پدید آید که اندامها

بجنبش آید از شادی یا آزاده پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدای تع
گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجز است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی
که مثل او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه وسلم
ننهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت
آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجه
اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بوده و نه مملوک و گفت صوفی آن
بود که هیچ چیز در بند وی نباشد و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوست
نه علوم لیکن اخلاق است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی
بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدای
بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادی است و جوانمردی
و ترک تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق سبحانه
تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است نقل است که
روزی نابینائی الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی
و اگر دانی زنده کی مانی این بگفت و بیهوش شد و بیفتاد پس برخاست و روی
بصحراها نهاد و در نیستانی شد و میگشت و از آن نی در پایهای او میرفت و در
پهلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطره خون که بر برگ نی می چکید نقش
الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمة الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند
بگوی که لا اله الا الله گفت آخر همانجا میروم پس همانجا وفات کرد جنید رحمة الله
گفت تا نوری بمرد هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه
او بود رحمة الله
علیه

در ذکر عثمان الحیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عمدهٔ عبودیت آن جگر سوختهٔ
جذبهٔ ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمٰن حیری از اکابر
مشایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول
اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند
و در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی مؤثر داشت هیچکس را در
بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند
که ایشانرا چهارم نیست ابوعثمٰن در نیشاپور بود و جنید در بغداد و ابو عبدالله جلا در شام و
عبدالله بن محمد الرازی گفت جنید و رویم و یوسف بن الحسین و محمد فضل و ابوعلی
جرجانی و غیر ایشانرا دیدم هیچکس ازین قوم شناساتر به خدای تعالی از ابوعثمٰن نبود جوره
و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل رح
صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بوده اند اول یحیی بن معاذ دوم شاه شجاع کرمانی
سیوم ابو حفص حداد و هیچکس از مشایخ از دل پیران چنان بهره نیافت که ابوعثمٰن رح در
نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدا او آن بود که گفت
پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می بود
و پیوسته بر آن می بودم که جز ازین که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را
اسراریست جز ازین ظاهر نقل است که روزی به دبیرستان میرفت با
چهار غلام در قفا یکی رومی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دواتی زرین و
دستاری زربفت و خزی گرانمایه پوشیده در کاروان سرای نظر کرد خری را دید پشت
ریش شده و کلاغی منقار گوشت از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند

که دهنش به پشت میر رسید او را چشم آمد غلام میر گفت تو با من از بهر چرایی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر
تو بگذرد با تو در آن یار و مددکار باشم در حال آن جبهٔ خز بیرون کرد و بر پشت آن دراز
گوش پوشید و دستار قصب چون تنگی بمیان او فرو بست و برفت خر بزبان حال در حضرت
عزت مناجات کرد ابو عثمان هنوز بجا نرسیده بود که واقعهٔ مردان بدو فرو آمد
شوریده بمجلس یحیی بن معاذ رفت و از سخن یحیی کار تمام بر وی گشاده شد از مادر و پدر ببرید
و چندگاه در خدمت یحیی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و
حکایت شاه باز گفتند او را میلی عظیم بدیدن شاه باز دید آمد و دستوری خواست و بکرمان
شد در راه شاه بارش نداد و گفت تو با رجا خو کرده و مقام یحیی رجاست کسی که پرورده رجا بود
از وی سلوک نیاید که بر رجا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجای یحیی بر تحقیق است و ترا تقلیدی
تا بسیار تضرع نمود و بیست روز بر در او معتکف شد تا شاه او را بار داد و مدتی در صحبت او
بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نشاپور کرد بزیارت ابو حفص و ابو عثمان با او بیامد و
شاه قبایی پوشید ابو حفص شاه را بسیار بشکفت و ابو عثمان را همه همت صحبت ابو حفص بود
اما حشمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غیور بود و ابو عثمان از خدا میخواست
تا سببی سازد که او پیش ابو حفص بماند بی آزار شاه از آنچه کار ابو حفص بلند میدید پس شاه
عزم مراجعت کرد ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را همه دل با ابو حفص بود تا روزی ابو حفص
شاه را گفت ای شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با او خوش است شاه روی بسوی
او کرد و گفت اجابت کن پس شاه برفت و ابو عثمان آنجا بماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که
رسید تا ابو حفص در حق او گفت آن واعظ یعنی یحیی بن معاذ او را بزبان آورده است تا کی به
صلاح آید یعنی اول آتشی بوده است کسی می بایسته است تا آنرا زیادت کند و کسی را
یارای آن نبوده است **نقل است** که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابو حفص
مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آیی من هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت

بروی کنم همچنان روی با سوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم گریان
و در برابر او جائی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و عزم کردم که از
آنجا بیرون نیایم و از برابر او نخیزم مگر بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده
کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند مرا در حالیکه
داشته است مکروه نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن
خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منکری بود او روزی او را
بدعوت خواند ابوعثمن روان شد تا بدر سرای او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی
نیست بازگرد ابوعثمن بازگشت دیگر آواز داد بیا ابوعثمن پیش او شد گفت نیکو جدی
داری در خوردن چیزی کمتر است برو برفت دیگر بارش بخواند ابوعثمن بیامد او گفت نه
شکم هست بخوری برو همچنین تا سی بارش میخواند و سخن تلخ میگفت و او یک ذره
از آنچه بود متغیر نمیشد چون سی بار تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کار بشد
و گریه بروی افتاد و توبه کرد و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که سی بار ترا بخواری
براندم یک ذره تغیر در تو پدید نیامد ابوعثمن گفت این سهل کاریست کار سگان چنین
بود که ایشانرا بخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پدید نیاید این بس کاری
نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگر است نقل است که روزی میرفت
کسی از بامی طشت خاکستر بر سر او ریخت مردان در خشم شدند خواستند که آن کس را
جفا گویند گفت هزار شکر میباید گفت که کسی که سزای آن بود که آتش بر سر او ریزند بخاکستری
صلح کنند و دولتی تمام بود ابوعمرو گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس ابوعثمن و مدتی بر آن
توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر چو از ما می
گریزی با دشمنان خود منشین که معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب تو بینند و چون تو معیوب
باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما

بلای تو بجان کشیم و تو دشمن کام نکردی چون شیخ آن بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح
کردم نقل است که جوانی قلاش میرفت ربابی در دست و سرمست ناگاه ابوعثمن را
دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد
ابوعثمن از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند جوان توبه کرد
شیخ او را بخانقاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید پس شیخ سر برآورد
وگفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا می باید کرد در حال واقعه مردان بدو فرود آمد
چنانکه ابوعثمن در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را ابوعثمن مغربی در رسید ابوعثمن حیری
آواز داد که ای شیخ در رشک میسوزم بجای خود که هرچه با عمری دراز طمع میداشتیم رایگان
بسر این جوان در افکندند که از معده او میسوزد بوی خمر می آید تا بدانی که کار عنایت
ازلی دارد نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش کار سابقت دارد نه عاقبت کار خالق دارد
نه خلق نقل است که یکی از وی پرسید که بزبان ذکر میگویم و دل بدان یار نمی گردد گفت
شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک جزو را از تو راه داده اند و باشد که دل نیز موافقت کنند
نقلست که مریدی پرسید که شیخا چه گویی در حق کسیکه اگر جمعی از بهر او برخیزند خوشش
آید و اگر برنخیزند ناخوشش آید شیخ هیچ نگفت تا یک روز در میان جمعی بود گفت از من
مسئله سوال کردند چنین و چنین چه گویم چنین کس را اگر درین بماند گو خواه ترسا میرد و
خواه جهود نقلست که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ
باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و با مشقتها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که ستری از اسرار
با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بمرو روی ازار پای بکش که این سخن در آن
است فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزدیکست که از ابوسعید الحیری
پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه گوید کار از گوید بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن
و سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول

بصحبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا و حرمت داشتن
و خدمت کردن و صحبت نیکان برادران بتازه روئی اگر در گناه نباشند و صحبت با جاهل
بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی نشنود از علم این قوم
و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بدو رسد و هر که از وی این
سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار نکند
حکایت را ماند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر کرا در ابتدا ارادت درست
نبود او را بروزگار نیفزاید الا ادبار و گفت هر که سنت را بر خویشتن امیر کند حکمت
گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبهای خود نبیند
همه نیکو بیند و عیبهای نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشتن را نکوهیده دارد و گفت
مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیز
ترین چیزها بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی
که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ما درین طریقت
خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر
علامت ریا باطن بود و گفت سزاوار است آنرا که خدای بمعرفت عزیز کرد
که خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر
بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت هر که اندیشه او در جمله معانی
خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت
پای دارد آن رغبت در آخرتش پدید آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب
خویش و راحت عز و ریاست دلی فارغش پدید آید و حرمت بر بندگان خدای
تعالی و گفت زهد دست داشتن از دنیاست و باک نا داشتن اندر دست
هر که بود و گفت اندوهگین آن کس بود که پروای اینش نبود که او را اندوهها

نرسد و گفت اندوه همه چیز فضیلت مومن است اگر بسبب معصیتی نبود و گفت
خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف پرهیز
کردن است از روزگار بظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود
و خوف عام در مستقبل و گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای
دور گرداند و گفت صبر آن بود که خو کرده بود بمکاره کشیدن و گفت
شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در
آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنچه بنده از جهل
خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش
بخدا یاد کند و گفت توکل پیوند کردنست بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد
و گفت هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید مستدرج بود
و گفت قانع آن بود که اندیشه و قصد کار فردا ورا اندک بود و گفت شوق
ثمره محبت بود هر که خدای را دوست دارد آرزومند لقای خدای بود
و گفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را بدو
اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور ماندن یابد از دوری
او ترسد و گفت بخوف محبت درست گردد و بملازمت ادب دوستی موکد
گردد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب محو
گرداند و گفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد و
گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تفویض مقدمه
رضاست والرضا باب الله الاعظم و گفت زهد در حرام فریضه است
و در مباح سنت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطیع
باشی و ترسی که مبادا مردود باشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امید میداری که

مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هرچه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد و گفت
تو درز ندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای باز گذاری سلامت
یابی و براحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود و از تو طاعت بود و صبر
کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با اغنیا
بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل فقرا را شرف فقیر است و گفت شاد
بودن تو بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از
دلت پاک گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند و
گفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضای او را بر هوای نفس
خویش بگزیند و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع
گرداند و خوار و حقیر داشتن خلق را بیماریست که هرگز دوا نپذیرد و گفت آدمیان بر
اخلاق خویش اند تا مادام که خلاف هوای ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان
کرده آید جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم شوند و گفت اصل عداوت
از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر
قطع که مرید را افتد از دنیا آن غنیمت بود و گفت اوست اعتماد گاه فقراست و آرایش
اغنیا و گفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده
اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص آن
بود که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص برایشان رود
نه بایشان بود و طاعتها که می آرند ایشان نه ایشان آنرا بیرون و ایشان را بر آن طاعت دید
نیفتد و آنرا بچیزی نشمرند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت اخلاص
نسیان رویت خلق بود بدوام نظر بخالق نقل است که یکی از قدما عزم حج کرد
چون به نیشاپور رسید پیش ابوعثمان رفت و سلام کرد جواب نداد با خود گفت مسلمانی بر مسلمانی

سلام کند جواب نیابد ابو عثمن گفت حج چنین کنند که مادر را بگذارند رنجور و عزم حج کنند نیکو نباشد
مرد بازگشت و بفرغانه آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن عزم خدمت
ابو عثمن کرد چون آنجا رسید ابو عثمن پیش او باز دوید و او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار
سعی کرد تا ابو عثمن ستوربانی بوی دهد بوی داد و بر آن کار می بود تا ابو عثمن را وفات
نزدیک رسید و آثار مرگ بر وی ظاهر شد پسرش جامه بدرید ابو عثمن چون آن بدید
گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد که قال
النبی صلی الله علیه و سلم کل اناء یترشح بما فیه و در حضور تمام جان بداد رحمة الله علیه

در ذکر ابو عبد الله جلا رحمة الله علیه

آن سفینهٔ بحر دیانت آن سکینهٔ اهل امانت آن بدرقهٔ مقامات آن آئینهٔ کرامات
آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله جلا رحمة الله از جملهٔ مشایخ کبار بود و از اکابر مشایخ
شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی بدیع و در حقایق
معارف و دقایق لطایف بی نظیر بود و ابو تراب را و ذو النون را دیده بود و صحبت
جنید و نوری دریافته بود و ابو عمرو دمشقی گفت که از وی شنیدم که گفت در ابتدا مادر و
پدر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم و
بدر خانه خود رفتم و در بزدم گفتند کیست گفتم فرزند شما گفتند ما را فرزندی بود بخدای
بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم باز نستانیم و مرا در نگشادند نقل است که گفت روزی جوانی
را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهدهٔ او متحیر شدم و در مقابلهٔ او بایستادم جنید بر من
گذر کرد با او گفتم یا استاد این چنین روئی بآتش دوزخ بخواهد سوخت مرا گفت این بازار
نفس است و دام شیطان که ترا در این میدارد نه نظارهٔ عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در هژده
هزار عالم اعجوبه بسیار است اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی و نظر در وی معذب شوی

وگفت چون جنید برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی
وزاری کردم وتوبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چند سالست
که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در او
ضایع گردانم نقلست که سؤالی کردند از فقر خاموش شد وبیرون رفت
وباز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم
صدقه کردم آنگاه آمدم تا از فقر سخن گویم وگفت بمدینه رسیدم رنج دیده وفاقه
کشیده تا نزدیک تربت معطر وروضه منور خواجه کائنات علیه افضل الصلوات رسیدم
گفتم مهمان تو آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بخواب دیدم
که قرصی بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست داشتم وپرسیدند که مرد
کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که از وی هیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تائب گردد گفت
آنگاه که فرشته دست چپ بیست روز بر وی هیچ سیئه ننویسد وگفت هر که مدح وذم
مردمان پیش او یکسان باشد زاهد بود وهر که بر فرایض قیام نماید باول وقت او عابد
باشد وهر که همه افعال از خدای بیند موحد بود وزاهد آن بود که در دنیا بچشم زوال نگرد
تا در چشم او حقیر شود ودل بآسانی از او تواند برداشت وگفت همت عارف باید که حق
باشد واز حق تعالی بهیچ چیز باز نگردد وگفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی
حرام محض خورد وگفت تصوف فقریست مجرد از اسباب وگفت اگر نه شرف تواضع
استی حکم فقر آنستی که بزدی وگفت تقوی شکر معرفت است وتواضع شکر عز وصبر
شکر مصیبت وگفت خایف آنست که از عمها او را ایمن کنند وگفت هر که بنفس
خویش بمرتبه رسد زود از آنجا بیفتد وهر که او را برسانند بمرتبه بر آن مقام ثابت تواند بود
وگفت هر حق که باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق نیست باطل آمد از جهت آنکه
حق غیور است وگفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور گرداند ومحتاج خلق گرداند

نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید بخندید و چون بمرد درمیان خنده بود طبیب گفت زنده است بنفس بنگریستند مرده بود رحمة الله علیه

در ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی زلل آن صادق بی بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه بود و به امامت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها بود و در علم تفسیر قرآن حظی تمام داشت و در فنون علوم بکمال بود و مشار الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و ریاضتهای بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت و از و می آرند که گفت بیست سال است که تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است و گفت یکروز در بغداد در گرمگاهی بکوچه بگذشتم تشنگی بر من غلبه کرد از خانه آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزه آب بمن داد و پس گفت صوفی بروز آب خورد چون آن بشنودم هرگز دیگر بروز آب نخوردم نقلست که روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین او هوای او باشد و همت او دنیا او نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده نقلست که پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و گفت حق تعالی نهان کرده است چیزها را در چیزها مکر خویش را و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضریست شاهد عهد لاجرم دایم در هیبت بود و حاضریست شاهد وعده لاجرم دایم در غیبت بود و حاضریست شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت

چون حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کرد سعادتی بود و چون گفتار بستاند
و کردار بتو بگذارد نعمتی بود و چون کردار باز گیرد و گفتار بتو بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو
باز گیرد آفتی بود و گفت گشتن تو با هر گروهی که بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان
که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه که مطالبت ایشان بحقیقت ورع
بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را در آنچه ایشان متحقق اند خلافی کند
خدای نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم حکیم آنست که حکمها بر برادران فراخ کند و بر خود
تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ کردن از حکم و ورع بود و گفتند
آداب سفر چیست گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم درنگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت
منزلش بود و گفت آرام گیر بر بساط و بپرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط
تا وقتیکه بگذری از صراط و گفت تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق ساختن به
بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار و ترک گرفتن از اعتراض و اختیار
و گفت تصوف ایستادنست بر افعال حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی
شوی در ولای او و از هوای خود و در وفای او از جفای خود تا فانی شود کل بکل و گفت
توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت و گفت عارف را آئینه است که چون
در آن نگرد مولی او بدو متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت
قرب زایل شدن جمله متعرضاتست و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ما سوی
الله و از نفس خود و گفت انس سرور دلست بحلاوت لی خطاب و گفت انس خلوت
گرفتنست از غیر خدای و گفت همت ساکن نشود مگر بمحبت و ارادت ساکن نشود مگر به
دوری از منیت منیت کسی را بود که کام فراخ نهد و گفت محبت وفاست با
وصال و حرمت است با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و از لعنت فقیر پرسیدند
گفت فقیر آنست که نگاه دارد ستر خویش را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرایض

خدایرا و گفت صبر ترک شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانائی بود در آن بکنی و گفت
توبه آن بود که از توبه توبه کنی و گفت تواضع ذلیلی قلوبست در حلیلی علام الغیوب
و گفت شهوت خفی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لحظت حسنت را
و خطرات امارتست و اشارات بشارتست و گفت نفس زدن در اشارات
حرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر
داشتن دنیا بود و آثار او را از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر
خدای نترسد و گفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راست بدارند نگوید
که بر دست چپ می باید و گفت رضا استقبال کردن احکام است بدلخوشی
و گفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سرای عوض آن چشم ندارد نقلست
که عبدالله خفیف از وی وصیت خواست گفت کمترین کاری درین راه
بذل روحست اگر این خواهی ترهات صوفیان مشغول مشو نقلست که
که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران نهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و
مقصود او آن بود تا خود را سپری سازد و محجوب گردد تا شیخ جنید رحمة الله
علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و ریم مشغول فارغ
رحمة الله علیه والله اعلم

در ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن کوه تجرید و فا
امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان التحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم
ادبی بود و با اصول و فروع مفتی و هیچکس را از مشایخ پیش از او در اسرار تنزیل معانی و
تاویل آن کسی شرح نکرده است و آن لطافت بیان کسی نداشته است که او را کمالی عظیم بود

وجمله اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خراز در کار او مبالغت کردی و خراز او را به تصوف
مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود **نقل است** که روزی جمعی بصومعه او
شدند بدیدن او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او گریان گفتند چه حالتست گفت
مرا حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه میگشتم و میگریستم گفتند سبب چه بود گفت
در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم یادم آمد با آنکه هزار درم بثواب خداوندش
بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگریم تا حال من چه شود پرسیدند
که هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین بهر شبانروزی ختمی کردمی اکنون
چهارده سالست که میخوانم امروز بسوره انفال رسیده ام یعنی پیش ازین از
سر غفلت میخواندم **نقل است** که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب
جمال با پدر بسفری میرفتند در راه دزدان بر ایشان زدند و یکیک پسر را چشم می بستند
و گردن میزدند و او هیچ نمیگفت و روی بآسمان میکرد و میخندید تا نه پسرش را
بکشتند چون پسر دهم را چشم بستند و گردن میزدند روی با پدر کرد و گفت زهی بی
شفقت پدری که تویی نه پسرت را کشتند و تو می خندی و هیچ نمیگویی گفت جان
پدر کسیکه او این میکند با او هیچ نتوان گفت و خود میداند و می بیند و میتواند اگر
خواهد نگاه دارد آن دزد چون این سخن بشنید حالتی بروی پیدا شد گفت ای پیر چرا
این سخن پیش ازین نگفتی تا هیچ پسرت کشته نشدی **نقل است** که روزی با
جنید گفت اغنیا فاضلتر از فقرا اند که با اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب
شنوانیدن کلام بی واسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر
از حساب جنید گفت فقرا فاضلتر از اغنیا اند که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضلتر
از عتاب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب
بر مخالفت دوست بود و عذر موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حسبه فی بحکم در

عتاب سر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده
از شر نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر سر از سوی
حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آنهمه رنج کشید پس آنرا عذری باید
خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیرتر بود بحق تعالی غنی تر بود
که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگرتر بود از حق
دورتر بود که درویشیکه توانگر را تواضع کند ثلثی از دینش برود پس درین توانگر مغرور
توانگری بود که داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مرده کانند که ایاکم ومجالسة
الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابیکه پانصد سال انتظار
باید کشید از عذری که اهل آن بپانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چگونه
که پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر فرزندان خود را جز فقر روا نداشت و بیگانگان را عطا
توانگری کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جنید است
نقلست که بعضی از متکلمان ابن عطا را گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی
اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریبست و از زبان معتاد را ترک کرده ابن
عطا گفت این از آن کرده اند که نخواستند که جز اینطایفه آنرا بدانند از آنکه پیش ایشان
عزیز است و نخواستند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و او را
کلماتی لطیف عالی است و سخن اوست که بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین
علم آنست که گفته اند هرچه بگفته اند مگو و هرچه بکرده اند مکن و گفت مرد اسرار را که جوینده
میدان علم جوید اگر نیابد در میدان حکمت اگر نیابد در میدان توحید اگر درین سه
میدان نیابد طمع از دین او گسسته کن و گفت که بزرگترین دعویها آنست که
دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میدان
انبساط نهد اینهمه که گفتیم از صفات دروغ زنانست و گفت نشاید که التفات کنند

بصفات و بر صفات فرود آیند و گفت هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را
عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تواند کرد او را رسد
که سخن گوید و گفت هر که خود را بآداب سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت
منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین
غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل باشند و از فرمانهاء او و از معاملها او و گفت بنده
است مقهور و عملی است مقدور و در میان هر دو بنده نیست معذور و گفت نفسها خود را
در راه هوا نفس خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف میکن و
گفت افضل طاعات کوشش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست
سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و در این مدت یک قدم برای نفع برادری بردارد فاضلتر
از آنکه شصت سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات نفس خود خواهد و گفت هر که
بچیزی دون خدای ساکن شود بلای او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین شغلها شغلی است
که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین گناهان گناهی
است که توبه از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن باسباب مغرور شدنست و اعتماد کردن
بر احوال بریدنست از محول احوال و گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق
جای نظر حق تعالی بپاکی سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر کرا اول مدخل او همت بود
بخدای رسد و هر کرا اول مدخل او بارادت بود باخرت رسد و هر کرا اول مدخل او بازر بود بدنیا
رسد و گفت هرچه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را
تجارتی به غرور غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و محفلی و بعضی را انسی و
شهوتی همت هر یکی از خلق بچیز خویش بسته اند که در آن باشند و گفت دلها را شهوتی است و
ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب بود و
شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت گفت سرشت نفس بر بی ادبی آ

و بنده مامور است بملازمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند میرود و اندر میدان مخالفت و
بنده او را بجهد بر پای میدارد از مطالبت بر هر که عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بود
پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفت رویت نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل
خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و
گفت اتصالی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزلت است استعانت و جهد و ادب
از بنده استعانت خواستن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن
و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد بآداب صالحان او در صلاحیت
بساط کرامت بود و هر که ادب یافته باشد بآداب صدیقان او را صلاحیت بساط انس
بود و انبساط و گفت هر کرا از ادب محروم کنند از همه خیراتش محروم کردند و گفت تقصیر
ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر درگذارند و صدیقان را بچشم
زخمی و التفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات
اشارات و هلاک موحدان باشارت حقیقت و گفت موحدان بر سه طبقه اند اول
آنکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیوم آنکه نظر در حقایق میکنند
و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا
است و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بندگانی اند که اتصال
ایشان بحق درست شود و چشمهای ایشان تا ابد روشن شود ایشان را حیات نبود الا بدو
و بسبب اتصال دلهای ایشان بدو ایشان را صفای یقین نظر دایم بود بدو که حیات ایشان بحیات
او موصول بود لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود و گفت چون کشف شود در بوبیت در سر و صفا
آن نفس زندان بر وی حرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت از خداست بر
اولیای خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت ندامت و در محبت و گفت اگر
صاحب غیرتی حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت

چنان نهایت بود که هرکه او را بکشد ثواب یابد تا از آن آتش غیرت برهد و گفت همت
آنست که هیچ از عوارض آن را باطل نتواند گردانید و گفت همت آن بود که درد نیابد و گفت
زندگی محبت به بذل است و زندگی مشتاق باشک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد
بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب همت بانقطاع از نفس و این زندگی
سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گوییم باطنش همه
توحید گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بایزید رحمه
گفت که سی سال است تا بایزید را می جوییم و زندگی صاحب تعظیم بنفس چنان بود که زبانش
از کار شده بود و نفس مانده و زندگی صاحب همت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن
هیبت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت نه من در گنجم
که نبی مرسل و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت
و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقی و
هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت است و
چون بی نشان بی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن هر حقیقتی را
حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قایم
بحق بود و گفت محبت برد و اسم غائب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از
محبت بیفتد و گفت وجد انقطاع اوصافست تا نشان ارادت نماند و اهمه در گرد
و گفت هرگاه که تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است و گفت نشان نبوت برخاستن
حجابست میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون
از میان برود و در نماید هیچ دور نماید و گفت هر کرا توبه بعمل درست بود توبه او مقبول بود
و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت و گفت هرکه توکل کند بر خدای متوکل
بود بر خدای نه توکل خویش نه برای شیئی دیگر و گفت توکل حسن الالتجا ست بحق تعالی و

وصدق افتقار است بدو وگفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید بهیچ
سبب باز ننگری و از حقیقت سکون بیرون نیائی چنانکه حق داند که تو بدان راست
ایستاده و گفت معرفت را سه رکن بود هیبت و حیا وانس و گفت رضا نظر کردن
دلست باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن د
اشتن از خشم است و گفت رضا آنست که دل در دو چیز نظاره کند یکی آنچه بیند
که آنچه در وقت بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر بیند که آنچه
مرا اختیار کرد نیکوتر و فاضلتر است و گفت اخلاص آنست که خالص بود از
آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهر او
نگاه داشتن حدها است و باطن او نیت و اخلاص پرسیدند که ابتدای این کار حقیقت
وانتهاش کدام است گفت ابتداش معرفت است و انتهاش توحید و گفت قرار
گرفتن در دو چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت و گفت آدم
اینها دنست با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله با خدای
بادب کند پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگرچه عجمی باشی پرسیدند
که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت پرسیدند
از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی پرسیدند
که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد و گفت چون آوازه وحشی
آدم براید جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر زر و سیم حق تعالی بدیشان وحی فرستاد که چرا شما
بر آدم نگریستید گفتند ما نگرییم بر کسیکه در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بعزت و جلال
من که قیمت همه چیزها بشما آشکارا کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما کنم و یکی او را گفت
عزلت خواهم گرفت گفت تا که خواهی گشت چون از خلق ببری بکه گروی گفت پس چکنم گفت بظاهر
با خلق میباش و بباطن با حق تعالی و وی را صحابه خود گفت که بچه بلند شود مرد بعضی گفتند گشته

صوم و بعضی گفتند که مداومت صلوات و بعضی گفتند مجاهده و بعضی گفتند محاسبه و بعضی گفتند
بذل مال تا ابن عطا گفت بلندی نیافت آنکه یافت الا بخوی خوش **نقلست** که
که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب ادبست چنانکه
رسول صلی الله علیه وسلم پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر که با ایشان صافی تر بود چون
عثمان در آمد پای مبارک گرد کرد **نقلست** که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند و با
خلیفه بگفتند و علی بن عیسی که وزیر بود بروی متغیر شد او را بخواندند و بسیار جفا گفت و ابن عطا
او را سخنهای سخت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند
تا بمیر شد پس ابن عطا او را دعای بد کرد و گفت قطع الله یدک و رجلک یعنی
خدای بریده گرداند دست و پای ترا و جان بداد بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و فرمود
تا دست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ مواخذه میکردند بر ابن عطا که چرا او را دعای بد کرد
بایستی که او را دعای نیک کردی اما عذر چنین گفته اند که از آن دعای بد کرد که تواند بود که او ظالم
بود برای نصیب مسلمانان دیگر دعا کرد و گفته اند که ابن عطا از اهل فراست بود دید که بلاء او
چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او راند و او در میان نه و مرا چنان می نماید
که ابن عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر درجه شهید یافت از درجه خواری کشیدن
در دنیا از منصب و مال و جاه و بر سری کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس
ابن عطا او را نیکوئی خواسته باشد که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل است نه بد
رحمة الله علیه

در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمة الله علیه

آن قبله اتقیا آن قدوه اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود
و باقی حق ابراهیم بن داود الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طریقت و محترم و صاحب

کرامات بود و در ریاضت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید بود رحمة الله
و از یاران ابن جلا بود رحمة الله و عمری دراز یافت نقل است که درویشی در بادیه
رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید درویش نگاه کرد روی بر خاک نهاد
و برفت چون درویش در خود نگاه کرد پاره‌ای از خرقه رقی بر جامهٔ خود دید دانست که
شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن اوست که گفت معرفت اثبات حق است
بیرون از هر چه وهم بدو رسد و گفت قدرت آشکار است و چشمها گشاده است لیکن
دیده ضعیف است و گفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت
رسول صلی الله علیه وسلم و گفت ضعیف‌ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن
از شهوات و قوی‌ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر
همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او در رضای خدای
تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا وقوف توان یافت
بر آن و گفت راضی آنست که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا
نیست و گفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه
کفایت است بتو میرسد بی رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدن است و کفایت
درویشان در توکل است و کفایت توانگران اعتماد کردن است بر املاک و اسباب
و گفت ادب کردن درویشان آن وقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت مادام که
در دل تو خطری بود اعراض کونین را یقین دان که ترا نزدیک خدای هیچ خطری نیست
و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای درست آنست که در عز خویش خوار است
و گفت پسندیده است مرا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقرا دوم حرمت اولیا علیهم الرحمة

در ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهد مردان مرد آن سباز میدان درد آن خو کرده تقوی آن پرورده معنی
آن مخلص محتاط یوسف اسباط از زهاد و عباد این طایفه بود و در تابعین نیز همچو او کسی
نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفتی و حالت خود نهان داشتی و ریاضتی
عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار را دیده
بود نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از ان نخورد و خرج نکرد و
برگ خرما می بافت و از مزد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من گذشت
که مرا پیراهنی نو نبوده است نه ملکی نه عاریتی مگر خرقهٔ کهنه و وقتی بحذیفه مرعشی نامه
نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حبه فروخته و آن آنست که ببازار از کسی چیزی
میخریدی آنکس بدانگی میگفت و تو بشش سو خواستی و او از برای آنچه ترا می شناخت آن
مسامحت از بهر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را برعکس نوشته بودند و ما
در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم او بحذیفه نوشت که هر کرا فضایل نزدیک او دوستر از گناه
بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کننده است و من
میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیانکارتر بود از گناه ما و هر کرا درم و دنیا در
دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه میسر دارد بخدای ذره دین و دنیا خویش و
گفت اگر شبی بصدق با خدای خود کار کنم دوستتر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم
و هم او بحذیفه نوشت که وصیت میکنم ترا بتقوی خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم
داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچکس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا حق تعالی و ساختگی
کردن چیزی را که هیچکس را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود
ندارد و شبلی گفت که از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه
از خانه بیرون آئی و هر کرا بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک ورع را
جزای عمل بسیار دهند و اندک تواضع را جزای اجتهاد بسیار دهند و گفت علامت تواضع

دانشست که سخن حق قبول کنی از هرکه گوید و رفق کنی با کسیکه فروتر بود و بزرگ داری آنرا که بالای تو بود در
رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و هرچه بتو رسد بر آن شکر کنی و خشم فرو خوری و هرجا که باشی خوش‌خو
با خدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و گفت توبه را ده مقام است دور بودن از جهال و
ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از توانگران و دور رفتن از محبوبات و شتافتن بخیرات
و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیه قوت
و گفت علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت
معبود و ایثار موالی و صفای معنی و متعزز شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در
مباح و طلب ارباح و قلت رواح یعنی آسایش و گفت از علامات زهد یکی
آنست که بداند که بنده زاهد نتواند کرد و در زهد الا بامعنی بخدای تعالی و گفت علامت
ورع ده چیز است درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و
تفتیش کردن و از تشویش حذر کردن و کوشش داشتن زیادت و نقصان معیشت و
کردن بر رضای رحمن و از سر هوا تعلق ساختن با امانات و روی گردانیدن از موضع آفت
و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباهات و گفت علامات صبر ده چیز
است حبس کردن نفس و استحکام درس و ملازمت بر طلب انس و نفی جزع و استطاعت
ورع و محافظت بر طاعات و استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طول قیام
در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو نگرداند شهوت را از دل مگر خوفی که مردرا بر
انگیزاند یا شوقی که مردرا آرام کند و گفت مراقبت را چند علامت است برگزیدن
چیزی که خدای آنرا برگزیده است و عزم کردن بنیکو بخدای و شناختن فزونی تقصیر از
جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلایق بخدای و گفت نماز
را چند علامت است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن
و ترک طلب محمدت این جهانی گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرت بر دنیا

گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را نیز چند علامتست آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان
کرده است و ایستادن بر آنچه بتو رسد از رفع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق گرفتن
دل میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است تا لاجرم هرچه
از کاف و نون بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی
دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار کند و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول در حقایق
و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود
مگر بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا آنچه حق تعالی در ازل برای او
نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامتست دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطت
و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهدت و چابک در زدن بحیل طاعت و گفت علامت حیا
انقباض دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن و دور بودن از
آنچه خواهی کرد که بجهت آن عذر خواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی
شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن
گورستان و مردگان و گفت شوق را علامتها است دوست داشتن مرگ در وقت
راحت و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و بی قرار شدن
در وقت نشر آلاء حق سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر
حق بود و پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت و تفرقه متفرق کردن
در احوال و سخن اوست که نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است

در ذکر ابو یعقوب ابن اسحق النهرجوری رحمة الله علیه

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور حال آن مطهر وصال آن شاه
مقامات مشهوری ابو یعقوب النهرجوری رحمة الله از کبار این طایفه بود و لطفی عظیم داشت

و بخدمت و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت
و مراقبتی بر کمال و کلامی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی‌تر از وی نبود و صحبت عمرو
ابن عثمان مکی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت **نقلست** که یکساعت
از عبادت و مجاهده نیاسودی و یکدم خوش دل نبودی یکبار در مناجات بنالید با حق تعالی
بسرش ندا آمد که یا یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چه کار **نقلست** که کسی با وی
گفت که در دل خویشتن سختی می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه
فرمود و یکی سفر هر دو کردم زایل نشد تو چه فرمایی یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار
تو طریق تو آنست که آن ساعت که خلق بخسپند بمسجد روی و تضرع و زاری کنی و بگویی خدایا
در کار تو متحیرم مرا دستگیر آمرزد گفت چنان کردم کرا و گفت زایل شد و کسی دیگر با او
گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت
نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خر را در پای عقبه جو ندهی عقبه را قطع نتواند کرد
و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اعوذ بك منك پناه
میجویم از تو بتو گفتم اینچه دعاست گفت روزی نظر کردم بشخصی که در نظرم خوش آمد طپانچه از
هوا در آمد بر یک چشم من زد که بدو نگریسته بودم و کور کرد آوازی شنودم که یک نظر را
طپانچه اگر زیادت نگریستی زیادت زدیمی و گفت دنیا دریاست و کنارهٔ او آخرتست
و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر کرا سیری او بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر کرا
توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هر که حاجت خود بعرض خلق کند همیشه محروم بود و
هر که در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی
و پایداری نیست آنرا که کفران آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسد از حقیقت یقین
بلا نزدیک او نعمت گردد و رخا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست و کم گفتن و کم
خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود بحق باقی شود لاجرم هیچ

نخواند الا بعبد فاوحی الی عبده ما اوحی و گفت هر که در عبودیت استعمال
علم رضا نکند و عبودیت در فنا و بقا او صحبت ندارد او مدعی کذابست و گفت شادی
در سه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگر شادی بنزدیک بودن بخدای
و دور بودن از خلق سیوم شادی بذکر خدای و فراموش کردن خلق و نشان
آنکه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم آنکه
دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه بایست خلق از و بیفتد که هیچ چیز یاد
نکند با خدای مگر آنچه خدا برا باشد و افضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد
و گفت عارفترین بخدای آن بود که متحیرتر بود در خدای و گفت عارف بحق نرسد
مگر دل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی ورای این هر سه از این هر سه بریده باشد
یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تاسف خورد جز بر خدای گفت عارف نه بیند
هیچ چیز بجز خدای تا بر آن تاسف خورد گفت بکدام چشم بنگرد گفت بچشم فنا و زوال
و گفت مشاهدهٔ ارواح تحقیق است و مشاهدهٔ قلوب تحقیق و گفت جمع عین حقیقتست
از آنکه جمله اشیا بدو قایم بود و تفرقه صفت خلقست از باطل یعنی هر چه دون حق
است باطلست به نسبت بحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع
آنست که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر
گشت در باب او و گفت ارزاق متوکلان بر خداوندست میرسد بعلم خدای بی نشان
و بر ایشان میرود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج
کش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق بر
گرفته باشد نه شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از
جهت آنکه نه بیند منع و عطا الا از خدای تعالی و گفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را
بود که جبرئیل در آن وقت که او را گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه زیرا که از نفس خود

غایب بود و جز خدای هیچ چیز را نمیدید و گفت اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتی است در غلبات که اگر در آن غلبات بر آتش برند خبر نیابند و اگر ایشانرا در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیر بر ایشان زنند و ایشانرا مجروح کردانند الم نیابند و نیز وقت باشد که اگر پشه ایشانرا بگزد بترسند و باندک حرکتی از جای برود و از وی پرسیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول تلك امة قد خلت لها ما كسبت پس باخر فراست قلوبست بودایع خصوص از آنجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است كما قال عز وجل الست بربكم قالوا بلى والله اعلم

در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانهٔ شمع جمال آن آشفتهٔ صبح وصال (نسخه: شیفته) آن ساکن مضطراب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و رموزی عجیب و غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ ببزرگی او مقر بودند و اورا از فنون محبت سمنون رح محب گفتندی و او خود را سمنون کذاب خواندی و صحبت سری سقطی یافته بود و از اقران جنید رح بود و اورا در محبت مذهب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتری از مشایخ اینطایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و اوی گوید که محبت اصل و قاعدهٔ راه خدا است و احوال و مقامات همه بنسبت با محبت بازیچی اند (نسخه: نازل اند) و در محلی که طالب آن را شناسد زوال بر آن روا باشد و در محل محبت مادام که ذات موجود بود نقل است که آن وقت که از حجاز می آمد اهل فید اورا گفتند که از بهر

مجلس گوی بر منبر شد و سخن گفت مستمع نیافت روی بقندیلها کرد و گفت که با شما میگویم
سخن محبت در حال آن قندیلها همه در حرکت و رقص آمدند و بر هم زدند تا همه پاره پاره
میشدند و می افتادند **نقلست** که یکبار از محبت سخن میگفت مرغی از هوا در آمد
و بر سر او نشست و پس از سر او فرود آمد و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از
کنار بر زمین نشست و چندان منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بیفتاد
و بمرد **نقلست** که در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن
دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را با او پیوندی عظیم پدید آمد همان شب قیامت
را بخواب دید و دید که علمی را نصب کردندی از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن
علم جمله عرصات را فرو گرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قوم است گفتند از آن محبان
آن قوم که یُحِبُّهُم وَیُحِبُّونَه در حق ایشانست سمنون خود را در میان ایشان انداخت
یکی بیامد که او را بیرون کند سمنون فریاد برآورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی گفت تو از این قوم
نیستی گفت آخر مرا سمنون محب گویند و حق تعالی از دل من میداند در حال هاتفی آواز
داد که تو از محبان بودی لیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نام تو از جریده محبان محو
کردند سمنون هم در خواب فریاد برآورد و گفت بار خدایا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود
او را از راه بردار در حال از خانه فریاد برآمد سمنون از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است
گفتند دخترک از بام در افتاد و بمرد **نقلست** که یکبار در مناجات میگفت الهی در
هر چه مرا بیازمائی در آن راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در اینجا نشست دردی بر وی
مستولی شد چنانکه جانش بر خاست آمد و او دم نمیزد و آه نمیکرد بامداد همسایگان گفتند
ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز نخفتیم و او هیچ فریاد نکرده
بود اما صورت حال او بر صورت او بگوش مستمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالی
بوی باز نمود که خموشی خموشی باطن است اگر بحقیقت خموش بودی همسایگان خبر نبودی چیزی

مثنوی ملوی نقلست که یکروز این بیت میخواند بیت لیس لی فی سواک حظ
فکیف ما شئت فاختبرنی یعنی مرا جز در تو نصیب نیست و دلم بغیر تو مایل نیست در
هرچه خواهی امتحان کن در حال بول بر وی بسته شد بدر مسجدها میرفت و کودکان را
میگفت که عم دروغزن خود را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد مغازلی گوید
با سمنون در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما ندادند سمنون
گفت بیا تا بجایی رویم و بهر درمی که ایشان نفقه کردند ما رکعتی نماز کنیم پس بامداین
رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقلست که غلام خلیل خود را پیش خلیفه
بتصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه
عیب مشایخ گفتی و مرادش آن بود که تا همه مهجور باشند و کس بدیشان التفات
نکند و جاه او بر جای باند و رسوا نشود پس چون جاه سمنون در بغداد بلند شد
و صیت او منتشر شد غلام خلیل رنجهای بسیار بدو رسانید و برا و افتراها کرد و فرصت
میجست تا پیش خلیفه او را چگونه رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بر وی
عرضه کرد که مرا بخواه سمنون او را قبول نکرد زن پیش جنید رفت که سمنون را بگوی
تا مرا بخواهد جنید او را دور کرد و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و
سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت را غنیمت شمرد و خلیفه را بر وی
متغیر گردانید چنانکه بفرمود که سمنون و جلاد را حاضر کردند خلیفه چندانکه خواست
تا حکم کند که سمنون را بکشند زبانش بگرفت چنانچه هیچ سخن نتوانست کرد چون
شب بخفت بخواب دید که زوال ملک تو در کشتن سمنون است بامداد سمنون
را بخواند و عذرها خواست و او را باعزاز تمام باز گردانید چون غلام خلیل آن حال
را مشاهده کرد در حق سمنون دشمنی او زیادت شد تا آخر عمر مجذوم شد یعنی خوره
در وی افتاد بسبب رنجانیدن سمنون کسی حکایت او در پیش اکابر مشایخ گفت که

نسخه ... لی فی ... ال خطا

غلام خلیل را خوره در افتاده است گفت همانا که یکی از نارسیدگان طریقت همت
در وی بسته و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را
با عمال او راه میگرفت خدایش شفا دهاد این سخن با غلام خلیل رسانیدند که فلان
شیخ چنین فرمود توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هرچه داشت از دنیا و پیش
اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند بلکه انکار این طایفه با نچه حقیقت است
که آخر مرد را بمقام توبه میرساند خود کسیکه اقرار دارد حال او چون بود لاجرم گفته اند
که هیچکس بر ایشان زیان نکند و از وی سؤال کردند از محبت گفت صفای محبت دوستی
است با ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده است اُذْکُرُوا اللهَ ذِکْرًا کَثِیْرًا
و گفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت بودند لانّ النّبی علیه السلام قال المرء
مع من احبّه گفت مرد با آن بود که دوست دارد و پس در دنیا و آخرت با خدای
باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر
بود و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت
توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان کرد گفتند چرا محب را ببلا مقرون
کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا بیند بهزیمت شود پرسیدند
از فقر گفت فقیر آنست که فقر انس گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان
وحشت بود که جاهل را از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو نیز
از ملک هیچ چیز نباشی والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن یگانه سابق معنی آن متقی لایق تقوی آن سالک بساط وجد آن پرورش ابو محمد مرتعش رح
از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود و سفرها بر تجرید کرده بود و دیگر نشینهای

شایسته معروف بود و از جمله نیشاپور بود و ابوحفص را دیده بود و با ابوعثمان و جنید صحبت داشته و مقام او در شوق بلند بود و در بغداد وفات کرد **نقل است** که گفت سیزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چه دانستی گفت مادرم گفت که سبوی آب بیار بر من گران آمد دانستم که آن حجها بر شره نفس بود درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش رحمه الله می آید و پانزده درم می آرد تا رکوه و نعلینی خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد در باز کردم او بود و پانزده درم داشت گفت بستان و مرا رنجه مدار **نقلست** که مرتعش رحمه الله روزی در محله از بغداد میرفت تشنه بود بدر خانه رسید آب خواست یکی بیرون دوید کوزه آب در دست دل مرتعش صید جمال او شد آب خورد و همانجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت ای خواجه از خانه تو شربتی آب بمن دادند و دلم بردند ولی اشتر تنها هول گران باشد آن خداوند سرای خواجه معتبر بود و او را می شناخت گفت ای شیخ آن دختر منست اگر رغبت نمائی بتو دهم گفت میخواهم پس آن خواجه جمعی ساخت و دختر بوی داد و بفرمود تا مرتعش را بگرمابه بردند و خرقه از وی برکشیدند و دستی جامه نغز در وی پوشیدند چون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد ناگاه در آن میانه فریاد برآورد که خرقه من بیارید آن جامه گرانمایه بیرون کرد و باز همان خرقه در پوشید و زن را طلاق داد و بیرون آمد پرسیدند که این چه حالت بود گفت بسرم ندا کردند که بیک نظر که بخلاف ما کردی لباس اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر یک نظر دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت برکشیم **نقلست** که او را گفتند که فلان کس بر سر آب میرود و در هوا می پرد گفت آنکه او را خدا توفیق دهد که مخالفت هوا خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا پرد و بر روی آب برود **نقلست** که در آخر ماه رمضان در مسجدی معتکف نشسته بود چون روز عید بنشست بیرون آمد و اعتکاف باطل کرد گفتند چه چیز ترا از اعتکاف بیزار کرد گفت جماعتی قرا را

نتوانستم دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست که هر که بگمان برد
که فعل او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد
و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی
قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن اسباب در دل
منقطع گشتن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب است پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی
خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آنچه خدای آن را دشمن گرفته است و آن دنیاست
و نفس و گفت اصل توحید سه چیز است شناختن خدای بربوبیت و اقرار کردن خدای را
بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف صید معروف است که معروف او را
صید کرده است تا مکرمش گرداند در حظیرهٔ قدسش نشاند و گفت درست کردن
معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بر وی و اخلاص در وی و گفت
مخلص چون دل بحق دهد سکوت باشد و چون بخلق دهد نجرت و گفت تصوف
حسن خلق است و گفت تصوف حالیست که غایب گرداند صاحب آن را از گفت
و گوی و می برد بخدای ذو المنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود
و گفت این مذهبی است بهمه جد بهزل قطعاً آمیخته نباید گردانید و گفت عزیزترین نشستن
فقرا آن بود که با فقرا نشیند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا گردد بدانکه از علتی خالی نیست
نقلست که بعضی از اصحاب از وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که او
شما را بهتر از من باشد و مرا بچیزی بازگذارید که از شما باشد والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو عبد الله محمد ابن محمد فضل رحمة الله علیه

آن متمکن کرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن
مخصوص لطایف آن در مغز عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل رحمة الله علیه از کبار

مشایخ اهل خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و فتوت بی نظیر بود و مرید خضرویه
بود و ترمذی را دیده بود و ابوعثمان حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار نامه بدو نوشت
که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی کرداند و از
عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سیوم آنکه او را صحبت صالحان
روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم گرداند و بوعثمان حیری گفت که محمد فضل
بلخی سیوم مرد آنست و هم بوعثمان گفت اگر قوتی داشتمی در پناه محمد فضل شدمی تا سر
من بدیدار او روشن و صافی شدی و او از اهل بلخ جفاهای بسیار دید و زبان طعن در او
کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بد کرد و گفت الهی صدق از ایشان
باز گیر **نقلست** که از وی سؤال کردند که سلامت صدر بچه حاصل آید گفت
ایستادن بر حق الیقین و آن چنانی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه
عین الیقین کنند تا اینجا سلامت صدور تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نباشد
که کسی را که بکعبه برند هرگز او را علم الیقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین
تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن تهمت بود و اجتهاد و از اینجا بود که گاه
صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آید بعلم الیقین مطالعهٔ اسرار و حقایق عین
الیقین توان کرد و مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده تا گاه
او را از چاه بیرون آرند در آفتاب متحیر گردد و وقتی در آن دیدن ثبات نماید تا آفتاب
دیدن خو کند و چنان شود که از تابش علمی پدید آید که بدان علم مطالعهٔ اسرار آفتاب تواند
کرد و گفت عجب دارم از کسی که بهوای خود بخانهٔ او شود و زیارت کند چرا قدم بر هوای خود ننهد
تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی نیست که صافی شود از همه بلاها و غایب گردد
از همه عطاها و گفت راحت در اخلاص است از آزردهای نفس و گفت چون مرید بگوشهٔ
خاطر در دنیا نگرد تو بیش در وی منگر که او مرید طریقت است و گفت اسلام بچهار چیز

از مردم مفارقت کنید یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سیوم آنکه نجوید آنچه بداند چهارم آنکه مرد را از منع کند از آموختن علم و گفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم است و لام عمل است و میم مخلص حقیقت در علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای شریعت و بارغبت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محبت ایثار است و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق سیوم قطع اشغال و از هر قاطع که هست باز بریدن و چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هرچه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان اباؤکم وابناؤکم واخوانکم وازواجکم وعشیرتکم الی قوله احب الیکم من الله ورسوله وصف محبان حق این است که محبت ایشان بمعنی ایثار بود بعد ازین معاملت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سیوم حیا چهارم تعظیم و گفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت و گفت ترک در دنیا ترک است و اگر بتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری

در ذکر ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یک رنگی شیخ ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ در طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و ابو عثمان و ابن عطا و جریری را و ابو عمرو دمشقی را دیده بود و سالها از بوشنج برفت و در عراق می بود و چون باز آمد بزندقه منسوب کردند از آنجا بنشابور رفت و عمر آنجا گذاشت چنانکه بزهد موسوم گشت نقل است که روستائی خری گم کرده بود بیامد و دامن ابو الحسن بگرفت که خر من تو دزدیده ابو الحسن گفت ای جوان مرد غلط کرده و من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست بر داشت و گفت الهی

از وی بازخر در حال خر پدید آمد و بستائی عذر خواست و گفت ای شیخ من ندانستم که تو
بوده لیکن خود را بر درگاه او آب روئی بدیدم خواستم که تو حلقه برین در زنی که مقصود
من برآید **نقل است** که روزی بیرون رفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی
قفائی بر وی زد و برفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است
چرا چنین کردی ترک بعذر پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آنچه از تو می‌بینیم از آنجا
که آن رفت غلط نرود **نقلست** که روزی در متوضا بخاطرش آمد که این
پیراهن بفلان درویش می‌باید داد در حال خادم را بخواند و گفت این پیراهن من بیا
و بفلان درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از متوضا بیرون آئی گفت
ترسم که نباید که شیطان لعین راهم زند و این اندیشه از دلم ببرد یکی پرسید که چگونه گفت دندانم
فرسوده شد از خوردن نعمتهای خدای و زبانم از کار بشد از شکایت کردن از خدای و از و
پرسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی
باشد که با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی است
و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی امل
است و مداومت عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن وی از فتوت
دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت
توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی بر او مطلع نتواند شد
و گفت اول ایمان با آخر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از
پیش خویش خوری و لقمه خورد خائی بآرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود
و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی و را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز
داشت حق تعالی او را خوار گرداند کسی از و دعائی خواست گفت حق تعالی ترا آنکه هادروا فقه تو

نقل است که درویشی بر سر خاک او رفت و از حق تعالی دنیائی خواست شبی ابو الحسن را
درانجواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا مخواه اگر دنیا و نعمت دنیا
خواهی بسر خاک خواجگان دنیا رو و چون بسر خاک ما آئی همت از دو کون بریدن خواه
رحمة الله علیه

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن منفرد اصفیا آن محرم حرم ابدی
شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه از محتشمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت بود و
بهمه زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود
و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون علوم
کامل بود در شریعت و طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقتدا بدو کردند و مذهب او
بر علم بوده است که او عالم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب
کشف بود و صاحب اسرار و او را حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا
خوانده اند و صحبت ابوتراب و خضرویه و ابن جلا یافته بود و با یحیی معاذ سخن گفته
چنانکه گفت یک روز سخنی میگفتم مناظره امیر یحیی منتهی شد در آن سخن و او را تصانیف
بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او بزرگتر کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از
اهل شهر محجوب بودی و در ابتدا با دو کس از طالب علمان راست شد که تا بر سبیل به
طلب علم روند چون عزم مصمم کرد مادر دژم گشت گفت ای جان مادر من ضعیفم و بیکس و
متولی کار من توئی مرا به که میگذاری ازین سخن دردی بدل او درآمد و ترک سفر کرد آن دو
رفیق برفتند چون پنجاه برآمد شیخ روزی در گورستان نشسته بود و زار زار میگریست که
من اینجا ضایع و مهمل ماندم و رفیقان من فردا بیایند عالم شده ناگاه پیری نورانی آ

گوشهٔ درآمد و گفت سبب گریه چیست و حال خویش باز گفت آن پیر گفت خواهی تا
من ترا هر روز درهمین جا سبقی بگویم تا بزودی از ایشان درگذری گفت خواهم آن پیر سه سال
او را سبق میگفت بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این
دولت از رضاء مادر یافتم و همچنان آن پیر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدندی
و ابو بکر وراق رح گفت که هر یک شنبه خضر ع پیش او آمدی و بحثها کردندی و هم او
نقل کند که روزی محمد حکیم رح مرا گفت کامروز من ترا بجائی خواهم برد گفتم فرمان شیخ را
باشد باوا برفتیم دیری برنیامد که بیابانی دیدم عظیم صعب و تختی زرین در میان آن
بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمهٔ آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی
زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و شیخ را بر آن تخت نشاند چون
ساعتی برآمد از هر طرفی یکی آمد تا چهل تن ع جمع شدند و اشارتی کرد تا آسمان طعامی پدید
آمد بخوردند شیخ سوالی بکرد و آن مرد جوابی بداد و در جواب سخن بسیار گفت که من از آن یک
کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و بازگشت و مرا گفت که برو که سعید گشتی چون
زمانی برآمد به ترمذ باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی
اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم بیک ساعت چون تیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت
یا ابا بکر ترا با رسیدن کار نیست و نه با نارسیدن و چگونگی نقل است که گفت
هر چند با نفس بکوشیدم تا وی را بطاعت دارم با وی برنیامدم از خود نومید شدم
گفتم مگر خدای این نفس از بهر دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون رفتم
و دوستی را گفتم تا مرا دست و پای ببست و برفت آنگاه من پهلو میگشتم تا خود را در
جیحون انداختم گفتم باشد که غرقه شوم آب بزد و دست من بگشاد و موجی برآمد و مرا بکنار
انداخت از خود نومید شدم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که بهشت را نشاید و نه دوزخ را در آن ساعت
که من از خود نومید گشتم ببرکت آن سر من گشاده شد بدیدم آنچه مرا بایست همان ساعت از خود غایب

شدم تا بزیستم ببرکت آن ساعت و ابوبکر وراق گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف
خود بمن داد که اینرا ببر و در جیحون انداز چون مطالعه کردم همه مغز حقایق بود دلم بار نداد
که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت
نینداختهٔ مرا عجب آمد پس گفت برو و بینداز برفتم و بینداختم در جیحون در حال جیحون را دیدم
که از هم باز شد و صندوقی سر گشاده پدید آمد آن جزو در آن صندوق افتاد و سر صندوق
بهم باز آمد و جیحون قرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در جیحون انداختی گفتم بعزت
حق که سر این با من بگوی گفت چیزی در علم لطایف تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق
آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم خضر از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی به
فرمان او آورده بود و حق تعالی آنرا فرمان داده است تا بدو رساند نقل است
که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیامد و همه را بگرفت
و به پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف
نکردم تا گویند تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی
بودی نقل است که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدایرا بخواب دید
نقل است که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر خواجه
محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلبه داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد سگی در خانه
او بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ نخواست که آن سگ را باختیار برکند گفت
باشد که خود برود آن روز هشتاد بار بسر آن سگ رفت که تا شد که خود برخیزد و
بچگان او را تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که بر او اعتراض میکرد رسول را صلی الله
علیه وسلم بخواب دید که با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که هشتاد بار بهر سگی مساعدت
کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و کمر طاعت او بر میان بند و آن زاهد از جواب
سلام محمد حکیم دادن ننگ داشتی بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ گذرانیدی نقل است که

را از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفت بلی چون از ما بیازارد آن روز با ما نیکویی
بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید الهی من ترا چه آزرده ام تا ایشان را بر من بیرون آوردی
الهی توبه کردم ایشان را باصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از آن باز آریم نقل است
که پیری خواست که تا خضر را ببیند و نمیدید کنیزکی داشت جامه کودک شسته بود و طشتی پر
از بول و نجاست کرده و شیخ جامه سپید نشفته پوشیده بود و روز آدینه بود بمسجد جامع
میرفت مگر آن کنیزک بسبب درخواستی از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فرو ریخت
شیخ تحمل کرد و هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضر را بدید خضر گفت بدین بار که
کشیدی مراد بدیدی نقل است اکثری گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز در
پیش عیال بینی پاک نکرده است آنکس که این بشنید در حال عزم زیارت او کرد شیخ را در
مسجد دریافت ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد در عقب او روان شد و با خود
گفت کاشکی بدانستمی که این سخن که از و گفتند راست هست یا نه شیخ بفراست دانست
روی باز پس کرد و بینی پاک کرد آن مرد با خود گفت مگر دروغ گفتند با این تازیانه هست
که شیخ بر من میزند تا سر برکان نه ظلم شیخ باز پس نگریست و گفت ای پسر راست گفته
اند اما اگر خواهی که ستر همیشه بر تو نهند ستر خلق بر خلق نگاه دار که هر که ستر ملوک را
ضایع کند هم ستری بر او نشاید نقل است که در جوانی زنی با جمال مال دار او را
بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است و التفات نکرد روزی آن زن
خبر یافت که محمد در باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون
او را بدید بگریخت و زن بر عقب میدوید و میگفت آخر چرا در خون
من سعی می کنی شیخ التفات نکرد و از دیواری فرو جست و برفت
بعد از آنکه پیر شده بود روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن حالت
بایش آمد در خاطرش گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن روا کردمی که

جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس خبیث
پیر بیست در جوانی این در خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و
مجاهده پشیمانی بر ناکردن گناه زچه آمد علم اند و هگین شد و سه روز در ماتم این معنی نشست
بعد از سه روز پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخواب دید که گفت رنجور مشو که نه از آنست
که دیده در کار تو تراجعی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت
که مدت ما از دنیا دور تر کشید و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا جرمیست و نه حالت ترا قصوری
آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنست که صفت ترا نقصانی است
نقلست که گفت یکبار بیمار شدم و اوراد را از زیادتی باز ماندم گفتم دریغا تن درستی که از
من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنودم که ای محمد این چه سخن
بود که گفتی کاری که تو کنی چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود
گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت
کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار
عطاهای خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و سینه
او منشرح گردد و نفس او بفضای توحید درآید و بدان شاد گردد لاجرم اینجای ترک
عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد قومی را که او را درین راه ره روی نموده باشند تا خلق او را
بسبب سخن او و بسبب فتح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند
تا نفس اینجای فریفته شود و بسبب شیرینی او بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذات که در ابتدای
مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی که از دام بجهد چگونه بدریا غوص کند و هرگز دیگر
او را بدام نتوان آورد نفس که بفضای توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکارتر از آن بود که بدام
او درنیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول از ضیق بشریت آلت
تعیش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس

ظفر یابی و ازین آفت که گفتیم حذر کنی که شیطان لعین در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد
حکیم رح نقل کرده است که چون آدم ع و حوا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد یک روز
آدم ع بکاری رفته بود ابلیس لعین بیامد و بچهٔ خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد
و گفت یکساعت او را نگاه دار تا باز آیم چون ابلیس لعین برفت آدم ع باز آمد خناس را دید حوا را
گفت این کیست گفت فرزند ابلیس لعین است آورده و بمن سپرده است آدم ع حوا را برنجانید
که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچهٔ او را بکشت و پاره پاره کرد و هر پارهٔ
از درختی در آویخت و برفت ابلیس لعین بیامد و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم ع او را
بکشت ابلیس لعین خناس را آواز داد در حال اعضاء او با هم جمع گشت و زنده شد و در پیش حوا به نشست
دیگر باره ابلیس لعین بحوا سپرد حوا گفت بمن مسپار که آدم ع بیاید و مرا برنجاند ابلیس لعین الحاح کرد و او را
بسپرد و برفت چون آدم ع بیامد دیگر باره او را دید حوا را برنجانید که چرا فرمان ابلیس لعین می بری و
سخن او می شنوی و آن بچهٔ او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمهٔ در دریا ریخت و نیمهٔ
بصحرا و برفت ابلیس لعین باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس لعین دیگر خناس را
آواز داد و ذرات او دگر بهم پیوست و زنده شد و در پیش ابلیس لعین بنشست آنگاه ابلیس لعین حوا را
سوگند داد که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمیکرد سوگند مغلظه داد تا قبول کرد چون آدم ع
بیامد و او را دید گفت خدای داند که درضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول
میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمهٔ بخورد و یک نیمه بحوا
داد و گویند بار آخرین خناس بصفت گوسپندی آورده بود چون ابلیس لعین باز آمد و فرزند
طلب کرد حوا حال بگفت ابلیس لعین گفت مقصود من این بود که خود را در سینهٔ آدمی جای کنم اکنون
مقصودم بر آمد چنانکه حق تعالی میفرماید که الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ
النَّاسِ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ و گفت هر کرا یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود
و چون مکاتبی بود که اگر یک درم بر وی باقی بود آزاد نبود و بندهٔ آن یک درم بود تا آنرا که آزاد کرده باشند

بر وی هیچ نمانده باشد همچنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود
در آن وقت که او را جذب کرده بود پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله یجتبی الیه من
یشاء و یهدی الیه من ینیب اهل اجتبا آن قوم‌اند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن
قوم‌اند که با انابت بدو راه جویند و گفت مجذوب را منازل است چنانکه بعضی از ایشان را
ثلث نبوت نهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصفی تا بجائی برسد که مجذوب
افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیاء بود و مهتر جملهٔ اولیاء بود چنانکه
چنانکه مصطفی صلعم خاتم انبیا بود و مهتر همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوب تواند
که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیاء را از نبوت نصیب چون بود گوئیم پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت اقتصاد
و رؤیای صالح و سمت حسن یک جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی
صالح تواند بود و فرمود که خواب جزویست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یک درم از حرام
بخصم باز دهد درجه از نبوت بیابد پس این همه مجذوب را تواند بود و درست تر نشان اولیا
آنست که در اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر
و علم عهد میثاق و علم حروف و این اصول حکمت است و حکمت علیا اینست این علم
بزرگان اولیاء ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت حظی بود
گفتند اولیاء از سوء خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود و روزی نبود
که خدای دوست ندارد که عیش را بر وی تیره بگرداند و گفت مشغول بذکر او چنان باید
که بود که از و سؤال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلعمیان فهم کنند
گفتند بلعمیان کدام قوم‌اند گفت آنانکه ایشان آیات الهی را اهل شده اند و پرسیدند از تقوی
و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت دامن تو هیچکس نگیرد و جوانمردی آنست که
تو دامن هیچکس نگیری و گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است
که طمع او را بنده نگردانیده است و خواجه کسی است که شیطان او را اسیر نکرده است و عاقل

کسی است که پرهیزکاری کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت افتاد
او را با اهل معصیت هیچ انکار نباید و گفت هر که از چیزی ترسد از و بگریزد و هر که از
خدای ترسد در و گریزد و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دهشت دوم خوف
قطیعت و گفت بر هیچ گم کرده آن غم نباید خورد که بر گم کردن نیت که هیچ کار بی
نیت درست نباید و گفت هر که همت وی دین گردد همه کارهای دنیا وی بر همت
همت او دینی گردد و گفت هر که همت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا تباه
گردد و گفت هر که بسنده کند از علم سخن بی زهد در زندقه افتد و هر که بسنده کند بفقه
بی ورع در فسق گرفتار گردد و گفت هر که با وصاف عبودیت جاهل بود با وصاف
ربوبیت جاهلتر بود و گفت تو میخواهی تا بقا نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی تواند شناخت
پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار
در کارها زیرا که کبر از کسی که لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست
آید که علم او بی جهل بود و گفت صد گرگ گرسنه در گوسفندانی چندان تباهی نکنند که یکساعت
شیطان لعین کند با تو و صد شیطان لعین آن نکند که نفس تو کند با تو و گفت بسنده است مرد را آن
عیب که شاد میکند او را آنچه زیان کار اوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان
کرده است پس بندگان را ضمان توکل باید کرد و گفت مراقبت آنرا بباید کرد که هیچ نظر
او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع
او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود
که راه گذری و مقیمی پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام انس است
بذکر او و گفت اینکه میگویند که دل نامتناهی است راست نیست از آنکه هر دلی را حدی معلوم
است که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آن است که راه نامتناهی است چنان دانم که بدین
سخن صورت میخواسته است که دل بمعنی متناهی نیست چنانکه در شرح القلب

بیان کرده ایم و گفت که اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در نعت پیغمبر ما محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

در ذکر ابوبکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عبّاد آن کنف زهّاد آن مجرد آفاق ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهّاد و عبّاد مشایخ بود و در ورع و تقوی بتمام بود و در تجرید و تفرید بکمالی تمام شرف داشت و در معامله و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ اورا مؤدب الاولیاء خوانده اند و کشته نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم ترمذی صحبت داشته بود و او بلخی می بود و از یاران خضر علیه السلام بود و اورا در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است و مریدانرا از سفر باز داشتی و گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنگاه ترا ارادت درست گردد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت **نقلست** که عمری در آرزوی خضر علیه السلام بود و هر روز بگورستانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن برخواندی روزی پای از دروازه بیرون نهاد پیری نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که مرا بینی امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر علیه السلام چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه کارها شرف دارد **نقلست** که فرزندی داشت به بیرستان فرستاد یک روز اورا دید که می گریست و رنگش رفته بود گفت ترا چه افتاده است گفت استاد مرا آیتی آموخت از آن چنین شدم گفت آن کدام است گفت قوله تعالی یَوْمًا یَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِیبًا آن روز که کودکانرا پیر گرداند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و بمرد پدرش بر سر گور او میگریست و میگفت ای ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سال است که ختم می کنی و در تو

هیچ اثری نکرد **نقلست** که هرگاه که از مسجد بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که
کسی دزدی کرده باشد یا بگناهی بزرگ موسوم شده **نقلست** که کسی بزیارت او آمد
چون باز میگشت گفت مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر
هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان وگفت در راه مکه زنیرا دیدم مرا گفت
تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا انس بخدا و از خویش
نگرفته چون این بشنیدم چندانی قدرتم نماند که گامی از پی او برگیرم بازگشتم تا او برفت
وگفت وقتی دری بر من گشادند وگفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا ع بودند و سر
غوغای آفرینش و پیش روان سپاه معلوم هست که هر کجا بلائی و اندوهی بود بسر
ایشان فرود آمد و تو آن خداوندی که یک ذره بجز از تو بکسی نرسد چه بخواهم
مرا هم درین مقام بیچارگی رها کن که طاقت بلائی آرم وگفت مردمان سه گروهند
یکی امرا دوم علما سیوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود
و چون علما تباه شوند دین خلایق تباه شود و چون فقرا تباه شوند دل خلایق تباه
شود وگفت اصل غلبهٔ نفس مقارنت شهواتست چون هوا غالب شود دل تاریک
گردد و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند و بر خلق
جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد وگفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد
مگر بسبب آمیختن خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از
اختلاط کرانه گرفت وکسی از وی وصیت خواست گفت سنگی برگیر و هر دو پای را بشکن
و کاردی برگیر و زبانرا ببر گفت این که طاقت دارد گفت آنکه زبان سر او در نطق آید و
گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر
گردد و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد وگفت که حکما از پس انبیااند
و بعد از نبوت هیچ درجه نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت

خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت وگفت خاموشی عابد نافع تر بود و کلام او
خوشتر بود وگفت خدای از خلق هشت چیز میخواهد واز دل او دو چیز می خواهد تعظیم فرمان حق و
شفقت بر خلق خدای واز زبان او دو چیز اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از
اندامها دو چیز طاعت داشتن خدای و یاری دادن مومنان واز خلق دو چیز صبر در حکم
خدای و حلم با خلق خدای وگفت هرکه بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری برو
عاشق شد وگفت اگر طمع را گویند که پدر تو کیست گوید شک در مقدور و اگر گویند
غایت تو چیست گوید حرمان وگفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان لعین گوید که
من بدین ابلهی نیستم که از آغاز مومن را بکافری وسوسه کنم اول اورا بشهوات حلال
حریص کنم چون بآن حریص گشت و هوا بر وی چیره شد و قوت گرفت و بر معاصی دلیر
شد بکافری وسوسه کنم وگفت پنج چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدانی
نجات یابی واگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان لعین پس دنیا
پس خلقان با خدای موافقت کردن بهرچه کند بنده کار باشی با نفس بمخالفت با
شیطان لعین بعداوت با دنیا بحذر با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی وگفت تا از مخلوقات
نبری انس با حق تعالی طمع مدار و تا دلت را در اشتغال گردان داری طمع فکرت و
عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و
گفت صحبت با عقلا باقتدا کن و با زهاد بسخن مدارا و با جهال بصبری جمیل وگفت اصل
آدمی زاد آبست و خاک کس بود که آب برو غالب بود و اورا بلطف در یا خست
باید داد که اگر کار بعنف کنند متغیر گردد و بمقصود نرسد و کس بود که خاک برو غالب بود
اورا بلکه باید کوفت و سختی بباید سرشت شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید وگفت
حق تعالی خواست که آب را بیافریند از همه الوان لون او کرد و از همه طعام طعم او کرد انید چون
همه الوانرا بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی کس لون آب ندانست و چون همه طعام را

بیابیفت تا طعم آب گشت کس سبب طعم آن ندانست که از خوردن او لذت و حیات
یابند و کسی را از کیفیت لذت او خبر نه که کس را از معنی که موجب حیاتست خبر نیست
وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ دلیل اینست و گفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطانرا ازو
خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شماری نیست و گفت بامداد برخیزم و مردمانرا بنگرم دانم
که کیست که لقمهٔ حلال خورده است و کیست که حرام خورده است و هرکه بامداد برخیزد و زبانرا بلغو
و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او لقمهٔ حرام خورده است و هرکه بامداد برخیزد و زبان بذکر و تهلیل و
استغفار مشغول کند دانم که او لقمهٔ حلال خورده است و گفت صدق نگاهدار در آنچه میان تو و میان
خدای است و صبر نگاهدار در آنچه میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری است که بنده بدان
منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجهٔ متقیان و پرسیدند از زهد گفت زهد سه حرف است
زا و ها و دال زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین فرود آرند به
دل است و کمال ایمانست بدو و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر است و یقین
دلالت و یقین مشاهده و گفت هرکرا معرفت بخدای درست شود هیبت و
خشیت برو ظاهر شود و گفت شکر نعمت مشاهدهٔ منت است و نگاهداشت حرمت
و گفت توکل فراگرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تأسف خورد
بر آنچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد آمد و گفت هرکه کارها از جهت آسمان بیند
صبر کند و هرکه از جهت زمین بیند متحیر گردد و گفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از
لقمهٔ حرام نقل است که چون او وفات یافت بخوابش دیدند زرد و غمگین و گریان
گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین گورستان که منم از ده
خانه که می اند یکی بر ایمان نمرده است دیگری او را بخواب دید پرسید که خدای با تو چه
کرد گفت مرا بحضرت خود بازداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بگناهی رسیدم
چهره ام سیاه شده چنانچه هیچ نتوانستم خواند ندا آمد که آن گناهرا بر تو پوشیده ام و از کرم

نپسندد که درین جهان ترا رسوا کنم اکنون عفوت کردم

در ذکر عبدالله منازل رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن
خزانه فضایل عبدالله منازل رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و شیخ ملامتیان و متورع
و متوکل بود و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق و مرید حمدون قصار بود و عالم بود بعلوم باطن
و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجردتر از وی کسی نبود چنانکه روزی
ابوعلی ثقفی رحمه الله سخنی می گفت عبدالله گفت یا ابوعلی مرگ را ساخته باش که از آن چاره نیست
ابوعلی گفت تو ساخته باش عبدالله رحمه الله دست را بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت من مردم
و در حال بمرد ابوعلی منقطع شد زیرا که با او مقابله نتوانست کرد که ابوعلی را علایق بود و عبدالله
مجرد بود و سخن اوست که گفت ابوعلی ثقفی را وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و
گفت از هر چه عبارت کنی بزبان خویش باید که از حال خود عبارت کننده باشی
و نباشی بسخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده از غیری نقلست که کسی
روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنگه گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من در پشیمانی
آنم که یکبار چرا گفتم و گفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضها تا مبتلا نگردد به ضایع کردن
سنتها و هر که نزدیک بسنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین وقتهای تو آن وقت است
که از خواطر وسواس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند و گفت هر که نفس او ملازم است
چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش هم چندانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج
است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و
یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب از کسی
میدارم که از حیا سخن گوید و از خدای شرم ندارد یعنی چون خدای را متکلم بیند چگونه شرم ندارد که در

کلام آید و گفت هر کرا صحبت دادند و فقرا کرا و در خشیت ندهند او فریفته است و گفت خدمت نیست اد
به مداومت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت ما بادب محتاج تریم که به
بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند برو واجب آن بود که نفس او در چشم او
خوار گرداند ندیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند و گفت واجنبنی و بنی ان
نعبد الاصنام و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد لیکن فضیحت دعوی ظاهر
گردد و گفت هرگز تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محجوب گردد بچیزی از
علم خویش هرگز عیب خویش نبیند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت
نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود باوقات
گذشته بیفاید فقد وقت از دست بدهد و گفت آدمی از پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب
است در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهرا دعوی عبودیت میکنی اما باطنا سر
باوصاف ربوبیت بر آورده و گفت عبودیت اضطراریست نه اختیاری و گفت هر که طعم
عبودیت چشید او را عیش نیست و گفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بخدا بحکم اضطرار
و گفت بنده بنده او بود تا خادمی از بهر خود نجوید چون خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب
از دست بداد و گفت هیچ چیز نیست در کیسه خواری بندگی و خواری سؤال و خواری رو
بخشیده است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الصابرین و الصادقین
والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار ختم مقامات بر استغفار کرده تنبیه است تا بنده
بینا گردد بر تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که سیاست نفس
خویش از نفس خویش بکسب معیشت خلایق در سایه او بود و گفت تفویض با کسب همچنین
بود از خلوت بی کسب و گفت هر که درین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد و هر که
از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیحت گردد و گفت اگر درست شود بنده را یک
نفس در جمله عمر بی ریا و بی شرک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف

آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید نقلست که مردی او را دعا کرد و گفت خدایت
بدهاد آنچه امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت کو و وفات او در
نیشاپور بود و خاک او در مشهد انبار است احمد ابن اسود گفت او را بخواب
دیدم گفتند عبد الله را بگوی تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخواهد مرد با
عبد الله گفتم گفت این مدتی مدید و عهدی بعید است که طاقت دارد که سالی
دیگر انتظار کشد

در ذکر علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجه درویش آن حاضر بی خویش آن داننده عیوب آن بیننده غیوب
آن خزانه حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ و محتشم
بود و جنید را بدو مکاتبات لطیف است و صاحب ابو تراب و قرین جنید بود
و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی داشت در
طریقت و عمرو ابن عثمان بزیارت او باصفهان آمد و سی هزار درم وام داشت
علی سهل همه را بگذارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق
بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات
بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعناییهای بشریت بود و هر که در بدایت
ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیابد گفتند معنی
یافت سخن بگوی گفت هر که پندارد که نزدیکتر است بحقیقت بعیدتر است چنانکه آفتاب
بر نور آبگینه می افتد کودکان خواهند که آن ذره ها را بگیرند دست پر کنند پندارند که آن
در قبضه ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نبینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین
بحق از آنکه حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین خطوری بود که گاه

بیاید و کاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقفان بر درگاه و گفت عاقلان بر
حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای تعالی و عارفان در قرب خدای تعالی
و گفت حرام است کسی را که خدای را میخواند و میداند و باغیر او آرام میگیرد و گفت بر شما
باد که پرهیز کنید از غرور حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی تلبیس چنین بود و گفت توانگری
التماس کردم و در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم
در زهد یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم
در نومیدی یافتم و گفت پنجاه از وقت آدم علیه السلام تا الی یومنا هذا آدمیان از
دل سخن گفتند و میگویند و من کسی میخواهم که مرا وصیتی کند که دل چیست یا چگونه است
و نمی یابم و از وی پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیک است از آنجا که گمانها است اما دور است
از آنجا که حقایق است نقل است که علی سهل گفت که شما پندارید که مرگ من چون
مرگ شما بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی
میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابوالحسن مزین گفت که من گفتم او را که بگوی اشهد
ان لا اله الا الله تبسمی کرد و گفت مرا میگویی که کلمه بگوی بعزت او که میان من و او
جز حجاب عزت نیست و جان بداد بعد از آن ابوالحسن محاسن خود گرفت و گفت چون
من حجامی اولیا خدای را شهادت تلقین کند و انفعاله و زاری بگریست رحمة الله

... ز دوقت
تمام ساعت
... گو بنید دل
همین دو ...
... بیدارم

در ذکر شیخ خیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل
و فرع آن معطی محتاج شیخ خیر نساج رحمة الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و
در وعظ و معامله بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و حلمی بغایت
و ورع و مجاهده تمام و نفسی مؤثر و شبلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند

و شبلی رحمه الله را پیش جنید رحمه الله فرستاد از بهر حرمت جنید را و او مرید سری سقطی بود و جنید رحمه الله او را
محترم داشتی و ابوحمزه بغدادی رحمه الله در شأن او مبالغت کردی و سبب آنکه او را ابو خیر نساج
گفتندی آن بود که وی از مولد خود بسامره رفت بعزم حج گذرش بر کوفه بود بدر وازه بیرون
آمد مرقعی پاره پاره داشت در بر و رنگ او سیاه فام بود شخصی او را بدید گفت این ابلهی
می نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواجه گریخته
گفت بلی گفت من ترا نگاه دارم تا بخواجه سپارم گفت من
همینست که مرا آرزوی آنم که مرا بخواجه سپارد گفت حالیا بنده منی خیر نامی
وی از حسن عقیدت که المؤمن لا یکذب خلاف نکرد و بهمراه او شد
و بخانه او رفت و نساجی بیاموخت تا سالها کار او کرد و هرگاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا
مرد از آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او بدید و عبادت بسیار
او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو هیچ بنده من نیستی پس از آنجا
بمکه رفت تا بدان درجه رسید که جنید رحمه الله گفت خیر خیرنا و دوست داشتی که او را خیر
خواندندی و گفت روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاد من آن را بگردانم نقل است
که گاهی جولاهگی کردی و گاهی بلب دجله شدی ماهیان بوی تقرب جستندی و
چیزهاش می آوردندی روزی کرباس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر سیم مزد
بیارم و ترا نیابم بکه دهم گفت بدجله انداز پیرزن سیم بیاورد شیخ حاضر نبود در دجله
انداخت شیخ بکناره دجله رفت ماهی آن سیم بیاورد و پیش شیخ داد مشایخ چون این بشنیدند
ازو نپسندیدند گفتند او را بازیچه مشغول کرده اند تا ببینند نشان حجابست و تواند که
نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان علیه السلام را نبود نقل است که
گفت شبی در خانه بودم در خاطر من آمد که جنید رحمه الله بر در است آن خاطر را نفی کردم تا سه
بار در خاطرم آمد بعد از آن بیرون آمدم جنید رحمه الله بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی

و گفت در مسجدی شدم درویشی در من آویخت و گفت ایها الشیخ بر من ببخشای که مرا
محنتی بزرگ پیش آمده است یعنی بلا از من باز گرفته اند و عافیت داده حالش
بنگریستم یک دینار رش فتوح بود و گفت خوف تازیانه حق است بندگانی را که بدلی
ادبی خو کرده باشند بدان راست کنند و گفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است
آنست که در آن عمل که کند جز عجز و تقصیر نه بیند **نقلست** که خیر صد و بیست
سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت
خیر سر از بالین برداشت و گفت عافاک الله توقف کن و کار را باش که تو بنده
مأموری و من بنده مأمور ترا فرموده اند که جان او بردار و مرا فرموده اند که چون وقت
آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر
کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان بحق تسلیم کرد او را بخواب دیدند
گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت از من آن مپرس ولیکن از دنیای نجس شما باز رستم رحمة الله
علیه

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه
مسلمانی ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر
طریقت و رفیع القدر بود و عالی همت و در فراست همتا نداشت و در توکل بنهایت
رسیده بود و در تجرید بغایت بود و در ریاضت و کرامات و بسیار داشت مناقب و
بسیار و خلوتها شایسته داشت و ابو تراب را دیده بود و جنید را دریافته
نقلست که یکبار بتوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس چیزی نخواهد
بهیچ التفات نکند و برین نذر بادیه قطع کند و نه دلو داشت و نه رسن پاره سیم در جیب داشت که خواهد بدهد

داده بود ناگاه توکل داد خویش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنکه سقف آسمانرا
بی ستون نگاه دارد معده ترا بی سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت بوحمزه آن سیم را
بینداخت و میرفت چاهی بود در راه در آن چاه افتاد اما خللی بدو نرسید براکه نفیش
درست بود زمانی برآمد نفس قصد فریاد برآورد بوحمزه خاموش نشست یکی می گذشت
بدان چاه رسید برفت و خاری چند بیاورد و سر چاه بپوشید نفس زاری آغاز کرد و
گفت که حق تعالی میفرماید که و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة ابو حمزه گفت
توکل از آن بزرگتر است که بعجز و سالوسی نفسانی باطل شود آن کس که بر بالای چاه
نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و ضعیفوار
بکمال رسید و توکل برقرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دو دست در لب
چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت ابو حمزه گفت من بسرایی کرد به بگمان الهامش
دادند که خلاف عادتست دست در زن دست در زد و برآمد آوازی شنید که یا
باحمزه الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف چون توکل برما کردی ما
کسیکه هلاکت تو بود بر دست او ترا نجات دادیم پس شیر روی بر خاک مالید و
برفت نقل است که جنید رحمه الله ابلیس را دید برهنه برگردن مردمان گفت
ای لعین شرم ازین مردمان نداری گفت اینها مردم نیستند مردم آنها اند که در مسجد شونیزیه
نشسته اند که جگر مرا سوختند چون بمسجد شونیزیه شدم ابو حمزه را دیدم سر بگریبان
فرو برده چون مرا دید گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیا خدای از آن عزیزتر اند
که ابلیس را بر ایشان اطلاع افتد نقل است که او محرم بود در میان گلیمی و در سالی
یکبار بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بستی سؤال کردندش از انس
گفت انس آنست که دل تنگی پدید آید از نشستن با خلق و گفت غریب آنست که او را
از اقربا و علایق وحشت بود انس گرفته است دل او در موافقت حق سبحانه و تعالی

وگفت هرکه دوستی مرگ در دل گیرد هرچه باقی بود برو دوست گردانند و هرچه فانی است برو دشمن گردانند وگفت توکل آنست که بامداد چیزی از شامش یاد نیاید و چون شب درآید از بامدادش یاد نیاید یکی از و وصیت خواست گفت توشهٔ بسیار بساز این سفر را که در پیش داری و وفاتش در نشابور بود و در جوار ابوحفص حدادش دفن کرده اند رحمة الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن هم عاشق و هم معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوس بود و در بغداد نشستی و باتفاق همه از جملهٔ اولیاء خدای بود و او را با قطب المدار علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود و پرسیدند که ما را بگوی که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که اوست و چهل تن از اهل تمکین را خدمت کرده بود و از ایشان فایدها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه داشت و صحبت محاسبی و سری سقطی یافته بود نقلست که گفت سری نزدیک ما آمد و سخنی نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر وگفت هر خاطری که شما را درآید با من بگویید مرا در دل آمد که او جهود است با جریری بگفتم مرا این سخن گران آمد گفت با او بگو پس گفتم چاره نیست تا این مرد را خبر ندهم پس با او گفتم که تو فرمودی که هرچه در خاطر شما درآید مرا خبر دهید مرا در خاطر می آید که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند و سر برآورد و گفت راست گفتی و شهادت آورد و مسلمان شد پس گفت همه دینها گشتم و مذهبها دیدهام گفتم اگر با هیچ کس چیزی باشد با این قوم باشد پیش شما آمدم بامتحان شما را بر حق یافتم وگفت احمد مسروق که هر که بخبر خاطر

شاد شود شادی وی جمله اندوه گردد و هرکرا در خدمت خدای انس نباشد انس او
جمله وحشت بود و هرکه در خواطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات جوارح معصوم
دارد و گفت هرکه محسن شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست
که بگوشه چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل بدان آن تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت
مؤمن از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشتن بحرمت خدای و حقیقت تقوی
برسد و گفت در باطل نگریستن معرفت از دل ببرد و گفت هرکرا مودت حق تعالی یار بود
کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خدای
بخدای تعالی بود نه بدنیا و گفت خوف باید که پیش از رجا بود که حق تعالی بهشت آفرید
پس دوزخ و کسی تا بر دوزخ گذر نکند به بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر چیزی که عارف
ازان بترسد قرب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت
آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت
دهند و گفت هرکه کرامت طمع داری پیش ازان پای در درجه انابت ثابت نکرده
باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام
توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهد آنست که جز خدای تعالی عز و جل هیچ چیز
برو پادشاه نگردد و گفت تا تو از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی
رحمة الله علیه وعلی التابعین والمحبین اجمعین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمة الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق
بشری عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدماء کبار و از مشاهیر اولیا و اعتماد
اصفیا بود و ولایتی مشرف داشت و در تربیت کردن مریدان آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار

و حظی بسیار در توکل و تجرید در ظاهر و باطن کس را قدم او نبوده و انند و ابراهیم که از وفا سنه
خود شرح دهنده کمال او بس باشد ابراهیم شیبانی رح و هم ابراهیم خواص را او پیر بوده و بود
و او را کلمات رفیع است و براهین واضح و عمر او صد و بیست سال بوده و کار با او عجب
بوده و هیچ چیز که دست آدمی بدو رسیده بودی نخوردی جز هیچ گیاه و مریدان او هر گیاه که
یافتندی برای او بردندی و از این نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و یاران با او
بودندی و دایم احرام گرفته بودی و هرگز جامه او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی و
نقل است که گفت سرائی از میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفروختم و به میان بستم
و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راست به
گفتن پیشه گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدو دادم بگشاد و بدید پس شتر بخوابانید و مرا
گفت برنشین و زر باز داد گفتم ترا چه رسید گفت مرا از دوستی تو دل پر مهر شد با من بسیج
و مدتی در صحبت من بود و از اولیاء حق شد نقل است که یکبار در بادیه رفتم غلامی
دیدم تر و تازه بی زاد و راحله میرفت گفتم ای آزاد مرد کجا میروی گفت از سوی چپ
و راست بنگر پس سر برداشت تا هیچ می بینی جز خدای نقل است او چهار پسر داشت هر چهار را
پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت کسبی در آموزند تا بعد از
من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم حلوای صدیقان نخورند و کاری کنند در وقت حاجت
و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبت و گفت هر که دعوی بندگی کند
و او را هنوز مرادی مانده باشد او در دعوی خود دروغ زنست که بندگی از کسی
درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خدای باقی شود و نام او آن بود
که خداوندش نهاده بود و نعت او آن بود که هر چه بود او خواهند او از بندگی جواب
دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که
با توانگران مداهنه کند و عظیمترین آنکه خلق را تواضع کند و گفت درویشان را اعنی

امینان خدااند در زمین و حجت خدایند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد
و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است
ذره از و فاضلتر از متعبدان مجتهد و گفت هرگز منصفتر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت
کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت زیرک نیست کسی الا
این طایفه که همه سوخته‌اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات
او بر طور سینا بوده است و تربتش هم بر آنجاست

ذکر ابوعلی جرجانی رحمة الله علیه

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول الهیت آن مخصوص بکرامت آن شیخ
جهانی ابوعلی جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوانمردان طریقت
بود و در مجاهده بکمال بود و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلماتی
مقبول مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و از سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و
اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت است
و سخنشان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و
محبت و زیادتی خوف از ترک گناهست بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل
صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن
منت پس خائف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب
هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب پس خوف ناری منور است و رجا نوری منور است
و محبت نور الانوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن
طاعت آسان بود و موافقت کردن سنت با فعال بر وی آسان بود و محب اهل صلاح بود
و با برادران نیکوخو بود و در راه حق تعالی چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیامی تواند

و مراعات اوقات خویش تواند کردن و گفت بدبخت آن کس بود که معاصی ظاهر گرداند
که بروی فراموش گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و بمشاهدهٔ
خدای باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و گفت عارف
آن بود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت گمان نیکو بردن
بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود و گفت هر که ملازمت
کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم چه بود مگر در گشادن و هر که صبر کند بر خدای تعالی بعد از
صبر چه بود جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس
تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در
اوست و تفویض خانهٔ او و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه و
گفت بخل سه حرف است بی است و آن بلا است و خی است و آن خسران است
و لام است و آن لوم است پس بخیل بلائی است بر نفس خود خاسر است در نفاق
خویش و ملومی است در بخل خویش

در ذکر ابوبکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن کعبهٔ
تحقیق آن قبلهٔ روحانی شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمانه و در ورع و
تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف
بود و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل و در مجاهده
و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت
جنید و ابوسعید خراز و نوری دریافته بود و او را چراغ حرم گفتندی و در مکه مجاور بود
تا وفات کرد و او از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار

ختم کرده بود و سی سال در مکه بزیر ناودان نشسته بود که در این سی سال بهر شبانروزی
یکبار طهارت کردی و درین سی سال خواب نکرد و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا
بسفر حجاز رود دستوری دادش چون برفت در بادیه شیخ حالتی پدید آمد که موجب
غسل بود گفت مگر شرطی نیامده ام از بادیه باز گشت چون بدر خانه رسید مادر را دید
که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی گفت
بلی اما خانه را بی تو نمیتوانستم دیدن در پس در نشستم و نیت کردم که برنخیزم تا تو
نیائی پس چون مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد
گفت در میان بادیه درویشی را دیدم مرده و میخندید گفتم تو مرده و میخندی گفت
آری محبت خدای چنین بود و نخستین بار چنین که ببادیه فرو رفتم بتوکل بی
زاد و راحله چون بکنارهٔ حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم که بادیه را بی زاد و
راحله بریدم از آن کنار حوض کسی بانگ زد برمن که ای حجام لا تحدث نفسك
بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم و بخدای باز گشتم و گفت مرا اندک
غباری بود با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بجهت آنکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده
است لا فتی الا علی شرط فتوت آن بودی که اگرچه معاویه بر باطل بود او بر حق
کار بود باز گذاشتی تا چندین خونها ریخته نشدی و گفت میان مروه و صفا خانهٔ داشتم
در آنجا مصطفی صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدم با چهار یار در آمد و مرا در کنار گرفت پس
اشارتی کرد با بوبکر که او کیست گفتم ابوبکر بعمر اشارت کرد گفتم عمر بعثمان اشارت کرد گفتم
عثمان بمرتضی اشارت کرد من شرم داشتم از آن غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا با او
برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار گرفتیم ایشان برفتند امیر المؤمنین علی مرا گفت بیا تا
بکوه ابو قبیس رویم بسر کوه رفتیم و نظارهٔ کعبه کردیم چون از خواب در آمدم خود را در کوه ابو قبیس دیدم
و ذره از آن غبار در سینهٔ من نمانده بود و گفت وقتی مردی در صحبت من بود و بر دل من گران بود [illegible]

بر دل من سبکتر شود آن گرانی از دل من نمی شد پس او را بخانه بردم و گفتم پای بر سر و چشم
من نه گفت من این نکنم بسیار الحاح کردم تا پای بر روی من نهاد و سپید شد چندانکه آن لجاج
گرانی از دل من نشد و دوستی او در دل من افتاد و مرا دویست درم از وجه حلال فتوح
بود نزدیک او بردم و بر کنارهٔ سجادهٔ او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشهٔ چشم در من
نگریست و گفت این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام از ضیاع و اسباب تو میخواهی
که مرا بدین قدر غره کنی برخاست و سجاده برافشاند و برفت هرگز چون عز او و ذل خود
ندیدم آن زمان که درمها بر میچیدم **نقل است** که مریدی داشت که در حالت
نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگریست اشتری لگدی زدش و چشمش بیرون انداخت
حالی بسر شیخ ندا کردند که درین حالت ارادت نمیبی و مکاشفات حقیقی بدی فرو می آمد
وا و بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت کردن روا نبود نقل است
که روزی پیری از باب بنی شیبه درآمد با شکوه ردا در برافکنده و پیش ابوبکر کتانی آمد
و گفت ای شیخ چرا اسخا نروی که مقام ابراهیم است و مردمان نشسته اند و احادیث استماع
میکنند تا تو نیز بشنوی که پیری بزرگ رسیده است و اخبار عالی املا میکند ابوبکر رض
سر برآورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبدالرحمن رض و از معمر و از زهری رض و از
ابوهریره رض و او از پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرچه ایشان آنجا
باسناد خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی
دلم سخن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو خضری ع
خضر گفت تا این وقت پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را نشناخته باشم تا ابوبکر
کتانی را دیدم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم دانستم که خدای را اولیا است
که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم **نقل است** که گفت روزی در نماز بودم طراری بیامد
و ردا از کتف من باز کرد و به بازار برد تا بفروشد در حال هر دو دستش خشک شد باز

آمد شیخ در نماز بود دار کتف شیخ انداخت و بنشست که مردم چون او را چنان دیده بودند
حال پرسیدند گفت گفتند مصلحت آنست که باشید چون از نماز فارغ شد او بنالید و
بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد طرار واقعه گفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که هر چه زیر دندان
دارم و بیاز آوردن پس گفت الهی پرده یار تو آورد و آنچه از وی ستده بود باز ده و در حال دستش
نیک شد و گفت جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت من تقوای ام گفتم
تو کجایی باشی گفت در دل اندوهگنان و در حال بدیدم عظیم زشت و سیاه گفتم تو کیستی
گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجا باشی گفت در دل اهل نشاط چون بیدار شدم نیت
کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبی پنجاه و یکبار پیغمبر صلی الله
علیه و سلم را بخواب دیدم و ازو مسائل پرسیدم و یکشب دیگر پیغمبر را
صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم گفتم دعا کن تا خدای دل مرا نمیراند بهوا
گفت بگو چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلک
ان تحیی قلبی بنور معرفتک ابدا و گفت روزی درویشی پیش من آمد
و میگریست و میگفت ده روز است تا هیچ نخورده ام تا با بعضی از یاران
شکایت کردم از گرسنگی و بیاز اکنون گذر کردم ورقی افتاده دیدم برداشتم بر آن
نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست که از او شکایت میکنی بکسی که از ... دو
تو است گفت چنانکه فردا خدا ترا خواهد بود تو امروز او را باش و گفت انس بمخلوق
عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و میل کردن بایشان ذلت و گفت زاهد
آنست که هیچ دنیا بدو دل شاد نبود بنایافتن و جد و جهد لازم داند تا بوقت مرگ
و احتمال ذل کردن بصبر و راضی بودن با آمد و گفت تصوف همه خلق است هر که خلق
بیشتر تصوف بیشتر و گفت فراست پیدا شدن یقین است و دیدار غیب دان از ایمان
است و گفت محبت ایثار است برای محبوب و گفت ... تصوف ... گفت ...

که طاعت او نزدیک او حجاب است که از آن استغفارش
باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی
را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بر آنکه پیش گناه رجوع نکند سیوم گذاردن
هر فریضه که میان او و خدایست که ضایع کرده باشد و چهارم ادای مظالم خلق پنجم گداختن
هر گوشت و پیهی که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت
معصیتش چشانیده است و گفت اول وجد حلواست یعنی شیرین و میانه مر یعنی تلخ
و آخر سقم یعنی بیماری و گفت توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن
یقین و گفت عبادت هفتاد و دو باب است و هفتاد و یکی از آن در حیاست بخدای
و گفت علم بخدای تمامتر است از عبادت خدای عز و جل و گفت طعامی مشتهی لقمه
است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را از مایده رضا بر گرفته
باشی با گمان نیکو بکرامت حق و گفت هرگز حق تعالی بنده را زبان بدعا گشاده نکند
بعذر خواستن مشغول نگرداند تا در مغفرت بر ایشان گشاده نکند و گفت چون افتقار بخدای
درست شود غنا بخدای درست شود بجهت آنکه ایشان اند و تمام نشوند مگر بیکدیگر و گفت وردی
بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت
جن و انس و گفت اعمال جامه بندگیست هر که خدای ورا در وقت قسمت از رحمت دور
کرده در عمل را ترک گیرد و هر کرا نزدیک کرده اند بر اعمال ملازمت کند و چون شنیده ا
و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کردند و بهشت را بر تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است
یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردنش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت
بود و گفت شهوت چهار دیو است هر که چهار دیو گرفتار دیو بهم بود و گفت بتن در دنیا
باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن و گفت دین خدای مبنی بر سه قسم است بر حق و
بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است عدل بر قلوب است صدق بر عقل یعنی حق حفظ جوارح است کما قال علیه السلام

بالظاهر ابلیس لعین و ادریس علیه السلام در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس بر باطل است
و ادریس بر حق است و عدل بر دل است قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق
بعقل توان کرد که فردا از صدق سؤال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود و عطا از حق
شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل
نیست بر حق و گفت خدایرا بادیست که آنرا باد صبح گویند که آن باد مخزونست در زیر
عرش در وقت سحر وزیدن گیرد و بالها و استغفار بر گیرد و بملک جبار رساند و گفت
شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقلست
که چون کتانی را رحمه الله اجل نزدیک آمد گفتند در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام
رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال دربان دل خویش
بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز نمیشناسد
جز خدای تعالی رحمة الله علیه

در ذکر عبدالله خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیده درگاه آن برگزیده اله آن محقق
لطیف قطب وقت عبدالله بن محمد خفیف شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانه عالم و در علوم
ظاهر و باطن مقتدا بود و مرجع اهل طریقت در آن عهد بود و شانی عظیم داشت و خاطری
خطیر و اخترامی بغایت داشت و فضایل او چندانست که نتوان شمرد و ذکر توان کرد و
پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی از متصوفه تولا بدو
کنند و در چهل و اند تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهری تصنیف لطیف دارد
همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق
و اسرار او را بود در عهد او کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو

درست کردندی و او از ابنای ملوک بود و بر تجرید سفرها کرده بود و رویم و جریری و ابن
عطا و جنید و منصور حلاج را دیده بود و در ابتدا که درد دین دامنش بگرفت در هر رکعتی نماز
ده هزار بار قل هو الله احد بخواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز
کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات کرد
چهل چله پیاپی داشته بود و در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت او
پیری بود از محققان اما از علما طریقت نبود اما بزرگ بود و در پارس بودی و او را محمد ذکری
خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود و از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط مرقع چیست
و پوشیدن مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در میان پیراهن
سپید بجای می آرد و ما در میان پلاس نمیدانیم که بجای توانیم آورد یا نه و از خفیف از
آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار بعدد هفت مویز بیش نبود و سبکبار بود و سبکروح
و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم هشت مویز داد تا بخورد حلاوت
طاعت بر قاعده هر شب نیافت بدانست که مویز هشت بوده است خادم را بخواند و
ازو سوال کرد گفت دوش هشت مویز آوردم گفت چرا گفت ترا عظیم ضعیف دیدم دلم
درد گرفت گفتم تا ترا قوتی پدید آید شیخ گفت پس تو با من نبوده دشمن من بوده که اگر یار
من بودی شش مویز آوردی پس او را مهجور کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود
و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و عام و چندان نعمت دنیا
بر من ریختند که آنرا حد نبود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد و گفت
در ابتدا که عزم حج کردم چون به بغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بزیارت جنید نرفتم
چون در بادیه شدم رسنی و دلوی داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چاهی دیدم که آهویی از آنجا
آب میخورد چون بسر چاه رفتم آب بچاه فرو شد گفتم الهی عبدالله را قدر از آهویی کمتر
است آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن نداشت و تو داری گفتم خوش شد دلو و رسن بینداختم

در روان گشتم آوازی شنودم که ما ترا تجربه میکردیم تا چون صبر کنی اکنون بازگرد و آب خور بازگشتم
و آب بسر چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بمدینه دیگر بطهارت احتیاج نبود
چون از مکه بازگشتم در جامع بغداد شدم چشم جنید رح بر من افتاد گفت اگر صبر کردی از زیر قدمت آب
برآمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه برد
و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بکراهیت میخوردم و او لقمه میساخت
و در دهان من می نهاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با یاران
قصد حج کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم
تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبایه رسیدیم و سگی بچهل دینار بخریدیم و
قربان کردیم و بریان کردیم لقمه از آن بمن دادند خواستم تا بخورم از آن درویش یادم آمد که
مرا مهمان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند حج کردیم و بازآمدیم و
آن درویش را طلب کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر
پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند آنجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله آورده سه بار
سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان
سر برآورد و گفت یا ابن خفیف رح دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بیش نمانده است
ازین اندک نصیب بسیار بستان مگر فارغی که بسلام من می پردازی این بگفت و سر فرو
برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی فراموش کردم و همگی من ایشان گرفتند پس با ایشان
نماز پیشین و نماز دیگر بگزاردم و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت یا ابن خفیف رح ما اهل
مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را پندی گوید سه شبانروز آنجا بودم که
نه چیزی خوردیم و نه خفتیم پس گفتم مرا پندی دهید آن جوان سر برآورده گفت صحبت
کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیبت او در دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند
دهد نه بزبان گفتار **نقلست** که گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا رفتم تماشا را

دیدم که بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران میکشیدند بینا میشدند
و بیماران میخوردند شفا می یافتند عجب داشتم و گفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن
شب در خواب پیغمبر را صلی الله علیه و سلم دیدم گفتم یا رسول الله صلعم اینجا چه میکنی گفت آ
بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله صلعم این چه حالست رسول صلعم فرمود که این اثر صدق و ریاضت
است که در باطلست اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب
دیدم که بیامد و بر سر پای بیدار میکرد و من در روی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بداند
و رفتن آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی ورا عذابی کند که هیچکس را از عالمیان
نکند و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز کرده است و عبدالله خفیف رحمه
سنت رسول علیه السلام بجای آورده بود و خواست که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت بگذارد
دوم نتوانست پیغمبر را صلعم بخواب دید که با او گفت آن نماز خاص مراست تو مکن نقل است
که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت کسی را
نمیدانم اما دختری هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم برفت و بیاورد و شیخ نکاح کرد
چون هفت ماه برآمد فرزندی بیامد و بمرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوی تا طلاق بستاند
و اگر نخواهد همچنان می نشین خادم گفت ای شیخ این چه سر است که نیم شب زن خواستی گفت در
خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار در مانده و غرق شده ناگاه طفلی بیامد و دست
پدر بگرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مرا طفلی بود و اکنون مقصود حاصل شد
نقل است که چهارصد عقد نکاح کرده بود بدان سبب که او از ابنای ملوک بود
چون توبه کرد و حال و کمال رسید و بدو تقرب میکردند دو دو و سه سه در عقد می آوردند اما
زنی چهل سال در عقد او بود و او دختر وزیر بود و یک روز زنانی که در عقد او بودند گرد آمده
پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی را
از این معنی آگاهی باشد دختر وزیر باشد سؤال کردند گفت شبی شیخ [illegible]

مرا خبر دادند من طعام ساختم و نیت کردم چون شیخ درآمد طعام پیش آوردم ساعتی دران
نگریست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می مالید
هژده گره افتاده بود گفت ای دختر نمی پرسی که این چیست سؤال کردم گفت اینها از
شدت صبر است که گره برگره بسته‌ام از چنین روزی و از چنین طعام که در پیش من
آورده این بگفت و برخاست و مرا پیش ازین با او گستاخی نبود که او بغایت در ریاضت
بود. نقل است که او را دو مرید بودند یکی را احمد گفتندی و یکی را احمد مه و شیخ با احمد
که به بودی اصحاب را ازان غیرت می آمد که احمد مه پیش قدم است و کار دیده و ریاضت
وافر کشیده است شیخ بفراست بدانست گفت من بشما نمایم هر دو را پس احمد مه را آواز داد
احمد مه گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بردار و بر بام خانقاه بر احمد
مه گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ گفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت
لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار و بر بام خانقاه بر احمد که میان در بست
و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد و شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت
بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود
و باعتراض پیش نیامد و بفرمان ما چه کرد نه بکار که توان کرد یا نه و آن احمد بحجت مشغول شد و
بمناظره ایستاد که از حال ظاهر مطالعه باطن توان کرد نقل است که وقتی شیخ را
مسافری رسید خرقه سیاه در بر و شمله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را دروی
غیرت آمد گفت یا اخی جامه چرا سیاه کرده گفت خدایانم مرده اند یعنی نفس و هوا و گفت
أفرأيت من اتخذ إلهه هواه شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند پس گفت باز
آریدش باز آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنید همچنین تا هفتاد بارش بیرون میکردند و باز
می خواندند و درویش هیچ تغیری نکرد و بعد ازان شیخ برخاست و سرش ببوسید و عذر
خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد بار خواری با تو کردند

شهیر شدی نقل است که دو صوفی از جایی دور عزم زیارت او کردند چون
بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه ندیدند گفتند بخانهٔ عضدالدوله رفته است ایشان
گفتند که شیخ را با سلاطین چکار انکاری در خاطر ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کنیم در
بازار می‌گشتند بدکان خیاطی رسیدند خواستند که جیب خرقه بدوزند که دریده بود بر دکان
رفتند ناگاه در آن میان مقراض گم شد صوفیان را گرفتند و بخانهٔ عضدالدوله بردند و شیخ
خفیف آنجا بود عضدالدوله فرمود که صوفی را دست ببرند شیخ گفت که صوفیان را رها کنند که
این کار ایشان نیست پس شیخ با ایشان گفت که اندیشهٔ شما راست بود اما آمدن ما پیش سلاطین
از جهت چنین کارها است که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که دست
از دامن مردان کوتاه کند دست بباد دهد نقل است که شیخ را مسافری رسید
و اسهالش پدید آمد تا شب بودی که شیخ پنجاه بار طاس او برگرفتی آخر شب چشم شیخ گرم
شد آن مسافر را تقاضا پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت آخر کجایی
که لعنت بر تو باد و شیخ از خواب برجست و طاس برداشت و پیش او برد روز دیگر مریدان
گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نماندیم و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت
رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و انس را بیافرید و عصمت و کفایت و
حیلت بیافرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنید از اینها عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند
اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس گفتند ملائکه برین سبقت دارند جنیان کفایت اختیار
کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار کرده اند
و انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس بنی آدم حیلت اختیار
کردند و بحیلت چیزی می‌گشتند ابو احمد صغیر گفت یا شیخ مرا وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت
صوفیانیکه من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی
آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا و گفت منزه

بودن از دنیا عین رغبت در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است
در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن است از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار
و گفت رضا بر دو قسم بود رضا بدو اندر تدبیر بود و رضا از او در آنچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق
دل است بدانچه از غیب بر او کشف افتد و گفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت و
گفت وصلت آن است که بمحبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها و غفلت افتد از جمله چیزها جز
حق تعالی و گفت انبساط بر خواستن احتشام است در وقت سؤال و گفت تقوی دور
بودن است از هرچه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدانکه شکستن نفس است به
خدمت و منع کردن نفس از قرب در خدمت منفعت و گفت قناعت طلب ناکردن است
آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو است و گفت زهد راحت
یافتن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را باز دارد از طرب و گفت [illegible]
بودن بود بوجود وصل او و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت
یقین حقیقت اسرار بود بحکمت های غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون
همه کارهای خود با خدای افکند و در بلاها صبر کند پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود
پس از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت و بآن محتاج بود او را چگویند
گفت کذاب و گفت چیزی مگویید و خاموش می باشید و اگر درویشی از در درآید پیش او
فضیحت شوید نقلست که در حال وفات خادم را گفت من بنده عاصی بودم
گریزپای چون وفات کنم غلی بر گردن من نه و بندی بر پای و دستم از پس بسته
روی بقبله نشان تا باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که
بجا آرد هاتفی آواز داد که ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز ما را خوار
گردانی او ترک داد و رحمة الله علیه
التابعین اجمعین [illegible]

در ذکر ابو محمد جریری رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در
مشاهدهٔ حقایق بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانه وقت بود
و برگزیدهٔ زمانه بود در میان اقران و واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیدهٔ بهمه
نوع و کامل بود در ادب و در انواع علوم حظی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول
بغایت بود و در طریقت بهتا بود تا حدی که جنید مرید را گفت که ولی عهد من
اوست و صحبت عبد الله تستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که بیست
سال است تا پای در خلوت دراز نکرده ام که حسن ادب با خدای اولیتر نقلست
که یکسال در مکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز ننهاد و پای دراز نکرد
ابوبکر کتانی گفت اینچنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بر آن داشت که تا ظاهر
مرا موافقت کرد و چون جنید وفات کرد او را بجای جنید بنشاندند و گفت روزی یا نخی
سفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم و باز نیافتمش گفتند چگونه گفت روزی از
پس نماز دیگر جوانی اندر خانقاه در آمد پای برهنه و موی بالیده و روی زرد گشته طهارت کرد
و دو رکعت نماز بگذارد و سر بگریبان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بگریبان
فرو برد و آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود صوفیان را بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم ای
درویش بدعوت میرویم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده میباید
بکن تو دانی گفتم مگر تو مسلمان نیست که با ما موافقت نمیکنید و آرزو می خواهید نشنیدم
و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سر فرو برده بود در خفتم و بخفتم رسول را
صلعم بخواب دیدم که می آمد و دو پیر با او و خلقی عظیم در اثر او آن دو پیر یکی ابراهیم خلیل
بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد و بیست و چند هزار پیغامبر با او پیش رفتم و سلام کردم روی

از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از
دوستان ما از تو عصیده خواست تو بخیلی کردی از خواب در آمدم و گریان گشتم آواز در
خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان
توقف کن که آرزوی تو راست کنم درویش روی باز پس کرد و گفت هر گاه که درویشی
از تو عصیده خواهد صد و بیست و اند هزار پیغمبر را شفیع باید آوردن تا آرزوی او راست
کنی دشوار کاری بود این بگفت و برفت **نقل است** که در جامع بغداد درویشی بود که
در زمستان و تابستان او را جز یک پیرهن نبودی از وی پرسیدند او گفت من مولع بودم
بجامه نیکو پوشیدن تا شبی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر مایده
نشسته خواستم که با ایشان موافقت کنم و بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان
نه که آن قوم در یک پیرهن بوده اند و تو نبوده چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر جز این
پیراهن نپوشم **نقلست** که جریری مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت دلم گم
شده است دعا کن تا باز دهند گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله بدین
بود و اکنون دین فرسوده شد قرن دوم را معامله بوفا بود آن نیز نماند قرن سیوم را معامله
بمروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بحیا بود آن نیز برفت اکنون مردمان چنان
شده اند که معامله خود برهبت میکنند و گفت هر که گوش بحدیث نفس دارد و حکم شهوات را
گردد و باز دارندش اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فایدها بر دل او حرام گرداند و از سخن حق
مزه نیابد و ورا نیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضا دهد خدای او را برکشد زیاده
از غایت او و گفت اصل کار دل چیست گفت آن اصل مراقبت بود که خدای را می بیند و
مشاهده صنع او میکند و گفت توکل معاینه شدن اضطرارست و گفت صبر آنست که
فرق نکند میان حال نعمت و محنت با آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است
در بلا و گفت اخلاص ثمره یقین است و ریا ثمره شک و گفت کمال شکر در مشاهده عجز است

از شکر و پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدنست از میان زحمتها و سر نگاه داشتن اگر بر تو رحمت نکنند و گفت محاربهٔ عامیان با خطرات نفس است و محاربهٔ ابدال با فکرت و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تائبان با زلات و محاربهٔ مریدان با منی و لذات و گفت دوام ایمان و پایداشت دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سیوم غذا نگاه داشتن و گفت هر که بخدای پسند کند سرش بصلاح باشد و گفت هر که از مناهی پرهیز کند سیرتش نیکو شود و هر که غذا نگاه دارد نفسش ریاضت یابد پس پاداشش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت احتمال تن درستی و اعتدال طبیعت و گفت بدین اصول بشنیدن شرع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه یافتن بمقام مشاهده و اصول بکرد تعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدای زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز آن بنده نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضوری که نه حضور است و نه مکان از اوصاف او مجرد گشت با وصاف حق تعالی والله اعلم و احکم بالصواب

در ذکر حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای مواج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات

او غرایب و شیوه داشت که خاص بدو بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و
در شدت لهب فراق مست و بیقرار بود و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و
پاکباز بود و جدی و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجیب و عالی همت و
رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است به عباراتی مشکل و کلماتی
مغلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت کامل بود و فصاحتی و بلاغتی داشت
در سخن که کس نداشت و دقت نظری داشت و فراستی و کیاستی که کس را نبود و جمله
روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر مشایخ در کار او ابا کردند
و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر ابن عطا و عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم
نصرآبادی و جمله متاخران الا ماشاء الله که او را قبول کرده اند و شیخ ابوسعید ابوالخیر
و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رضی الله عنهم
در کار او سری داشته اند و بعضی در کار او متوقف اند چون استاد ابوالقاسم
قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود
بقبول خلق مقبول نبود و بعضی بسحر او نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر
او را بکفر منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا باتحاد
داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد
و هر که این سخن گوید سرش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را طولی دارد و این
کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه
در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده و سخن او فهم ناکرده بدان
کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین
را اما تقلید درین واقعه شرط نیست و مرا عجب می آید که کسی روا دارد که از درختی انا
الله برآید و درخت در میان نه چرا روا نبود که از حسین انا الحق برآید و حسین در میان نه

و چنانکه حق تعالی بر زبان عمر سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجا نه حلول گنجد و نه
اتحاد و بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحد دیگر که حسین ملحد بغدادی
بوده است استاد محمد زکریا و رفیق ابو سعید قرمطی و ساحر بوده است در شوشتر و واسط پرورده
شده و عبدالله خفیف گفته است حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است من
و حلاج یک چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و حسین را عقل او هلاک کرد و اگر
او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نگفتندی ما را دو گواه تمام است و او تا
بود پیوسته در عبادت و ریاضت بوده است و در بیان معرفت و توحید و در زی
اهل صلاح و در شرع و سنت بود اگر از وی یک سخن بصحرا آمد که گویند آن حقیقت بود
چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که او را مهجور کردانیده اند نه از جهت مذهب
و دین است بلکه از آن بود که ناخشنودی و عقوق مشایخ از سرمستی او پیش این بار آورد
چنانکه اول بتستر آمد و دو سال در صحبت عبدالله تستری بود پس قصد بغداد کرد و
اول سفر که کرد در هجده سالگی کرد پس از تستر بصره شد پس از بصره بدو خرقه رفت و تعلق
بعمرو بن عثمان مکی کرد و هژده ماه با او صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد
پس عمرو از وی رنجیده شد حسین آن کنجنامه برگرفت که در پیش ذکر آن کردیم و بغداد
نزدیک جنید آمد و جنید بسکوت و خلوت فرمود و چندگاه در صحبت او صبر کرد پس
قصد حجاز کرد و یکسال آنجا مجاور بود باز بغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد
و از وی مسئله پرسید جنید جواب نداد و گفت زود بود که تو سر چوب پاره سرخ کنی یعنی
سر دار حسین گفت آن روز من سر دار سرخ کنم که تو جامهٔ اهل صورت در پوشی چنانکه
نقلست که بزرگانیکه بودند همه نوشتند که حسین کشتنی است جنید در جامهٔ صوفیان
بود آن خط نمی نوشت خلیفه گفت که خط جنید باید جنید از خانقاه بمدرسه رفت و جامه
عمه در پوشید و آن خط بنوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و

در بعضی بو عثمان هژده بوده م

فتوی بر ظاهر است اما باطن خدای به داند پس چون حسین از جنید جواب مسئله که
پرسیده بود نیافت از این سبب متغیر شد و بی دستوری او زن خود را برگرفت و با
بتستر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پدید آمد و او هیچ سخن
اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی تا حسد او در دل خلق پدید آمد و عمرو بن عثمان
در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و
او را نیز از آن قصه دل بگرفت جامه صوفیان بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابناء
دنیا مشغول گشت و او را هیچ یکی بود و پنج سال ناپدید شد و در آن مدت بعضی به
خراسان و ما وراء النهر بود و بعضی به نیمروز و سیستان و کرمان پس بپارس باز آمد
و اهل پارس را کتب نفیس تصنیف کرد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص
و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را میگفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس
ببصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع در آن
سفر با او بسیار رفتند چون بمکه شد ابو یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد
تا از آنجا ببصره باز آمد و یکسال ببصره بود و با اهواز آمد پس گفت ببلاد شرک
میروم تا خلق را بخدای خوانم بهند و سیستان شد و باز بخراسان آمد و بما وراء
النهر رفت و پس بماچین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون
باز آمد از اقصای عالم بدو نامه نوشتندی در نامه هند ابو المغیث نوشتندی و
در نامه چین ابو المعین و در نامه خراسان ابو المهر و در نامه پارس ابو عبد الله زاهد و در
نامه خوزستان حلاج الاسرار و در بغدادش مصطلم نام کردند و در بصره مخبر پس اقاویل
در وی بسیار گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی
متغیر گشت و از آن حالت رنگی دیگر شد که خلق را بمعنی همی خواند که کسی بر آن وقوف
نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین را از پنجاه شهر بیرون کرده اند و بر وی روزگاری گذشت

که عجب‌تر از آن نبود و او را حلاج از آن گفته‌اند که یکبار به انباری از پنبه بگذشت اشارت
کرد یکبار دانه از پنبه جدا شد خلق از آن متحیر شدند نقل است که در شبانروزی
چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود فریضه داشتی گفتند درین درجه که تویی اینهمه
رنج چیست او گفت رنج و راحت در حال دوستان اثر نکند که دوستان فانی
صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت نقلست که در پنجاه سالگی گفت
که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام اما از مذهبها آنچه دشوارتر بود اختیار کرده‌ام
و امروز که پنجاه ساله‌ام هزار ساله نماز بگذارده‌ام و هر نمازی را غسلی کرده نقلست
که در آن مدت که در ریاضت بود دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده
بود روزی بستم از وی بیرون کردند شپش یافتند وزن کردند یکی از و نیم دانگ
سنگ برآمد نقلست که روزی شخصی پیش او درآمد عقربی دید که گرد او
میگشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از وی بدار که
دوازده سال است تا او ندیم ماست و گرد ما می‌گردد رشید خرد سمر
قندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که حلاج با چهار
صد صوفی روی به بادیه نهاد چون روزی چند برآمد گرسنگی نهایت کشید
اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می‌باید گفت بنشینید و صف کشید همه در
پیش او صف کشیدند او دست از پس میکرد و سری بریان و دو تا گرده گرم
بهر یکی میداد تا چهارصد سر از پس پشت بیرون آورد و همه بخوردند گفتند
خواجه ما را رطب می‌باید برپای خاست و گفت مرا بجنبانید چون درختی
بیفشاندند چندان رطب از وی بریخت که همه سیر شدند پس برفتند و هر جا که در
راه شیخ پشت بجایی باز گذاشتی رطب برآوردی نقلست که طایفه‌ای در
بادیه او را گفتند ما را انجیر می‌باید دست بگشاد طبقی انجیر تازه بیاورد و در پیش ایشان نهاد

ویکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوای گرم پیش ایشان نهاد و گفتند ایها الشیخ این
جنس حلوا در باب الطاق بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاق بغداد
و بادیه همه یکی است و حلواگری آنجا نشسته بود یک طبق حلوا باز نیافت در آن
عجب بماند که هیچکس پیرامن او نگشته بود تا گاه بعد از چندگاه آن طبق را بکرد
برای برفتند باصحاب حلاج رسیدند آن حال بگفتند و حلواگر تاریخ آن روز یاد
داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلواگر بزیارت حلاج آمد متعجب ماند و
مرید او شد نقلست که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند برفت تا
بکعبه و یکسال در آفتاب بایستاد برابر کعبه برهنه تا روغن از اعضا او بر سنگ
میرفت و پوست باز می افکند و از آنجا نجنبید هر روز قرصکی بیاوردندی
کنارهای آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب در ازار او آشیان
کرده بود پس بعرفات گفت یا دلیل المتحیرین اگر کافرم در کافریم در افزای
و چون دید که هر کس آن روز دعائی میکردند او سر بر تل ریگ باز نهاد و نظاره میکرد
چون همه باز گشتند بخلوت نفسی بزد و گفت که پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاکت
گویم از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران و
گفت الهی تو دانی که چون عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر
آنست و بس نقل ست که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در چه کاری
گفت مقامات توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی در توحید کی فانی
خواهی شد یعنی اصل توکل در نا خوردنست تو همه عمر در کار شکم کردی خواه بخوردن و
خواه بنا خوردن فنا در توحید کی خواهد بود نقل ست که گفت مرغی را دیدم از مرغان
متصوفه گفتم تو کدام پر می پری بسوی او گفت به پر و بالی که دارم گفتم پر و بال قطع کن که او
لیس کمثله شیء است تو بدو نتوانی رسید نقل ست که حسین منصور گفت

ابلیس میگذشت موسی علیه السلام ما دید موسی گفت ای رانده چرا سجده نکردی تا
رانده نشدی گفت بد نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون بدار خواستی
گفتند انظر الی الجبل تو بکوه باز نگرستی من گفتم خبر ترا سجده نکنم و بغیر تو کس ننگرم
ازو پرسیدند که در موسی چگوئی گفت حق گفتند در فرعون چگوئی گفت حق گفتند معنی این
چیست گفت ایشان دو صنف اند که میروانند درآمد برانچه رانده اند ایشانرا در ازل بوده‌اند
پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقتست
و هرکه با صفت خود آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت
پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم
از دنیا برگیر و دیگر قدم از عقبی و اینک رسیدی بمولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر
آنست که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است با لله و گفت صوفی و صافی
الذاتست نه او یک کس را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی آنست که اشارت
از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود و گفت معرفت
عبارتست از دیدن اشیا و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت
رسد غیب بدو وحی فرستند و سر او را نگاه دارند تا هیچ خاطر نیاید و را مگر
خاطر حق و گفت هرکه التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید
بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مومنان هدفهاست و تیر انداز
خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست نخست نظر مقصود را دریابد و ویرا
هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مومن آنست که قصد توانگر پیش
میانه بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جفای خلق در او اثر
نکند پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند اولیتر از
خود بخوردن نخورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوایب کدورت و گفت زبان

گویا هلاک دلهای خاموشش و گفت دعوی در عمل ستمه است و افعال در شرک بسته
است و حق مباین است از جمله وَمَا یُؤْمِنُ اَکْثَرُهُمْ بِاللهِ اِلَّا وَهُمْ مُشْرِکُونَ
و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی
ازل و ابد و هر چه در میان هر دو است از حدوث است اما که بداند لِمَنْ کَانَ لَهُ قَلْبٌ
اَوْ اَلْقَی السَّمْعَ وَهُوَ شَهِیدٌ و گفت در عالم رضا اژدهاییست که آنرا الیقین خوانند
هژده هزار عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت اندوه او اگر مصور شود
انبیا و اولیا جمله روی بدو آرند و یکی را نیز از بهشت یاد نیاید و گفت ما همه سال در
طلب بلاهای او باشیم چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بهمه مقامات
بندگی فرا رسد و بجای آورد آنرا ذکر دد و گفت خاطر حق آن است که هیچ چیز معارضه
نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایه توبه خویش است و مراد در سایه عصمت و گفت مرید
آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر
اجتهاد سابق است و گفت وقت مرد صدف دریای سینه مرد است فردا این
صدفها را در صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و
آخرت بگذاشتن زهد دلست و ترک خویشتن گفتن زهد جانست و گفت تازه
داغ اشتیاق را باز داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست
دعا دراز تر است یا دست عبادت گفت تا نبندد دست را هیچ جای وصول
نیست دست دعا بدامن وصول بیش نرسد و آن شرک راه مرد است و دست
عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی بیش نرسد اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهی
دست سعادتست و گفت آن حال که یک سوی کونین را از جای برداری تو
برداشته عنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه که یک
سوی از خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت منفصل است بیست

از وی نه منفصل است بدو و گفت او آنست که متجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محتجب
گردد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نومید
نشوی از وی و رغبت نکنی در محبت او و راضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او مکن
و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید پرهیز کنی و گفت روا نبود کسی را که یکی بیند یا یکی را یاد
کند یا گوید که یکی را شناختم آن یکی را که جمله احاد از وظاهر است و گفت اسماء خدای تع
از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت هوا حیات
نفس است و حق حیات دل است و حقیقت حیات جانست و گفت ترا نهاکه محجوب کرد
ایشان را اگر آگاه کنند از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت
بر ایشان جمله بمیرند و گفت هر که اعمال بیند محجوب گردد از معمول و هر که معمول بیند
از رؤیت اعمال محجوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام مالک بودند بر احوال و مالک احوال اند
پس میگردانند احوال را نه احوال ایشان را و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال است بر ایشان
تا احوال ایشان را میگرداند نه ایشان احوال را نقلست که از صبر پرسیدند گفت صبر
آنست که دست و پای ببرند و از دار بیاویزند و عجب آنکه همه با او بکردند و آهی بکردند
نکرد و نقلست که یکروز شبلی نزدیک او شد او را بزندان و گفت یا ابا بکر دستی بنه که ما بکشتند
قصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته کاری گشته ایم و چنین کاری و سرگشته چنین کاری را
زنند مزن که با خود کشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند و منکر بی قیاس و مقر بی
بی شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از وی پدید می شد و زبانها دراز گشت و سخن او پیش خلیفه
بسیار شد بر کشتن او اتفاق کردند و دست آویز ساختند که او میگوید انا الحق پس او را گفتند
که بگو هو الحق گفت بلی همه اوست و لیکن شما میگوئید که گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر
محیط گم نشود و کم نگردد و جنید را گفتند این سخن که حلاج میگوید تاویلی ندارد گفت [illegible] بکشندش

در روز تاویل است پس محمد داود و جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند و کارش نزدیک
معتصم قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیر باوی متغیر شد پس بزندان باز داشتندش یکسال اما
خلق پیش او رفتندی و مسایل و واقعات پرسیدندی تا خلق را از و منع کردند و در مدت
پنجماه کس نزدیک او نشد مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبد الله خفیف و یکبار ابن عطا بدو
کس فرستاد که ای شیخ عذر این سخن که گفتی بخواه تا از زندان خلاص یابی حلاج گفت کسی که
گفت گو عذر میخواه ابن عطا که این بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم نقل است
که نخست شب که حسین را محبوس کردند بیامدند حسین را ندیدند و هیچ جای زندان
بگشتند کسی را نیافتند و دوم شب بیامدند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند
ندیدند سیوم شب بیامدند او را در زندان یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب
که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شدید گفت آری نخست شب من بحضرت
بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان پدید نبود اکنون مرا باز آوردند برای
حفظ شریعت بیایید و کار خویش بکنید نقل است که در شبانروزی در بند هزار
رکعت نماز کردی گفتند میگویی من حقم این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما نقل است
که یک شب در زندان سیصد تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزادتان کنم گفتند
چگونه نکنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میداریم اگر
خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشائیم پس بانگشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو
ریخت ایشان گفتند از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد در رخنها
پدید آمد گفت سر خویش گیرید گفتند تو نمی آیی گفت ما را با او سریست که جز بر سر
دار نمی توان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردم گفتند پس تو چرا ماندی
گفت حق را با ما عتابیست که با ایشان دهیم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد خاست
او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن باز آید بیرون آوردندش سیصد چوب بزدندش هر بار

که از آن باز ایستد آن چوب زننده گفت بهر چوبی که میزدم آوازی فصیح می‌شنیدم که
یا ابن منصور لا تخف ای پسر منصور مترس پیر عبدالجلیل صفار گفت اعتقاد من در این
چوب زننده بیش از آنست که در حسین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که
چنان آوازی می‌شنود و دستش سست نمی‌شد و از آن زدن باز نمی‌ایستاد پس او را بردند
تا بر آویزند صد هزار خلق گرد آمده بودند و او چشم گرد می‌آورد و گفت حق حق حق انا الحق
درویشی میان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی
یعنی آن روزش بکشتند و دوم روزش بسوختند و سوم روزش بباد دادند یعنی عشق
اینست خادم در آن حالت وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار وگرنه او
ترا بچیزی مشغول گرداند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار اقویاست پسرش گفت
ای پدر مرا وصیتی کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال
کوشند تو در چیزی کوشی که ذره‌ای از آن به از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا ذره‌ای از
علم حقیقت پس در راه میرفت عیاروار می‌خرامید و دست افشان با سیزده بند گران
گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می‌شوم بنحرگاه می‌شوم و نعره زنان
میگفت شعر ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف
بالضیف فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف کذا من یشرب الراح مع التنین
بالصیف گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمان مهمان را
دهد چون دوری چند در گردید شمشیر و نطع خواست که سزای کسیکه با اژدها در تموز
شراب کهنه خورد این بود و چون بزیر دارش بردند بباب الطاق بوسه بر داد و
آنگاه پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است پس او
میزری بر میان داشت و طیلسان بر افکنده دست برداشت و روی بقبله مناجات
کرد و گفت آنچه خواست یافت چون بر سر دار شد جماعتی که مریدانش بودند سوال کردند که چه

غالی نه

گوئی در ما که مقرّان توایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب و
شما را یک ثواب باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنّی بیش نیست و ایشان از قوّت توحید
و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقل است
که در جوانی بزنی نگریسته بود گفت آه آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها دراز مکافات
آن میکنند پس از زبان فرو نگریست و خادم را گفت هر که چنان بنگرد چنین فرو نگرد
پس شبلی برابر او در آمد و بآواز بلند بانگ کرد که اولم ننهک عن العالمین و گفت ما
التصوّف ای حلّاج گفت کمترین اینست که می بینی گفت که بلندترین کدام است گفت ترا
بدان راه نیست پس هر کسی سنگی در او می انداختند شبلی بموافقت را گلی در وا انداخت حلّاج — نسخه: براو
آهی بکرد گفت آخر اینهمه سنگ انداختند سخنی نگفتی بدین گلی آه کنی گفت آنها نمیدانند
معذورند از و سختم می آید اگرچه گل بیش نیست او داند که نمی باید انداخت پس بریدند دستان
و از دستش باز کردند خنده بکرد گفتند خنده چیست گفت دست از آدمی بسته باز کردن
آسانست مرد آن باشد که دست صفات را که کلاه همت از تارک عرش در میکشد قطع کند
پس پایهایش ببریدند تبسّمی کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدمی دیگر دارم که هم اکنون
سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم ببرید پس دو دست خون آلوده در روی مالید
تا هر دو ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این چرا می کنی گفت بسی خون از من برفت دانم
که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی در مالیدم تا در چشم
مردم سرخ روی نمایم که گلگونه روی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون سرخ
کردی ساعد باری بخون چرا می آلائی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان
فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعتست که وضوء آن درست
نیست مگر بخون پس چشمهایش برکشیدند رستخیزی از خلق برخاست بعضی میگریستند و بعضی
سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی بسوی

آسمان کرد و گفت الهی چندین رنجی که از برای تو بر من میدارند محرومشان مکن و ازین
دولتشان بی نصیب مکن و الحمد لله که اگر دست و پای من بریدند در راه تو بریدند و اگر
سرم از تن باز می کنند در مشاهدهٔ جلال تو میکنند بر سر دار پس گوش و بینی او باز
کردند و مردمان سنگ روان کردند عجوزهٔ می آمد کوزه در دست چون حسین را بدید
گفت زهید سنگ و محکم زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن خدای چکار است آخر
این سخن او بود که حب الواحد افراد الواحد حب الواحد افراد الواحد
و این آیت برخواند یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین امنوا
مشفقون منها و یعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند
آنگاه نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سر بریدن یک
خنده بزد و جان بداد ایشان در خروش بماندند و حسین گوی قضا به پایان رضا
انداخت و از یکیک اندامش خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش کرا ز گردن
و پشتی بیش نماند همچنان از سر و پشت انا الحق میزد دیگر روز گفتند این فتنه بیش ازان تولد
خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند ازان خاکستر همان آواز می آمد
چنانکه در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میگشت چنانکه آن دیدند [?] لشکر را [?]
سر لشکستند [?] خونش بهر الله الله شد درماندند بدجله فرو دادند بر سر آب همان حرف میگفت
پس حسین خادم را گفته بود که خاکستر ما بدجله فرو دهند بغداد را آفت بود که آب جوش
برآورد و روی ببغداد نهد و بود که بغداد را فرو برد خرقهٔ ما پیش آن آب باز برد و اگر نه دمار از
بغداد برآید خادم چون دید که آب جوش برآورد خرقهٔ شیخ پیش آن آب باز برد در حال آن
آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل
طریقت این فتوح برنیامد بزرگی گفته است یا اهل معنی چون حسین منصور را ببینید تا خود چه
معاملت رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباسه طوسی گفته است فردا حسین منصور را

بعرصات قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر گشاده بود جملهٔ عرصات قیامت را برهم
زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب تا روز بر سر دار او بودم و نماز میکردم
چون روز بود هاتفی آواز داد اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرّنا فهذا
جزاء من یفشی سر الملوک او را اطلاع دادیم بر سرّی از اسرار خویش و او آن سرّ را
فاش کرد اینست جزای کسیکه سرّ ملوک فاش کند نقل است که شبلی گفت آن
شب بسر گور او شدم و همه شب نماز کردم چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم
الهی این بندهٔ بود مؤمن و عارف و موحّد و محب این بلا با وی چرا کردهٔ گفت خواب
بر من درآمد بخواب چنان دیدم که قیامتستی و از حق فرمان آمدی که این از آن کردیم که سرّ ما
با غیر ما بگفت و سرّی که او را در آب دجله با ماهی بایست گفتن او با اغیار بگفت و
شبلی گفت یکبار دیگرش بخواب دیدم گفتم حق با تو چه کرد گفت مرا در مقعد صدق فرود
آورد و اکرام کرد گفتم با این خلق چه کرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد و
مرا بدانست از آن رحمت کرد و آنکه ندانست از جهت حق عداوت برد بر ایشان نیز
رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگرش بخواب دید که در قیامت ایستاده
بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفتند این چیست گفت او جام بدست سربریدگان میدهد
و شبلی گفت چون حسین را بر دار کردند ابلیس در نظر او آمد و گفت یک انا تو گفتی و یکی من
تو انا الحق گفتی و من انا خیر مرا لعنت بار آورد و ترا مقعد صدق تفاوت چیست حلاج
گفت تو انا از جهت خود گفتی و من از خود دور کردم تفاوت اینجاست مرا رحمت آمد و ترا
لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست
رحمة الله علیه

در ذکر ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند عنایت آن موحد مقصد و لایت آن بحر رموز و دقایق آن خضر کنوز
حقایق آن ورای صفت قابضی و باسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله علیه
کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ
همت تر و کس نشان نداد در حقایق و معارف هیچ قدم از پیش او ننهادی
و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و گویند از
فرغانه بود و بواسط نشستی و بهمه زبانها محمود بود و در همه دلها مقبول و تا صاحب تقضی
نبود به عادت او بیرون نیاید عبارتی غامض داشت و اشاراتی مشکل و معانی
عجب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی گرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال بود و
ریاضاتی و مجاهداتی که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که در جمله امور بخدای تعالی
او داشت کسی را نبود و سخن توحید کسی زیباتر از وی بیان نکرد **نقل است که**
از بغداد شهرش بیرون کردند در هر شهر که آمدی زودش بدر کردندی
چون به باورد آمد قرار گرفت و مردم باورد بر وی جمع شدند اما کلمات او
فهم نکردند تا حادثه افتاد که از آنجا هم برفت و بمرو آمد و فهم مردم مرو موافق
طبع او قبول کرد و عمر آنجا بگذاشت

نقل است که

یک روز با اصحاب میگفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شده بر وی گواهی نتوانند دادن بخوردن شب و
گواهی نتوانند دادن بخفتن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم مهمی از دنیی مرغکی بر سر من می پرید
بر طریق عبث بغفلت او را بگرفتم و در دست میداشتم مرغکی دیگر بیامد بالای سر من
بانگ میکرد بصورت بستم که مگر با دوش است با جفت پشیمان شدم و او را رها کردم از
دست تقاضا مرده بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسال
در آن بیماری بودم یک شب مصطفی صلوات الله وسلامه علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله

یک سالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثری تمام کرد گفت
سبب آنست که شکت منک عصفور فی الحضرة گنجشک از تو در حضرت عزت
شکایت کرد عذر خواستن فایده نمیدارد پس ازان گربه در خانه بود و بچه آورده من در میان
بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری می آمد بچه گربه در دهان گرفته من عصای
خویش بر آن مار زدم مار گربه از دهان بیفکند تا درش بیامد و بچه را برگرفت و ببرد من در
ساعت بهتر شدم و بیماری روی بنقصان نهاد و نماز بقیام باز بردم آن شب
مصطفی صلعم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت
سبب آن بود که شکرت منک هرة فی الحضرة گربه در حضرت از تو شکر
گفت نقلست که یکروز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزنی بود تا که
آفتاب بدان روزن در افتاد صد هزار ذره بهم بر آمدن گرفتند شیخ گفت شما را این
حرکت ذره ها هیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحد آنست
که اگر کونین و عالمین و ما فیهما همچنین در حرکت آید ذرهٔ در درون او تفرقه نیاید اگر
موحد است و گفت الذاکرون لذکره اکثر غفلة من الناسی لذکره
یاد کنندگان مر یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او از آنکه چون
او را یاد دارد و اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را
فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر
بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را در نسیان غیبت از مذکور پنداشت حضور
نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت از آنکه هلاک
طالب حق هزار او در پنداشت ایشانست آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی
بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان بهمت عقل باشد و عقل از تهمت حاصل آید و
همت را با همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غایب از خود غایب

بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه
ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود **نقل است** که یک روز در بیمارستان
دیوانهٔ دید های هوی میکرد و نعره میزد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند
چه جای نشاط است و های هوی گفت ای غافل بند بر پای منست نه بر دل من و
یک روز شیخ بر گورستان جهودان میگذشت گفت این قومی اند همه معذور و ایشانرا
عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند و او را میکشیدند تا بسرای قاضی قاضی بانگ برزد
که این چه سخن است که تو گفته که جهود معذوراند گفت از آنجا که قضا او است معذوراند ٭

نقل است که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت و روی بمسجد نهاد
در راه بیفتاد و رویش مجروح شد تا لابدش باز بایست گشت و غسل کرد شیخ گفت
شاد بدان باش که سخت فرا گیرند که اگر نه فرو گذارند از تو فارغند **نقل است**
که شیخ وقتی به نیشاپور آمد اصحاب ابوعثمان را پرسید که پیر شما را چه فرماید گفتند بطاعات
دایم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این گبری محض است چرا نمیفرماید بدیدار
آفریننده و راننده آن **نقل است** که شیخ ابوسعید ابوالخیر عزم زیارت مرو کرد و آنگاه
بفرمود تا کلوخ برای استنجا در توبره نهادند گفتند که خواجه در مرو کلوخ باشد سر این چیست
گفت شیخ ابوبکر واسطی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاکی
زنده است روا ندارم که بخاکی زنده استنجا کنم و ملوث گردانم و از کلمات او است که در راه حق
خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی او در خود دارد قفای وی بر دین بود و هر که روی
در دین دارد قفای وی بر خود بود که هر جا که تویی تست خطا تست و خلاف تست و هر جا که
ناکامی است مجال دین آنجاست شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر بدریا
نیست و حق توحید بحر محیط است راه شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال و
اینهمه اثبات تقاضا کند و اثبات تو نسبت شرک دارد و وحدانیت از شرک منزه است ایمان

رود در کوکبهٔ شرک رود ایمان بزرگ است اما بجدای اولی شرک صورت نپذیرد و معرفت هیچ این
و علم و حال و این خلق در دریای کینونیت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان بود انقطاع یابد
از دریای خلقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریای وحدانیت غرق شوند و مستهلک شوند و کس
از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغ است و حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب
نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد و نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی بود در عدم و نور
چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست
زبان نسخ پذیر است زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل
بجان نسخ شود آنگاه هرچه گوید منه الیه بود و این سخن در عین نیست در صفت است صفت
بگردد اما عین بگردد آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند صفت آب بگردد اما عین آب
بگردد و حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات غیر احیاء در صورت زنده اند و در
صفت مرده اند زندگانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زیان زده حیات
وجودند و از مومنان خبر دهد بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه نهد
بی جان براه فرو شود و این طایفان معدومان موجودند و بیگانگان موجودان معدوم اند هرکه
بجود زنده است زنده باشد بمرگ کالبد است عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است
جان نامحرم است تا کار بکالبد چه رسد و گفت شناخت توحید وجود هیچکس نمی پذیرد و کس را
زهره آن نیست که قدم بصحرای وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید فساد فی
التوحید و پیری نیکو گفته اکثر ذنبی معرفتی ایاه هر که با وجود خود خطیئه وجود او میخواند بشرک خود
گواهی میدهد و هر که با وجود او خطیئه وجود خود میخواند بکفر خود سجل میکند و هر که با هستی او هستی خود بیند
کافر است و هر که با هستی او خود طلبد ناشناخته است هر که خود را باو داند و هر که او را باید خود را
دید و از خودش یاد نماند جان از شادی بپرد در پردهٔ عزت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس
خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیت و نیابت بماند و او را الخلق یعنی بما بدل و این کمی نمایان است

بوده نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال
نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود و اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید
شناختم فضولی بود و اگر گوید نشناختم مخذول و مطرود بود عدمی بود در وجود و وجودی در عدم
نه موجود بود بر حقیقت و نه معدوم باشد بر حقیقت و باهم موجود بود در حقیقت و باهم معدوم عبارت
محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و توهم و ظن ایشان
گرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید
و صورت و خیال و حس و حیات چنین و چنان انبه او بشریت دارد و شناخت توحید از بشریت منزه است وحده
لا شریک له این اقتضا میکند رقی از شواهد الهیت تا به با بشریت آن کند که عصای
موسی با سحره فرعون کرد والله غالب علی امره نور الهی همه چیزها را در کنف خود بدارد
گوید شما الصحرای جود میباید که آتش غیرت همه را بسوزد تا خود رزق شما ایشان رسانیم اسرار
مشایخ روضه توحید است نه عین توحید آنجا که ثنا و کبریا او ست وجود و عدم خلق هر دو
یکی است و از آنجا که جبروتست افتقار و انکسار و افتخار خلق یکیست این خلق آنجا که
قدرتست آشکارا اند و آنجا که توحیدست منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود
انکار قدرتست و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه
روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه میکند و صمدانیت معزول میکند و گفت در همه
آسمانها و زمینها زبان تسبیح و تهلیل هست و لیکن دل نیست دل معنی هست که جز آدم
و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و با ست و جستها زیر تو نشده
و راهبر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ
گویا بود نه گویا گنگ مرد آنست که معبود یکی در پیراهن و لیست آنرا قهر کند و جهد در
قهر کردن خویش کند نه لعنت کردن شیطان ابلیس میگوید از چهره ما آئینه ساختند و
پیش تو نهادند و از چهره تو آئینه ساختند و در پیش ما نهادند ما در تو تکریم و برخ

میکریم و تو در ما می نگری و بر خود می خندی باری راه رفتن از وی بیاموز او بر راه باطل
سر بشکند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خواه فتوی خواه
اگر هر دو کون بر تو لعنت کنند هزیمت خواهی شد قدم در این راه منه و اگر این حدیث
بملامت هر دو سرای می ارزد این شربت نوش بکن اگر در هر دو عالم کاه برگی
بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر تن تست
از وی تبرا نکنی و آن با نگار بر تو بیرون نیاید تولای تو بحضرت درست نیاید
چیزی مطلب که آن چیز در طلب تست یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن چیز از تو
هزیمت شود یعنی دوزخ تو از وی او را خواه چون او ترا باشد همه چیزها را بینی پیش خود کمر بسته
گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که دو تنی در راه دین
شرکست تا نه زبان اندکه و دیده چه دید و نه دیده زبان ترا دادند تا ترا از خود بگویند تا هرچه
نسبت بتو دارد او در شواهد الهیت محو شود حدیث محو و فقر میگویند امنست ظلمی عظیم
بلکه بکبر را نفی می کنند و خود را اثبات میکنند نشان آنکه مرد را بصحرای حقیقت آورده باشند
آنست که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی
ورای او و گفت گوینده بر حقیقت آن بود که گفت او برسد در وی و او را سخن نماند و او از آن
سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملال نگیرد و مخالفت و
موافقت را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت شود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو
عالم از دست وی بیرون نکند این سخن نفسی نفس میگوید نفس زبان معرفت آن سخن بخلق بیرون
میدهد تا او در غرور خودی باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض
هر که سخن این گوینده بشنود چشمه ای چشمهای زندگانی در سینه وی خشک شود هر که از آن چشمه
حکمت نزاید هر که از خانه خود بیرون آید و راه باز نخانه خود داند این کس را آن گفتن در طریقت
مسلم نیست درویش نور دل و در روزگار با بصاهرند برا که نابینا اند و هر که دانند که

بگوید فا کجا میگوید و جائی که میگوید این کس را آن سخن مسلم نبود و چنانکه زنان را حیض است مردان را
در راه ارادت حیض است و حیض راه مریدان گفته اند و کس بود که در آن بماند و هرگز پاک
نشود و کس باشد که او را حیض نباشد همه پاک و طاهر بود و هیچ چیز را آن منفعت نیست که سخن را
سخن صفتی است از صفات ذات و همه انبیا متکلم بوده اند ولیکن با سخن آنکس است
که دعوی کند که او را زبان غیب است مرد باید که گوینده و خاموش بود و خاموش گوینده
که این حدیث ورای گفت و خاموشی است نخست چشم زبان باید که بسته شود تا چشم
دل بگشاید هزار زبان خدای گوی با فصاحت در دست زبانه بینی بد و رخ یک دل
خدای شناس با تو نه بینی درد و رخ مرد صادق را از خاموشی چندان فایده بیش از
گفت بود و گفت خلعتی فرستادند با شرک تنبیه چنانکه کسی را شربتی دهند باز هر سخنه
یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه
مقصود است باز ماند و اینهمه مقامها در عالم شریعت است کسی را که بنور شرع روند تا
ورع و توکل و تسلیم و تفویض و رضا و اخلاص و یقین اینهمه شریعت و منزل راه
روانست که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه فرا شانند بدرگاه روح پردها بر میدارند
تا بضیاء روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این احوال
و صفات را آنجا گذر نبود آنجا نه ها بود نه ورع نه توکل نه تسلیم مانند این روش مردان
باید که بر روح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر نیست هر که ترا از راه خبری
دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاک است و
از نظر پاک است هر که را بینی کمر طلب بر میان بسته هر چند بیش طلبد دورتر بود بدنشان
نمودند که کار ما از علت پاک است و نظر علت است طلب شما بر دامن وجود بستیم بحکم کرم
و موردا بر دامن عدم بستیم نمود بود که شما را نظر آورد نه نظر علت دیده بود و گفت این خلق را ما
بعالم عبودیت فرو شدند هیچکس بقعر نرسید و هیچکس این دریا عبودیت عبره نتوانست کردن

چون تو این بدانی آنگاه بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدمست تا عدم
قبله انسان نباید راه رو نباید و راه اهل شریعت در اثباتست هر که بوجود نفی کند در
زندقه افتد اما در راه حقیقت بود و تو هستی نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر
افتد بر درگاه شریعت اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت جز صورت
نبیند و دیده صفت جز صفت نه بیند و این حدیث ورای عین است و ورای صفت باید کرد از
دریا سفینه تو نهنگی خیز و ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت که در عالم
است فرو خورد آنگاه مرد روان شود ولا یبقی فی الدار دیار دولت
در عدم تعبیه است و تفاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف
و این خلق عاشق وجود و منهزم از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود
اینک خلق وجود دانند نه وجود است بحقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم می‌پندارند
نه عدم است عدم این جوانمردان بجوا اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و
وجودی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدث پاک است و وجودیست که
یک طرف او در حکم حیات دارد لم یکن فکان و گفته مرید اول قدم مختار باشد
چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در بی
اختیاری خود بیند بیان کردن پیش این لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست
این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که مجاهده بدانی
بدانی که در دریای هند و روم مجاهده است و در دریای اسلام مشاهده باید که مجاهده که در
آن مشاهده نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی جنبی ببول بشوید پندارد که پاک شد
از رنگ برود اما همچنان نجس بود بیرون مرد گرد و درون مرده است آنجا که قدم این جوانمردان
همه مریدان مشترک‌اند و باریافت راه مریدان بر شرکست اما نه اضداد است و آن
کفر است و توحید را ضد است و آن تشبیه است و ضد تعیین مکانست اینهمه نجاسست

اینهمه در درگاهها است که مرید از این بباید گذشتن و این زنارها بباید بریدن در هر کاری که
نفس تو در آن موافق باشد با دل و دل برگیر از آن و هر کاری که در وی خلاف نفس است
از آن بخزانه قبول فرستند و اگرچه صورت طاعت ندارد اولئک یبدل الله
سیئاتهم حسنات و گفت همه چیزها که در تعرف اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذره
است در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هر چند بر دیده نگه
بیش شود عقل میگریزد زیرا که عقل عاجز است عاجزی را ادراک هم بعاجزی بود و معرفت برتر است
نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است زیرا آنچه عقل آلت اقامت کردن
عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر کرا مشغول کردند باقامت شدکی
وازوی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از و فوت شد و معرفت حقیقت نشد
و گفت فاضلترین عبادت غایب بودنست از اوقات و گفت ما پدید آمدگان
ازل و ابدیم و درین شک نیست و از ازل نشان تا باقی است در وقت از ازل الازل آنکه
خلق را پدید آن خواند و گفت سخن در راه معاملت نیکوست ولیکن در حقایق
بادی است که از بیابان شرک جهد و نکوئی است که از عالم بشریت پدید آید
و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و
صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قالبهاست صفت روح ازین
منزه است و گفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و
حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تجرید و توحید نظر بود و آنجا
منزل بود یا وقوف بود یا مشربگاه سازد و گفت هر که دریافت وحدانیت و
یگانگی واحد مقصود حق گردید و هر که صفت نعمت جلال او دریافت حق مقصود او شود
و گفت همه جنایت که باشد رعایت و عنایت اصل آن را زیر و زبر کند هیچ نگذارد و
گفت خدای عز و جل ترا در ذلت افلاس و درماندگی و شکستگی بیند بهتر از آنکه در بندگیست

علم و جلوه کردن بغیر معاملت و گفت هر که مقصود از یگانگی جز و انیست آنکس مغبون و نگونسار
است و مستحق یگانگی آنست که بمقصود ولی نیست در آید و نیست راه حق شود و بقا
از نیستی جو و آنچه نقطه یگانگی تحقیق وی قیام کند بی نیست و بود او وجود و بخصوصیت نه بندد
و گفت چنانکه راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در
حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر برآویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد
تو خواهی که بضد آن بیرون آیی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتغلب و آرزو و دعا
آن بگردانی و گفت این قوم چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت و دیگری
طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت نگر با وی چهارم بشناخت
و طلب نکرد زیرا که عزیز تر از آنست که طلب دور شد و آشکارا تر از آنست که طلب باید کرد
و گفت چون همین بوفا و عهد ایستاده باشد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید
آید و گفت هرگاه که تاریکی طمع بر سر در آید نفس در حجاب افتد از همه خطهای نفسانی و گفت
معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترک است
و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجتها است و
معرفت اثبات آنست که بدو راه نیست از لغت قدیم پدید آید و چون پدید آید
معرفت تو نیز نیست و ناچیز شود زیرا که معرفت تو محدثست و چون صفت و لغت
قدیم تجلی کند همه محدثات نیست شود زیرا که هر چه مکتسب بود آنرا عوض بود و عوض
جارحست افضل آنکه و گفت همه اندیشهائی کن و بر یکی بایست و همه نگرستن را یکی
آور که نظر همه نگرستن یکی بیش نیست ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة
و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون آمده بودی دل بر وی در آمدی
و این سخن در پیمانهٔ هر کسی نگنجد و گفت پدید آیند چیزها و متوالی کارها پیدا تر از کارهاست و تو
بخواهی که شریک او گردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خود گفت

چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا زایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت بمانده‌اند
و خواص مکرم‌اند بصفات ربوبیت تا مشاهده نکنند جز از صفات حق از جهت آنکه
عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد و بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان
از مصادر حق و گفت چون ربوبیت بر اسرار فرو آید جمله بشریت را محو گرداند و آثار او را
بگذارد و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق
شوی و گفت خلق را جمع کرده است در علم خویش و متفرق کرده در حکم خویش و قسمت با خویش
بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد را اعتبار اوقات است و در هر جمله
چون بر قیمت در نعوت قال النبی صلی الله علیه و سلم لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه معه شیء غیر الله و گفت شریف‌ترین نسبتها آن است که نسبت خویش بخدای
بعبودیت و گفت افضل طاعات حفظ اوقات است و گفت مخلوق اگر چه عظیم قدر بود
و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت
کرده است و گفت هر که خدای را پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هر که خدای را پرستد
برای خدای و بخدای جاهل است یعنی خدای بی‌نیاز است از عبادت تو و تو پنداری برای
او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدای را بیش
یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند اگر بزبان او یاد کند آن
ذکری حقیقی باشد که زبان او گنگ شده و غیب بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و
گفت از تعظیم حرمات خداوند آن بود که باز نگری بچیزی از کونین و بچیزی از طریقهای
کونین و گفت صفت جمال و جلال متضاد مست کردند از هر دو روح تولد کرد و گفت اگر
جان کافری آشکارا شود اهل همه عالم او را سجود کنند پندارند که حق است از غایت حسن
لطافت و گفت تن همه تاریکیست و چراغ او سر است هر که را سر نیست او همیشه در تاریکی است و
گفت احوال خلق قسمتی است که کرده‌اند و حکمتی است که بر خته است حیلت و حرکت را بدو راه نیست

این محال نیست و گفت بیزارم از آن خدای که بطاعت من از من خشنود شود و بمعصیت
من از من خشم گیرد پس او در بند تست با من چگونه نی بلکه دوستان در ازل دوستانند
و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خویشتن را از آن خدای بیند و جملهٔ اشیا بخدا
بیند بی نیاز شود از جملهٔ اشیا بخدای و گفت اگر حیات و بقاء دلها بخداست یعنی تا تو دانی
که تو با آن خدای خیال شرک داری بخدای فنا نه فنا از فنا حاصل آید و گفت شرک
دیدن تقصیر است و عبرت نفس و ملامت کردن نفس را و گفت محبت هرگز درست
نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بل صحت محبت
نسیان جملهٔ اشیا است در استغراق مشاهدهٔ محبوب و فانی شدن محب از محبوب
بمحبوب و گفت در همه صفتها رحمت نیست مگر در محبت که در وی هیچ رحمت نیست بکشند
پس از کشته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست که اعتماد بر خیزد از حرکت
و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شده حق عبودیت رسید
و گفت توبهٔ مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و رجا
دو مهار اند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبهٔ نصوح آن بود که بر صاحب او اثر
معصیت نماند پنهان و آشکارا و هر کرا توبهٔ نصوح بود بامداد و شبانگاه هرگونه که بود
باک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی بود و گفت اهل زهد که تکبر
کنند بر ابنای دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان وقعی
نبودی برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبر نکردندی و گفت چند صولت آوری
بزهد در چیزی و باعراض از چیزی که جملهٔ آن نزد خدای تعالی از پر پشه نیست و گفت
صوفی آنست که سخن از اعتبار گوید و سر او منور شده باشد بفکرت و گفت بنده را
معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول گردد یا نیازمند بود یعنی
مشغولی او و نیازمندی او بحق است و گفت هر که خدای را شناخت منقطع شد بلکه گنگ گشت

و گفت هر که بمحل انس نتواند رسید هرگز او را وحشت نبود از جملهٔ اکوان و گفت عوض جستن
بر طاعت از فراموش کردن فضل بود و گفت قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا
شده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چگونه توان یافت و گفت هر که را بندگی کردن
از وی درخواهند و حقیقت حق تعالی بدانستن از هر دو مقام ضایع ماند و گفت طلب
کردم معدن دلهای عارفان در هوای روح ملکوت دیدم که می پریدند در نزدیک حد تقدیس
دیدم باقی و روح عشاق ایشان با او و گفت تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش
است تا آنجا که منتهی ثری است هر ذرهٔ آینهٔ توحید وی گردد و در هر ذرهٔ او در بیند توحید او
درست نیاید و گفت هر چند توانید رضا را کار فرمائید چنان مباشید که رضا شما را کار
فرماید که محجوب گردید از لذت رؤیت و از حقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا لذت
یافت از شهود حق باز ماند و گفت بکر بلذت طاعت و حلاوت عبادات و غره نشوی
که آن زهر قاتل است و گفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهل است و لذت یافتن به
افضال نوعی از غفلت است و گفت که مباشید از آن قوم که انعام او را مقابله کنند بطاعات
ولیکن فرزندان ازل باشید نه فرزند عمل بحرکات دل شریفتر از عمل بحرکات جوارح
اگر فعل را نزدیک حق تعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم خالی نماندی
از آن نه آنکه عمل مکن تو با عمل مباش و گفت هر که را قسمت آورد آنچه او را در ازل رفته است
از سؤال و دعا فارغ آید و گفت من بدان ایمان مؤمنم که حق از من بپسندید از آنکه بدان
دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست و گفت بنده گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است
که با وی بدین فعل توان پیوست یا بترک این فعل از وی توان برید از بهر آنکه پیوستن
و بریدن با وی بحرکات نیست ولیکن بقضای سابق ازلیست و گفت چنانکه طفل
از رحم بیرون آید مرد از دولت روزگار بیرون رود و محنت ارباب از وقت او بیرون آید و گفت
مردمان بر سه طبقه اند طبقهٔ اول آن قومند که خدای بر ایشان منت نهاد بانوار هدایت پس

ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق و طبقهٔ دوم آن قومند که منت نهاد خدای
بر ایشان با نوا رعایت پس ایشان هم معصومند از صغایر و کبایر و طبقهٔ سیوم آن قومند که
خدای عز و جل منت نهاد بر ایشان بکفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از
حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن
نفس است و این خلع عبودیت بود و کوشیدن با الهیت و گفت هر که بشناخت او را
نایب شد و هر که غرقه شد در بحر شوق او بگداخت و هر که عملی کرد لوجه الله بثواب رسید و
هر کرا سخط دریافت عذاب فرو آمد و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای
در و بچه خشمگین او را بمقت گرفتار کند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت
مرگ ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود با حق
تعالی و گفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوت
معرفت و گفت فرح اکبر ندای قطیعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و لاموت و ای اهل
دوزخ خلود و لاموت پس گویند اخسئوا فیها و لا تکلمون و گفت شرکین را که عوق
از وی بپرهیزد آن زیادتی بود که در وی بود و گفت خشیار باید آنچه در ازل رفت بهتر از معارضه و
و گفت آن خصلت که نیکو نماید و تمام شود و نیکو بودن او همه نیکو پیش بود او استقامت و گفت
ترا فرستادند آنچه نصیب نفس تست و گشاده کردند بدانچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت فراست
نور روشنایی بود که اندر دلها پدید آید و معرفتی بود که بکشد اندر اسرار از غیب بغیب می برد تا چیزها بیند از
آنجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید و گفت انتقوم را اشارت بود پس حرکات اکنون نمانده
است جز حسرات گفت این بی ادبی خویش را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط و دون همتی را
جلدی مردان راه برگشتند و بر راه مذموم میروند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوش بود و
نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند تکبر کنند و نفس ایشان خبر میدهد از ضمیر
ایشان و شره ایشان در خوردن منادی میکند از آنچه در سر ایشانست قاتلهم الله انی

بیرون و گفت ما مبتلا شدیم بروزگاری که نیست اندر وی آداب اسلام و نه
اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت و گفت جوالی فرا گرفتند و سنگ
بجمرون و پاره فرشته با این سنگها در جوال کردند هر چند جهد میکنیم با این سنگها
بر نیامدیم تا باری در آشنایان نقشبندان و برسیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال
در کبرگی باید گذاشت تا مرد بایمان رسید گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبر صلعم
تا چهل ساله نبود ایشان را وحی نیامد نه آنکه ایشان را در آن ساعت ایمان نبودی نعوذ
بالله اما آن کمال که بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اول آن کمال نبودی اما تو
صاحب نفس اماره باشی و نفس کبر است بحکم حدیث تا از کبرگی نفس خلاص نیابی
بایمان حقیقی نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد صلعم بگذشت است گفت هیچکس
بمقام محمد صلعم نرسید هر که دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد
زندیق بود نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجه انبیاست گفتند کدام طعام
مشتهی تر گفت لقمه که از ذکر خدای عز و جل بدست بعقبی برگیری از مائده
معرفت در حالتیکه نیکو گمان باشی بخدای نقل است که
در وقت وفات گفتند ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای
در خویش نگاه دارید و یکی وصیت خواست گفت پاس
اوقات و انفاس خویش را نگاه دار والله اعلم

در ذکر ابو عمرو نجیل رحمة الله علیه

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد وحدانیت آن مرد فردانیت
آن مطلق عالم قبول شیخ وقت ابو عمرو نجیل رحمة الله از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان
اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول

ظریف بود و از نیشابور بود و جنید را دیده و آخر کسی که از شاگردان ابوعثمن بمرد او بود و او را
نظری دقیق است چنانکه نقلست که شیخ ابوالقاسم نصرآبادی با او بهم در سماعی بود
ابوعمرو گفت این سماع چرا میشنوی گفت سماع شنویم به از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و
شنویم ابوعمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که تو آن نخواهی صد چندان بتر است از
آن غیبت نقلست که عهد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد دختری
داشت بحکم عبدالرحمن سلمی بود و این دختر را سهالی پدید آمد جمله اطبا از علاج او فرو
ماندند شبی ابوعبدالرحمن بسر پوشیده را گفت داروی این پدرت را دارد گفت
چگونه گفت اگر بخواهد بکند حق تعالی آنهمه سهل کرداند گفت این از پدر عجب نیست
گفت پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد
بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند بسر پوشیده نیم شب در محفه نشست و نزد
پدر آمد پدر گفت بیست ساله است تا از اینجا بر فته هیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا
آمدی گفت پدری دارم چون تو و شوهری چون عبدالرحمن امام وقت و زندگانی دوست
میدارم تا او را و عبدالرحمن را می بینم و سخن خدای از تو می شنوم و من نیز در میانه خدای را یاد میکنم
آمدم تا عهد بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابوعمرو گفت نقض عهد بر اشتیت تو اگر
امروز شوهری فردا شوهری که مردی مرده بهتر بر او این جهان باید و مرا در کنار میفکن اگر من عهد بشکنم تو بدفرزندی
باشی دختر گفت پس یکدیگر را وداع کنیم که مرا چیزی بدل می آید که اجل من نزدیکست و من از این
علت نرهم پدرش گفت بیایم و بر جنازه تو نماز کنم پس دختر پدر را وداع کرد و بسرای رفت و علت
بصحت بدل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال دیگر زیست تا آنجا که یکی چند قضای تو بود
کی او را روی پدر بجای تو بود و او را سخنانی عالی است و از و می آید که گفت صافی نشود
قدم سالکی در عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خویشتن جز ریا نبیند و همه حالهای خویش جز دعوی
نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگر چه عظیم و خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت از منفعت آن

بود و گفت هر که فریضه ضایع کند در وقت حق بر وی لذت آن فریضه حرام کند و
گفت آفت بنده در رضای نفس او ست بدانچه در او ست و گفت هر که در چشم خویش
گرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هر که ادب را و ترا مهذب نگرداند بیقین دان که او
مهذب نیست و ادب نیافته است و گفت و بیشتر دعویها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا
بود چه هر که را در ابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش
خلق ترک گرفتن جاه آسان بود و در ترک دنیا کردن و روی از اهل دنیا بگردانیدن و
گفت هر که راست بایستاد با او بد هرگز نگردد و هر که کوز شد بدو هرگز راست نشود و گفت سرا
فکرتی صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت هر که خواهد که
بشناسد که چند است قدر معرفت او نزدیک خدای عز و جل گو بنگر تا چند است
قدر هیبت خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله
وحشت است و گفت فروترین مرتبه توکل حسن ظن است بخدای عز و جل و گفت
تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی و الله اعلم بالخیر

در ذکر جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولتیار ازلی
وابدی شیخ وقت جعفر خلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در
علم طریقت یگانه بود و از کبرای اصحاب جنید رحمة الله بود و از قدمای مشایخ
ایشان و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متعین و او را
کلماتی عالی است حوالة آن بکسی دیگر کرده و سخن او ست که گفت
صد و سی و اند دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از کتب محمد حکیم
ترمذی هیچ هست گفت نه که من او را از شمار صوفیان که او از مشایخ بود و معقول

بود نقلست که شصت حج کرده بود و مریدی داشت او را حمزه علوی گفتندی
شبی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ در تنور
خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بگاه بخورند گفت اگر اینجا باشم امشب فردا نماز بامداد
اینجا باید کرد و توقف باید نمود تا نماز چاشت با شیخ بگذارم دیر شود و طفلان گرسنه مانند
و دردمند باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت مهمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد
و آن طعام مرغ در تنور نهاده بود دیگر روز کنیزکی را گفت آن طعام بیار کنیزک دیگ از
تنور برآورد در راه که می آمد پایش بسنگ برآمد و دیگ بشکست و جمله بریخت مرغ
در راه گذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیار تا بشوئیم و بخوریم ناگاه سگی از در در آمد
و مرغ ببرد حمزه گفت اگرچه از دست شد برخیزم تا صحبت شیخ باری از دست نشود (۱) تردد
پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او آمد گفت هر که بر گوشت پاره دل مشایخ گوش
ندارد حق تعالی گوشت او بسگ دهد توبه کرد نقلست که یک شب پیغمبر
صلی الله علیه و سلم بخواب دید پرسید که تصوف چیست گفت حالتی که در وقت
شود تعین ربوبیت مضمحل گردد و تعین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس است
در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای بکلیت او را پرسیدند
از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینی بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که با تلوین
نبود زیادتی نبود و گفت چون درویشی را بینی که بسی خورد بدانکه از سه چیز خالی
نیست یا وقتی که بر او گذشته است در آن وقت نخشان بوده است که باید یا بعد از این
خواهد بود چنانکه بر جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد و از او پرسیدند از توکل گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طربی
در وی بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل استقامت است با خدای در هر دو حالت و گفت
خیر دنیا و آخرت در صبر یکساعت است و گفت قوت صبر دشمن نفس است و بزرگ

داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت بنده
خالص باش خدای را تا از اغیار نباشی و گفت سعی احرار برای برادران بود نه برای نفس خویش و
گفت شریف همت باش که بهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و
گفت بنده لذت معامله نیابد تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کرده اند
آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق راه بر ایشان برید گردد
و گفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت روح صلاح بهر که
رسد لازم گیرد مطالبه نفس بصدق در جمله احوال و هر که روح معرفت بدو رسد شناسد
موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی که آن دری نکنهی
بود و در دجله افتاده دعائی دانست برخواند آن دعا را و نگین در میان کتاب خویش بازیافت
ابونصر سراج رحمة الله گفت دعا این بود و خاک او شونیزیه است آنجا که خاک سری سقطی
است و خاک جنید رحمة الله

در ذکر ابوالخیر اقطع رحمة الله علیه

آن پیشرو صف رجال آن بدرقه راه کمال آن پیک بادیه بلا آن مرد مسند رضا
آن طلیعه فقر را مطلع شیخ بحق ابوالخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و سرآمد
اقران و محمود بود او را آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن تطویل
دارد و صاحب فراستی عظیم و اصل وی از مغرب بود با ابن جلا صحبت داشته بود و سباع
و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و اژدها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسیار
آمدندی و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هر گامی بیک دینار بر دست می
نهاد و یک دینار بمن داد بیست در کنار رفیقی انداختم پس بشهر آمدم چنان اتفاق
افتاد که بی وضو مصحف برگرفتم چون بمیان بازار رسیدم قومی دزدی کرده بودند گریخته

و خلق بهم بر آمده و در صوفیان آویختند شیخ گفت بهتر ایشان منم ایشان را اخلاص و جهد
با مریدان بگفت هر چه با من کنند شما هیچ مگوئید عاقبت شیخ را ببردند و دستش ببریدند
چون ایشان را معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و عذرها خواستند چون بخانه رفت
عیالش فریاد بر آورد گفت خاموش که جای تهنیت است نه جای تعزیت اگر دست
ما نبریدندی دل ما ببریدندی از انکه این دست خیانت کرده بود و بی وضو مصحف برگرفته
و سیوم شکری در کنار رفیقان انداخته نقلست که درد دست شیخ بفزود اطبا و طبیبان
گفتند دستش باید برید او رضا نمیداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از
بریدن خبر نباشد چون در نماز شد دستش ببریدند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بریده
یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با حق تعالی و تن را صفا نتوان داد
الا بخدمت اولیا و گفت دلها را جایگاههاست دلی است که جای ایمانست و علامت
آنست که شفقت کند بر جمله مسلمانان و جهد کند در کارها مسلمانان و یاری دادن ایشان
در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلیست که جایگاه نفاق است و علامت آن حقد
و غل و غش و حسد و گفت دعوی رعونتی است که کوه حمل آن نتوان کردن و هیچ کس
نرسد الا که بموافقت حق سبحانه و تعالی قرار گیرد و آداب عبودیت بجای آورد و فریضه
حق جل جلاله بتمامی ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

در ذکر ابو عبد الله محمد ابن الحسن التروغندی رحمة الله علیه

آن شاهد صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قبول و آن تمامی اصول آن مهد دین
آرزومندی محمد ابن الحسن تروغندی رحمة الله یگانه عهد و لشانه وقت بود و از بزرگ
مشایخ طوس و کبار اصحاب و در ورع و تقوی و تجرید بکمال بود و او را کرامات و ریاضات

پسندیده است و صحبت ابوعثمان حیری یافته بود و مشایخ بسیار دیده و گفت مرید در رنج طلب
است تا مسرور است نه عنا و تعب و گفت صوفی بخداوند بود و زاهد بنفس و گفت حق تعا
هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان را در بلا
بر کار ایشان نهاده است بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری میدهد
او بود در آن بلا و گفت آلا مکشوف است و معانی مستور و گفت هر که فرمان حق سبحانه
و تعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت
کند بصدق یک روز جوانمردی برابر کت آن یک روز بروز کار او برسد پس حال کسی چون
بود که همه عمر در خدمت بود و در حضور ایشان صرف کند و گفت هیچ انس نیست در اجتماع
برادران بسبب وحشت فراق و هیچ وسیلتی نیست بخدای جز خدای تعالی و گفت
هر که دنیا را ترک کند برای جاه دنیا آن از نهایت حب دنیا بود

در ذکر قطب الاولیا ابی اسحق ابراهیم ابن شهریار کازرونی رحمة الله علیه

پیشرو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود شرح حال و مناقب و فضایل و خصایل
او بیش از آنست که توان شمرد هم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم بمتابعت
شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تجرید و فراست بغایت
کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شمایل و اخلاقی عظیم
داشت و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ را اثر پاک اکبر میگویند از آنکه پیر جد او
حضرت او را طلب میکند حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشان را برآورد و گویند نقلست
که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که با آسمان پیوسته بود و
شاخهای داشت و به اطراف شاخهای از آن نور میرفت دیده و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش گبر بود

نقل است که در طفلی پدر شیخ او را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدش مانع می شد و
می‌گفت صنعتی آموختن او را اولی‌تر باشد که بغایت درویش بودند و شیخ می‌خواست تا قرآن
آموزد شیخ با پدر و مادر و جد ماجرا کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش
از همه کودکان حاضر می‌شد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد
در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان
او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند
اما کمال شایستگی حکمت او را دست ندهد و گفت در ابتدا که تحصیل علم میکردم
خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم دو رکعتی استخاره
کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سر شیخ ابی عبدالله خفیف و حارث
محاسبی و ابو عمرو ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم
که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها
از آن شیخ ابی عبدالله خفیف است و تمام با این شتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار
شدم دانستم که حواله بخدمت وی است بعد از آن شیخ حسین اکار رحمه الله بیامد و کتابهای
شیخ ابی عبدالله پیش شیخ آورد و یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او
اختیار کردم نقل است که پدرش گفت تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر
مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که در بیکار عاجز شوی شیخ هیچ نگفت تا در ماه
رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی در آمد
دو خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت اینرا بدرویشان و مسافران صرف کن
چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت
خلایق میکن که حق تعالی ترا ضایع نگذارد نقل است که چون خواست که عمارت
مجلس کند مصطفی صلی الله علیه وسلم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد

روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد که مصطفی صلی الله علیه و سلم را در خواب دید که با اصحاب
آمده بود و مسجد را فراختر از آن عمارت میفرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد نقل است
که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت
پخته در آن بود و شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد بعد از آن شیخ
گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت چون در میان جمع بودی
که گوشت نمیخوردم چون خالی شدند تنها خواهی خورد عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما
نیز نذر کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده و نمیخورد و وقتی شیخ رنجور بود و طبیب شکر فرمود چندانکه
جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد نقل است که
شیخ وصیت کرده بود مریدان را که هرگز هیچ چیز تنها نخورید نقلست که مریدی اجازت
خواست که خویشان را پرستش کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان
تباهه پخته بودند وی نیز موافقت ایشان لقمه چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا وی را
با درویشی مناظره افتاد و جرم نظر وی شد و جامها که پوشیده بود بغرامت بدرویشان
داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت تباهه بود که کار تو تباه بکرد نقلست که
بجهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آن را تخم ساخته و در زمینهای مباح
بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و
تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردندی و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی
که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی بوده است نقلست که در ابتدا
اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست
ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه بر هم میبستندی و نمازی کردندی و از آن
ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذی القعده سنه ست و
عشرین و اربعمائه بود و عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه قدس الله سره

نقل است که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار
وقتی خوش پیدا شد و خلق دران جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم بگذشت که من
مردی مفسر و مذکرم و عالم و مشهور از شیخ دارم چه نسبت که این احوال و قبول و جمعیت که شیخ را
هست مرا نیست و شیخ را خبر است بدانست بر سر منبر نظر بقندیل کرد و گفت ای
درویشان آن آب قندیل با روغن مناظره میکند که چه نسبت که من از تو عزیزترم و
حیات همه خلق من است و تو آمده و بر سر من نشسته روغن جواب میدهد که این ازانست
که من رنجهای گوناگون کشیده ام از کاشتن و دروردن و کوفتن و بعد ازان سنگ آسیا
بر سر من گردانیده اند و بعد از آن خود را می سوزم و دیگران را روشنائی میدهم ازین سببها بر
تری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد آن عالم بیامد و توبه کرد و عذرها خواست و
گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغول شدن صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر
صرف کردن مرا شدن و دادن چکار است مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب
و حساب آن درمانم خواستم که درویشانرا بگویم که تا هر کس باز بوطن خود روند
و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی را صلی الله علیه و سلم دیدم
که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس نقل است که دو کس
بخدمت شیخ آمدند و هر یک را از دنیای طمعی بود و شیخ بر منبر وعظ می گفت در
میانه سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که حسبة لله را بود و هیچ طمع
دنیائی دران نباشد و هر که بطمع و غرض دنیائی پیش آورد و هیچ ثوابی نخواهد بود
و پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام وست
که آنچه درین کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده ام قاضی ظاهر دران
مجلس حاضر بود و در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواسته است چگونه همه اوامر و نواهی
بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است

وگفت وقتها در صحرا عبادت میکنم چون در سجده سبحان ربی الاعلی میگویم از ریگ و کلوخ
آن زمین میشنوم که بموافقت من تسبیح میکنند نقلست که جهودی بمسافری شیخ
آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد
بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر می کنی جای خوش
نیست جهود شرم زده شد و گفت ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام
چرا می کردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که به دو نان نارزد نقل است که
امیر ابوالفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ
من ندیم وزیرم فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن
در مجمع ایشان ترا زحمت دهند و فرو مانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد از آن
روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود پیش وزیر الحاح میکردند تا خمر خورد پس گفت ای
شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر بشکست و بریخت و مجلس
ایشان بهم برآمد ابوالفضل رحمه الله چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر
گفت سبب گریه تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه
میباش و دیگر او را زحمت ندادند نقل است که پدری و پسری پیش شیخ آمدند
تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند ویرا در دنیا و آخرت
عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند
روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند نقل است
که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چنان از من
ایمنست بر دست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و از میان رمه
بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهو بمالید و گفت قصد ما
کرده است پس خادم را فرمود تا آهو را بصحرا برد و رها کرد نقلست که شیخ بوی خوش

نسخه: پیر فخر الملکم

آمدی که نه بوی مشک و عود و ورد و هر جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی نقلست که
روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامه پاک دارد و آنرا پنجی میکند که در آن شبهت
است یعنی رنگ نیل و چون این میگفت و طیلسانی برنگ نیل پس گفت رنگ نیل این
طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که حساب خود نکند
در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی
بدل فراگیر و دنیا را بدست و چنان مباش که ذکر را بر زبان گیری و دنیا را بدل و گفت
بینائی مؤمن بنور دل بود از آنکه آخرت غیبست و نور دل غیب و غیب الغیب
توان دید و گفت کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بربایند و گفت
دنیا داران بند کانز العیب جوارح ردکنند و بظاهر وی نگرند و حق تعالی بند کانز العیب
دل ردکند و بباطن وی نگرد وَاِذَا رَاَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ اَجْسَامُهُمْ و گفت
ای قوم چه بوده است باز گردید از هر چه هست و روی با خداوند خود کنید که شما را
در دنیا و آخرت از وی گریز نیست و گفت امروز در کازرون بیشتر گبراند و مسلمان اندکست
چنانکه اینها نزاعی توان شمرد آرزو باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک شوند
نقلست که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست شیخ مسلمان شدند و گفت مرد
آنست که بستانند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستانند و نامرد آنست که نه دهد و
نستاند
و گفت در خواب دیدم که ازین مسجد باسمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدندی و بدان
معراج باسمان می شدند و گفت حق تعالی این بقعه را گرامی داده است که هر که
قصد زیارت این بقعه کند مقصود که دارد دینی و دنیائی حق تعالی او را کرامت کند و گفت
این روزی چند در دنیا اگر ترا تهی دستی و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد
و بنعیم آخرت رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و کاهلان و ملولان و گفت
جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب و گفت

نسخه دربرد آشفته

جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت در همه چیز ا
برادران مسلمانان را در پیش دار تا حق تعالی ترا فرا پیش دارد و گفت مؤمن تا لذات دنیا
ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده را عطایی داد و مرا
حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد و گفت بار
خدایا همه کس ترا می خوانند و می طلبند تو کرا میخوانی و با کیستی پس گفت
إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ حق تعالی با آنکس است
که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود و چون فرمان وی بشنود و ادای آن بشتابد و چون
نهی بشنود از آن باز ایستد و گفت جهد آن کن که در میانه شب برخیزی و وضو سازی
و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار
شوی بگویی لا اله الا الله محمد رسول الله نقلست که روزی شیری
بسته در پیش رباط می گذرانیدند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند
و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تکیه نکنید که شیطان لعین را دامهای بسیار است
که ما آنرا نمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان لعین گرفتار شده اند اصحاب
بگریستند و گفت خداوندا اگر در قیامت با من نیکویی خواهی کرد مرا با اینها بار ده همه
دوستان و یاران مرا بمن نمایی تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت
شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا براهی فرست بدوزخ که کس مرا نبیند
تا دشمنان من شادمانی نکنند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بر وی غالبست
که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی و گفت من
غرقه ام در دریا که گاه گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاک می ترسم و گفت
میفرماید ای بنده من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر
است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت

انس و مناجات حق تعالی بخشیده باشد و هر که این چشید پیوسته سلّم سلّم میگوید و گفت چگونه
نترسد بنده که او را نفس و شیطان لعنه الله از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میانه
عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کش هر دو یک نبود عیش
نیک نبود و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان دلیری کند
و مخالفت ایشان ورزد دنیا و دینش برود و ایمانش با خطر باشد و گفت بپرهیزید از آنکه فریفته
شوید و بنصرت کردن مردمان نزدیک شما که آن از فتنهاء بزرگ است و آفت بسیار و گفت
سخی همیشه کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده و بخیل همیشه
کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بر وی و گفت خداوندا
نعمتهاء تو بر ما بیشمار است از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنیم و بدل شکر
تو میگوییم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از
فضل تواست و گفت هر که دست دراز کند تا برادری مسلمان را بزند از من نیست و گفت
پیش چهار کس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست
خود بینی که بمخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح بموافقت هوای
نفس الهام و کشف و عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و عتاب
کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند هنوز محبت باقیست نقل است
که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفتی ای فرزند صوفی ورزیدن
کاری سخت است گرسنگی و تشنگی و برهنگی باید کشید و خواری و شما را گدایان خوانند
اگر تحمل اینها دارید درآئید و اگر نه همچنان بکار خود مشغول باشید و عبادت خدا میکنید
و گفت بترسید و با هیچکس بد مکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی
مکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم و گفت حق تعالی
را شرابیست در غیب که در سحر اولیاء را بدهد چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب

مستغنی گردند و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدای
نبود و شیخ این دعا گفتی اللّهمّ اجعل هذه البقعة عامرة بذكرك واوليائك
واصفيائك الى الابد واجعل قوتنا وقوتهم يوما بيوم من الحلال من
حيث لا يحتسب اللّهمّ اجعلنا من المتحابين فيك ومن المتباذلين فيك
ومن المتزاورين فيك بحرمة نبيك محمد المصطفى صلوات الله وسلامه
عليه وانظر الى حوائجه كما ينظر الارباب في حوائج العبيد والى ما نعمله من
الذنوب اللّهمّ اغننا بحلالك عن حرامك وبفضلك عمن سواك وبطا
عتك عن معصيتك يا من اذا دعي اجاب واذا سئل اعطى هب لنا من
لدنك رحمة وهيئ لنا من امرنا رشدا اللّهمّ اغننا عن باب الاطباء
وعن باب الامراء وعن باب الاغنياء اللّهمّ لا تجعلنا بثناء الناس
مغرورين ولا عن خدمتك مهجورين ولا عن بابك مطرودين ولا
بنعمتك مستدرجين ولا من الذين ياكلون الدنيا بالدين وارحمنا
يا ارحم الراحمين وصلى الله على خير خلقه محمد واله اجمعين الطيبين الطاهرين
وسلم تسليما دائما ابدا كثيرا برحمتك يا ارحم الراحمين و گفت الهی ابراهیم
خلیل تو علیه السلام از حضرت تو درخواست که ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر
ذی زرع عند بیتک المحرم ربنا لیقیموا الصلوة فاجعل افئدة من
الناس تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون
دعای وی اجابت کردی و اگر من ابراهیم خلیل علیه السلام نیستم تو رب جلیل هستی
من بنده و عاصیتم واز تو درخواهم اللّهمّ ان تجعل هذا الوادی الفقر والمکان الوعر
الا عامرا بذکرک واولیائک من عبادک واصفیائک و اگر این مکان مکان مکه
نیست باری از وادی فقر خالی نیست از خیراتش خالی مگردان و اهل این بقعه را آمین

گردان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگاه دار اللهم اجعل دعائی مرفوعا وندائی
مسموعا واجعل افئدة من الناس تهوی الیهم وهبهم وافقد علیه
حتی یتصل فیه الخیرات ویدوما اقامة الطاعات و گفت من چگونه از حق تعالی
نترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم ترسنده بودند و روح علیهم السلام
ترسنده است و گفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن
دوست میدارم و گفت در معنی این حدیث که ان الشیطان یجری مجری الدم گفت از آنکه شیطان پلید است
و خون پلید پلید در پلید گذرد و اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک در پاک گذرد
و گفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند از خیرات و هر آنکس که بر دست وی
چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آن کرامت ویست و پرسیدند که دوست حجاب
و پلیدی از دوست باز میدارد چونست که حق تعالی بنده مومن را بگناه آلوده میکند چه سر است
درین گفت این از جمله حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت
حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب
بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند و گفت عبادت حظ نفس است و اشارت
حظ روح عبادت از آن بدنست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق مقسوم
است سؤال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عجز و شرف مومن ظاهر شود
کما قال لو اعطیتک من غیر مسئلة لم یظهر کمال شرفک فامرتک بالدعاء
لتدعونی فاجیبک و گفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی
و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ میگذشت و مردم زیارت میکردند
طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان بی عقل ترا چگونه می شناسند
و زیارت میکنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خوابند من بدعای خیر و صلاح
ایشان نهاده انست و گفت نهایت مجاهده آنست که ببخشد هر چه که دارد بهر آنکس که نسخه نهاده

هیچ جدی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روحست و گفت ایمان خواص است
و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی یا شیخ
آورند و گویند از وجه حالست قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده اند
چون در بند صلاح خود نیستند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی
خدمت وی عزی طلبد از دنیا بزود تا هم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این
شعر بسیار خواندی مصاحبة الغريب مع الغريب كمن بنى البناء على الثلوج فذاب
الثلج وانهدم البناء وقد عزم الغريب على الخروج گاز روی دلی دو مهر نورزد
دو دل فدلی نبوت خوش بود مهر آن فرمانگشت و گوشت و پوست فبروت و گفت باید
که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو که تو چون من هست وی من کم
کس چون تو نیست و گفتی بهشت بود ار توی من الست مکرم فبوادیکی ر دین و گفت باید که پیوسته
بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم
گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هرچه دانی پنهان کن و
پیوسته در طلب رضاء حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون
کالبدی بی روح بود زنهار و صد زنهار تا بعلم و عمل هیچ چیز از حطام دنیا
طلب نکنی و پرهیز از آنکه علم و عمل تخم آخرت بود که بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش بنیکی نبرند
نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در جهت
هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست
طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند باید که پیوسته از اینها
بکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه عز تو در طاعت بندگی حق تعالی است
باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بهترین است من آنان

گروهند که تنهایی ایشان در نعمت رسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که
پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که
حق تعالی پیوسته نگاهدار این امتست تا مادام که سه کار نکرده باشند یکی نیکان
بزیارت بدان نشده باشند و بهتر آن مرد ترا بزرگ نداشته باشند و از قاریان
اهل طریقت و اهل متابعت سنت با میران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعالها
کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان گمارد و جباری بدیشان مسلط کند تا
پیوسته ایشان را میرنجاند و زینهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریست از تیرهای
شیطان لعین و قطعا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرو مگذار و نصیحت اصحاب
میکن و جهد کن که بامداد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن
و مستمع می بارد و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد و بر تو
باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان لعین ترا در وادیها و سهوها
نیفکند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باش
نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت
شیخ و شیخ فرمود که نزدیکی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیت
میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که بخلافت بجای من بنشیند او را
با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید و بامداد مداومت درس قرآن کنید و اگر غریبی
و مسافری برسد جهد کنید تا وی را باعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که بگوشه
دیگر نشیند و ولها با یکدیگر راست کنید نقل است که جریده داشت
که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در
قبر نهادند نقل است که بعد از وفات شیخ را بخواب دیدند گفتند حق تعالی
با تو چه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن تذکره

نوشته بود و جمله را ببخشید و شیخ گفت خداوندا هر آنکسی که بحاجتی نزدیک من آید و زیارت
من دریابد مقصود و مطلوب وی روا گردان و بر وی رحمت کن قدس الله روحه
العزیز

در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه

آن بحر اندوه آن راسخ تر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبه ربانی
قطب وقت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود
و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود و متمکن و کوه صفت بود و در معرفت و توحید و تحقیق
بغایت کمال بود و دایما در تن بر ریاضت و مجاهده و بدل در حضور و مشاهده و عالی همت
و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی کردن با حضرت
خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ بایزید هر سال بزیارت
دهستان شدی که آنجا قبور شهداست و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس
بر کشیدی مریدان از وی سوال کردند که شیخا هیچ بوی نمی شنویم او گفت آری دیه
دزدان بوی مردی می شنوم کنیت وی ابو الحسن و علی نام وی و بسه درجه از من
در پیش بود بار عیال کشد و درخت نشاند و کشت کند نقلست که شیخ در ابتدا
دوازده سال نماز خفتن بجماعت در خرقان بگذاردی و روی بزیارت شیخ بایزید
نهادی و چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوندا از آن خلعتی که بایزید را داده ابو الحسن
را نصیبی ده و آنگاه باز گشتی چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردی بطهارت نماز
خفتن و چون از زیارت شیخ بایزید باز آمدی پشت بر خاک وی نمی کردی
همچنین روی بخاک او واز پس واز پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از
تربت شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابو الحسن گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همتی

میدار که امّی ام و از رموز شریعت چیزی زیادت نمیدانم آواز آمد که ای ابو الحسن رح آنچه مرا
داده ندا از برکات تو بود ابو الحسن رح گفت تو سی و نه سال پیش از من بودی گفت بلی ولیکن
چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان باسمان بر می شدی و سی سال
با خداوند بحاجتی درمانده بودم بسرّم ندا کردند که ای بایزید رح بحرمت آن نور را شفیع
آر و شیخ ابو الحسن رح گفت چون بخرقان آمدم به بیست و چهار روز جملهٔ قرآن بیاموختم و بروایتی
دیگر آنست که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است
که باغ داشت یکبار بیل فرو برد نقره برآمد دوم بار فرو برد زر برآمد سیوم بار مروارید
و جواهر برآمد ابو الحسن رح گفت خداوندا ابو الحسن رح بدین فریفته نگردد من
بدین دنیا از چو تو خداوندی برنگردم و گاه می بود که گاو می بستی چون وقت نماز درآمدی
شیخ در نماز شدی و گاو همچنان سپر میکردی تا وقتی که شیخ بازآمدی نقل است
که عمرو ابو العباس قصاب رح گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آن
درختی بود که هزار گوسفند در سایهٔ آن بخفتی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف حق
گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم که نه به بهشت التفات کنیم نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ پیش
آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون
آورد و در پیش شیخ بنهاد و شیخ نگاه کرد تنوری تافته بودند دست در آن تنور کرده ماهی
زنده برآورد و گفت از آب ماهی زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا بتنور فرو
شویم تا زنده کی که برآید گفت یا عبد الله بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا به هستی او که برآید شیخ
المشایخ دیگر سخن نگفت نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سال است
که از بیم شیخ خفته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او در پیش دیدم تا کجا
که ده سال است میخواهم که در بسطام پیش از وی بزیارت بایزید رح رسم
نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده باشد نکسی پیش از من آنجا رسیده باش

نقلست که یکروزی شیخ درمیان سخن میگفت هرکه طالب این حدیث است قبله جمله است
وچهار انگشت فرو گرفت واشارت بدان کرد وآن یکی گشاده واشت پس این سخن بشیخ المشایخ
رسید او از سر غیرت گفت چون قبلهٔ دیگر پدید آمد ما آن قبله را راه فرو بندیم پس در آن
سال راه حج بسته شد هرکه عزیمت کرده بود یا دزدان راهش بزدند یا هلاک شدند و نرسیدند
پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه نهیم گفت جائیکه پیلان پهلو سایند
اگر سارخکی چند هلاک شوند باکی نبود نقلست که وقتی جماعتی بسفری همی شدند
و بدو گفتند شیخا راه مخوفست مارا دعائی بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان دفع شود
شیخ گفت چون بلائی پدید آید از ابوالحسن یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد
آخر چون برفتند و راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از ایشان شخصی
در حال از شیخ ابوالحسن یاد کرد از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد در گرفتند
که اینجا مردی بود کجا شد که اورا نمی بینیم و نه بار و ستور اورا تا بدان سبب بدو
بقماش او هیچ آفت نرسید و دیگران مال برده و برهنه بماندند چون آن شخص را
بدیدند بسلامت متعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که
از بهر خدا تعالی بفرمائی که سر آن چیست که ما همه خدا تعالی را بخواندیم کار ما بر نیامد و این شخص ترا
همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید بمجاز خوانید و ابوالحسن
بحقیقت اما ابوالحسن را یاد کنید تا ابوالحسن برای شما خدا تعالی را یاد کند که کار شما بر آید که اگر
بمجاز و عادت خدا تعالی را هزار بار یاد کنید سود ندارد نقلست که مریدی از
شیخ درخواست که مرا دستوری ده تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم شیخ دستوری
داد چون بلبنان رسید جمعی دید نشسته روی بقبله و جنازهٔ در پیش نماز می کردند مرید پرسید
که بدین جنازه چرا نماز نکنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند
مرید شاد شد یک زمان بود همه از جای بجستند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز بکرد

و مرا دهشت افتاد چون بخود باز آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتم این شخص که بود
گفتند ابو الحسن رح خرقانی گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید اویم من
چنین سخنی گفته ام شیخ شفاعت کنید تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفرم پس چون
وقت نماز در آمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام باز دادم من دست در دامن
آوردم و مرا دهشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدا تعالی
درخواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دارد و از آفریده هیچکس مرا ندید
مگر زنده و آن بایزید بود **نقل است** که مردی بسماع احادیث میخواست شد بعراق
بشیخ گفت اینجا کس هست که استادیش عالی تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مرد امی
ام هرچه حق سبحانه و تعالی داده است مرا منت نهاده و علم خود مرا داده و منت نهاد
گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول صلعم مرد را این سخن مقبول نیامد شبانه
بخواب دید پیغمبر را صلعم که فرمود جوانمردان راست میگویند دیگر روز بیامد و آغاز
کرد بحدیث خواندن جائی بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ
گفت چون تو حدیث آغاز کنی دو چشم من بر ابروی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارک درهم
کشیدی مرا معلوم شدی که از وی تبرا میکند عبد الله انصاری رح گوید مرا بند بر پای
نهاده بودند و به بلخ می بردند در همه راه با خود اندیشه همی کردم که بهمه حال بند بر پای
من ترک ادبی رفته چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام
آورده اند تا در تو اندازند اندر آن ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ باز
می انداختم سر پای من بدانجا باز آمد در حال توبه کردم دیدم که دستهای ایشان همچنان
بماند و سنگی نتوانستند انداخت **نقل است** که چون ابو سعید بر شیخ رسید
قرص چند جوین بود معدود که زن پخته بود شیخ او را گفت ایزاری ببر این قرصها
انداز و چندانکه میخواهی ببر و میگیر و ایزار برمگیر زن چنان کرد **نقل است**

اند چون خلق بسیار گرد آمدند و قرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود تا یکبار ایزار برداشت
قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر ایزار بر نگرفتی همچنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون
می آوردندی چون از نان خوردن فارغ آمدند شیخ ابو سعید گفت دستوری هست تا
چیزی برگویند نقلست که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابی سعید بزیارت
او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ را گفت دستوری هست که چیزی برگویند
شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنویم پس قوالان بیت
مالش بیتی بگفتند شیخ در همه عمر بیش ازین یک نوبت سماع نکرده بود پس شیخ
ابی سعید گفت ای شیخ وقتست که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید
و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمدند شیخ
ابو سعید گفت یا شیخ بس کن که بنا خراب شود پس گفت بعزت خدای که آسمان
و زمین در موافقت تو در رقص آمدند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از بالای
وی تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما را گویند
که این رقص چرا میکنید بگوئید بر موافقت قومی که برخاستند و ایشان چنین
باشند نقلست که شیخ ابو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط ازین یکی بدین
و قبض آن یکی بدان شود یکدیگر را دربر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ ابو سعید
از شب تا روز سر بر زانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابو الحسن همه شب نعره میزد
و رقص میکرد و شیخ ابو سعید بیامد و شیخ ابو الحسن را گفت بیا و خرقه من بمن باز
ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابو الحسن باز آمد گفت ای شیخ اندوه من
بمن باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابو سعید را گفت
فردا قیامت در میا که همه لطفی و با ما بنازی تا تخت من بروم و فرج قیامت بینا شم
آنگاه تو در آئی پس گفت خدای تعالی کافری را آن قوت داده بود که چهار

و سنگ کوهی بود و می تراشید تا بر سر لشکر موسی زند علیه السلام چه عجب اگر مؤمن را آن
قوت بود که فزع قیامت را بنشاند پس شیخ ابوسعید رح بازگشت و سنگی بود بر درگاه
مجلس در آنجا مالید شیخ ابوالحسن از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را برکندند و بمحراب
بازآوردند چون شب درآمد بامداد آن سنگ بجایگاه خویش بازآمده بود شیخ دیگر بار
بمحراب بازآوردند دیگر شب همچنان بدرگاه بازآمده بود همچنین تا سه نوبت شیخ
ابوالحسن رح گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارید که شیخ ابوسعید رح لطف بسی میکند
پس بفرمود تا راه از آنجا بیداختند و دری دیگر گشادند پس شیخ ابوالحسن رح چون بوداع
او آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سالست که از حق کسی میخواستم تا
سخنی چند از آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه وا شنود تا که ترا فرستادند
لاجرم شیخ ابوسعید رح آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نگفتی گفت ما را
باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک بحر یک عبارت کنند و بس و گفت من خشت
پخته بودم چون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم **نقلست** شیخ ابوسعید رح گفت
بر سر منبر پیر شیخ ابوالحسن آنجا حاضر بود که کسانیکه از خود نجات یافته اند پاک از خود بیرون
آمده اند از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیده اند و اگر خواهید جمله برشمرم و اگر کسی از خود پاک
شده اینک پدر این خواجه و اشارت بپیش شیخ ابوالحسن رح کرد و استاد ابوالقاسم قشیری رح گفت
چون بولایت خرقان درآمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر پنداشتم از ولایت
خود معزول شدم **نقلست** که ابوعلی سینا باوازه شیخ عزم خرقان کرد چون
بوثاق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت زندیق کذاب را چه میکنی
همچنین بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ را که زنش منکر او بود حالش چه بود ابوعلی عزم صحرا کرد
تا شیخ را بیند شیخ را یافت که همی آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده ابوعلی از دست برفت
گفت شیخا این چه حالست گفت آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم یعنی زن چنین شیری بار ما نکشد پس بوثاق بازآمد

بو علی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پارهٔ گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت
کند دلش گرفت برخاست و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر
سر دیوار رفت ناگاه تیر از دستش بیفتاد ابو علی برخاست تا آن تیر بدست شیخ بدهد
پیش از آنکه بو علی برخاستی و آنجا رسیدی آن تیر برخاست از جای و بدست شیخ باز
شد ابو علی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین از حدیثش پدید آمد تا
بعد ازین طریقت بفلسفه گشت چنانکه نقل است که عضد الدوله دیلمی وزیر بود و در بغداد
او را درد شکم برخاست جملهٔ اطبا را جمع کردند و در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ بر شکم
او فرود آوردند حق سبحانه و تعالی شفا داد نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت
میخواهم که خرقه در پوشم شیخ گفت اول مسئله مرا جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در
سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر نیز زنی جامهٔ مردی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مرد نیستی
بخرقه پوشیدن مرد نخواهی گشت نقلست که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت ده
تا خلق را بخدای تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زینهار تا خود را
دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت
کند و ترا ناخوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی نقل است که وقتی سلطان
محمود وعده داده بود ایاز را که خلعت خویش در تو خواهم پوشید و تیغ برهنه برسم
غلامان بر بالای سر تو خواهم آورد چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که
شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز از برای او از خانقاه بخیمهٔ او در آی
و رسول را گفت اگر نیاید این آیت برخوان قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
منکم رسول بیامد و پیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت برخواند شیخ
گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم
تا باولی الامر چه رسد رسول بیامد و بمحمود باز گفت محمود را رقت آمد و گفت برخیزید که او

از آن مرد انست که ما گمان برده بودیم پس جامهٔ خویش با ایاز در پوشید و ده کنیزک را جامه
غلامان در بر کرد و خود بسلاح داری ایاز پس و پیش او می آمد با اصحاب روی بصومعهٔ شیخ
نهاد چون از در صومعه در آمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما بر پای نخاست پس روی
بمحمود کرد و دل ایاز ننگریست محمود گفت بر پای نخاستی سلطان را شیخ گفت این همه
دام بود سلطان گفت آری دام هست اما مرغش تو نه پس دست محمود بگرفت
و گفت پیش آی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگوی گفت این نامحرمان را بیرون فرست
محمود اشارت کرد تا کنیزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید سخنی و حکایتی بگوی
شیخ گفت بایزید چنین گفته است که هرکه مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت
از قدم پیغمبر زیاد است صلی الله علیه و سلم و ابو جهل و ابو لهب و چندان منکران او را
دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت محمود را ادب نگاه دار و تصرف در ولایت خویش
کن که مصطفی را صلعم کسی ندید جز چهار یار او و صحابهٔ او و دلیل بر این اینست وَتَرٰیهُمْ
یَنْظُرُوْنَ اِلَیْکَ وَهُمْ لَا یُبْصِرُوْنَ محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا پندی ده
گفت چهار چیز نگاه دار اول پرهیز از مناهی و نماز با جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق
خدای تعالی محمود گفت مرا دعا بکن گفت خود اینک دعا میکنم اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ
لِلْمُؤْمِنِیْنَ وَالْمُؤْمِنَاتِ گفت دعای خاص بگوی گفت ای محمود عاقبت محمود باد
پس محمود بدرهٔ زر پیش نهاد و شیخ قرص جوین پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود همی
خائید و در گلویش میگرفت شیخ گفت مگر در حلقت همی گیرد گفت آری گفت میخواهی که ما را
این بدرهٔ زر تو نیز در گلو بگیرد بگیر که آنرا طلاق داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت نکنم
گفت پس مرا از خود یادگاری ده شیخ پیراهنی از آن خود بدو داد محمود چون باز همی گشت
گفت شیخا خوش صومعه داری شیخ گفت آنهمه داری این نیز می بایدت پس در وقت
رفتن شیخ او را بر پای خاست محمود گفت اول که در آمدم التفات نکردی اکنون بر پای میخیزی

اینهمه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی و
در آخر در انکسار و درویشی میروی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای
پادشاهی تو بر تو خواستم اکنون برای درویشی برخیزم پس سلطان برفت و در آن وقت
سومنات شد بیم آن افتاد که شکسته شوند ناگاه از اسپ فرود آمد و بگوشهٔ شد و روی به
خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت الهی بآبروی خداوند این خرقه
که ما را بر این کفار ظفر ده که هرچه از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار غبار
و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر اسلام ظفر
یافت و آن شب محمود بخواب دید که شیخ میگفت ای محمود آبروی خرقهٔ ما بردی بر درگاه
حق که اگر در آن ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی **نقل است**
که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه میزدند و چندین کس را مجروح
کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب
سر پسر شیخ بریدند و در آستانهٔ او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زنش منکر او بود میگفت
چه گویی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پسرش بریده باشند و در آستانهٔ
او نهاده شیخ گفت آری آن وقت که آن میدیدیم پرده برداشته بود و آنوقت که پسر را
شهید میکردند پرده فرو گذاشته تا مادر پسر سر پسر دید در حال گیسو ببرید و بر سر پسر نهاد و نوحه
آغاز کرد شیخ نیز پارهٔ از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد و گفت این تخم هر دو پاشیده ایم
تو گیسو بریدی من نیز موافقت کردم **نقل است** که شیخ با درویشان [illegible]
در خانقاه نشسته بودند و هفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی بیامد و خرواری
آرد و گوسفندی بیاورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود
هرکه از شما نسبت تصوف درست کرده باید این را بستاند که من زهره ندارم که لاف
از تصوف زنم هیچکس آن نستد تا باز پس بردند **نقل است** که شیخ گفت

دو برادر بودند و مادری هر شب یک برادر بخدمت والده مشغول شدی و یک برادر بخدمت
خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدایتعالی مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت
امشب نیز خدمت خدایتعالی بمن ایثار کن چنان کرد آنشب بخدمت خداوند سر بسجده نهاد در خواب
شد دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدم و ترا بدو بخشیدم او گفت آخر من بخدمت خدایتعالی مشغول
واو بخدمت والده مرا در کار او می کند گفتند آری زیرا که آنچه تو میکنی ما ازین بی نیازیم ولیکن مادرت
بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند **نقل است** که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد
و نماز صبح بوضوء نماز خفتن کرد ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخا چه بود
گفت ابو الحسن رح استغنا و بی نیازی حق امشب مشاهده کرد و گفت سی سال است تا غیر حق یک
اندیشه در خاطر من گذر نکرده است **نقلست** که روزی مرقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ
پای بر زمین میزد و میگفت جنید وقتم شبلی وقتم بایزید وقتم شیخ نیز بر پای خواست و پای
بر زمین میزد و میگفت خدای وقتم مصطفی وقتم و معنی بیان است که در انا الحق حسین منصور
شرح داده ایم که او محو بود و گویند که عیب بر اولیا نزد و خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

نقلست

که روزی بسرش ندا کردند که ای ابی الحسن رح از خلقان و از منکر و نکیر می ترسی گفت
من از مردگان نترسم و شتر که چهار دندان شد از آواز جرس نترسد پس ندا آمد
که از قیامت و از صعوبات و فزع آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک
بر آری و خلق را در عرصات حاضر گردانی من در آن موقف پیراهن ابو الحسنی
خود را از سر بر کشم و در دریای وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و ابو الحسن
نبود متوکل خوف و مبشر رجا پیش کرد

نقلست

که شبی نماز میگذارد آوازی شنید که هان ای ابو الحسن رح خواهی که آنچه از تو میدانیم
با خلق بگوییم تا سنگسارت کنند شیخ گفت خداوندا خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم

وازکرم تو می‌بینم با خلق بگویم تا هیچ کس دیگر ترا سجود نکند آوازی شنیدم که نه تو گویی
ونه من کنم نقلست که یکبار میگفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندهم
که نه از او ستده ام که باز بدو دهم من جان از تو ستده ام جز بتو باز ندهم وگفت در سترم
ندا کردند که ایمان چیست گفتم خداوندا آن ایمان که تو آورده ما را تمامست وگفت ندا
می آید که تو مایی و ما تو جواب میدهیم که نه تو خداوند قادری و ما بندهٔ عاجز وگفت حق تعالی از خلق
نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی وگفت چون بحد عرش رسیدم صف
صف ملائکه پیش باز می آمدند و مباهات میکردند که ما کروبیانیم و ما روحانیانیم من گفتم ما
الهیانیم تا همه خجل گشتند و مشایخ ثنا گفتند بجواب دادن من وگفت سه چیز را غایت
آن ندانستم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه وسلم ندانستم و غایت کید نفس ندانستم
و غایت معرفت ندانستم وگفت مرا چون پارهٔ خاک جمع کردند پس بادی با نبوده درآمد
و هفت آسمان و زمین از من پر گرد و من خود ناپدید شدم وگفت حق تعالی مرا قدمی داد
که بیک قدم از عرش به ثری شدم و از ثری بعرش باز آمدم پس بدانستم که هیچ جایی
نرفته ام پس حق ندا کرد که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم دراز
سفرا که مائیم وکوتاه سفرا که مائیم که هرچند میدویم از پس خویشتنیم وگفت چهار هزار کلام
از حق شنیده ام اگر بذره هزار رسیدی آنرا نهایت نبودی که چه پدید آمدی وگفت بخویشتن
چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه و دیبای رومی گردد و چنان گردید اکنون
سپاس خداوند را که همچنانست وگفت دل از دنیا و آخرت ببریدم و بخدای باز بردم
وگفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا بآسمان و از آسمان تا بعرش
و از عرش تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا بمقام نور اگر چند پشت خویشتن را فرا نماید
نیک مرد نبود وگفت امّی ام نیک بالاء حق یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت
و آنچه مانده است خیالست وگفت آنچه در دشت اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود

که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس کوه قاف
یکی از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وی سختی میکند و من دست
از گور برکشم و بلطف خدای تعالی بر لب و دندان او بر زنم و گفت چیزی که از آن خدای
تعالی و من همی کرد و من نیز روی بخدای تعالی باز کردانم و گفت الهی اگر مرا چیزی خواهی داد
چنان چیزی ده که از زمان آدم علیه السلام تا قیامت هیچ بر آن نگذشته باشد
که من باز مانده هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکوئی که از عهد آدم علیه السلام تا این
ساعت و ازین تا بقیامت با پیران کرد تنها با پیر شما کرد و هر نیکوئی که با مریدان
همه پیران کرد تنها با شما کرد و گفت هر شب نماز شام آرام نگیرم تا حساب خویش با حق باز نکنم و گفت باخلاص
ندیدم تا از بدو تنها خویشتن را ندیدم و گفت اگر حق تعالی در قیامت تماشای خلق این بخشد این چشم که
در پیش دارم باز آن ننگرم از علو همت که بر درگاه خداوند دارم و گفت چگوئی
در حق مردی که قدم نه بر پای دارد و نه بآباء و اجداد و حق تعالی او را در مقامی
داشته است که در قیامت حق تعالی او را بر انگیزاند و همه خلق و پیران و
آباء و اجداد بنور وی بر خیزند و همه خلق را بوی بخشند که او دعا نکند درین جهان
و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در دنیا زیر خار بنی با خداوند زنند کافی کنم
و بستر از آن دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبری ندارم و گفت
اینجا نشسته باشم گاه گاه چندان قوت از آن خداوند با من باشد که گویم که دست
برکنم و از جای آسمان بر گیرم و اگر پای بر زمین زنم بنشیب فرو روم و گاه باشد
که خویشتن باز نگرم روی با خدای کنم و گویم با این تن و خلق که مراست چندین
سلطنت بچه کار آید و گفت چشنده ام و خود ناپدید و شنونده ام و خود ناپدید و گفت
دست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم هوا در دست من سبز
زر کرده دام نگه دم و دست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هر که

با نسخه

ازکرامت فرا گیرد و آن در بر و یی به بندند و ویچرش نبود و گفت فرو شوم که نا پدید شوم در هر دو
جهان و باز برآیم که همه من باشم زنهار تا مرده دل و قرا نباشی و گفت بسنگ سفید مسئله باز
پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت و گفت شبا نروزی بیست و چهار ساعتست
در یکساعت هزار بار بمردم و بیست و سه ساعت را صفت پدید نیست و گفت مردم
بروز در روزه و شب در نماز باشند بامید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من بودم و گفت
از آن چهار ماه باز که در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیز یاد دارم آن وقت نیز که ازین
بیرون شده باشم تا بقیامت هرچه بود و آنچه خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم
فلان کس را گویند امامست اما نبود جز آن کس که از هرچه آفریده بود خبر ندارد و از عرش تا ثری
و از مشرق تا بمغرب و گفت مرا دیداریست در آدمیان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنبان
جنبنده و چرنده و همه جانوران دیداریست و از هرچه بیافریده است بکرانه جهان
نشان بهتر توانم دادن از آنچه بنواحی و گرد بر گرد ماست و گفت اگر از ترکستان تا بدر
شام کسی را خاری در انگشت رود یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن انگشت
از آن منست و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهی
در ولیت آن دل از آن منست و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند
و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در پنبه افکنی دریغ دارم که با خویشتن
باشم و سخن او بزبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او
گویم که من در کاروانی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه وسلم
نباشد و گفت که خلایق را اول و آخریست که آنچه اول کنند بآخر شان
مکافات کنند پس حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بوقت
من آرزومند است و گفت من نگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم
دوزخ و بهشت را نزدیک من جای نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا

کرد

بلکه منم آفریده را جای نیست و گفت با خاص نتوانم گفت که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت
که بوی راه نبرند و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که از او باز گویم و گفت
چون حق تعالی با من بلطف خویش درآمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد
پس مرا نیست بکرد و از آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود میگفت و میکرد و اگر نه آن
بودی که او را حکم چنین است والا کرام الکاتبین مرا ندیدندی و گفت در رحم مادر دل شوم
بسوختم چون بر روی زمین آمدم بگداختم چون بحد بلوغ رسیدم پیر گشتم و گفت همه
آفریدهٔ او چون کشتی است و ملاح آن منم و برون این کشتی مرا مشغول نکند از آنچه
من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکری داد که هرچه او آفریده است در آن
بدیدم پس در آن بماندم شغل شب و روز در من برسید پس آن فکرت
بینائی گردید پس شمع گردید پس انبساط و محبت و هیبت گردید پس گرانباری
پس از آن فکرت بیگانگی او درافتادم پس بجائی رسیدم که فکرت
حکمت گردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق گردید چنانکه بر خلق او مشفق تر
از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلایق من بمردمی تا خلق را نبایستی تلخی
زهر مرگ چشید و بدل همه خلایق حساب با من کردندی تا خلایق را حساب نبایستی
دید و کاشکی عوض همه خلق مرا عقوبت کردندی تا خلایق را عذاب دوزخ نبایستی
کشید و گفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی بدارد که آنجا حد مخلوق نبود
و ابو الحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند
و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هرچه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت
حق تعالی مرا فرمود که ترا به بدبختان ننمایم بآنکس نمایم که مرا دوست دارد و من
او را دوست دارم اکنون می نگرم تا کرا آورد هر کس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا
با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیک خود برا حقتعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر که مرا او را دوست دارم

بباید و ترا ببیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش
آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان و گفت تا جایی دوستی من خدای نگرفت مرا دوستی
خلق نکرد و گفت چون بحضرت او شدم دل را بخواندم بیامد پس ایمان و یقین و عقل
و نفس بیامدند دل را میان این هر چهار آوردم یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص
عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم
پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردیدند و گفت من از هر چه دون
حق تعالی است زاهد گردیدم پس آنوقت خویشتن بخواندم از حق جواب
شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم لبیک اللهم لبیک بزدم و محرم گردیدم
پس حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح
کرد ملایکه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای
حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حد و ثواب
است پدید است و ذکر اولیا را برای حق تعالی و ثواب پدید نیست و گفت سخت چنان دانستم
که امانتی به ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شما را
از معامله خویش هیچ نشان میگویم اما شما را نشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او
هم که موج بر موج میزند و کشتی بر کشتی میشکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی
سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با حق تعالی
زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزدم و سیر
چنان کردم که از عرش تا ثری مرا یک قدم گردید و گفت از حق تعالی ندایی شنیدم که بنده
من اگر با انده پیش من آیی شادت کنم و اگر با نیاز و فقر بیایی توانگرت گردانم چون از خویش
تخلی دست بداری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت وقتی همه گنجهای روی زمین حاضر کردند
که دیدار من بر آن افکنند گفتم خداوندا مغرور بادا آنکه بچنین چیز مغرور شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابوالحسن دنیا را در تو نصیب نیست و آخرت هم از هر دو سرای ترا منم و
گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من کناه گردانید و گفت تا دست از دنیا بداشتم
هرگز اسیرش نشدم و تا گفتم الله بهیچ مخلوق بازنگر دیدم و گفت هرچه در اعمال بندگان
آید من بتوفیق حق تعالی بکردم و هرچه عطای او بود همه بندگان بفضل خود مرا
بداد این سخن گاه از معامله گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا راه نیست و شخصی
را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری گفت خواهم گفت شصت سال عمر
که ضایع کردی باز هر گیر ترا حق تعالی آفریده است میخواهی که صحبت با خضر داری تا صحبت
من با اوست هرگز مرا تمنا نیامد که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفت خلق نتوانند
که مرا ستایش یا نکوهش کنند که هرچه از من بعبارت آرند من بخلاف آن باشم و
گفت وقت همه چیز در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد و خلق اسیر وقتاند
و ابوالحسن خداوند وقت هرچه از وقت خویش گویم آفریده از آن بهزیمت شود جان
جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بهستی حق اقرار دهند و گفت چون بهستی او
در نگریستم نیستی من بمن نمود و چون بنیستی خود نگریستم هستی خداوندی خود بمن نمود
در بن اندوه بماندم تا با دلیکه بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده
گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهد نه خود گفته شهد الله و گفت حق تعالی چون این
طریق بر من بگشاد در روشنی این راه چندان فرق بود که هر سال گوئیا از کفر بتو
می شدم و گفت روز و شب که بیست و چهار ساعت است بر من یک نفس است و آن
نفس از حق و با حق است دعوی من نه با خلق است اگر پای آنجا بر نهم که همت
است بجائی برسم که ملایکه حجابت را آنجا راه نبود و گفت آنکسانی را که آنجا
آورد همه با نور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتم خداوندا آنچه تو در
ایشان آفریده با ایشان باز نمای گفت ابوالحسن حکم دنیا همچنان مانده است

ایشان را با ایشان وا نمایم و دنیا خراب شود و گفت از خویشتن سیر شدم خود را در آب انداختم
غرقه نگشتم پس خود را در آتش انداختم آتش مرا نسوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از
وی باز گرفتم نمردم پس سر بر آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سر در کرد تا بجایگاهی رسیدم که صفت
نتوان کرد و گفت بدار بایستادم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معامله ایشان مرا
در چشم بچیزی نیامد به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی ندا آمد که تو و همه خلق
نزدیک من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی
خداوندا تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنین نه ایستد که
آسمان و زمین و کوه ایستاده است و هر که خویشتن را به نیک مردی فرا نماید او نیک
نیست از آنکه نیکی صفت خداوند است و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی یک روز
بخور و سه روز مخور سیوم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور اول چهارده
روز بخور ماهی مخور اول ماهی بخور چهل روز مخور اول چهل روز بخور چهار ماه مخور اول چهار
ماه بخور سالی مخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی در دهان گرفته در دهان تو نهد
بعد از آن هرگز ار نخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم من خشک
شده بود آن مار پدید آمد گفتم الهی هیچ چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتی در معده من
پدید آمد بوی تر از مشک خوشتر از شهد پس آن سر بحلق من وا کرد پس ندا آمد که ای ابوالحسن
ما ترا از معده تهی طعام آریم و از جگر تشنه آب دهیم اگر نه آن بودی که حکم را چنین رفته
است و الا از آنجا خوردمی که خلق ندیدندی و گفت من عمل خویش باخلاص
نه دیدم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق غایب گشتم و همه او را دیدم
اخلاص پدیدار آمد پس بی نیازی او در نگرستم کردار همه خلایق وزن
پر پشه ندیدم و چون برحمت وی نگرستم همه خلایق را بوزن و قدر آن
دانه ندیدم ازین هر دو چه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی عجب ماندم چندین

سال خود از من بپرده بود و مرا خردمند بخلق می نمود و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت
نبودی تا پدید آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازاری بر من پیدا کرد درین بازار
بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی پس در دریائی افتادم آن بازار از پیش
من برگرفت پس خداوند بندگی بر من ظاهر کرد اوّل و آخر خویش قیامت و دیدم هرچه باوّل من داد
باخر همان داد و پس از موی سر من تا ناخن پای پل صراط گردانید و گفت چون از خویشتن گذشتی
صراط و دوزخ واپس کردی و گفت هر کس را از خداوند رستگاری بود تا مارا اندوه دوام بود
خداوند خود داد تا این بار گران بکشیم و گفت عجب بماندم از کردار خداوند که در اوّل چندین
بار اندر درون این پوست تن من بنهاد بی آگاهی من پس باخر مرا آگاه کرد تا من چنین متحیر
گردیدم یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا گفت کله سرم عرش است و پایهام تحت الثری و هر دو
دست مشرق و مغرب و گفت طریق بحق تعالی عدد نتوان کرد چندانکه بنده است هر یکی را بحق
تعالی راهیست پس بهر راهی که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوندا مرا براهی برون بر که من و تو
باشیم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری گرانست خلق
نتوانند کشید و گفت هر که نزدیک حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک
خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نگاه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت پدید
نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و پندارد که من خدایرا ستوده ام مغزش
بردارند و هر که پندارد که خود را ستوده ام دلش بردارند که این سخنان من از دریائیست
که از آن خلق در وی بهره نیست و گفت عافیت در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی
و گفت در دل من ندا آمد که ای ابی الحسن فرمان مرا استاده باش که من زنده ام که هرگز
نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن مرگ نبود و هرچه ترا نهی کرده ام از آن دور باش
که پادشاهی و ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد و گفت هر که
مرا شناخت دوست داشت و دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت

و هر که بصحبت جوانمردان پیوست بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذکر
و توحید حق تعالی گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و
خلق از آن غافل و گفت در دل من ندا کردند که خلایق از من بهشت میطلبند و بشکر ایمان
قیام نکرده اند و چیزی دیگر میطلبند و گفت که بامداد عالم طلب زیادتی علم کنند و زاهد
طلب زیادتی زهد کند ابو الحسن در بند آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و
گفت هر که اینجا می آید باید که چنان داند که در قیامت من بایستم تا او را با پیش نکنم در بهشت
نروم و اگر چنین اعتقاد نمی تواند کرد گو اینجا میا و بر من سلام مکن و گفت چیزی بمن
در آمد که مرا سی روز مرده کرد آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی
داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای نشابور بگویم دیگر هیچکس بر سر منبر
نرود و گفت با خدای و خلق صلحی کردم که دیگر هرگز جنگ نکنم و گفت اگر نه آن بودی که خلایق مرا
گویند بدرجه بایزید رسیده است و بیحرمتی کرده الا هرچه بایزید با حق تعالی گفته است و باندیشیده است با شما
بگفتمی از آنکه هرچه بایزید باندیشه آنجا رسیده است ابو الحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت بایزید گفته است
که مقیم است نه مسافر و من مقیم در یگانگی و سفر میکنم در یکتایی او و گفت تا حق تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب
منست و دوزخ در خوف منست اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند
باز ندا آمد که ابو الحسن همه چیزی بتو دهم مگر خداوندی گفتم خداوندا این دو هم از میان
بیرون کن که آن میان بیگانگان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و
گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود و ابو الحسن آن گوید که حق را با او
بود و گفت شصت سالست که رو سوی خلق سخن میگویم خلق پندارند که من با ایشان
میگویم و من خود با حق تعالی میگویم بیک سخن با این خلق خیانت
نکرده ام از آنکه بباطن با حق تعالی بوده ام و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین در
آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادرم از فرزندان آدم علیه السلام بودند

اما اینجا که منم نه آدمیم و نه آدم، جوانمردی راستی با خدایست و بس و گفت بقفا خفته بودم
از گوشهٔ عرش چیزی قطره قطره می‌چکید بباطنم و حلاوت آن در باطنم پدید می‌آمد
و گفت من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بوده‌ایم و گفت در همه جهان زنده ما را بدید
و آن بایزید بود

نقلست

که یکروز این آیت میخواندند که اِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِیْد گفت بطش من سخت‌تر از بطش او
که او عالم را بگیرد و من دامن کبریایی او بگیرم و گفت چیزی بدلم نشان میدهند از عشق که در
عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم و گفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که بمن آیی هرچه
خواهی گویم خداوندا تو عالم‌تری گوید همت تو ترا دهم حاجت خواه گویم الهی آنجماعت
خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا قیامت بزیارت من آمدند و نیامدند و
نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که ما گفتیم کنون
نیز ما آن کنیم که تو گویی پس حق تعالی همه را فراپیش من کند و مصطفی صلی الله
علیه و سلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش جای کنم گویم یا رسول الله من در
دار دنیا پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو توام پس بساطی از نور بگسترانند ابوالحسن
و زنده جامگان ابی الحسن بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم مر انبیا را عرض دهد که در اولین
و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابوالحسن را در مقابل ایشان آرد و گوید ای
محمد ایشان ضعیفان تواند و ابوالحسن ضعیف ماست و گفت حق تعالی خطاب کرد بمن
که هرکه این روز تو آبی خورده است همه را بتو بخشیدیم و گفت روز قیامت من نه زیارتیان
خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هرکه استماع سخن ما کرده باشد
و کند کمترین درجه‌اش آن بود که در قیامت حسابش نکنند و گفت و باطن ما نظر کردند که همه
بتوانایی داشتم غیر الحقیقة سه بار مکرر میکرد که غیر الحقیقة و گفت کا من ابوالحسن نیم و کاه
او ابوالحسن منست یعنی چون ابوالحسن در فنا بودی ابوالحسن او بودی و چون در بقا بودی هرچه

و دیدي همه خود دیدي و انچه دیدي ابو الحسن دیدي و گفت هفتصد هزار نردبان بي نهایت
باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر پشت پایهٔ نردبان که نهادم بحق تعالی رسیده
بودم و گفت مرد را با یکدیگر خلافت که فردا او را ببینند یا نه ابو الحسن را دوست نمیدارد
میکند و گفت اگر بر بساط محبتم بداري در آن مست کردم در دوستي و اگر بر بساط هیبتم
بداري دیوانه کردم در سلطنت تو و چون ترا انبساط سر بر زند هر دو خود من باشم
و مني من تویي و گفت خداوندا یک شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود صلعم چون
از وي فرا گذاري هیچ خلق آسمان و زمین را من بتو خوانم و این بیان حقیقت است با اثبات
شریعت و ابو الحسن درمیان درغیبت و گفت روي بخداي تعالی باز کردم و گفتم الهي خوشي
بتو در بود و اشارت بهشت و گفت از حق تعالی ندا آمد که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسي
که دعوي دوستي من کرده بود پس من گفتم اگر از آن طرف عفو پدید نیست ازین طرف
ندامت پدید نیست بکوش تا بکوشیم که ما بر انچه گفته ایم پشیمان نباشیم و گفت خداوندا روز قیامت
داوري همه کس بگسلد اما آن داوري که میان من و توست هرگز نگسلد و گفت الهي نعمت
تو فانیست و نعمت من باقي از آنکه نعمت تو منم و نعمت من تویي و گفت الهي در قیامت
پیغامبران علیهم السلام بر منبرهاي نور نشینند و خلق بنظارهٔ ایشان بوند و اولیا بر
کرسیها نشینند از نور و خلق بنظارهٔ ایشان بوند ابو الحسن بر بساط یگانگي نشیند تا خلق نظاره
کنند و گفت الهي سه چیز از من بدست خلق مکن یکي جان من که جان از تو گرفته ام بملک
الموت ندهم و چون روز و شب تو با مني کرام الکاتبین درمیان چکار دارند و سؤال منکر و نکیر
نخواهم که اگر نور یقین تو با ایشان بدهم بتو ایمان نیارند دست وا ازکیرم و گفت اگر بنده همه
مقامها بپاي حق بکند و هستي حق تعالی هیچ بر وي آشکار نشود تا هرچه از وي گرفته است باز
باو ندهند و گفت خداوندا مرا بر مقامي مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو بفضل خود مرا
در مقامي بدار که من درمیان نباشم همه تو باشي و گفت خداوندا اگر خلق را بیازارم چون مرا به

راه بگردانند و چندین ترا بیازردم و تو با مایی که این راه پاکانست و گفت الهی با تو دستی
بزنم تا بتو پیدا گردم و میان همه آفریده با فرد شوم چنانکه ناپدید گردم و گفت چون دو
بود همتا بود چون یکی بود بی همتا بود و گفت خداوندا هرچه از آن من هست در کار تو کردم
و هرچه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان برخیزد و همه تو باشی و گفت در
همه جای بندهٔ توام و چاکر رسول ص تو و خادم خلق تو و گفت هشتاد و چهار تکبیر برآوردم
یکی بر دنیا دوم بر خلق سیوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر دید طاعت این مقدار بر خلق
میتوان گفت هفتاد و دو دیگر مجال گفتن نیست و گفت چهل قدم برفتم یک قدم از آن از ثری
تا عرش بود و دیگر قدمها را صفت نتوان کرد و گفت که خداوندا چون مرا یاد کنی جان من
فدای ذکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس و تن من فدای دل من باد و گفت الهی
چون تنم درد کند شفا ام تو دهی چون توام درد کند شفا ام که دهد و گفت خداوندا تو مرا
از برای خویش آفریدی و از مادر برای تو زادم مرا صید هیچ آفریده مکن و گفت خداوندا
بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرا از آن
یاد کن که زندگانی و دوستیم جز برای تو نبود و گفت خداوندا اگر تنی و دلی از نور بودی
هم خدمت ترا نشایستی فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید و گفت خداوندا هیچکس بود از
دوستان تو که نام تو بسزای برد تا بینایی خویش زیر قدم او کنم و گفت خداوندا بدین خلق چنان
نمودی که سر از آن گریبان برکرده ام چه کردندی و گفت خداوندا من در دنیا چندانکه توانم لا
خواهم زد تو فردا هرچه خواهی با من میکن و گفت الهی گروهی اندکه روز قیامت ایشان شهید
خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من روز قیامت آن شهید برخیزم که بشمشیر شوق تو کشته
شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقی است آن درد باقیست و گفت در همه کارها اول
طلب بود و پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود و پس طلب و نامردان پای آنکه کردند
و مردان سر بر پی و پیش آنکه کردند و گفت کس بود که هفتاد سال یکبار آگاهی یابد و کس بود

که به پنجاه سال کس بود که بچهل سال و کس بود که بسی سال و کس بود که بده سال و کس بود
که در سالی یکبار و کس بود که بهر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود که
برو احکام میراند و او را از این جهان خبر نبود و گفت زینهار تا آسمان آسمان نگوئی که من مردی
ام تا هفتاد سال حالت خود چنان بینی که تکبیر اول بخراسان بودی و سلام بکعبه باز دهی
و از بالا تا عرش به بینی و از زیر تا ثری به بینی آنوقت بدانی که همچنان بی نمازی و هر شبی
و گفت خلایق بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی گرد عرش جوانمردان در یگانگی او طواف کنند
و گفت همه مسلمانان نماز کنند و روزه دارند اما مرد آنکس است که شصت سال برو بگذرد که فرشته
بروی هیچ ننویسند که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لحظه
و گفت بنده در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال تا مشاهده اینست که این امت
دارند که یک ساعت فکرت بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون پنج
دریا بینی پس آتشی از میان هیچ برآید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته درخت فنا
برآید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوردی آب آن میوه بگذر
دل فرو شود آنگاه فانی شوی در یگانگی او و گفت حق تعالی را بر روی زمین بندگانند که در دل
ایشان نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هرچه از عرش تا ثری هست در آن نور گذر
کند همه را بسوزد چنانکه پر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست اولیا بود مثقال
ذره از میان دو لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در فزع آیند و گفت حق تعالی
را بندگانند که در شب بپشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و لحاف بروی در کشیده
ستارگان آسمان و ماه و سیر ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلایق می بینند که
با آسمان می برند و ارزاق خلایق می بینند که از آسمان بزمین می آید و ملائکه را که از آسمان
بزمین می آیند و باز باسمان میروند می بینند و آفتاب که در زمین گندم می کند می بینند
و گفت مردان خدای همیشه بوده اند و باشند و خطاب الست بربکم بعضی چنان شنید

که نه همه منم وگفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حقتعالی چون مکر او بود وگفت هرکه از خدای تعالی بجدا
بکرد خلق را موجود نه بیند وگفت مثل جهان چون مرغیست که پری بمشرق دارد و پری بمغرب
و پای بثری و سر بجائی که آنجا نشان نتوان داد وگفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست
را بیند و خود را نه بیند وگفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و
گفت سر جوانمردان را حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند وگفت
اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود وگفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت لن
ترانی زبان همه جوانمردان ازین سؤال بسخن خاموش گردانید وگفت چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود
تا از آنجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بچشند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چشیده اند و حق تعالی باری بر دل
جوانمردان نهاده است که اگر ذره از آن بار بهمه آفریدگان بر نهند نیست شوند از آنکه اولیای خود را
خود نگاه میدارد تا آن بار میتوانند کشید و اگر نه رگ و استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی وگفت
حق تعالی را در روی زمین بندگانند که چون خدا را یاد کنند شیران از هیبت آن فرو مانند و ماهیان از
رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه بنور آن روشن شوند و گاه باشد
که زمین بجنبد تا خلق پندارند که زلزله است و گاه باشد که از عرش تا ثری بجنبد وگفت سه جایگاه
ملائکه از اولیا هیبت بیشتر دارند یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن
سیوم منکر و نکیر در وقت سؤال وگفت آنرا که حق تعالی برو ارد صدر را پاکی دهد که در آن
آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هرچه گوید میان کاف و نون باشد
وگفت ندا آمد از خداوند که بنده من آنرا که تو می جوئی باول خود نیست تا جسم
او را چون توان یافتن از آنکه این راهیست از خدا و نه بخدا و نه هیچ بنده
آن بار نیابد که پای مردی کند وگفت چون بعمر خویش نگرستم طاعت
هفتاد ساله خویش یک ساعت دیدم و چون بمعصیت خود نگرستم عمر خود دراز
تر از عمر نوح یافتم وگفت تا بیقین ندانستم که رزق من بر او ست دست از کار وا نگرفتم

و تا عجز خلق نه بدیدم پشت بر خلایق نکردم و گفت چنان زندگانی کنید که کرام الکاتبین
را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شما نگاه دیوان از دست
ایشان فرا کیرید و آنچه باید محو و ثبت کنید و کمتر آنکه چنان باشید
که چون ملایکه باز حضرت شوند گویند نیکی کردند و بدی نکردند و گفت
مردان خداوند را اندوه و شادی نبود و اگر بود هم از وی بود و گفت
صحبت با خدای کنید و با خلق مکنید که دوست داشتنی خداوند است
و گفت کس بود که در سه روز یکه شود و باز آید و کس بود که در شبانروزی و
کس بود که در شبی و کس بود که در یک لحظه برود و باز آید و این قدرت
بود و گفت تا حق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد
فکرتش از خلق جدا نشود تا چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از آن در
ملکوتش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی در دلش فکرت بنما
و گفت حق تعالی عز شانه قادر است که در موضعی بدارد و او را همه
جایگاه ها بیک جا بنماید و گفت حق تعالی هر مومنی را هیبت
چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که بایشان داده باشد و آن هیبت از
خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن و گفت اگر
کسی جائی نشسته چشمش بر لوح افتد روا بود و فواید بر دلیکن بنایش
تن ندهد و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شانه را بخرد شناسی
علمی با تو بود و اگر بایمان شناسی راحتی با تو بود و اگر بمعرفت شناسی دردی
با تو بود و گفت علی دهقان گفت مردی

بیک اندیشه ناصواب

که بکند ده ساله راه

از حق باز پس افتد و گفت من هیچکس را باستادی نگرفته ام از آنکه دلیل و استاد من حق تعالی بود
اما همه پیران را خدمت کردم و گفت دانشمندی مر شیخ را گفت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه
کجاست گفت تو رنگ اینها بمن نمای تا من جایگاه بتو نمایم پس دانشمند بگریست و از شیخ
سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلعم درگذشتی مردان آن باشند
که او را هیچ از زین در نباید و تا مخلوق باشی همه در باید یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق
و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن نگویند باز پس تر آیند تا شنونده سخن فهم کند و گفت
خلق همی نازند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ ندانست
شرم دارد از دانش خویش آنگاه معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بتهمت نباید دانست
و بپنداشت نباید دانست که گوئی میدانمش و او را ندانسته باشی خدای را چنان باید دانست
که هرچند او را بدانی گوئی کاشکی او را بهتر از این بدانستمی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خدای
خویش بزندگانی و اگر دوزخ و نه بمرگ و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر
و اقامت آن بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بستر بود و گفت دلی که بیمار حق بود
خوش بود زیرا که شفای وی هم خدایتعالی بود و گفت هرکه با حق تعالی زندگانی کند دیدنیها
همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنی همه دانسته و گفت به
بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ نارزد و گفت درین راه
بازاری است که بازار طریقت جوانمردان خوانند و در آن بازار صورتها بود نیکو چون
روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت و دین بود و دنیا
و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود اگر التفات کنند با اینها باز مانند و بحق تعالی نرسند
پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر بر سجده نهد
و از دریاء لطف که زنگ کند تا بیگانگی حق رسد و خویشتن را فرو گذارد تا آن نسیم
بزی میراند و او خود در میان نبود و گفت عمر را خطا هر بیست او انست

علمای ظاهر میگویند و باطنی است او آنست که جوانمردان میگویند و باطن باطنی است و
آن را زجوانمردانست با حق تعالی که خلقیت را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا
باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی و گفت فقیر
کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و در عقبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن
حقیرتر اند که ایشان را با دل نسبتی و تعلقی بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب میکنند پیش از
وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت و گفت جوانمردی دریائی است که سه چشمه از آن
میرود یکی سخاوت دوم شفقت بر خلایق سیوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالی
و گفت نفس که از بنده برآید و بحق تعالی شود بنده بیاساید اما آن نظر که از حق تعالی به بنده
آید بنده را رنج و بلا باشد و گفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بود نه حال با حق تعالی
کسی را راهست با حق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در ابوالحسن جای گیرد و ابوالحسن را
یک قدم در خویشتن جای نیست و گفت از هر قومی که یکی را بردارد آن همه قوم بدو بخشد و گفت
قومی را بدوستی گرفت و بر اسب نشاند تا دار عقبت میبرد و قومی را بدوستی رفت و ایشان را
از خلق جدا گردانید و گفت در گوشه نشینید و بروی بها من کنید و گفت مردان که بالا گیرند بپاکی الم گیرند
نه به بسیاری عمل و گفت اگر یک ذره نیکوئی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نبود و ترا گر از وی بشنوی یا با وی گوئی
و گفت علما گویند ما وارثان رسولیم اما وارث رسول صلی الله علیه وسلم ماییم که آنچه او را
بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و فقر بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بیجود بود و با سخاوت
بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود و با دیدار بود و رهنمای خلق بود و بی طمع بود و خیر و شر
از حق تعالی میدید با خلایق او را عیش نبود اسیر وقت خود نبود و هر چه خلق از وی میترسیدند
او نترسید و هرچه خلق بدان امیدوار بودند او نداشت و هیچ چیز غذا نبود این همه صفت ما است
و گفت مصطفی صلعم دریائی بود بی نهایت که اگر قطره از آن دریا بیرون آمدی همه عالم و
عالمیان غرق شدندی و گفت درین [illegible] که ماییم [illegible] حق تعالی است و آخر [illegible]

مصطفی صلی الله علیه وسلم و درمیانه کتاب و سنت است و متابعت آن و در قفای صحابه از
رضوان الله علیهم خنک آنها که درین قافله باشند که جانهاشان با یکدیگر پیوسته آید اما جان
ابوالحسن با هیچ آفریده پیوند نگیرد و گفت بسی جهد بباید کرد تا بدانی که او را نشایی و بسیاری
دیدار باید تا ببینی که او را نشایی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند اما چون معنی پدید آید
آنجا نه دعوی ماند و نه هیچ پس هرکه بدین دعوی بیرون آید او را گرفته گردانند و گفت هرچه
خواهی گو باش جوانمردی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما
خصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است و ما نیز
او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علو همت همه چیز بود به مگر خداوندی
و اگر گوید که چه میخواهی که بتو دهم بگوی که و او نوده هم صفت خلق است پس بگوی الله بی جاییست الله
الله بی همه چیزی الله تا مستی آنکس را نیکو بود که می خورده باشد و گفت تا کی گویی صاحب رای
و صاحب حدیث یکبار بگوی الله بی خویشتن و بگوی الله بسزای او و گفت کسانی می آیند
و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریقتست که با آن هیچ چیز درگنجد تو هر دو را فراموش
کن پس چه ماند الله و گفت هرکه بوقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نه بیند درین دو جای
با فتنهای بزرگ درافتد و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بدانجا برند که سزای آنجا بود
و از اینجا هیچ چیزی بآنجا نتوان برد که سزای آنجا بود الا از اینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا نیست
بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که همه راهها رفته بود و گفت از طاعات خلایق
آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پدید آمده است تا از طاعات تو آنجا زیادتی پدید آید گردن
چه افرازی از معامله عبادت خود پس از معامله چندانی می باید که شریعت را بر تو
تقاضایی نبود و از علم چندان بس که امر و نهی او بدانی و از یقین چندان می باید که بدانی
که آنچه روزی تست بیشک بتو رسد و از زهد چندان بس که بدانی که آنچه میخوری

روزی

ست تا با خود بگوئی نه ازین خورم نه ازآن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مراتب
بدهد که مقام او بعلیین بود پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی بایستی
که بدیدی او نیک مرد نباشد و گفت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی
بعد ازان خدای را بدانی راه بر تو دراز شود و پس نور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و گفت
در مقام هیبت بایست و بگدازید تا در فنا شوی و گفت بر همه چیزی کفایت بود آنکه بر چشمه
آب که میبکشی گذر بدریا کن و از آب بر خون خویش کفایت میکن تا آنکس که ازلی تو
در آید بدانکه عاشقان و مستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر نیکان کنی
میغی سفید بیاید و رحمت بیارد و چون ذکر حق تعالی کنی میغی سبز پدید آید و عشق
ببارد و ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت و گفت مؤمن از همه کس بکلّه
بود مگر از سه کس یکی از خداوند تعالی دوم از مصطفی صلعم سیوم از مؤمنی که پاکیزه بود
و گفت سفر پنج است اوّل ببایست دوم بدلست سیوم بهمت است چهارم بدل دادن
پنجم در فنای نفس است و گفت در عرش نگرستم تا غایت مردان جوییم در آنجا تنها
بودم که همه مردان خدای در آنجا بی نماز بودند و بی نمازی مردان غایت درجه ایشان
بود و چون چشم ایشان بپاکی خداوند در افتد بی نمازی خویش را ببینند و گفت
مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان فرود آمد که هرچه در ایشان بود
از ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون
ازآن خداوند در آمد جایی همه فرو بگرفت یعنی بعد ازآن هر طاعت که ایشان بوجود آید بدیشان
کنند بر ایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی باشند و گفت هزار مرد در شیخ
تا یکی پدید آید که شیخ در وی دود و گفت صوفی را نود ونه عالم است یک عالم از
آن عرش است تا ثری و از شرق تا غرب سایه کند نود و هشت دیگر را
در وی سخن نه توان گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی بشبلی دو است

اما او را بآفتاب حاجت نیست و چون شب روشن است اما او را بماه و ستاره حاجت
نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد راه بنماید پس لاشک راه بر وی
کوتاه شود و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس
که غایب است اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ چیز نتوان
گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور بینائی نهد پس بر سر آن بینائی بینائی
دیگر نهد و همچنین بر سر آن بینائی دیگر می نهد تا بجایگاهی رسد که همه بینائی او خداوند
بود و گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی
گوید که این حلول بود گوئیم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم
من نوره و گفت چون حق تعالی بنده را بجود خواند اگر خواهد راه واگشاید و گفت حق تعالی
همه انبیا و اولیا را علیهم السلام تشنه در آورد و تشنه ببرد و گفت این نه آن دریاست که کسی
کشتی را از غرق باز دارد صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که یکس در بار نشد
اینجا خدای تعالی است و بس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم در بهشت شود خلق را
بیند بسیار گوید الهی این قوم چه در بهشت آمدند خطاب آید که برحمت من پس هر که برحمت
من در بهشت شود از درهای بهشت اندرون رود و جوانمردان بخداوند در شوند لاجرم
حق تعالی ایشان را براهی برد که در آن راه خلق نبود و گفت هزار منزلست بنده را بحق
تعالی و اول منزلش کرامات است اگر بنده مختصر همت بود بمنزلی فرود آید او را هیچ منزلها
دیگر نرسانند و گفت طریق دو است یکی هدایت و یکی راه ضلالت پس راه ضلالت
آنست که از بنده بخداوند است و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس
هر که گوید بدو رسیدم نرسید و هر که گوید بدو رسانیدند باشد که رسید و گفت هر که او را
یافت نماند و هر که او را یافت نمرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب بیامد
و همه سینهای محبان را بجوئید و هیچکس را محرم نیافت و هم باز غیب شد

وگفت در هر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او یگانگی حق را بشاید وگفت او را بندگان
باشند که مشرق و مغرب اعلی و ثری در گوشهٔ سینهٔ ایشان پدید نیاید وگفت هر آن دل
که غیر حق تعالی در وی چیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود وگفت
چهل سال است تا میان من و میان دل جدائی مانده است وگفت سه چیز با خدای تعالی
نگاه داشتن دشوار است سر او نگاه داشتن با خلق ناگفتن با وجود صحبت خلق و زبان
با خلق نگاه داشتن و پاکی عمل نگاه داشتن وگفت هیچ چیز میان بنده و حق تعالی
حجاب نتواند کرد مگر نفس و همه مردان از نفس بنالیدند بحق تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام
بنالیدند وگفت دین را از شیطان لعین آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حریص
و زاهدی از علم خالی وگفت نگر تا از ابلیس لعین ایمن نباشید که وی در هفتصد درجه از معرفت
سخن گوید وگفت از کارهای بزرگتر ذکر خداوند است پس سخاوت و تقوی و صحبت
صالحان وگفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از سلطانان کسی را نبینی آن سودی نکند
گروه باشی وگفت اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن را صد حج پذیرفته بیابی
که زیارت مؤمن را ثواب بسیار است از هزار دینار که بصدقه دهی و چون زیارت
مؤمن بکنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما رحمت کرده است وگفت قبله پنج است
قبلهٔ مؤمنان خانهٔ کعبه است و بیت المقدس قبلهٔ دیگر پیغمبران و امتان ایشان بوده
است و بیت المعمور آنجا در آسمان قبلهٔ ملائکه بود و چهارم قبلهٔ دعا عرش است و قبلهٔ
جوانمردان خداوند است قال الله تعالی فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ وگفت
این راه حق تعالی همه بلا و خطر است ده جای زهر باید خورد تا جایی بازهم شکر است
وگفت تا بنجه بیندت مجوی که آنچه تو جوئی چون بیابی بتو ماند و چون تو بود وگفت علم نافع
تر آنست که کار بندی و بدان عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فریضه است وگفت چون
بنده عز خویش فرا خدا دهد خدای تعالی عز خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا بعز خدا عالی

غریب شود و گفت خردمندان خدای را بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان
بنور معاینه پرسیدند که خدای را کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن را ندیدم و گفت کسانی
بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت حجابست و گفت هرکه در دل وی
اندیشهٔ حق و باطل درآید او را از رسیدگان نشماریم و گفت من نمی گویم که عمل نمی باید کرد
اما باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا بتو میکنند آنچه بخود میکنی بتو میدهند کردن
آن مثل بازرگانی است که بنده بر سرمایهٔ خداوند میکند چون سرمایه باز بخداوند دهی
تو دست تهی باز به خانه شوی و گفت اول تو خداوندست و آخر تو هم خداوندست
و در میانه هم خداوندست بازار تو از و رواست بی تو و هرکه بنصیب خویش بازار
بیند او را آنجا راه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون نبود یا طاعت
تن یا ذکر زبان یا فکر دل و مثل این همچو آبی بود که بدریا شود و در دریا کجا پدید
آید جملهٔ معاملت تو از آن جوانمرد غرق و ناپیدا خواهند شد پس جوانمردی آن بود که عمل
خویش نبینی که عمل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب چون پدید آید
بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوانمردان هشیار باشید که او را بمرقع و سجاده
نتوان دید پس هرکه بدین دعوی بیرون آید او را کوفته کرداند و گفت هرکه یک
آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق تعالی بباید خوردن و گفت چون حق تعالی
قسمت رزق خلایق میکرد اندوه را نصیب جوانمردان نهاد و ایشان بدان شکر گفتند
و قبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که از خلق پنهان بود و احوال
وی ندانند پس چون مشهور شود و خلایق بدانستند چون خوردنی بود بی نمک
بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدای را یاد کنی
و گفت جوانمردان دست از عمل نه بدارند تا عمل دست از ایشان نه بدارد و گفت چون
حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او بپسندد و گفت اگر

یک قطره از دریای احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا چیزی
شنوی یا کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب‌تر از آن نیست که ترا با یکی خصومت بود
و گفت نماز و روزه بزرگ است اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت
سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت برابر است
و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده بود تا با هر کسی
از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار خدای را یاد کردن صعب‌تر است از هزار شمشیر
بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جز وی را نبینی و کلام بی مشاهده نبود و گفت
جهد کردن مردان چهل سال است ده سال رنج باید کشیدن تا زبان راست شود
و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که بر تن ما بر رسته است از ما فرو شود و ده
سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال رنج باید بردن
تا همگی احوال او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بصدق
و اخلاص امید آن بود که بانگی از حلقش برآید که در آن هوا نبود و گفت بسیار
بگریید و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگویید و بسیار دهید و مخورید و بسیار سر
از بالین برگیرید و بازمنهید و گفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده از این جهان
بیرون شود آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و
گفت زندگانی با خلایق بمدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم بخدمت و متابعت
و خردمندی و با حق تعالی بپاکی زیرا که او پاکست و پاکان را دوست دارد و گفت اغرا
راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سودا دارد و گفت یاد خدا و خدا از
میان جان و صلوات مصطفی صلعم از بن گوش و گفت جهد کن تا پیش از آنکه از این جهان بشوی
سه حال بر خویشتن ببینی یکی آنکه محبت او آب چشم خویش چون خون بینی دوم از
هیبت او بول خویش چون خون بینی سیوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت او

وموافقت او اعضا واستخوانت بگدازد و باریک شود و گفت خدای را چنان یاد کن که دیگر یاد
نباید کرد یعنی فراموش مکن تا بیادت نباید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه
درجه است یکی آنکه خویشتن را همچنان داند که حق تعالی او را داند و کسی را میدانم که او
خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بوی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی
و همه او باشد و گفت سخن بگویید تا بشنوند و سخن خویشرا خداوند خویش نه بینید و سخن میشنوید
تا گوینده سخن خدایرا نه بیند و گفت هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوزد و چنانچه دیگر بار نتواند
گفت پس چون بینی که دیگر بار میگوید ثنای خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت
در جوانمردان اندوهی بود که بهر دو جهان در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند تا او را
یاد کنند بسزای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر
همه جامه فاخر داری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود ترا زیان
سودی نباشد و گفت چون خویشتن را با خدا بینی وفا بود و چون خدایرا با خویشتن بینی
فنا بود و چون خدایرا بیخ خویشتن را نه بینی بقا بود و گفت هر کرا با این خلق کودک بینی با خداوند
مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند مرد است و گفت مرد هست که او را رهنما کنند
تا بر گیرد و هم بگذارند تا به بیند و مرد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید
و مرد هست که چون در شود او را باز نگذارند که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از
فعل خویش آگاه کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لا اله الا الله گوی نماندی یعنی غرق هیبت و تحیر شدندی
و گفت چون بنشینید با کسی نشینید که با آتش سوخته بود و در دریا غرق شده بود
و گفت درویش آن که در دلش اندیشه نبود و میگوید و گفتارش نبود و
می شنود و دیدار و شنوایش نبود و میخورد و مزه طعامش نبود و حرکت و سکونش
و اندوه و شادی او را نبود و گفت خلایق بامداد و شبانگاه بعبادت
مشغول باشند و گویند او را بجوییم اما جوینده آنها

تا او را جوید و گفت مهری بر دهان نه تا هیچ چیز نگویی جز آن خداوند و همچنین مهری بر دل نه تا
هیچ چیز نه اندیشی جز آن خداوند و همچنین مهری بر معامله و جوارح نه تا عمل نکنی جز باخلاص
خدای را و نخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم من باشم و چون ایشان
گویند نیم من تو چهار یک من باشم و گفت الرجل از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه
تو باشی و حق تعالی میفرماید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیافریده ام یعنی
معدوم آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از وی ربوده تنی دارد از وی برده جانی
دارد سوخته و گفت یکنفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان
و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست
و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بگردنش فرو نهی روباه شود و گفت پیران
گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار و گفت
آن راه که به بهشت میرود نزدیکست و آن راه که بحق تعالی میرود دور است و گفت
باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز
نمیری و گفت چون هستی خود بوی دهی و فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت
هر که سفر زمین کند بر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد و گفت
هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هر چه
و از هر که هست دوستر دارد و گفت آن راه که از خداوند به بنده آید آنست که ترا بر تو
آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد چون
از همه مخلوقات خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی
لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویشرا برای عاصیان دارد و
گفت با خداوند خویش آشنا کرد که غریبی که بشهر رسد چون او را آشنائی بود خوشدل
باشد و گفت دوستی خداوند بدل آنکس نبود که بر خلقش شفقت نبود و گفت هر که دنیا

و عمر در کار خداوند شوا ذکرد و کو دعوی مکن که بر صراط سبک بار بگذرد و گفت خدای خراسان
کجاست که هیچ باید شد بطلب خدای مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین فرمود
که اگر و بیگر همه چین باید رفت بطلب علم کنید اما نفرمود که طلب خدای از جایی بجایی دیگر
کنید و گفت یکساعت که بنده بحق تعالی شاد بود فاضلتر است از سالها که نماز کند
روزه دارد و گفت جمله مخلوقات دام وحجاب مومنست تا کدام دام وحجاب باز ماند و گفت کسیکه
روزی بشب آرد که آزار مومنی نکرده باشد آنروز تا شب زندگانی با پیغمبر صلعم کرده بود و اگر
مومنی را بیازارد حق تعالی طاعت آنروز نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مر
بنده را دهد هیچ چیز نیست عطایی بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست و گفت هر که
درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم دارد در آن جهان حق تعالی از وی شرم دارد و
گفت سه قوم را بخداوند راهست با علم و محبره و با مرقع و سجاده و با اهل کسب و الا
فراغ و کاهلی نفس مرد را هلاک کند و گفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما
راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر بپلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی کشتن حیوان
بایستی که مرد بودندی که همه پلاس پوش و جو خوارند و گفت هرگز مرا مرید نبود زیرا که من
دعوی راه بری نکردم من میگویم الله و بس و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدا برا
بیازرده باشی باید که همه عمر باقی بدان مشغول شی که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد
که چون او خداوندی را چرا بیازردم و گفت کسی باید که بچشم نابینا بود و بزبان گنگ
و بگوش کر تا او صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق به سه چیز است بنفس و
بزبان و بدل پس علی الدوام باید که ازین هر سه یکی بخدای مشغول بشد تا ازین جهان بیرون
شود او را بی حساب به بهشت برند و گفت تکبر چون مرغی که از ماوای خود بشود و
بطلب چینه و چینه نیابد و دیگر باره ره بماوای نداند و گفت عجب آن بود
که در هفت آسمان و زمین هیچکس را با وی بیک تار موی

موافقت نبود و من نگویم که غریبم اما من آنم که با زمانه و اهل او نسازم و زمانه نیز با من نسازد
و گفت آنکس که تشنهٔ خدای تعالی است اگر هرچه آفریدهٔ خداست همه بوی دهی سیر نگردد
و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه بر دیدار بایستد و بگوید
الله دیگر آنکه بخویشتن گوید الله سیوم آنکه از و با او گوید الله و گفت حق تعالی را با بنده
بچهار چیز خطابست بتن و بدل و بمال و بزبان پس اگر تن خدمت را دهی و زبان ذکر را
دهی راه رفته نشود تا دل با و ندهی و هرچه داری سخاوت نکنی چون این چهار چیز بدهی
چهار چیز از وی بخواهی محبت و هیبت و زندگانی کردن با او و راه در یگانگی او و گفت
این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند ذره آگاه شوند بسوزند و گفت حق
تعالی خون چندین پیغمبران بریخت و باک نداشت و شمشیر بچندین پیغمبران درفشاند پیغمبران
و این تازیانه بر دوستان زد و خویشتن را بهیچ کس فرا نداد عیارست و عیار پرور
و تو نیز عیار باش و دست بهیچ فرا مده و گفت حق تعالی هر کسی را بچیزی مشغول کرده
است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوانمردان خویشتن را بهیچ
چیز غیر حق تعالی فرا مدهید و بروید و با خداوند مرد باشید تا شما را نیز بچیزی از
خویشتن باز نکند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مردگانند
و بسا کس که در شکم زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان میگویند
مصطفی صلعم نه زن داشت و بعضی را یکساله قوت می نهاد و فرزندان داشت گویم
بلی اینهمه بود اما شصت و سه سال درین جهان بود که دل از هر دو عالم خبر نداشت
آن همه بر و میراندند و او آنچه خبر داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که درنگری
خداوند است و گفت هر کرا دل بشوق او سوخته شود و خاکستر شده باد محبت در آید
و آن خاکستر را برگیرد و آسمان و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که بینند و شنوند
و جنبنده باشی آنجا توان بودن اما مجردی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که گو

خدای و غیر او فراموش کند قدم دوم انس است قدم سوم سوختن است و گفت گاه بی آلی
پشته گناه در گردد و گاه بی آلی پشته طاعت در گردد تا کی از گناه و طاعت گوئی گناه را دو
به پشت باز نه و سر بر پای رحمت فرود نه و طاعت را دست به پشت باز نه و سر بر پای
بی نیازی فرو بر پس سر به نیستی خویشتن فرو بر و هستی او برآور و گفت اگر جبرئیل علیه السلام را گویند
که چون شما بوده و نباشد شما او را بقول صادق دارید ولیکن از ذکر خداوند ایمن مشوید
و از آفتهای نفس و از عمل شیطان لعین تا شیطان لعین را فریب دهید خداوند فریب نماید اما چون دیو
نتواند فریفت حق تعالی بکرامت بفریبد و اگر بکرامت نفریبد بلطف خویشتن بفریبد پس آنکس
که بدینها نفریبد جوانمرد است و گفت در غیب دریائیست که ایمان همه خلایق هیچ گاه
برگی است بر سر آن دریا و باد همی آید و موج همی زند و برکنارها می اندازد و گفت جوانمردی
زبانیست بی گفتار و بینائیست بی دیدار تنی است بی کردار دلیلی است بی اندیشه
و چشمه ایست از دریا و سر از دریا و گفت عالم علم بگیرد و زاهد زهد و عابد عبادت و با اینها
در پیش شدند زنهار تا تو پاکی برگیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیاز
و گفت هرکه زندگانی با خدا بود و بر نفس و دل و جان خویش قادر بود وقت او خادم او بود
و بینائی و شنوائی و گویائی وی حق بود و هرچه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود
غیر حق تعالی و هیچ چیز نماند قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی
بیند بگو که امروز درین سرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور گردد
و در سرای بقا بنور بقا باقی را بیند و گفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر کسی که محرم
بود چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسیکه محرم بود و مرید هرچند پیر را بیش حرمت دارد
و دیدارش در پیر بیش بیند و گفت همه کس ماهی در دریا گیرند این جوانمردان در خشک گیرند
و مردم گشت بر خشک کنند این طایفه بر دریا کنند و گفت هزار مراد این جهان را
ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی

و هزار شربت زهر بباید خورد تا یک شربت حلاوت بچشی و گفت دریغا که چندین هزار سرهنگ
و عیار و مهتر و سالار و خواجه و پیر و برنا که در کفن غفلت بخاک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق
سرهنگی دین نباشد و گفت زندگانی و مشاهده و پاکی و فنا و بقا همه درون هرکست
از آنکه چون حق پدید آید جدا از حق تعالی هیچ چیز نباید و گفت تا با خلق باشی ترشی و تلخی والی
و چون خلقیت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی باید میان کاف و نون
که هیچ نمیرد و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود و گفت
هفتاد هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت
تا آگاه باز بودن از عین حقیقت که هر یکی را مثل عمری باید چون عمر نوح و
صفائی چون صفای محمد صلی الله علیه وسلم و گفت دل را سه درجه است ١ یکی
فانیست و آن ماوا گاه فقر است و ٢ دوم نعمت است و آن ماوای توانگریست
و ٣ سیوم باقی است و آن ماوا گاه حق تعالی و گفت مرا نه تن است و نه دل و نه زبان
پس ماوای این هر سه مرا خداست و گفت مرا نه دنیا و نه آخرتی ماوای این هر دو مرا خداست
و گفت کار کننده بسیار است ولیکن برنده نیست و برنده بسیار است ولیکن سپارنده
نیست پس آن مردی بود که کند و برد و سپارد و گفت عشق دریائی است که خلق را
در آن گذر نیست آتشی است که جانرا در وی خبر نیست آورد بردیست که بنده را در آن
کسی نیست و گفت جای خنده است بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت
از آنکه خدایرا بخدای شناخت بمخلوق چون شناسی و گفت هر که عاشق شد خدایرا یافت
و هر که خدایرا یافت خود را فراموش و گم کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق
است نصیب جوانمردان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح
نبود و گفت این نه آن طریق است که زبانی بود که بروا قرار آورد یا بینائی بود که او
بیند یا شناسائی که او را شناسد یا همت اندام را اینجا راهست از آنکه همه

همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدایست و بس و گفت جماعتی به تفسیر قرآن
مشغول‌اند اما جوانمردان بتفسیر خویش مشغول‌اند و گفت عالم آن عالم بود که بخویشتن عالم بود نه
آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه بکارید تا باشد که عاقبت بر آید و بنشینید و می گریید
تا باشد که عاقبت آن دولت باز رسد که گویند چرا میگریستند و گفت اندوه بدان
بدست آید که همه جهد آن کنی که در کار او پاک باشی و چندانکه بنگری پاک نباشی و نتوانی بودن
سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تمامت پیغمبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آمدند و بیرون
رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بدانند بسزای او و نتوانستند و گفت نامهای
حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست کرد و از خلقت
برود و نماند آنگاه هستی او بیکانگی بود و پرسیدند از مکر گفت مکر لطف اوست از آنکه
کردار حق تعالی با اولیای او مکر نبود و گفت غایت محبت آن بود که اگر بنده همه
دریاهاء عالم شراب در حلق او کنند سیراب نشود و زیادتی طلبد و از غیر حق تعالی اعراض
کند و بهیچ کرامت مغرور نشود و گفت جوانمرد آنست که اگر حق تعالی هزار کرامت با برادر
وی کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز فداء آن برادر کند و شیخ را پرسیدند
که ترا خوف مرگ هست گفت مرده را خوف مرگ نبود از آنکه هر وعیدیکه حق تعالی مر خلق را
کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره نسبت با آنکه من کشیده و چشیده‌ام ذرهٔ
نبود و هر وعدهٔ که خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت ذرهٔ نبود از آنچه
من چشم دارم و گفت اگر شما را گویند بدین صحبت که با بو الحسن کردید چه میخواهید
هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جوانمردان چه خواهی بگویم
هم اینان را میخواهم **نقل است** که دانشمندی را گفت تو خدا را
دوست داری یا خدای ترا گفت من خدا را دوست دارم گفت
پس برو گرد او گرد کسی که کسی را دوست دارد پی او گردد و روزی شاگردی را گفت

چه بهتر بود شاکر و گفت ندانم گفت کسی که بر آن مردمان خوف بود و گفت بهترین چیزها
دلیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی بایزید رحمة الله علیه گفت اگر پیمانه شکسته
بدست او ده تا در بندد و پرسیدند که فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ چه بود گفت
خدای فرمود ای محمد ص من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری
که گفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او بچه برند گفت نام حق تعالی بعضی بفرمان
برواری برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و در جاکه او سلطان است گفتند
جنید رحمه الله هشیار درآمد و هشیار بیرون رفت و شبلی رحمه الله مست درآمد و مست برفت و گفت
اگر جنید و شبلی رحمهما الله سؤال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را از آمدن
خبر باشد و نه از رفتن درین حال هاتفی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که مر خدا را
داند او را از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی ترا است یا گناه گفت دعوی عین گناه بود گفتند
بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند چکنیم تا بیدار گردیم گفت عمر بیک
نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی
چیست گفت آنجا که منم نشان خداوند نیست هیچ نشان بندگی نیست گفت غیبت
گفت دل سیاه بود از آنکه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت توکل آنست که
از دو پا و آتش دو ریا و بالش خواب هیچ تاریکی بود که در عالم توحید همه یکی بود و در توحید
جهد و سستی کن چندانکه توانی که اگر در راه فروشوی باکی نبود که بر سود بزرگ باشی و گفت من
همه روز نشسته ام و پیراوایر و میبرم و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطر من آید آنرا از
دل بیرون کنم و دور بیفکنم و گفت من بر مقامی ام که بتر کسی و مملکت برای چه آفریده
اند بر من پوشیده نیست و از و چه خواسته است یعنی ابو الحسن رحمه الله مانده است
و خبر دارنده حق است من در میان نیستم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوندا این
معاونت من کن و گفت پنجاه

سال با خدای تعالی صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز خفتن بگذاردمی
نفس را بر دو پای بداشتمی تا روز و از روز تا شب بر طاعتش می داشتمی و درین مدت چون
نشستمی بر دو پای نه نشستمی متمکن تا آن وقت که شایستگی پدیدار آمد چنانکه ظاهرم اینجا در
خواب بودی و ابو الحسن در بهشت تماشا می کرد و در دوزخ در می شد و میدید و هر دو
سرای مرا یکی شد اما با حق تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود و پس خلوت پس اندوه
پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت ورد داشتمی پس چون
بیداری پدید آمد بیشتر را قضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال است تا من نان و طعام
از بهر خود نساختم الا از بهر مهمانان و خود در طفیل مهمان میکردم و گفت اگر همه جهان
لقمه سازند و در دهان مهمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از مشرق تا بمغرب بروند
تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است
تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد ویرا نداده ام نقلست که شیخ را
چهل سال بادنجان آرزو بود و نخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی
بادنجان بخورد همان روز سر پسرش ببریدند و در آستانه خانهٔ او نهادند شیخ چون روز دیگر
پدید آمد سخنی بلند می گفت پس گفت آری آن دیگ را که ما بر نهاده ایم در آن دیگ کرم گفتن
ازین سر نباید پس گفت نه با شما گفتم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما
میگوئید که بادنجان بخور و گفت هفتاد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام
که نفسی بر مراد نفس نرفته ام نقلست که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجد
دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر بشریت گیرید همه راست است و اگر معرفت
گیرید سخن این مسجد شرحها دارد و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور برآمد و باسمان
میشد و بر این مسجد قبه از لطف فرو برده اند و بمیان آسمان در می شود و آنروز که این
مسجد بکردند من درآمدم و بنشستم ملائکه بیامدند و علی سر نیزه تا ببرش خدای حسین زده باشد

تا بقیامت و گفت یک شب روز خدای تعالی بمن ندا کرد که هر آن بندهٔ که بمسجد تو درآید گوشت
و پوستش او بر آتش حرام کردم و هر آن بندهٔ که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو
و پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیزد و گفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و
همهٔ روزها آدینه بود و همهٔ ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا
بیرون شوم و مرا چهارصد دینار قرض باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند دوستر
از آن دارم که سایلی را رد کنم و حاجت وی بر نیاورم و گفت اگر در قیامت مرا گویند
چه آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او درمانده بودم و او را نگاه میداشتم
تا در من و بندگان تو نیفتد و نهادی پر نجاست بمن داده بودی من همهٔ عمر در پاک کردن
آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیندازند و بگناه همهٔ خراباتیان
مرا عقوبت کنند و گفت مردم گویند خداوندا ما را بسه موضع فریادرس در وقت جان
دادن و در گور و سؤال و در قیامت و من گویم خداوندا مرا بهمه وقتی فریادرس و گفت
شبی حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم الهی شصت سال است تا در امید و محبت تو
روزگار میگذارم و در شوق تو میگدازم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
طلب محبت ما کردهٔ ما در ازل آزال بی علتی در قدم ترا دوست داشته ایم و گفت
یکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابو الحسن خواهی که من ترا باشم گفتم نه گفت خواهی
تا تو مرا باشی گفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من کسی را
باشم تو مرا این چه الفتی گفتم خداوندا این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو که ایمن تواند
بودن از آنکه تو باختیار کس هیچ کار نکنی و گفت درخواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه
هستم پس مرا بمن نمود همچو پلاسی شوخگن بدان همی در نگرستم گفتم من اینم ندا آمد که آری پس
گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق و تضرع چیست ندائی شنیدم که آنهمه از ماست تو همی
و گفت چون بهستی او در نگرستم مرا از هستی خود برآورد و پس به نیستی خود نگرستم هستی خود از حق

برآورد پس بیامدم و در پیش زانوی اندوه خود نشستم با دلی کبود و گفتم این نه کار تست
نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این دل پر خونم بشکافتندی
و بخلق عالم نمودندی تا بدانستندی که با خداوند بت پرستی راست نخواهد آمد پس
وصیت کرد که سی گز خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است ادب نبود
که خاک من بالای شیخ بایزید رح بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و دفنش کردند
دیگر روز برفی عظیم بیامد و سنگی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ نهاده دیدند
و نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیدند که
بر سر خاکش طواف میکرد و در افواه است که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک
من نهد و حاجت خواهد روا شود و مجربست نقل است که شیخ را بخواب دیدند
گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد گفتم مرا بنامه مشغول می کنی تو خود مرا
پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد آمد نامه من بکرام الکاتبین رها کن تا ایشان
میخوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی همی زنم نقل است که محمد ابن الحسین رح گفت من بیمار بودم
و دل اندوهگین از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس از رفتن کار از رفتن جانست که گوئی همی
ترسی گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن تو
و اگر همه سی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقل است که پسرش
گفت که در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت در آمی و علیک السلام گفتم یا پدر
گرا بینی گفت شیخ ابو الحسن خرقانی است رحمة الله علیه که وعده راست از بعد چند
گاه او اینجا حاضر آمد تا من نترسم و جماعتی جوانمردان با او بهم این بگفت و تسلیم شد قدس الله
سره

در ذکر ابو بکر شبلی رحمة الله علیه

بدعیان

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن رد کردن سکر مدعیان آن سرفراز منتقیان آن بریز
از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابوبکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی و منشاء وی در بغداد بود
و از معتبران و محتشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشروسنه و
گویند اسروسنه بود و وحید عصر و در حال و علم بی همتا بود و نکت و عبارات و رموز
و اشارات و ریاضت و کرامات وی بیش از آنست که در حد و حصر و احصا آید و مشایخی که
در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت یگانه بود و بی همتا و احادیث
بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذهب بود و حجتی بود بر خلایق که آن ریاضت که او کرد
در هر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بحال وی راه نیافت
و شدت لهب شوق او هیچ چیز آرام نگرفت و عمر وی هشتاد و هفت سال بود و وفات
او در ذی الحجه سنه اربع و ثلثین و ثلثمائة بود نقل است که گفت سی سال فقه و
احادیث خواندم تا آفتابی از سینه من بر آمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیایید و از
علم خدای چیزی با من بگویید کس چیزی ندانست و گفت ایشان چیزی جز از چیزی نبود
از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستیم که شما در شبهه اید و ما در صبح ظاهر
شکری بکردیم و لایت خود بدزد سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد نقل است که او از جهال
و عوام خلق رنج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول در زحمت و غوغای خلق درمانده بود و بارها
قصد هلاک وی کردندی چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
و ابتدای واقعه وی آن بود که در نهاوند امیر بود و از بغداد را نامه رسید او با حاجی بحضرت
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستد چون باز می گشتند یک امیر را عطسه آمد با آستین جامه
خلعت دهن و بینی را پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش برکشیدند
و از عمل معزول کردند شبلی از آن آگاه شد و اندیشه کرد کسی که خلعت مخلوق را دست ال
[illegible] مستحق عزل و استخفاف میکرد و خلعت ولایت بر روز وال می آید پس آنکس که خلعت [illegible]

عالم را دستمال کند با او چه کنند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ایها الامیر تو که مخلوقی نمی پسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو چند است پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز پسندد که من آنرا بخدمت مخلوقی دستمال کنم پس بیرون آمد در مجلس خیر نساج رح توبه کرد و واقعه بر وی فرود آمد و سبب آنکه خویش شیخ جنید رح بود احترام او را پیش شیخ جنید رح فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید رح آمد گفت گوهر آشنائی بتو نشان دادند یا ببخش یا بفروش جنید رح گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نباشد که بدهی و اگر ببخشم آسان بدست آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی آنها همچو مردان قدم از فرق کن و خود را بدین دریا درانداز تا بصبر و انتظار باشد که آن گوهر بدست آید پس شبلی رح گفت کو چه باید کرد گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو یکسال دیگر دریوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال بجائی رسید که در همهٔ بازار بغداد دریوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با شیخ جنید بگفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدانستی که نزدیک خلق هیچ نمی ارزی اکنون دل در ایشان مبند و ایشان را بهیچ چیز مگیر پس گفت در ابتدا و ندامیری و حاکمی کرده برو و از ایشان بحلی بخواه پس برفت و از یک خانه از تمامت اهل خانه بحلی میخواست تا همه شهر بگردید و بحلی بخواست یک مظلمه ماند که خداوند آن باز نیافت گفت عوض آن صد هزار درم صدقه کردم و هنوز دلم قرار نگرفته است پس چون چهار سال روزگار وی در این شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو هنوز بقیه جاه مانده است برو یکسال دیگر گدائی کن پس گفت یکسال گدائی میکردم و پیش شیخ می بردم و او به درویشان میداد و مرا همه شب گرسنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود که اکنون ترا بصحبت راه دهم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا ابابکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را
کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد
نقلست که در بدایت گفتی که هر که بگوید الله دهانش پر شکر کنم و کودکانرا شکر
میدادی تا بگویند الله بعد از آن یچند روز می گفت هر که بگوید الله زر و نقره در دهانش کنم
و چنان میکرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد تیغی برکشید و گفت هر که بگوید الله
سرش از تن جدا کنم گفتند پیش ازین شکر و زر میدادی اکنون سر می اندازی گفت
من پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقتی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر
غفلت و عادت میگویند و من روا نمیدارم که از سر غفلت بزبان آلوده او را یاد کنند
پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس هاتفی آواز داد که تا چند
مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمی زن چون این ندا بشنید عشق غالب
شد و اشتیاق و درد غلبه کرد برفت و خود را در دجله انداخت موجی بیامد و او را برکنار
افکند پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد و همچنین در موضعهاء مهلکه میخواست که خود را
هلاک کند حق تعالی او را نگاه داشت و او را بیقراری زیادت میشد پس فریاد برآورد که
وَیْلٌ لِمَنْ لَا یَقْتُلُهُ الْمَاءُ وَالنَّارُ وَالسِّبَاعُ وَالْجِبَالُ ندائی شنید که مَنْ کَانَ مَقْتُولَ
الْحَقِّ لَا یَقْتُلُهُ غَیْرُهُ پس چنان دیوانه شد که ده نوبت او را در سلسله کشیدند به هیچ گونه
قرار نمیگرفت پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتی میگفتند شبلی دیوانه است
گفت من بنزدیک شما دیوانه ام و شما بنزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیادت
شود نقلست که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند
ما دوستان توایم شیخ سنگ برگرفت و بر ایشان می انداخت تا همه بگریختند
پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر بلای من صبر نباید نقلست
که روزی پارهٔ آتش داشت و گفت میخواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلایق روی باز

خداوند کعبه کنند و روزی دیگر چوبی را بهر دو سر آتش در گرفته در دست داشت گفت
میروم که بهشت و دوزخ را هر دو بسوزم تا خلایق عبودیت بی علت کنند
نقل است که چند شبانروز بر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو او را گفتند چه
حالتست گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید کو کو من نیز با او میگویم هو هو
و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار ربنک پای او
بشکسته شد هر قطرهٔ خون که بر زمین میچکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید
جامهٔ سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید چرا سیاه پوشیده گفت
بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه
که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را بدین حال رسانید پس ما
در میان فرد شدیم نقلست که در اول مجاهده مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب
نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خوا
رود غافل بود و غافل محجوب بود نقل است که روزی بمقراض گوشت ابروی خود
بر میکند شیخ جنید رح گفت این چرا میکنی گفت حقیقت ظاهر شده است و طاقت
آن نمیدارم سبب آن میکنم تا باشد که یکساعت مرا با من دهند نقلست که
اول وقت شبلی رح میگریست و ناله آه آه میکردی شیخ جنید رح گفت که از حضرت
خداوند امانتی بشبلی رح بود یعنی ودیعت داده اند خواست که در آن خیانتی بکند او را بناله آه
آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی رح عین الله است در میان خلق نقل است که روزی
پیش شیخ جنید رح اصحاب مدح شبلی رح میکردند بحضور شبلی رح که در صدق و شوق و علو
همت مثل وی کسی نیست شیخ جنید رح گفت غلط کرده اید او مردود و مخذول است پس
گفت شبلی رح را ازینجا بیرون کنید چون شبلی رح بیرون رفت جنید رح با اصحاب گفت از آن رح
که شما شبلی رح را گفتید این آمد من صد چندان است اما شما تیغی بروی میزدید با آن مدح و من سپری پیش آوردم

تا او هلاک نشود **نقلست** که سردابه داشت در آنجا شدی و دسته چوب با خود بردی
هرگاه که غفلتی بدل وی درآمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را
شکستی و دست و پای بدیوار میزدی **نقل است** که یکبار در خلوت بود شخصی
در بزد گفت تو کیستی گفت ابو بکر گفت اگر ابو بکر صدیق رضی در بنائی و زحمت ندهی دستور دارم
وگفت عمریست که میخواهم که با حق تعالی خلوتی برآرم که شبلی رح درمیان نبود وگفت
چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدایرا بدانم و بشناسم وگفت تکیه
گاه من نیاز و عجز است وگفت عصاکش من یار است وگفت کاشکی گلخن تابی
بودمی که خلق مرا نشناختندی وگفت خواری من بتر از خواری جهود است وگفت
اگر در کارگاه پای پیچ بد بافته باشند آن جرم شبلی رح بود وگفت بچهار بلا مبتلا شده‌ام
نفس و دنیا و هوا و شیطان وگفت مرا بسه مصیبت افتاده است یکی آنکه حق از
دلم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوم آنکه نفسی کافر
دارم که از درمان کردن این مصیبت فارغست و اورا درد مداوا این کردن نه
گرفته است وگفت خداوندا دنیا و آخرت هردو مرا بخش تا دنیا را لقمه سازم
و در دهان جهودی نهم تا هردو حجاب از پیش خلق برخیزند و مقصود رسد پس
گفت دل بهتر از دنیا و آخرتست از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای
نعمت است و دل محل معرفت است وگفت اگر من خدمت سلطان کرده بودمی
خدمت مشایخ نتوانستمی کردن **نقل است** که یک روز جامهٔ نو پوشیده بود
پیرهن بکرد و در آتش نهاد و بسوختند اورا گفتند ضایع کردن مال در شریعت نیست
گفت حق تعالی فرموده است اِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللّٰهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ خداوند هر چیزرا که
دل تو بدان نگرد آن چیز را با تو بآتش بسوزانم اکنون دل من بدین جامه
میل کرد غیرتی در آمد و آنرا بسوخت **نقلست** که روزی بیابان

رفت و مرقعی کهنه بتجرید بانکی و نیم و کلاهی بتجرید بنیم دانگ و در پوشید پس بانگ میزد که من [illegible]
صوفیه بدانقین یعنی کیست که صوفی را بدو دانگ بخرد نقلست که چون احوال وی قوت
گرفت مر خلق را مجلس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید او را ملامت
کرد که ما این حدیث را در سردابها پنهان میداشتیم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگویی
شبلی گفت من میگویم و من میشنوم و غیر من در هر دو عالم کیست از آنکه این سخن که من
میگویم از حق بحق میرود و شبلی در میان نه جنید گفت ترا مسلم است اگر چنین است
و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد او را حرامست در مجلس ما نشستن نقلست
که روزی در میان مجلس الله الله بسیار بر زبان میراند درویشی گفت چرا لا اله الا الله نمیگویی
شیخ نعره بزد و گفت میترسم که در گفتن لا تا بالله نارسیده نفسم فرو گیرد و در وحشت فرو روم
این سخن بر آن درویش اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خویشان این درویش بیامدند و شبلی را
بدار الخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی میرفت پس دعوی خون آن جوان کردند
خلیفه شبلی را گفت تو چه میگویی شیخ گفت جانی بود از شعله آتش عشق در انتظار لقای جلال حق تعالی
پاک بسوخته و از همه علایق بریده و از صفات و آفات نفس فانی گشته و طاقتش طاق
آمده و صبرش گم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطن او متواری گشته برقی از جلال
مشاهده این حدیث بر نقطه جان وی بجست جان سوخته او مرغ وار از قالب او بپرید شبلی
را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی را باز پس فرستید که از سخن وی
صفتی و حالتی بر دلم ظاهر شد که بیم بود که بیهوش شوم نقلست که هر کس که پیش وی توبه
و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در بادیه رو بتوکل و بتجرید عزم حج کن چون
بروی و باز آیی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس بی زاد و در جمله او را ببادیه فرستادی
با یاران خویش مردم مر شیخ را گفتند خلق را هلاک میکنی فرمود نه چنین است بلکه مقصود آمدن ایشان [illegible]
نه منم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که فاسق

موحد بهتر از رهبان زاهد لکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حق است اکنون اگر در راه هلاک
شوند مقصود ایشان بر آید و اگر باز آیند مجاهده سفر ایشانرا چنان راست کرده باشد که اینجا
بده سال بمجاهده راست نشوند **نقل است** که گفت چون ببازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید
و شقی نبشته بینم گاه گاه نعره زدی و گفتی آه از افلاس آه از افلاس آه از افلاس گفتند
افلاس از چیست گفت **من مجالسة الناس و من استیناس الناس و من مخالطة**
الناس و محادثتهم و مجادلتهم **نقلست** که روزی جمعی منعمان ابناء دنیا را
دید که به **تنعم** و تماشای مشغول بودند شیخ نعره بزد پس گفت آه ازین دلهای که غافل
مانده است از ذکر خداوند لاجرم ایشان را مبتلا گردانیده است بمردار و پلیدی دنیا
نقلست که روزی جنازه می بردند یکی از پس میرفت و میگفت آه من فراق الولد شبلی طپانچه بر سر
زدن گرفت و میگفت که آه من فراق الاحد و گفت ابلیس لعین بمن رسید و گفت زنهار مغرور
مگردانا د ترا صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن غوامض آفات است **نقلست** که وقتی هیزمی تر
پیش وی بر آتش می سوختند از یکطرف می سوخت و از دیگر طرف آب از هیزم تر بیرون می آمد
پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید که در دل آتش شوق داریم چرا از دیده های
شما اشک روان نیست **نقلست** که یک روز در سکر بود شیخ جنید گفت شیخ جنید را بشولید
گفتند این چرا کردی گفت در چشم نیکو آمد بشولیدم تا در چشم چیزی نیکو نیاید **نقل است**
که روزی در سکر بود بخانه شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سر خود شانه میکرد خواست
که پنهان شود شیخ گفت بسر خود میپوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی
در آمد و سخن میگفت تا گریستن بروی افتاد آنگاه شیخ جنید مر زن را گفت پنهان شو که اکنون
او را [illegible] باز دادند **نقلست** که شیخ جنید فرمود که من طلب وجد شبلی گفت
لا بل من وجد طلب **نقلست** که روزی شیخ جنید چنان دید که مصطفی صلی الله
علیه و سلم در آمدی و بوسه بر پیشانی شبلی دادی شیخ او را گفت تو چه عمل کرده گفت بعد از

سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت بر خوانم لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز
علیه الآیه شیخ گفت این از آن یافتی نقلست که یکروز طهارت کرد و عزم مسجد کرد بسرش ندا
کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد پس بازگشت ندا آمد که از درگاه
ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزد ندا آمد که بر ما تشنیع میکنی پس بر جای خاموش
بایستاد ندا آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المستغاث بک منک نقلست
که درویشی فرو مانده پیش شبلی آمد و گفت فریادرس بحق وفای دین و بگوی تا چه چاره کنم
که عنان کارم تنگ درکشیده است و فرو مانده ام اکنون چکنم نومید شوم و از راه بگردم
گفت ای درویش حلقه در کافری میزنی می نشنوی که میفرماید که لا تقنطوا من رحمة الله
گفت اکنون بدین ایمن کردم گفت حضرت جلال را آزمایش میکنی می نشنوی که فلا یأمن
مکر الله الا القوم الخاسرون گفت پس چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه در میزن تا
جانت بر آید تا باشد که از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی الباب نقلست
که از جمعه تا جمعه دیگر ابو الحسن حضری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانست
که از جمعه تا جمعه دیگر پیش من می آئی حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرامست ترا با من صحبت
داشتن نقلست که یکروز با اصحاب در بادیه میرفت کلهٔ سری دید و بر آن نوشته
بود خسر الدنیا والآخرة شیخ نعره بزد و گفت از اولیا یا سر نبی است از انبیا
علیهم السلام گفتند چرا میگوئی گفت این سر ولیی است از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت
زیان نکنی بدو نرسی نقلست که یکبار بیمار شد طبیب شیخ را گفت پرهیز کن گفت
از چه چیز پرهیز کنم از آنکه روزی منست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهیز
می باید کرد چون رزق من باشد نتوانم پرهیز کرد و اگر از غیر رزق پرهیز می باید کرد و آن خود
بمن نرسد نقلست که یک روز در راه فقاعی آواز میداد که لم یبق الا واحد
شیخ نعره بزد و میگفت هل یبقی الا واحد نقلست که روزی بر جنازهٔ نماز میکردند

وبر پنج تکبیر بگفت شیخ را گفتند نهی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر
بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان نقلست که یکبار چند گاه غایب شده
بود و باز می یافتندش تا آخر در میان مخنث خانه یافتند گفتند این چه جای تست
گفت جای من خود اینست که چنانکه این مخنثان در دنیا نه مرد و نه زن من نیز
در دین نه مردم و نه زن پس جای من اینجاست نقلست که یکروز دو کودک را
دید که از برای یک جوز خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جوز میان شما
قسمت کنم پس بشکست تهی آمد آوازی شنید که اگر قسام توئی هلا قسمت کن و گفت
از جملهٔ خلایق عالم هیچ طایفه دون همت تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران
خلاف که کردند در حق کردند و سخن از گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصب
خلق بباد دادند و گفت عمریست تا میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این
گفتن از من دروغست نمیتوانم گفتن نقلست که بسیار نگاه در چشم
میکرد او را گفتند چشمت بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است
از دیده پنهانست نقلست که کسی شیخ را گفت که چونست که پیوسته
بی آرامی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودمی من بودمی
ولیکن من محو اندر آنچه اوست و گفت چندین گاهی پنداشتم که طرب
در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهدهٔ او میکردم اکنون دانستم که
لذت و انس جز با همجنس نباشد و گفت عجبتر چیزی آنست که کسی
حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود
که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یک رنگ گردد
نقلست که شبلی را گفتند که ابو تراب در بادیه گرسنه ماند همه بادیه طعام
گشت گفت این رفقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی انی اظل عند

ربی فهو یطعمنی و یسقینی و ابو العباس رح دامغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لازم
تنهائی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن
تا آن وقت که بمیری نقلست که شیخ جنید رح مر شبلی رح را گفت که چگونه حق تعالی
را یاد میکنی چون صدق و اهلیت بیاد کردن او نداری گفت بمجازش چندان
یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید رح نعره بزد و بیهوش شد شبلی
گفت بگذارید که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه نقلست
که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال پس راحت
کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از اهوال آخرت نجات یابی
نقلست که گفتند ما را خبر گوی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت ویحک
که هر که از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو ثنوی بود و هر که بوی
ایما کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش
شود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید و او را حاصل شد بیحاصل بود و هر که
نزدیکی اشارت کند دور بود و هر که از خویشتن وجد نماید او گم گشته بود و هر چه
تمیز کنند بوهم و آنچه ادراک کنند بعقل اندر همه معنیها آن تمامت مصروف
و مردود است بر شما و محدث و مصنوع تمامترین است مثل شما و گفت تصوف
آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجود نیامده بود و گفت تصوف شرکست
از آنکه تصوف صیانت دلست از غیر و غیر نیست و گفت فنا ماسوی است
و ظهور لاهوتی و گفت تصوف ضبط حواست و مراعات انفاس و گفت
صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلایق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست
که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع گردانید
که و اصطنعتک لنفسی و بخود وصلش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است و گفت

صوفی اطفالند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون
و برقی سوزنده است و نشستن است در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعالی
وحی کرده است بداود علیه السلام که ذکر من مر ذاکرانرا و بهشت من مر مطیعان را و زیارت
من مر مسافرانرا و محبت من خاص مر محبان را و گفت حب دهشتی است
در لذتی و حیرتی است در نعمت و گفت محبت رشک بردن است بر خود در
محبت به از آنکه مانند چون تویی چه لایق آنست که او را دوست دارد و گفت محبت
ایثار است مر هرچه دوست داری برای محبوب و گفت هرکه دعوی محبت
کند و بغیر محبت و محبوب بچیزی دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلب
دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت هیبت گدازنده دلهاست
و آتش محبت گدازنده جانهاست و شوق گدازنده نفسها و گفت هرکه توحید نزدیک
او صورت نه بند و هرگز بویی توحید نشنوده باشد و گفت توحید حجاب موحد است
از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بجود طلب میکنی
و گفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او دیگر معرفت
نفس است و محتاج است بگذاردن فرایض دیگر معرفت باطن است و
محتاج است بر ضا دادن بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی
بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارفش در آرد و گفت عارف آنست
که گاه تاب پشه بر نیاورد و گاه هفت آسمان و زمین را بنوک مژه بر دارد
گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین میگویی گفت آنگاه ما بودیم
اکنون ما نیستیم او هست و گفت عارف را نشان نبود و محب را گله نبود و بنده را
دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از حق تعالی نتواند گریخت و گفت اول
معرفت خدایی بود و آخرش را نهایت نبود و گفت هیچکس حق تعالی را نشناخت

است که اگر شناخته بودی بغیر وی مشغول نگشتندی وگفت عارف آنست که دنیا
چون آزاری سازد و آخرت چون زوائی پس از هر دو مجرد گردد و بحق تعالی منفرد شود
وگفت عارف بدون حق تعالی بیناد گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی نه بیند
و سخن از غیر او نشنود وگفت وقت عارف چون روزگار بهار است رعد می غرد
و ابر می خندد و برق می سوزد و باد می وزد و شکوفه می شکفد و مرغان بانگ میکنند
حال عارف همچنین میباشد بچشم می گرید بلب میخندد و بدل می سوزد و بسر می بازد
و پیوسته نام دوست میگوید و بر در او میگردد وگفت دعوت سه است
دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه وگفت علم یکی است و آن آنست
که بذات خود نفس خود را بدانی وگفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت
وگفت علم الیقین آنست که بما رسیده است بر زبان پیغمبران علیهم السلام و
عین الیقین آنست که بما برسد از نور هدایت باسرار قلوب بی واسطه و حق الیقین
آنست که درین عالم بدان راه نیست وگفت همت طلب خداوند است
و هرچه غیر اینست همت نیست وگفت صاحب همت بهیچ فرود نیاید
اما صاحب ارادت زود فرود آید وگفت فقیر آنست که بهیچ چیز مستغنی
نشود جز بخدای تعالی وگفت درویشان را چهار صد درجه است
کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد و آنهمه مردم نفقه کند پس در دل
او آید که کاشکی قوت یکروزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت نبود وگفت حقیقت
جمعیت کلی است و یکی به صفت فردانیت وگفت شریعت آنست که او را
پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی وگفت
فاضلترین ذکری نسیان ذکر است در مشاهده مذکور وگفت نشستن با حق تعالی
بی واسطه سخن است وگفت صابر از اهل درگاهست و راضی از اهل پیشگاه و شهود

از اهل البیت و گفت این حدیث چون مرغی است در قفس که هر طرف سر
برزند بیرون نتواند شد و گفت زهد غفلت است زیرا که دنیا ناچیز است
و زهد در ناچیز غفلت بود و گفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت
را بیاد نیاوری و گفت آنچه تراست ناچار بتو رسد و آنچه ترا نیست بجهد
بتو نرسد پس زهد تو در چیست و گفت زهد دل بگردانیدن از اشیا بخالق
اشیا است و گفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست و آنچه وقت غیرها
بدان قیام کنی و گفت علامت صادق بیرون افکندن حرامست از گوشهای
دهان و گفت انس آنست که ترا از خویشتن وحشت بود و گفت کسیکه انس گیرد
بذکر او کی بود چون کسیکه انس او بمذکور بود و او را پرسیدند که تحقیق توان کرد عارف
بدانچه او را ظاهر میشود گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه آرام
گیرد بچیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث
ظاهریست در باطن و باطنی است در ظاهر و گفت هر اشارت که میکنند خلق
بحق همه بر ایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشانرا
بدان اشارت راه نیست و گفت هوا اشارت کند بحق تعالی و ایشانرا بدین
اشارت راه نیست و گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت
بود و چون بر صفات حق تعالی ظاهر گردد آن مشاهده بود و گفت لحظه عرفانست
و خطره خذلان و اشارت هجران و کرامات غدر خدای مانع از خدای در زیر یک
خدای و این جمله مکر است وَلَا یَأْمَنُ مَکْرَ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُوْنَ
و گفت در زیر هر نعمتی ۳ مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت
عبودیت بر خاستن ارادت و مرادست در ارادت او و فسخ اختیار
است در اختیار او و ترک آرزوهای تست در قضای او و گفت انبا

بقول با حق تعالی ترک اوست وگفت انس گرفتن بمردم از افلاس است
و حرکت زبان بی ذکر حق تعالی وسواس است وگفت علامت قرب منقطع
شدن است از همه چیزی غیر حق تعالی وگفت جوانمردی آنست که صلاح خلق را
چون خویشتن خواهی بلکه بهتر وگفت کلام کلام ولست و بلندترین منازل رجا
حیاست وگفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بر وقت است
که ضایع گردند در ماسوی الله وگفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر وگفت
هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت و عبرت
بر دل من گشاده شد وگفت شکر آن بود که نعمت را نه بینی و منعم را بینی وگفت
نفسی که بنده در موافقت مولی سبحانه برآرد آن فاضلتر و بهتر از عبادت جمله عابدان
تا بقیامت وگفت هزار سال گذشته در هزار سال نا آمده ترا نقد است در این وقت
که هستی گوش دار تا ترا مغرور یک دانه اشباح نکند یعنی در عالم ارواح زمان نسبت
و ماضی و مستقبل بگذشت وگفت هر که یکساعت در شب بغفلت خسپد او از هزار ساله
راه آخرت وا پس افتد وگفت سهو یک طرفة العین از حق تعالی اهل معرفت را شرک
بود وگفت آنکه محجوب شود بخلق از حق تعالی نبود چنانکه محجوب شود بحق تعالی از خلق
و آنکه او را قدس در ربوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در ربوده
بود وگفت هر کرا بحق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود وگفت هر که فانی شود از
حق بحق فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد وگفت جمعی پدید آمده اند که خاصه
می آیند بعبادت وحی شنوند برسم و از این نشستن و شنیدن هیچ زیادت نشود
الا بلا وگفت بر تو باد که دایم ملازم الله باشی و دست بدار از ماسوی الله قل الله ثم
ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ وگفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ واگذ
نبینم بجز خود یعنی همه من باشم وگفت اگر قدر حق تعالی بکمال بدانستمی هیچ نترسیدمی از غیر

حق تعالی و گفت دو تن را بخواب دیدم گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او را
انجا فلان است و گفت عمریست که در آرزوی آنم که نفسی برآرم با حق تعالی چنانکه پنهان
بود از دلم و دلم آن نداند نمی توانم و گفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار
نهند مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده باشد و گفت همه دنیا مرا باشد و بجهودی
دهم اگر از من بپذیرد بزرگ منتی دانم او را برخود و گفت کائنات را آن مقدار نیست که
بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او مکون را داند نقلست
که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار
خویش با حق تعالی گذاری راحت یابی شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من با من
گذارد آنگاه راحت یابم شیخ جنید گفت از شمشیر شبلی خون فرو میچکد نقلست که
روزی مردی میگفت یارب گفت تا کی گوئی یارب او میگوید عبدی آن شنو که او میگوید
گفت آن می شنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگوئی که معذوری و گفت خداوندا
اگر آسمان را طوق گردن من گردانی و زمین را پای بند من کنی و جمله عالم را بخون من
تشنه گردانی من از تو برنگردم نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید در چشمش
تیرگی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر میکرد و چندان بیقراری در وی پدید آمده
بود که وصف نتوان کرد گفتند اینهمه اضطراب از چیست گفت بر ابلیس رشک می آید
و آتش غیرت جان من میسوزد که چون من تشنه اینجا نشسته و چیزی از آن خود بکسی
دهد که وَاِنَّ عَلَیْكَ لَعْنَتِیْ اِلٰی یَوْمِ الدِّیْنِ اضافت لعنت با ابلیس لعین نمی توانم دید
میخواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با ابلیس لعین داده است اگرچه لعنت است آخر
آن دوست است و نه در اضافت اوست پس خاموش شد ساعتی باز در [illegible]
شد و گفت دو باد می وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر پس بر هر که باد لطف وزد او [illegible]
برساند و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد کرا دریابد پس اگر مرا باد لطف [illegible]

يافت من اين همه ناكامي وسختي بر اميد آن توانم كشيد واگر عياذا بالله باد قهر در خوا
يافت آنچه من خواهد رسيد اينهمه سختي وبلا در جنب آن هيچ نخواهد بودن پس در وقت
وفات گفت مرا طهارت دهيد وچون طهارت ميدادند تخليل محاسن فراموش كر
شيخ با ياد ايشان داد نقلست كه در آن شب كه وفات ميكرد همه شب اين
بيت ميگفت بيت كل بيت انت ساكنه غير محتاج الى السرج و
وجهك المأمول حجتنا يوم ياتي الناس بالحجج ترجمه يعني هر خانه كه تو ساكن اي آن خانه
بچراغ حاجت نبود آن روي با جمال تو كه اميد وابسته شده است حجت ما خواهد بود
روزي كه مردمان بحجتها مي آيند پس جماعت بسيار حاضر شدند از بهر نماز كردن شيخ
وشيخ هنوز وفات نكرده بود پس بفراست بدانست فرمود كه عجب كاريست جماعتي
مردگان آمده اند تا بر زنده نماز كنند پس گفتند بگوي لا اله الا الله گفت چون غير نيست
نفي چكنم گفتند چاره نيست كلمه بگوي گفت سلطان محبت ميگويد من رشوت نپذيرم
پس يكي آواز برداشت وشهادت تلقين كرد شيخ گفت مرده آمده است تا زنده را تلقين ميدهد
وهر پس ساعتي بر آمد گفتند چوني گفت بمحبوب پيوستم وجان بداد نقلست كه او را
در خواب ديدند گفتند با سؤال منكر ونكير چه كردي گفت در آمدند وگفتند خداي تو كيست
گفتم خداي من آنست كه شما وجمله فرشتگان را حكم كرد تا پدرم آدم را سجده كرديد ومن در پشت
آدم بودم عليه السلام ودر شما نظاره ميكردم پس ايشان گفتند اين جواب جمله فرزندان
آدم باز داد پس برفتند وديگري شيخ را بخواب ديد وگفت حق تعالى با تو چه كرد گفت مرا مطالبت
نكرد باينهمه دعويها وبرهان كه من كرده بودم اما مگر روزي بر زبان من رفته بود كه هيچ خسران
بزرگتر از آن نيست كه از بهشت باز ماني ودر دوزخ فرو شوي حق سبحانه وتعالى بدين سخن
با من عتاب كرد كه زيان كاري وخسران بزرگتر آنست كه از ديدار من باز مانند ومحجوب
گردند وديگري را بخواب ديد وگفت كيف وجدت سوق الآخرة گفت

بازار آخرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد و درین بازار مگر جگرهای سوخته و دلهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز در می بندند و بهیچ التفات نمیکنند رحمة الله علیه

در ذکر ابو نصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمرهٔ کبرا آن نگینهٔ حلقهٔ فقرا آن زبدهٔ احتیاج شیخ وقت ابو نصر سراج رحمة الله علیه امام بحق بود و یگانهٔ زمان و متمکن و او را طاوس الفقرا خوانده اند و صفت و نعت او بیش از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبارت و زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سری را و سهل را دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت درویشان بوی تفویض کردند تا عید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی بدر خانهٔ وی بردی تا روز عید شد و او برفت نگاه کردند هر سی قرص مانده بود

نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت او را وقت خوش شد و آتشی پیش وی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش سجده بکرد حق تعالی را مریدان وی بترسیدند که روی وی سوخته باشد پس از سجده باز آمد یک موی وی نسوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آبروی ریخته بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که چون غلبه گیرد هر جا که ما سوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر گردد دنیا نماند و گفت از ابن سالم شنیدم که گفت سنت بخداست و از خداست و برای خداست و اتفاقی کرد

نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد با نیتی که خدایرا بود و بجدای
بود و گفت مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب بنزدیک ایشان فصاحت
و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و سمر ملوک و اشعار بود دوم اهل دین که ادب
بنزد ایشان طهارت دل و مراعات سر و تادیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات
و ریاضت نفس بود سیم اهل خصوص که ادب نزد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و
التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب
نیکو بجای آوردن بود نقلست که گفته بود که هر جنازه که در پیش خاک وی بگذرانند
مغفور بود و اکنون در طوس هر جنازه که بیاورند نخست در پیش خاک وی بدارند
بحکم آن بشارت آنگاه بخاک برند و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت تبرک
نوشته شد رحمة الله

در ذکر ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب
شیخ وقت ابو العباس قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت و
در فتوت و مروت بغایت کمال بود و در آفات عیوب نفس و دین اعجوبه بود و در
ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عالی داشت و اورا عامل مملکت
گفته اند و پیر شیخ ابو سعید ابی الخیر قدس الله روحه بود نقلست که شیخ ابی سعید
را گفت که اگر ترا گویند که خدایرا می شناسی مگوی که می شناسم که آن شرکست
و مگوی که نمی شناسم که آن کفرست ولیکن چنین گوی که عرفنا الله تعالی ذاته
بفضله یعنی خدای تعالی مارا شناسای ذات خود گردانید بفضل خویش و گفت اگر
خواهی و اگر نه با خداوند خود خوی می باید کرد که اگر خوی نکنی پیوسته در رنج باشی و گفت

اگر حق تعالی بر تو خیری خواسته علم را در جوارح تو نگاه دارد و انگاه جوارح تو یک بیک از تو بستاند و با خود بگیرد و نیستی بتو نماید تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفات خویش در خلق نگری خلق را چون گوئی بینی در میدان قدرت و بدانی که گردانندهٔ گوی خداوند گوی را بود و گفت هر کسی از خداوند از وی می طلبد و من بندگی می طلبم از آنکه بندهٔ وی در بندهٔ وی بسلامت بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت بود و گفت فرق میان ما و شما بیش از یک چیز نیست که شما فرا ما گوئید و ما فرا او گوئیم شما ما را مبینید و از ما مشنوید و ما او را می بینیم و از وی می شنویم و الا ما نیز همچون شما آدمی ایم و گفت پیران آئینهٔ تواند از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تواست و گفت مریدی که یک خدمت درویشی قیام نماید آن وی را بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمهٔ طعام کمتر خورد وی را بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت بسیار چیزها راحت داریم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدندی هر کسی را چیزی و جاهی بایستی و هر کسی را امنی و ریاست بایستی و مرا آن بایستی که من نباشم و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته است چون بخورم مایهٔ همه معاصی در خود بیابم و چون نخورم و دست باز کشم اصل همه طاعات در خود باز یابم نقلست که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد گفت که آن جوهریست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام بر این نهاده اند اگر از آن جوهر ذرهٔ پدید آید از پردهٔ توحید رود و از هستی خویش و از همه در فنا بود و گفت آن نه معرفت است نه نکرت نه بصیرت نه نور نه ظلمت نه فنا است آن هستی هستست و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نه مرده است نصیب چشم تو از وی مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا در بهشت و دنیا بخلق بگذاشته اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و ما را خود این بس نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر

گفت خنک آن بنده که او را وا نمودند وگفت جوانمردان راحت خلق اند نه وحشت خلق
که ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای به خلق نگرند وگفت صحبت نیکان
و بقعهای گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک گرداند وصحبت با آنکس دار که ظاهر
و باطن تو به صحبت او روشن شود وگفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم بیک کس
پردازد و برای خویش وگفت دنیا پلید است و پلیدتر از دنیا دل آنکس است که حق تعالی
او را بعشق دنیا مبتلا کرده است وگفت طمع کردن ناجوانمردیست وگفت هرچند
بنده به خلق نزدیکتر است نزدیک خلق عاجزتر است وگفت همه خلایق اسیر
وقت و خاطر اند و وقت و خاطر او دست وگفت دعوت تمامت پیغمبران علیهم
السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر
گردد نه حق ماند و نه باطل وگفت چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت باشد
چون منی و توئی برخیزد نه اشارت ماند و نه عبارت وگفت اگر ترا از وی آگاهی
بود نیاری گفتن که مرا از وی آگاهی است وگفت در ساعات شب و روز هیچ
ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد دست بردی
و اگر ترا محفوظ ندارد تمامت خلایق نشاید که بر معصیت تو بگریند وگفت اگر کسی بودی
که خدا را طلب کردی جز خدای خدای دو بودی وگفت خدای را خدای جوید خدای را خدای
خواند خدای را خدای داند وگفت خدای اگر یک ذره بعرش نزدیکتر بودی از آنکه
بثری خدائی را نشایستی وگفت من با اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت
بخدای وگفت من از شما ادب در نخواهم که بیهوده مادری بود که از فرزند شیر خواهد
ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما به نصیب خویش زندگانی کند وگفت ابلیس
لعین کشته خداوند است جوانمردی نبود کشته خداوند خویش را سنگ انداختن
وگفت اگر در قیامت حساب در دست من کنند ببینند که چگونه همه را پیش کنم و ابلیس لعین را

مقام سازم ولیکن میدانم که نکند و گفت هرگز کس مرا ندیده است و هر که مرا بیند آن
صفت خویش بیند و گفت یک سجده که بر من براند بهستی خویش و نیستی من بر من
گرامی تر بود از هر چه آفریده آفریند و گفت من فخر آدمم و قرة العین مصطفی که بمن فخر
کند که این از ذریت منست و مصطفی را صلی الله علیه وسلم چشم روشن شود که از امت منست
این و گفت وطایر من بزرگست از و باز نگردم تا از آدم تا از محمد علیهم الصلوة
والسلام در تحت وطایر من بنا ورد و این سخن همان معنی است که شیخ بایزید
گفته است که لوائی اعظم من لوائ محمد و گفت در کنار دریاء غیب
ایستاده بودم و بیلی در دست داشتم پس یک بیل فرو بردم از عرش تا ثری
بدان یک بیل برآوردم چنانکه دوم بار بیل که فرو بردم هیچ نمانده بود و این کمترین درجه
زهاست یعنی هرچه در صورت بود در قدم اول از پیشم بر خاست و گفت فردای
قیامت حق تعالی قومی به بهشت فرود آورد و قومی بدوزخ پس چهار بهشت و دوزخ
گیرد و در دریای غیب اندازد و گفت آنجا که خداوند بود روح بود و بس نقلست
که پرسیدند که در قیامت چون اهل بهشت به بهشت روند و اهل دوزخ در دوزخ
جوانمردان کجا باشند گفت جوانمرد آنکس باشد که او را نه در دنیا جایی بود و نه در آخرت
نقلست که مردی قیامت بخواب دید و چندانکه در عرصات شیخ را طلبید
بازنیافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود که چون ما نا بودیم اصلا
چون ما را در توان یافت و نعوذ بالله از آنکه در قیامت ما را باز توان یافت
نقلست که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قامت الصلوة گفت
چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشگاه باز درگاه بیرون باید
آمدن پس بنماز بیرون آمد
و بگذارد رحمة الله

در ذکر ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمه الله

آن سالک بادیه تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق
توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص یگانه عهد بود و مختار اولیاء و بزرگوار بود و در طریقت
قدمی عظیم داشت و در حقیقت بکمال بود و بهمه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین
خواندندی و در توکل بغایتی بود که ببوی سیبی قطع بادیه کردی و از اقران شیخ جنید
و نوری بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معاملات و حقایق و
او را خواص از بهر آن گفتندی که زنبیل بافتی بسیار و بارها بادیه قطع کرده بود بتجرید و توکل و در
شهر ری وفات کرد در سنهٔ احدی و تسعین و مائتین رحمة الله علیه و گفت خضر علیه
السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه ترسیدم که در توکل خلل افتد و نخواستم
که غیر حق تعالی را در دل من خطره مقداری باشد و با اینهمه ریسمان و سوزن و رکوه
و مقراض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل را زیان ندارد و گفت در بادیه زنی
را دیدم در غلبات وجد بود و سر برهنه و شوریده در وی گفتم ای کنیزک سر بپوش گفت ای
خواص چشم نگاه دار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نپوشد اما این بی اختیار چشمم
بر تو افتاد و گفت من مستم و مست سر نپوشد گفتم از کدام شرابخانه مست شدی
گفت ای خواص نگاه دار و مرا میازار هل فی الدارین غیر الله گفتم ای کنیزک مصاحبت
من خواهی او گفت ای خواص خام طمعی مکن که من از آنان نیم که مرد جویم من آنم که فرد
جویم **نقلست** که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را
جواب ندارم از آنکه هرچه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم
اما من قصد مکه دارم و تو نیز بدین عزم درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئله
خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون ببادیه فرو رفتیم با وی هر روز دو قرص نان و شربت آب

پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان بادیه پیری بما رسید چون خوب
را دید از اسپ فرود آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر بر نشست و بازگشت
گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سؤال رسید گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام
از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکلم بر خیزد و اعتماد بر دون حق تعالی
پدید آید و گفت در بادیه خضر را علیه السلام دیدم بصورت مرغی که می پرید چون بدیدم
او را سر در پیش انداختم تا توکلم باطل نشود او در حال نزدیک من فرود آمد گفت اگر التفات
با من کردی بر تو فرود نیامدمی پس من بر وی سلام نکردم تا توکلم خلل نکند و گفت وقتی
در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم یکی را دیدم که آب بر روی من همی زد
چشم باز کردم مردی را دیدم نیکوروی بر اسپ خنگ مرا آب داد و گفت در پس من
نشین و من بحجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت
فرود آی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گوی و گفت در بادیه یک روز بدرختی
رسیدم که آنجا آب بود شیری دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق را گردن نهادم
چون نزدیک من رسید می لنگید بیامد و در پیش من بخفت و می نالید بنگرستم
دست او آماس گرفته بود و خوره در او افتاده چوبی برگرفتم و دست او بشکافتم تا تهی
شد از آنچه گرد آمده بود و خرقه بر وی بستم پس برخاست و برفت ساعتی بود آمد و بچه خود را
همی آورد و ایشان گرد من همی گشتند و دنبال می جنبانیدند و گرده آورده اند و پیش من نهادند
نقلست که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را رنگ
از روی بشد درختی بود آنجا بجست و بر آنجا شد همی لرزید و خواص همچنان ساکن سجاده
بیفکند و در نماز ایستاد و شیر فراز رسید و دانست که توقیع خاص دارد چشم در وی نهاده
نظاره میکرد و خواص بکار مشغول پس چون از آنجا برفتند پشه او را بگزید فریاد برگرفت
گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی ترسیدی و امروز از پشه فریاد میکنی

نسخه لنگ کرده

نسخه توضیح

که دوشش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده اند حامد اسود گفت با خواص در
سفر بودم بجایی رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست چون شب در
آمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان کردم ماران همه
باز گشتند برین حال همانجا شب بگذاشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر وطای شیخ
حلقه کرده بود فرو افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از دوش نبوده
نقلست که یکی گفت کژدمی دیدم بر دامن خواص میرفت خواستم تا او را بکشم گفت
دست ازو بدار که همه چیز را بما حاجت بود و ما را هیچ حاجت نیست نقلست که
گفت وقتی در بادیه رفتم راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانروز راه میرفتم
تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدانجانب نهادم آنجا شخصی دیدم بدوید و مرا قفایی
بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوندا کسی بر تو توکل کند با وی این کنند آوازی شنیدم
که تا تو توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروسی کردی آن قفا بدان خوردی
همچنان رنجور همی رفتم ندائی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک ببین نگرستم
سر آن قفا زننده در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکوروی پاکیزه لباس
مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه گرسنگی باید کشید گفت من بگرسنگی موافقت کنم
چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم فرا آی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هرچه
واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی گفت یا ابراهیم دیوانگی مکن که
ناقد بصیر است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل آنست که چون وارد
فاقه در تو پدید آید حیلت نجویی و توکل نکنی در آنکه کفایت تو بدوست و گفت یکبار در بادیه
بتوکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستوری میدهی که در صحبت تو باشم
و آن جوان ترسا بود گفتم آنجا که من میروم ترا راه نیست گفت بیایم که از فایده خالی نبود
پس یک هفته برفتیم روز هشتم گفت ای زاهد حنیفی گستاخی کن با خداوند

خویش که گرسنه‌ام و چیزی بخواه خواص گفت مناجات کردم گفتم خداوندا بحق محمد علیه
الصلوة والسلام که مرا پیش این ترسا شرمسار نگردانی در حال طبقی دیدم بر آن نان و ماهی بریان
و رطب و کوزهٔ آب بر آن نهاده پس هر دو بنشستیم و بخوردیم و برفتیم تا هفت روز دیگر بگذشت
روز هشتم گفتم یا راهب تو نیز قدرت خود بنمای پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بجنبانید
دو طبق پدید آمد نان و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب من از آن متحیر شدم پس آن راهب گفت
بیا و بخور من از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت عرضه کن تا
مسلمان شوم و زنار ببرید و گفت أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً
رَسُولُ اللّٰه و بشارت دیگر آنکه گفتم بحق آبروی این پیر که مرا خجل مکن این هم از برکت
و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و برفتیم تا مکه وی آنجا مجاور بنشست و گفت یکبار در بادیه
رفتم راه گم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد و گفت راه گم کرده‌ای از عقب من بیا
چون گامی چند برفتم او از من غایب شد و خود را در سر راه یافتم بعد از آن هرگز راه
گم نکردم و در راه تشنگی و گرسنگی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب به وادیی در
شدم شیری عظیم دیدم فزعی در خود یافتم هاتفی آواز داد که مترس که هفت هزار فرشته با تواند
که ترا نگاه میدارند و گفت یکبار در راه بادیه شخصی منکر دیدم گفتم تو کیستی گفت من پری
ام و بمکه میروم گفتم زاد و راحله نداری گفت از گروه ما نیز کس بود که بر توکل رود چنانکه
شما گفتم توکل چیست گفت از خدای تعالی فرا ستدن **نقل است** که درویشی
گفت از خواص صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد بمصالح طریق
پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون بمنزلی رسیدیم مرا گفت تو بنشین
پس او آب کشید و سرما بود هیزم آورد و آتش افروخت پس در راه بر کاری که بودی
چون من قصد کردمی مرا نگذاشتی و خود کردی و گفتی شرط آنست که من امیر باشم
تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم بیامد وی مرقع خود بیرون کرد و تا روز بر سر من بداشت

و خود ایستاده بود و مرقع در دو دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زده
شدم اما بحکم شرط هیچ نمی توانستم گفتن چون بامداد شد گفتم امروز من امیر باشم گفت
صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست من گرفت گفتم از فرمان امیر چرا
بیرون میروی گفت بی فرمانی آن باشد که امیر را خدمت خود فرمائی تا بمکه هم بدین
صفت با من صحبت داشت من انجا از شرم وی بگریختم پس در منا مرا بدید گفت
ای پسر بر تو باد که با دوستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفت روزی در نواحی
شام میگذشتم درختان انار دیدم و انار ترشش بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون ترشش بود
نخوردم و بگذشتم بوادی رسیدم شخصی را دیدم مبتلا که دست و پای ضعیف گشته و کرم
در وی افتاده و زنبوران بر او گرد آمده و او را میگزیدند مرا بر وی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا
دعا کنم تا از این بلا خلاص یابی گفت نخواهم گفتم چرا گفت لانّ العافِیَة اختیاری
والبلاء اختیاره وَانا اختار اختیاره علی اختیاری یعنی عافیت اختیار
منست و بلا اختیار دوست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این
زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار انکه تن درستی
من میخواهی خود را دل بسلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو چه دانستی که من خواصم و آرزوی انار
دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران
و کرمان چگونه است گفت زنبورانم نیش میزنند و کرمانم میخورند اما چون او چنین میخواهد خوش است
و گفت وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا می آئی گفت از بلا و ساغون گفتم
بچه کار آمده گفت لقمه در دهن میکردم دستم آلوده شده است آمده ام تا باب زمزم
بشویم گفتم چه عزم داری گفت انکه شب باز گردم و جامهٔ خواب مادر راست کنم و گفت
شنیدم که در روم راهبی هفتاد سالست تا در دیری نشسته است قصد او کردم چون بنجا
رسیدم سر از دریچه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم پیش من بچه کار آمده من راهب نیستم من

سکنبائی میسکنم شکر شکست نفس خود و از خلق باز داشته‌ام گفتم خداوندا تو قادری که او را بهدایت
وهبی در همین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند مردانرا طلبی برو خود را طلب و چون
خود را بیابی پاسبان نفس خود باش هر روز این هوای نفس سیصد و شصت گونه
لباس الهیت در پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت وقتی در بادیه میرفتم بغایت
گرسنه شدم اعرابی مرا پیش آمد و گفت ای شکم فراخ اینهمه تقاضای طعام چیست که تو
میکنی گفتم چندین روز است که هیچ نخورده‌ام گفت تو نه آنی که دعوی بیهوده مدعیان برد
ترا با دعوی توکل چکار است و گفت مرا از حق تعالی عمری ابدی می باید در دنیا تا بعبودیت
وی مشغول باشم تا چون مردم بهشت فرود آیند و به نعمت آن مشغول شوند حق تعالی را
فراموش کنند من در بلای دنیا بحفظ آداب شریعت به عبودیت قیام نمایم و پیوسته
یاد حق تعالی همیکنم و گفت هستی ساکن و دلی فارغ طلب کن و هر کجا خواهی میرو و گفت هر که
حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود و آن شناخت را که آرام گیرد با خدای تعالی
و اعتماد کند بر وی و گفت عالی به بسیاری روایت نیست عالم آنست که عمل کند بمتابعت
علم و اقتدا کند بسنتها و اگرچه علم وی اندک بود و گفت جمله علم در دو کلمه
مجتمع است یکی آنکه هرچه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است در آن تکلف نکنی
و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده آنرا ضایع نگردانی و در ادای آن
تقصیر نکنی و گفت هرکه اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر تعالی او را مبتلا
گرداند پس اگر از آن توبه کند و با خدای تعالی گردد آن بلا از وی دفع کند و اگر با غیر حق تعالی
سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق ببرد و او را لباس طمع در
پوشد تا پیوسته مطالبه طمع از خلق میکند و خلق را بر وی رحمت و شفقت نبود تا کارش
بجائی رسد که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرگ وی بدشواری و حسرت و بلا و رنج بود
و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هرکه چنان بود که در دنیا بر وی بگریند

ور آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شهوت کند کاذب بوده باشد و گفت هرگز توکل
در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز هم درست آید و گفت توکل ثباتست در پیش مجری
الاموات و گفت صبر ثباتست در عبودیت بموجب احکام کتاب و سنت و گفت
مراعات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص سر و علانیت آورد و گفت محبت مجاورات
است و احتراف جمله صفات بشریت و حاجات و گفت داروی دل پنج چیز است
خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوسته شکم از طعام تهی داشتن و قیام کردن شب
و دعا و تضرع کردن در وقت سحرگاه و با صالحان و نیکان صحبت داشتن و گفت
این حدیث در تضرع سحرگاهی جوئید و اگر آنجا نیابید هیچ جای دیگر مجوئید که نیابید
نقل است که بر سینه خود میزد و میگفت واشوقاه بکسیکه او مرا پیوسته می بیند
و من او را نمی بینم نقلست که از وی پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت از آنجا
که طفل در شکم مادر خورد و وحوش در صحرا قال الله تعالی ویرزقه من حیث لا یحتسب
نقلست که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع نفس است
بخاطر او در آید ولیکن او را زیان ندارد زیرا که او را قوت بود بر بیفکندن طمع بنومیدی
از آنچه در دست مردمان است نقلست که در آخر عمر او را پیچ شکم پیدا شد
چنانکه در جامع ری بود و در شبانروزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار دو رکعت
نماز بگذاردی باز تقاضا پدید آمدی دیگر غسل کردی از وی سؤال کردند که آرزو چه داری
گفت پاره جگر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد و وفات یافت او را
بخانه بردند بزرگی در آمد پاره نان دید در زیر بالین او گفت این پاره نان ندیدمی
بر وی نماز نکردمی که نشان آن بودی که او هم در آن توکل متوفا شده است و از آنجا
عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت نایستد تا رونده باشد نه در توکل بمقام
کند و نه در صفتی دیگر که ایستادن روی ندارد یکی از مشایخ او را بخواب دید

گفت خدایتعالی با تو چه کرد گفت اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم
اما تا چون از دنیا برفتم بطهارت و وضو رفتم هر عبادت که کرده بودم ثواب میدادند
اما بسبب طهارت مرا منزلی فرود آوردند که ورای همه درجات بهشت بود پس ندا کردند
که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاک به حضرت ما آمدی پاکان را
برین درگاه محلی و مرتبه عظیم است رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

در ذکر ممشاد الدینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن
مجرد شده از کینه وری شیخ وقت ممشاد دینوری رحمة الله علیه عهد بود و یگانه روزگار
و ستوده و برگزیده بهمه کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت
آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و پسندیده همه و وفات او در تاریخ
سنه تسع و تسعین و مائتین بود و گویند سنه تسع و سبعین **نقل است**
که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری برسیدی از وی پرسیدی که مسافری یا مقیم
اگر مقیم درآیی و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند
بباشی و ما با تو خو کنیم آنگاه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود **نقل است**
که کسی از وی دعایی خواست گفت برو بکوی خدای فروشو تا بدعای ممشاد حاجت
نبود گفت کوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق
عزلت گرفت و دولت او را دریافت و همچنین سعادت گشت و با حق سبحانه
و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همه
خلق روی بصومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدی آمد و سجاده بر روی

آب اورا می آورد چون ممشاد اورا بدید گفت این چه حالیست جوانمرد گفت فرود آمدم و اودی
وی می رسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای شیخ ممشاد و غیر او مستغنی گردانید رو بدینجا بیا
که می بینی و گفت چون دانستم که کار درویشان همه جد و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاح نکردم
و گفت وقتی درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصیده بگوئی تا بسازند پس
ناگاه بر زبان من برفت که ارادت و عصیده درویش خاموش شد پس برفت و با خود
میگفت ارادت و عصیده و روی در بادیه نهاد و این لفظ تکرار کرد و تا جان بداد و گفت
مرا قرضی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می بود بخواب دیدم که مرا گفتند ای بخیل این
مقدار قرض ما بگذاریم تو دل مشغول مدار و فرا ستگیر و مترس از تو ستدن و از ما باز دادن
گفت بعد از آن با هیچ بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان میطلبیدند که داده ایم میدادم
و اورا کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم او نفس اوست
و بعضی را صنم او فرزند اوست و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و
حرفت او و بعضی را نماز و روزه و زکات و حال او پس هر یک از خلق بسته بتی اند از بتان
و بیزاری شدن ازین بتان هیچ چاره نیست مگر آنکه نه بیند نفس خویش را هیچ حالی
و محلی و هیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و هر چه از نفس وی در وجود آید از خیر و شر
بدان فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده بود پیوسته مر نفس خود را و گفت
ادب مرید بجای آوردن حرمت پیران بود و نگاه داشتن حرمت برادران و دست
از همه سببها بداشتن و آداب شریعت و متابعت نگاه داشتن و خود را از
هوای نفس نگاه داشتن و گفت هرگز بخدمت پیری نشدم الا از همه حالت و علم
خویش خالی شدمی و مستمع و منتظر برکات و کلمات وی بودمی تا از وی چه فواید
روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود و در وی هستی و خطر خویش باقی بود محروم
ماند از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح

دل پدید آید و صحبت اهل فساد فساد دل پدید آید و گفت اسباب علائق سه است
موانع و نظر مسبوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم آنست که منکسر
افتاده بود از نفس او و دید خلق و اعتنا او و در جمله کارها بر خداوند بود و گفت فراغت دل در
خالی بودنست از آنچه اهل دنیا دست در آن زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و علم
اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیا کنی هرگز بدرجه عارفان نرسی
تا سر تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید در آنچه حق تعالی ضمان
کرده است مر ترا و گفت جمله معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی و گفت
معرفت بسه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر
در مقادیر که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیافریده است
و گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان
را متفرق گردانیده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما حکمت
بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و
ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن
بر آنکه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصوف
توانگری نمودن است و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست بداشتن از چیزی که بکار
نیاید و گفت توکل وداع کردن طمع است از هرچه طمع و نفس و دل بدان میل کند و گفت
شرط فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر قوت ندارد و بخفتد که حق تعالی درویش
را از سه چیز خالی ندارد یا قوت بدهد یا غذا بدهد یا اجل کند وفات کند نقل است
که نزدیک وفات او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علت الفقر
بگوی لا اله الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت کلی من بتو فانی شد جزای آنکسی که
دوست دارد این بود و گفت سه سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن ننگریستم

سالاست تا دل خود را گم کرده ام و نخواسته ام تا دل باز یابم پس درین حال که جمله صدیقان خواسته اند تا دل را در حق تعالی گم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو اسحق ابراهیم الشیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل ملکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی رح پیر وقت و شیخ مطلق و مشار الیه و محمود اوصاف و مقبول طریقت بود و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت و در تقوی و ورع آیتی بود و عبدالله مبارک گفتی ابراهیم حجت خدا است بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام و همه وقتی محفوظ بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبدالله مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات خلق چیزی نخوردم و مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقهام شوخگین نشد و در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت الحرام درین مدت و گفت هشتاد سالست که بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا عدس آرزو کرد کاسه عدس بیاوردند و بخوردم بعد از آن ببازار شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان نگریستم مرا گفتند اینهمه خمر است با خود گفتم اکنون برمن حسبت لازم شد در ایستادم و خمها میشکستم آن مرد در اول پنداشت که من مرد سلطانم خاموش می بود بعد از آن چون بدانست مرا گرفت و پیش ابن طولون برد و دویست چوبم بزدند و بزندان فرستادند مدتی دران بماندم تا بعد از آن شیخ ابی عبدالله مغربی را آنجا گذار افتاد و مرا شفاعت کرد تا خلاص یافتم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا چه افتاد گفتم سیر خوردن عدس بود و دویست چوب گفت ارزان جستی

چون قصد حج کردی اوّل زیارت روضهٔ مصطفی صلعم کردی پس بمکه رفتی و حج گذاردی
باز بمدینه آمدی و گفتی السلام علیک یا رسول الله از روضه جواب آمدی که علیک السلام
یا پسر شیبان و گفت روزی در گرمابه رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماه دیدم که از
گوشهٔ گرمابه آواز داد که چند باب بر ظاهر مشغول باشی جهد کن تا باطن را غسل دهی و از ما سوی الله
پاک کنی گفتم تو چیستی یا انسی یا ملکی بدین خوبی که توئی گفت ازینها هیچکدام نیستم من آن نقطه ام که زیر
بای بسم الله است گفتم پس اینهمه مملکت تراست گفت ای ابراهیم از پناه خود بیرون آئی
تا مملکت بینی و گفت علم فنا و بقا بر اخلاص وحدانیت گردد و درستی عبودیت و هرچه
غیر این بود آنست که ترا بغلط می افکند و زندقه بار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت
حق تعالی باخلاص کن که هر که در عبودیت محقق شود از ما سوی الله آزاد گردد و گفت هر که
سخن گوید در اخلاص نفس خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا گرداند
بدانکه پردهٔ او دریده گردد پیش اقران و اخوان او و گفت هر که خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا
گردد بدعاوی کاذبه و فضیحت گردد بدان دعوی و گفت هر که میخواهد که معطل و باطل گردد
گو دست در رخصت زن و گفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن آنست
که از خدای نترسد و چون عطائی بکسی دهد منت نهد و گفت شرف در تواضع است
و عز در تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دل قرار گیرد موضع شهوات را
بسوزد و اندر وی رغبت دنیا در وی نماند و گفت توکل سریست میان
بنده و حق تعالی پس واجب آن بود که بر سر وی مطلع نگردد جز خداوند
تعالی و گفت حق تعالی عوض بنده که در مسجد بسیار نشیند و بعبادت
مشغول باشد او را بهشت کرامت کند و عوض آنکه بنده از بهر خدای مطالع
دیدار برادران مؤمن کند او را در بهشت دیدار چون خود کرامت کند
نقلست که کسان از وی دعائی خواستند گفت مخالفة

الوقت من سوء الادب دعا چون کنم وکسی از وصیت خواست گفت خدایرا پیوسته یاد دار و هرگز فراموش مکن واگر این نتوانی باری مرگ را یاد دار و فراموش مکن

در ذکر ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمهٔ رضا آن نقطهٔ وفا آن شیخ ربانی ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود وبغایت صاحب جمال بود چنانکه در عهد خویش همتا نداشت و در ورع وتقوی ومعاملات ومشاهدات یگانه بود واصل وی از فارس بوده در نیشاپور وفات کرد وشبلی او را بزرگ ومحترم داشتی وگفت جملهٔ دنیا یک حکمت است ونصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست ووفات او بعد از سنه اربعین وثلثمائة بود وگفت صحبت کنید با خدای تعالی واگر نتوانید صحبت کنید باآنکس که او با خدای تعالی صحبت دارد تا برکت صحبت او شما را بخدای تعالی رساند و در دو جهان رستگار باشد وگفت هر که صحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهدهٔ امر ونهی وگفت علم ترا منقطع کرداند از جهل پس جهد کن که ترا بریده نگرداند از خداوند وگفت وصل فی فصل است که چون فصل آمد در میان وصل نماند وگفت هر که صدق نگاهدارد میان خویش وحق تعالی آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود وگفت طریق حق تعالی بعید وخلق است پس گفت طریق از خداست به بنده واز بنده به وی طریق نیست وگفت مجالست کن با خدای بسیار وبا خلق اندک وگفت بهترین خلق آنکس است که خیر ونیکی در غیر خود بیند وبداند که راه بحق تعالی بسیار است غیر ازین راه که اینکس بحق تعالی دارد وگفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بیند ومنت حق تعالی مشاهده میکند وگفت چنان باید که حرکات وسکنات بندهٔ خاص خدایرا باشد یا بضرورتی بود که

در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که بجز از این بود ضایع کردن عمر باشد و گفت عاقل
آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر کرا
خاموشی وطن نیست او در فضولست و اگر چه ساکن است و گفت علامت مرید آنست
که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب همجنس خود کند و گفت زندگانی مرید در مرگ نفس
و حیات دل در مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس تا از نفس
بیرون آمدن بفضل حق تعالی است و مدد توفیق او و آن راست نشود مگر بدرستی ارادت
بخدای تعالی و اعراض از ما سوی الله و گفت نعمت عظیم‌ترین از نفس بیرون آمدن است
زیرا که عظیم‌ترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود
مگر در مرگ نفس و گفت مرگ بابیست از ابواب آخرت و هیچ بنده بحق تعالی نشود که رسید
مگر بدان درگاه در شود و گفت همه کاینات دشمن و حجاب منست پس من حسبکم و گفت
بر تو باد که مغرور نشوی در هر کار که شاید که در آن کار مکر بود و گفت همت نگاه دار
که همت مقدمه جمله اشیا است و مدار جمله بر همت است و رجوع جمله اشیا با همت است
چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست کردیم نام او بدانجا نبشتیم
هر باری یکی بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح ببردی و از آن یکی همچنین دیگر
خراب نکردی از استاد ابو علی دقاق پرسیدیم سر این گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی
اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق سبحانه و تعالی مخفی میدارد رحمة الله
علیه والسلام

در ذکر ابو حمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حظیره قدس آن خازن خزینه
انس آن نقطه دایره آزادی و ندیم عالم ابو حمزه بغدادی رحمة الله علیه از کبار مشایخ است

طایفه بود و در کلام حظی وافر داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ
وی حارث محاسبی بود و صحبت سری و نوری و خیر نساج یافته بود و بصحبت بسیار مشایخ
رسیده بود و در مسجد رصافه ببغداد وعظ گفتی و امام احمد حنبل را چون در مسئله اشکال
افتادی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شافی داشت و در سنه تسع و ثمانین و مائتین
وفات کرد **نقلست** که روزی پیش حارث محاسبی درآمد و ویرا یافت جامهٔ
لطیف پوشیده و مرغی سیاه در آن خانه در قفس بود ناگاه بانگی بکرد ابوحمزه نعره بزد
و گفت لبیک یا سیدی پس حارث برخاست و کاردی برگرفت و قصد کشتن ابوحمزه
کرد مریدان در پای شیخ افتادند تا آن کارد از وی جدا کردند پس ابوحمزه را گفت
اسلم یا مرود مریدان گفتند یا شیخ ما ابوحمزه را از اولیای موحد میدانیم
حارث گفت چنین است و من در وی جز نیکوئی نمیدانم و باطن او را بجز
مستغرق توحید نمیدانم اما چرا ویرا چیزی باید کرد که بافعال حلولیان مانند و
باشد یا بمقالت ایشان چرا ببانگ مرغی او را از حق تعالی سماع افتد و حق
تعالی متجزی نیست و دوستان ویرا جز بر کلام وی آرام نیست و جز بر اسامی
وقت و حال نیست و ویرا بچیزها حلول و نزول نیست و اتحاد و امتزاج بر قدیم
روا نیست پس ابوحمزه گفت اگرچه من در اصل درست بودم اما چون فعل
مانند بود بفعل قوم گمراه توبه کردم و ابوحمزه گفت حق تعالی را بدیدم جهرا
مرا گفت یا ابا حمزه متابعت وسواس مکن و بلای خلق بکش بدین سخن که بگفت
چون خلق عوام بشنیدند ویرا بسیار رنج نمودند و گفت دوستی با فقرا کردن
سخت است و صبر نتوانند کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقی و گفت هر که حق تعالی
او را بر طریق خود دانا گرداند سلوک آن کردن بروی آسان کرده و هر که طریق
باستدلال و واسطه طلبد گاه خطا بود و گاه صواب و گفت هر کرا حق تعالی رسته

چیز روزی کند از بیشترین آفت خلاص یابد شکمی خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی بگذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند حق ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزت خوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از هویدائی پنهان شود و علامت صوفی کاذب برعکس این بود و گفت هر گاه که فاقه بمن رسیدی با خود گفتمی که این فاقه بتو هدیه آمده است چون اندیشه کردمی هیچکس بدان فاقه اولیتر از خود ندیدمی بخوشدلی آن فاقه بکشیدمی و با آن می‌ساختمی نقلست که سخن بغایت نیکو گفتی روزی هاتفی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوئی اما اگر خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد از آن خاموش شد هم در آن هفته وفات کرد نقل است که در روز جمعه سخن میگفت واردی بوی فرود آمد از کرسی بیفتاد و وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو علی الدقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن گمشدهٔ عشق و مودت آن سوختهٔ شوق و محبت آن مخلص مشتاق قطب وقت شیخ ابو علی دقاق رحمة الله علیه امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و لسان الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عالی داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال مستثنی بود مرید شیخ ابو القاسم نصرآبادی بود و بسیار مشایخ را دیده بود و خدمت کرده و او را نوحه گر قوم گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود و هرگز همه عمر خویش پشت باز ننهاد و ابتدا مرو بود که واقعه بروی فرود آمد

چنانکه **نقلست** که یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس لعین را دیدم که خاک بر سر میکرد
گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفتصد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوی
آن سوختم در سر آرد فروشی انداختند و شیخ علی فارمدی گفتی مرا در قیامت هیچ حجت نخواهد بود
الا آنکه گویم من محب و معتقد شیخ علی دقاقم و شیخ ابی علی گوید درخت خودرست که کسی آنرا
نپرورده باشد برگ بیاورد اما بار نیاورد و اگر نیز بار بیاورد بی مزه بود و همچنین مریدی که در
صحبت و تربیت پیری پرورده نباشد از وی هیچ خیر نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابوالقاسم نصر
آبادی فرا گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از معروف و او از داود و او از تابعین
رحمهم الله گفت هرگز پیش شیخ ابوالقاسم نصرآبادی نرفتم تا اول غسل نکردم **نقل است**
که در مرو وعظ میگفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت مشایخ و غیر آن
نقل است که وقتی جامه نداشت و برهنه بود بخانقاه عبدالله عمر فرود آمد شخصی ویرا بازشناخت پس
خلق بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت درس و مناظره کردن امکان
ندارد پس گفتند وعظ بگوی قبول کرد منبری بنهادند چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت
اَللّٰهُ اَکْبَرُ و بجانب چپ اشارت کرد و گفت **وَاللّٰهُ خَیْرٌ وَّ اَبْقٰی** پس روی بقبله کرد
و گفت **وَرِضْوَانٌ مِّنَ اللّٰهِ اَکْبَرُ** احوالی عجایب پیدا شد و خلق یکبار بهم بر آمدند
و غریو برخاست و چندین جنازه برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و برفت
چندانکه او را طلب کردند نیافتند از آنجا بمرو رفت و بعد از آن به نیشابور **نقلست**
که درویشی گفت روزی بمجلس شیخ در آمدم شیخ را دستاری طبری بر سر بود و دلم بدان میل
کرد از شیخ سؤال کردم که توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار
بمن انداخت و گفت وقتی در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشاپور روم
هاتفی آواز داد که تا لبیا از شهر بیرون نتوانی شد که جمعی پریان را با سخن
تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان تا لبیا توقف کن

نقل است که چون درمیان مجلس چیزی افتادی که مردمان بدل مشغول شدندی
شیخ گفتی این از غیرت حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود نرود نقلست
که روزی بر سر منبر مذمت آدمی میکرد که ظلوم و جهول و معجب و حسود است
و آنچه بدین ماند درویشی برخاست و گفت با اینهمه صفات ذمیمه آخر محل دوستی
دارد گفت بلی یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ نقل است که یکروز بر سر منبر میگفت
الله الله الله شخصی گفت خواجه خدای چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا
میگوئی گفت این نگویم پس چگویم وهم نقلست که مردی فقاعی بود و بوقت
سفره خوردن درویشان بخانقاه شیخ آمدی و فقاع بسیار برآوردی و با درویشان
سفره موافقت کردی پس اگر فقاع او چیزی زیادت شدی بماندی پس بردی روزی
بر لفظ شیخ برفت که آن جوانمرد فقاعی وقتی صافی دارد و در آن شب شیخ در خواب
دید وضعی عالی بر بالای و بزرگان دین بر آن بالا جمع شده هرچند خواستم تا بر آن بالا
روم نتوانستم رفت آن فقاعی بیامد و گفت یا شیخ دست بمن ده که درین راه شیران
پس رو ما باشند و مرا بر آن بالا برد دیگر روز استاد بر منبر بود و فقاعی از در درآمد
شیخ گفت او را راه و نصیب که اگر او دوش ما را دست نگرفتی بکردی ما از باز ماندگان
بودمی پس فقاعی گفت یا شیخ ما هر شبی آنجا باشیم تو بیک شب که در آمدی ما را غمز
میکنی نقل است که شخصی پیش شیخ آمد گفت از جائی دور آمده ام بزیارت
شیخ گفت یا فتی این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی برگیر فرا شو
که همه مقصود اینجا حاصل است نقل است که مردی از وساوس شیطان
لعین شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سرای خود برکن تا
گنجشک بر آن ننشیند که تا درخت تعلق دنیا و محبت او که در باطن شما جا کرده است
آشیانه شیطان بودی البته از دست مرغان شیطانی خلاص نتوانید بود نقلست که بازرگانی بمرو

شیخ بود بعیادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود بازرگان گفت یکشب برخواستم تا
وضو سازم و نماز شب کنم تا پی در پشتم افتاد و رگی بجست و دردی سخت پدید آمد و تب
بدان پیوست شیخ گفت ترا با آن فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود
دور می باید کرد نه بنماز شب مشغول شوی لاشک بدرد پشت گرفتار شوی کسی را که سر درد
کند چون طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست نجس بود و آستین بشوید دست پاک
نگردد نقل است که یک روز بجانه مریدی شد و آمد و بیگاه در انتظار او
بود چون شیخ در آمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوی گفت کی خواهی رفت شیخ
گفت ای بیچاره هنوز وصال نا یافته آواز فراق بلند کردی نقلست که روزی
صوفیی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت یرحمک ربک صوفی در حال
پای افزار در پای کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ
بر ما برحمت گشاده شد و کاری که می بایست برآمد چه خواهد بود بیش ازین نگفت و برفت
نقل است که روزی استاد نشسته بود مرقعی نو بغایت نیکو پوشیده و در عهد او شیخ
ابو الحسن نوری یکی بود از عقلاء مجانین او در خانقاه در آمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده
استاد بطیبت میگفت و در مرقع خویش بنگریست که ابو الحسن بچندین خریده این پوستین
شیخ ابو الحسن نعره زد و گفت ابو علی رعنائی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت
باز نفروشم استاد سر در پیش افکند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش
طیبت نکرد نقل است که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه در آمد و گفت
گوشه با من پردازید تا بمیرم او را خانه پرداختیم در آنجا شد و چشم در گوشه گذاشت و میگفت
الله من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابو علی مرا مشغول مگردان برفتم و باز آمدم او همان
میگفت تا جان بداد کس بطلب غسال و گور باکس فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جا
ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتم خداوندا چنین کس را بمن نمودی که بدیدمش و بمرد و ناپدید شد کو بنا او کجا شد

آواز داد چه جویی کسی را که ملک الموت جست نیافت حور و قصور جستند و نیافتند گفتم خداوند او
بیابند او کجا باشد آواز آمد که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر و استاد گفت
وقتی پیری را دیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم ای پیر
با خویشتن رفقی کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقتم بطاق برسید در آرزوی
لقای او و گفت خداوندی بنده خود گرفت شفیع را فرا کرد تا او عفو کرد و بنده همچنان
میگریست شفیع گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند گفت او
رضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گرید نقلست که یکروز
جوانی از در خانقاه در آمد گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر در آید طهارت باید هیچ زیان دارد
استاد بگریست و گفت سؤال این جوانمرد را جواب گوید زین الاسلام گفت مرا خاطری
در آمد لیکن از استاد شرم داشتم که طهارت ظاهر را خلل کند اما طهارت باطن را باطل کند
نقلست که گفت مرا درد چشم پدید آمد چنانکه مدتی از درد قرار نیافتم و خوابم نیامد
ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که الیس الله بکاف عبده پس بیدار شدم
درد برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود و گفت وقتی در بادیه راه گم کردم پانزده روز
بعد از آن بسر راه آمدم مردی لشکری را دیدم مرا شربتی آب داد بخوردم ظلمت و زیان
کاری آن شربت آب سی سالست تا در دل من مانده است و گفت استاد را بعضی مریدان
بودند که چشم ایشان بقوت بود و در زمستان ایشان را آب سرد غسل فرمودی و بعضی را که
مزاج تر بودند با ایشان رفق کردی و گفتی با هرکس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت
کسیکه بقای لی خواهد کردن او را تجرد از اسباب و آلات بکار آید اما اگر بعزلت در خانه خواهد نشستن
او را اندک چیزی تمامست یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی ترا علم بسیار
نباید و اگر از برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمامست چندانکه شرایط
عبودیت بدانی و بدان عمل کنی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه نقلست که روزی مجلس

بدعوتی خوانده بودند در راه که می‌رفت پیرزنی می‌آمد و می‌گفت بار خدایا مرا چندین گرسنه نگاه داشته
و چندین اطفال بر من گماشته آخر این چه چیز است که تو با من میکنی شیخ بر گذشت چون بدعوت
رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند دعوت شاد شد که امروز استاد زله خواهد کرد تا بخانه
برده او را نه خانه بود و نه اهل چون طبق تمام بیاراستند برخاست و بر سر نهاد و بدر سرای
آن پیره زن برد و بدیشان داد و بیش کسی را بآن شکستگی و نیاز بوده باشد و یک روز گفته
است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند کفارم سرزنش کنند که ای استاد چه فرق است
میان ما و تو من گویم جوانمردی بایدا آخر مرا روز بازار بوده ولیکن سنت خدا اینست
شعر فَلَمَّا اَضَاءَ الصُّبحُ فرّق بیننا و ایّ نعیمٍ لایکدّره الدّهر عجب آنست که با چنین
سخنی هم او میگوید که اگر بدانستمی که روز قیامت قدمی ورای قدم من خواهد بود از هر چه
کرده ام روی بگردانیدمی اما شاید که در آنوقت که آن گفته باشد او را با او داده
باشند تا همه محو محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته و بر زبان
او سخن میرانده تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه **نقلست** که یکروز بعید
خلقی انبوه بمصلی شده بودند او را خوش آمد گفت بعزت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان
کسی پیش از من ترا بیند بر فور بی هیچ توقفی جان از من برآید و اما شاید که مراد شان با
که چون آنجا زمان نبود از پیش و پس دیدن نباشد شرح این سخن و نسخه آنست لَیسَ عِندَ اللهِ
صباح وَلَا مَسَاءٌ و او را کلماتی عالی است و گفت نگر تا از بهر خود با هیچ آفریده خصومت
نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن توئی و تو آن خود نیستی ترا خداوند نیست شغل خود
بدو باز گذار تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز
بر تو گذشته بود و گفت هر که جان خود را جاروب در خانه معشوق نمی تواند کردن او عاشق
نبود و گفت هر کرا با غیر حق تعالی انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و گفت
هر که جز از حق تعالی سخن گوید در مقالت خود کاذب بود و گفت هر که نیت مخالفت نفس کند او را

طریقت نماند و تعلق او با شیخ بریده گردد اگرچه در یک موضع باشند و گفت هر که صحبت
پیر کند آنگاه بدل بر پیر اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد مگر داد توبه
و غرامت آن بد بدهد اگرچه گفته‌اند عقوق شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب
موجبی است که راندن بار آورد و هر که بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه
فرستند و هر که بر درگاه بی ادبی کند او را بستورگاهی فرستند و گفت هر که با پادشاهان
صحبت کند به بی ادبی جهل او را بزود و بکشتن سپارد و گفت هر کرا در بدایت پیری
و استادی نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند
نشستن تا اقتدا بشیخی نکند اگرچه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت
و مجاهده تا نشستی با حق تعالی دست دهد از راه مشاهده و گفت خدمت و عبودیت که
بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود و بنعمت هیبت بعد از آن فسردگی بود
از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود و از صفات خود در تماهی غیبت و از بهر اینست
که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و ظاهر ایشان بر قرار اول
نمی ماند و گفت چون مرید مجرد بود در بدایت از هم و در نهایت از همت او معطل بود و هم
آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همت آنست که جمع گرداند باطن او را بحضرت
و گفت شادی طلب تمامتر است از شادی وجدان از بهر آنکه شادی وجدان را خطر
زوالست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلت است و نه از جهد
و ریاضت ولیکن در طلبیت است کما قال الله تعالی یُحِبُّهُم وَیُحِبُّونَهُ گفت ما ایشان را
دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبادت نکند و ذکر طاعت
و علت نه بلکه محبت را مجرد یاد کرد از علت و گفت مصیبت ما امروز بیشتر است از مصیبت
اهل دوزخ به فرداء قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فرداء قیامت ثواب فوت خواهد شد
و ما را امروز نقد وقت مشاهده خدمت حق تعالی فوت می شود تو فرق میکن میان این هر دو

معصیت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شبهت کند به بهشت
رسد و هر که ترک زیادتی کند بحق رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید مردی و هر که
درین حدیث افتاد از اینجا خلاص نتواند یافت مردی و گفت از آن شئ که گاه گاه بر مردم
در آید بسببی از اطلاع حق تعالی بود که مر روح را متجلی شود و گفت اگر بنده در جملهٔ عمر یک نفس بنفسانیت
از حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بحظایر قدس فرود آورند چون حسرت آن
نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جملهٔ عمر یک نفس بصدق عبودیت
حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند آن نفس بروی کشف کنند آتش فرو
میرد و دوزخ بروی بهشت گردد و گفت هر که حاضر است اگر چیزی برای خود اختیار کند
بدانش مطالبه کنند و اگر غایب است اگر اختیار کند نپرسند و گفت اگر عقوبت کند
اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد اظهار رحمت بود و گفت بدبختی آن بود که آخرت را
بدنیا بفروشد و گفت هر که این آیت بشنود که وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا چگونه بجان
باختن بخیلی کند و گفت اِیَّاكَ نَعْبُدُ نگاه داشتن شریعت است وَاِیَّاكَ نَسْتَعِينُ
امر بحقیقت است و گفت چون حق تعالی تنها شما را بخریده است ببهشت بدیگری
مفروشید که بیع درست نبود و معامله با دیگری سودی نکند و گفت سه رتبت است
یکی سؤال و دیگر دعا و دیگر ثنا سؤال آنرا است که دنیا خواهد و دعا آنرا است که عقبی خواهد
و ثنا آنرا است که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت سه قسم اند سخاست و جود و ایثار هر که
حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاست و هر که حق تعالی را بر دل خویش
برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایثار
است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود دیوی گنگ بود و گفت بر شما باد
که حذر کنید از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کودکان بود و صولت
ایشان چون صولت شیران و گفت شیوهٔ سلاطین آنست که با ایشان

طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و صبر نیست و گفت یعنی و لا تحملنا ما لا طاقة
لنا به پناه خواستن است از فراق و قطیعت و گفت تواضع توانگران مر درویشان را دیانت
است و تواضع درویشان مر توانگران را خیانت باشد و گفت چون ملایکه مر طالب علم را پر بگسترانند
اگر کسی طالب معلوم بود خود با وی چگونه گسترند و گفت چون طلب علم فریضه بود طلب معلوم عین
فرض بود و گفت مرید آنست که نخفتد و هیچ مراد و هواء نفس نطلبد که محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هرگز نخفت زیرا که همه دل شده بود و گفت چون
ابراهیم علیه السلام مر پسر را گفت که در خواب دیدم که ترا قربان می باید کرد گفت ای
پدر اگر در خواب نرفتی این در خواب ندیدی و گفت دیدار در دنیا با اسرار بود و در آخرت
با ابصار نقلست که یکروز در استدراج سخن میگفت سایلی گفت استدراج کدام بود
گفت نشنیده که فلان کس بدینه گاه بازی میبرد نقلست که در آخر عمر چندان درد
در وی پدید آمد که هر شبانگاهی بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا
بیت الفتوح گفتندی و بر آن بام روی با آفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز
چون بودی و چون میگذشتی در ملک و ملکوت در هیچ جای اندوهگینی مشتاق این
حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر شدگان این واقعه خبری یافتی همه
ازین جنس سخنها می گفتی تا آفتاب فرو شدی بعد از آن از بام فرود آمدی
نقلست که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که فهم خلق
بدان نمیرسید و طاقت شنودن سخن وی نداشتند در آخر مجلس وعظ وی
خلق اندک رفتندی چنانکه هفده هژده کس بیش نبودی چنانکه عبدالله انصاری
گفت چون ابو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد نقلست
که در اول غلبات حالی داشت که پیوسته میگفتی خداوندا مرا در کار موی کن و کار
برگ بخش و گفت خداوندا مرا رسوا کن که از تو بیخبر بسیار لافها زده ام با این خلق

گناه کار و اگر البته مرا رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا مگردان مرا همچنین
در مرقع صوفیان رها کن و رکوه و عصائی بدست من ده که من بشیوهٔ صوفیان دوست دارم
آنگاه مرا با مرقع و رکوه و عصا بوادیٔ از وادیهای دوزخ سر در ده تا بعد از آن همیشه خون نابه
فراق تو میخورده باشم و در آن وادیها نوحه و درد تو میکنم و بر سر نگونساری خویش میگریم
و ماتم باز ماندگی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب تو ام نبود نوحهٔ درد فراق تو ام بود
و گفت خداوندا تا ما دیوان خود را بگناه سیاه کرده ایم تو موی ما را بروزگار سفید کردهٔ
پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کردهٔ ما را در کار سفید کردهٔ خود
کن و گفت خداوندا هر که ترا بتحقیق بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگر چه بیقین بداند
که ترا هرگز نیابد و گفت خداوندا گرفتم که برحمت و فضل خود مرا به بهشت فرود آوری و بدرجهٔ
عالی مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر از این توانستم بود و نبودم
و هرگز از من برنخیزد نقل است که شیخ ابو القاسم قشیری رح او را بعد از وفات بخواب
دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید
مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم شرم داشتم بسبب آن مرا در عرق باز داشت تا آنگاه
که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه بود که در کودکی با مردی نگریسته بودم
و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ او را بخواب دید که عظیم بیقرار بود و میگریست
گفت ترا چه شده است مگر مراجعت باز بدنیا میخواهی گفت بلی اما نه از بهر
صلاح خود اما بسبب آن میخواهم تا میان در بندم و عصا بر در های ایشان
میزنم و میگویم مکنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که باز
مانید تا در حسرت جاوید نمانید و همچنین دیگری او را بخواب دید و حال
پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد ذرهٔ ذره بر من می شمردند پس
آنگاه عفو بر من فرود آمد و مرا در مغفرت داشت رحمة الله علیه والسلام

در ذکر ابو علی محمد ابن عبدالوهاب الثقفی رحمة الله

آن پروردهٔ اسرار آن خوکردهٔ انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صفی شیخ ابوعلی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابوحفص رح و حمدون رح یافته بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوی و علوم و احادیث مقدم علماء عصر بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد پس درمیان صوفیان در سخن آمد و شنائی و کلامی نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در نیشاپور وفات کرد در سنه ثمان و عشرین و ثلاثمائه **نقل است** که همسایهٔ داشت که کبوتر باختی روزی سنگی بر کبوتری انداخت بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون از وی روان شد اصحاب گفتند که پیش حاکمان شهر چیزی بگوید تا دفع فتنه وی بکنند پس شیخ مریدی را بخواند و گفت از آن درخت چوبی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر و او را بگوی تا بعد ازین باین چوب کبوتر میراند و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازهٔ دیدم که سه مرد و زنی برگرفته بودند پس آنطرف که زن گرفته بود من برگرفتم تا بگورستان رفتیم نماز بروی کردیم و دفن کردیم از ایشان پرسیدیم که شما را همسایگان نبود که مدد کردندی گفتند بلی اما این میت مخنث بود و او را حقیر داشتندی مرا بر وی رحم آمد و درمی چند و پارهٔ گندم بایشان دادم در آن شب بخواب دیدم که شخصی بیامد و روی او چون ماه بود و جامهای خوب پوشیده تبسمی کرد و گفت من آن مخنثم بسبب آنکه خلق حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرد و گفت اگر جملهٔ علوم تحصیل کند و با مشائخ و صلحا صحبت دارد هرگز بمراتب مردان نرسد تا نفس را ریاضت ندهد بفرمان شیخی کامل یا امام مشفقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هر کرا ادب فرماینده نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و اقتدا نشاید شیخ

و از آفات عیوب اعمال او را آگاه کنند و از مکر و کید نفس و رعونات او را خبر دهند هیچ معاملهٔ او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کردن و گفت طمع راستی مدار از کسی که راستش نکرده باشند و امید ادب مدار از کسی که او را ادب نیاموخته باشند و گفت هر که با مشایخ صحبت دارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان و از برکات ایشان و انواری که از فیض دلهای ایشان می‌رسد از همه محروم ماند و گفت فروغ صحیح نخیزد مگر از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنت و متابعت بود گو نخست اخلاص و صدق دل درست کن که از درستی اخلاص باطن درستی اعمال ظاهر خیزد و گفت هیچ عمل مکنید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص قیام ننماید مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود و گفت مرد چنان باید که از چهار خصلت خالی و غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سیوم صدق مودت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دلست از جهل و نور چشمست از ظلمت و گفت شغل و جمع دنیا چون روی بکسی نهد آفت است و چون و نباروی از کسی بگرداند مر او را حسرتست و غافل آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود در دو جهان و گفت وای بر کسی که هیچ چیز را بهمه چیزها خریده بود و همه چیزها بهیچ چیز بفروخته باشد و گفت روزگاری در آید که هیچ مؤمن را در روی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر فتراک منافقی بندد و نعوذ بالله منها والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو علی احمد ابن محمد الرودباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیدهٔ مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن کوه حلم و بردباری آن بحر علم و دستیاری شیخ ابو علی رودباری رحمة الله علیه از کاملان طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین پیران بود و در علوم و ریاضت و در معاملت و کرامت و فراست بزرگوار بود و صاحب ری

از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه علوم بکمال و مصیب بود و در حقایق کلمات عالی داشت
صحبت شیخ جنید و ابو الحسن نوری رحمهم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با ایشان
صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمائه نقل است
که گفت اجتماع این طایفه بوعده نبود و پراکنده شدن ایشان بمشاورت نبود و گفت
درویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که روی او بر خاک نهم تا باشد
که حق تعالی بر وی رحمت کند در لحد چشم باز کرد و گفت مرا ذلیل می بری
پیش آنکس که مرا عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی هست گفت آری
محبان حق تعالی همه زنده اند ای ابو علی اگر فردا مرا آب روی بود ترا یاری دهم و گفت
مدتی ببلای وسواس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب یازده بار رفتم
تا وقت آفتاب برآمدن آنجا بماندم در میانه رنجیده و خسته شدم که وضو درست نمی یابم
بار خداوندا العافیة هاتفی آواز داد که العافیة فی العلم و گفت تصوف آنست که صوفی
صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا بیندازد دنیا را از پس قفا و سلوک کند بر
طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم و گفت مریدی که از پنج روز و
گرسنگی بنالد او را ببازار باید فرستاد تا گدائی کند و گفت تصوف صفوت قربست
بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معتکف بودنست بر در دوست و سر بر آستانه
در نهادن و از آنجا ناگذشتن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطای احرار است
و گفت خوف و رجا دو بال مرغند چون مرغ بایستد بالها بایسته و چون یکبال
نقصان پذیرد دیگر بال ناقص شود و گفت چون هر دو از هر دو باز در حد شرک
بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی نترسی و گفت
محبت آنست که خود را بهمگی بمحبوب خویش سپاری و مر ترا هیچ باز نماند از تو و گفت
توحید استقامت دلست باثبات بامفارقت تعطیل و انکار و گفت نافعترین یقینی آن بود

که حق تعالی را در چشم تو عظیم گردانند و مادون حق تعالی را خرد و نابود گردانند و خوف و رجا
در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر میگردانند
از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد و از کرامتهای بی نهایت و گفت چگونه اشیا
بدو حاضر آیند و جمله بذوات فانی می شوند از خویش تا چگونه اشیاء ازو غایب شوند
و جمله ازو و صفات او ظهور میگیرند سبحانه مر آن خدایرا که نه او را چیزی حاضر تواند آمدن
و نه ازو غایب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل همت را از برای آنکه اهل همت
مرا او را دوست دارند و گفت ما درین کار بجائی رسیدیم که چون تیزی شمشیر بود اگر
هیچگونه بجنبیم بدوزخ افتیم و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط
گردد یعنی زنده نمانیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه گردانید بر انبیا علیهم السلام
ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات
تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آنرا نبیند و نداند و گفت هر کرا در طریق توحید نظر
افتد با نهاد خود آن توحید او را از آتش برهاند و گفت چون دل خالی گردد از حب دنیا
و ریاست در وی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید و بعد
ازین سه چیز پدید آید دیدن صنایع او و مطالع اسرار او و معاینه حقایق او و گفت من راضیم
که از سماع سر بسر خلاص یابم از بسیاری آفت آن و گفت آفت از سه چیز بر خیزد
یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری
طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری ملازمت عادت بحرام و باطل
نگریستن و غیبت شنیدن و گفتن و بیماری فساد صحبت آنست که متابع
هوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکر بود
یا منتی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا ذلتی که موجب استغفار
بود و گفت هر چیزی را واعظی بود و واعظ دل حیا است و فاضلترین

احوال مؤمن حیاست از حق و گفت وجد در سماع مکاشفت اسرار است بمشاهدهٔ محبوب
و گفت طریق میان صفت و موصوفست پس نظر کند بصفت محجوب بود و هر که نظر کند
بموصوف ظفر یابد و گفت قبض اول آستانهٔ فناست و بسط اول آستانهٔ بقاست
و گفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آن که حق تعالی او را خواسته باشد و جوانمرد آنست
که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حق تعالی و گفت ابتلای نیکمردان همنشینی با نا اهلانست
نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در کنار خواهرش نهاده بود
چشم باز کرد و گفت درهای آسمان باز کرده اند و بهشتها بیاراسته اند و بر ما جلوه
میکنند و فرشتگان ندا میکنند که ما ترا بجائی رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است
و حوریان بهشت نثارها می کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل ما میگوید
که بحقک لا انظر الی غیرک عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن
نداریم که برشوتی باز گردیم پس وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابوالحسن علی بن ابراهیم الحصری رحمة الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت آن محرم
صاحب سر یعنی شیخ ابوالحسن حصری رحمة الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در احوال
و تحقیق و عبارت اشارت بکمال بود و اصل وی از بصره بود اما در بغداد وطن داشت
و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنه احدی و تسعین و ثلثمائه نقلست که گفت
صوفی آنست که از جملهٔ کاینات آرام وی جز بحق تعالی نباشد و غیر حق تعالی هیچ چیز
نیاساید و تفویض کل امور وی بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافته التفات
ایشان با سوی الله نباشد نقل است که احمد نصر که مرید شیخ بود و شصت وقف
ایستاده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در میان پیران حرم سخنی بگفت که خاط

ایشان برنجید او را از حرم بیرون کردند گفتند چون دویست و هشتاد پیر در حرم باشند تو که
باشی که سخن گویی و شیخ نیز آن وقت در بازار گفت آن جوان خراسانی اگر بعد از این بیاید
زینهار تا پیش من راه ندهی چون احمد به بغداد آمد بحکم گستاخی که داشت بدر خانهٔ شیخ شد
دربان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ نگذارم چون احمد
چون احمد این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش شد بعد از آن بر درگاه همی بود تا روزی که شیخ
بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو رفته است باید که بروم روی
بشهر طرطوس و یکسال خوکبانی کنی و در شب بوریا بها روی و بنماز مشغول باشی و باید
که یکساعت خواب نکنی باشد که این دلهاء عزیزان ترا قبول کنند احمد گفت فرمان بردارم
و عزم روم کرد جامهٔ ناز برکشید و کمر نیاز بر میان بست و چنانچه شیخ او را فرموده
بود یکسال خوکبانی کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون به بغداد رسید بدر خانقاه
شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا احمد انت ولدی وقرة
عینی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و عزم مکه کرد تا حجی دیگر بکند چون بمکه رسید
پیران مکه استقبال کردند و گفتند اَنتَ وَلَدُهُ وَقُرَّةُ عَینَاهُ و نواخت بسیار کردند
گفت سحرگاهی در مناجات گفتم الهی من از تو در همهٔ احوال راضی ام تو از من راضی
هستی ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضاء ما نکردی و گفت مرا دردی
است از حالت جوانی باز که اگر یک درد فرو گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم
در همه دلهای صاحب دلان دل من به همه دلها راجح آمد نگاه کردم در عز
همه صاحب عزی عز من به عز همه زیادت آمد پس گفت مَن كَانَ يُرِيدُ
العِزَّةَ فَلِلّٰهِ العِزَّةُ جَمِيعًا و گفت احوال ما در توحید پنج چیز است رفع حدث
و اثبات قدم و هجر اوطان و مفارقت اخوان و نسیان آنچه میدانی و آنچه
نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول

نباشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بجود باز گذارند همه مخالفت و
عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسید از وی همه
موافقت و محبت آید و گفت تا تیغ انکار هرچه اسم و رسم بدان رسد سر بر نداری
و ساحت دل را از هرچه معلوم و معلول است خالی نگردانی نتایج حکمت از قعر
دل تو در ظهور نیاید و گفت هرکه دعوی کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف براهین
او را تکذیب کند و گفت در حال مشاهده یکساعت نشستن باندیشه و تفکر بهتر
و فاضلتر است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را پرسیدم
که نهایت چیست گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آنی از وی پرسیدند از ملامتی نعره بزد و
گفت اگر درین روزگار پیغمبری روا بودی از ملامتیان بودی و گفت سماع را
تشنگی دایم باید و شوقی دایم که هرچند بیش خورد آن تشنگی بیش بود و گفت حکیم
هر سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنان است که سماع حکیم
باشد سماع متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نگردد و گفت صوفی آنست
که چون از آفات فانی گشت هرگز باسر آن نرود و چون روی فراحق تعالی کرد
روی باز نگرداند و حادثه را در و اثر نباشد. و گفت صوفی آنست که او بعد از
عدم موجود نباشد و معدوم نه بیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که دیده
وجود او ست و صفات او حجاب اوست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
و گفت تصوف صفای دل است از کدورت مخالفات و گفت تا مادام
که کون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق
تعالی ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که جز حق تعالی نه بیند و جز
از وی سخن نگوید رحمة الله علیه
والسلام

در ذکر ابوعثمان سعید ابن سلام المغربی قدس الله سره العزیز

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بینندهٔ انوار حقایق آن دانندهٔ اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت بوعثمان مغربی رحمة الله علیه از کبار ارباب طریقت بود و از جملهٔ اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آیتی بود و در انواع علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل او نشان نداد و در صحبت حکم فراست و قوت هیبت و سیاست بی نظیر بود نقلست که صد و سی سال عمر یافت و گفت نگاه کردم درین عمری دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان بود که وقت جوانی مگر امل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنهٔ ثلاث و سبعین و ثلثمائه نقلست که در اول حال بیست سال عزلت گرد در بیابانها و صحراها که در آنجا حس آدمی نشنید تا حدی که از مشقت و ریاضت طینت تن وی بگداخت و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال دوزی ماند و از صورت آدمیان بگشت و بعد از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس عزم مکه کرد مشایخ حرم بفراست بدانستند و باستقبال وی بیرون رفتند وی را یافتند بصورت مبدل شده در حالی که جز رمق خلقیت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابوعثمن بیست سال بدین صفت زندگانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون با ما بگوی تا چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسکر رفتم و آفت سکر بدیدم و نومیدی دیدم و بعجز باز آمدم رفته بودم تا اصل بیرم با خر دست من بعرق رسید ندا آمد که یا ابا عثمان گرد فرع مسکرد و در خیال مستی می باش اما اصل بهیچ کس نه یافت وصول حقیقی در دست پس نومید باز آمدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معبران که بعبارت

و شکر کنند که تو انصاف جمله بدادی. نقلست که گفت در ابتدای مجاهده
حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بزیر انداختندی دوست‌تر داشتمی از
آنکه مرا طعام بایستی خورد یا از بهر هر نمازی فریضه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر
من و من غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت‌تر و دشوارتر از همه رنجها سخت
بودی و در حالت ذکر بر من چیزهائی میرفت که بنزدیک دیگران کرامت بودی و لیکن
بر من سخت‌تر از گناه کبیره آمدی و خواستمی تا مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم پس
حیلتی ساختمی و بر سر سنگی لغزان که مقدار یکقدم بودی و بزیر آن سنگ وادی بودی
بغایت فرود که اگر از آنجا بیفتادمی ریزه ریزه گشتمی بر سر چنین سنگ نشستمی تا خوابم
نبرد و از بیم فرو افتادن و وقت بودی که مرا خواب ببردی بر چنین سنگ خورد
معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدشواری توانستی نشست و گفت در شب عید
با ابوالفوارس بودم وی بخفت در خاطر من این گذشت که اگر ما را روغن گاو بودی
دوستانرا فلان چیز ساختمی پس ابوالفوارس در میان خواب میگفت بیند از این روغن
گاو از دست سه بار همچنین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب
دیدم که ما جمله بموضعی خالی بودیمی و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی را بخواستی
دیدن و دلها بهیبت گشته بود و تو در میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن گاو
بودی من ترا گفتمی که بیند از این روغن گاو. نقلست که مردی پیش شیخ آمد و با خود
اندیشه کرد که با شیخ از وی آرزوئی خواهد شیخ گفت بسنده نیست آنکه خوانی ستائیم تا از تو
دیگر خواهیم دستوال دیگر کنیم. نقلست که ابو عمرو زجاجی گفت روزگاری دراز
مر ابو عثمان را خدمت کردم چنانکه از وی صبر نتوانستمی کرد شبی در خواب دیدم که مرا گفتند
یا ابا عمرو چند با ابو عثمان حیره از ما باز مانید و چند با ابو عثمان
مشغول باشید و پشت به حضرت ما کنید روز دیگر با اصحاب شیخ گفتم

گفتم که من خوابی عجب دیده ام چون بگفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند که ما بعینه همین
خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم همه درین اندیشه بودند که با شیخ گویند یا شیخ
بتعجیل پای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی
از ابوعثمن بگردانید و حق را باشید و مرا تفرقه پیش ازین مدهید نقلست
که امام ابوبکر فورک گفت که از شیخ ابوعثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن
بود که او بود که او در جهت است تا آنوقت که ببغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزه است
از جهت پس مکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بغداد بتازه ی مسلمان شدم نقلست
که یکروز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالتست چه جواب گویی
گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چه گویی گفت بگویم که بر آن حال
که اکنون هست گفت نیکو گفتی عبدالرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابوعثمان بودم کسی از چاه آب میکشید و از چرخ
آوازی آمد گفت یا عبدالرحمن می دانی که این چرخ چه میگوید گفتم نمیدانم گفت میگوید الله الله و گفت
هر که دعوی سماع کند و او را آواز مرغان و غژیدن درختها و آواز باد او را سماع نبود او در دعوی سماع دروغ زنست
و گفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون دریائی بود که از وی جویها میرود و بجمع جای میرسد
خداوند و او همه گونها به بیند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون بجنبد او را بداند
و به بیند و حقیقت توحید اینجا تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد که نیست
شود و مرگ را آرزو جوید از آنکه طاقت چشیدن آن حلاوت ندارد نقلست
که ابوعثمن طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویشتن را از خلوت بیرون
انداخت و بگریخت و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بیارد
و هر چه در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل
دور میکند و بدین صمصام غیرت سر آن همه خیال بر
میگیرد که ورای اینهمه حق تعالی است

وکفت هرکرا انس وی بمعرفت و ذکر حق تعالی بود مرک آن انس ویرا ویران نکند بلکه صد
چندان انس و راحت زیادت شود ازآنکه اسباب شوریده از میان برخیزد و محبت
صرف بماند وکفت بجنابت عظیم رفیع و لیل و چیز است یکی نبوت دوم حدیث نبوت
اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم انبیا صلوات الله علیه کذشت اکنون حدیث باماند
و راهش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهار را در عوض چنین وصالی عزیز دانم بدل
کردن سخت مختصر است و سخت ارزانست پس ای بیچاره چه آورده ترا که این زندکانی
اندک بهار را در بهای فراق دایم کردی آخر از چه افتادن این ناجوانمردی بدین
تا جایکاهی وکفت هرکه خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه اشیا دل خالی
بود مکر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مکر از رضای خداوند تعالی و از همه
مطالبت نفس خالی بود بجمله اسباب و اکر بدین صفت نباشد خلوت ورا بلا و هلاک
بود وکفت هیچکس بمقامات خواص نرسید تا چیزی از آداب نفس و ریاضت بروی
باقی بود وکفت عاصی بهتر است از مدعی ازآنکه عاصی بکناه کاری مقر آمده است و
مدعی در میان دعوی خویش کرفتار آمده است وکفت هرکه از صحبت درویشان دست
بدارد و صحبت توانکران اختیار کند حق تعالی دل وی بمرک و کوری مبتلا کند وکفت
هرکه دست بطعام توانکران دراز کند بشره و شهوت نفس هرکز فلاح نیابد و او را درین
هیچ عذر قبول نیست مکر کسی را که مضطر بود وکفت هرکه باحوال خلق مشغول شد حال خویش
ضایع کرد وکفت مثل مجاهده در دور پاک کردن دل چنانست که کسی را فرماید این درخت
از بیخ برکن هرچند اندیشه کند که آسانی برکند نتواند پس کوید باخود که صبر کنم تا قوتی بیابد
بعد از آن برکنم و هرچند که توقف میکند درخت قوی تر و او ضعیف تر می شود و برکندن
دشوارتر وکفت هرکه سفر میکند واجب بر وی آنست که اول سفر از مراد و شهوت
و مراد نفس خویش بکند که سفر غربت و غربت ذلت و مومن را روا نیست که

خود را ذلیل گرداند و گفت عالمهاست که احکام قدرت بدیشان میرود و دلهای خلایق
را دو روی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی سوی عالم ملکوت
آنگاه عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی در گردد تا این روی دیگر نیز بار آن
روی گردد تا چنان شود که مر او را از هژده هزار عالم خبر بود و عکس آن حقایق را که ضیا
و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است آنرا نام معرفت شود و گفت
منقطعان راه بدان منقطع شدند که در فرایض و نوافل خلل آوردند و گفت نیکوئی صحبت
آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و جفاء
وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدهی و از وی انصاف نطلبی و مطیع او باشی
و او را مطیع خویش نداری و هرچه از و بتو رسد بسیار و بزرگ شماری و هرچه
از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان آنرا ملازمت کنند
محاسبت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ
جوارحست در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت ضدّ آن او را معلوم نباشد
و از برای اینست که محقق نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را بشناخته بود و علم
مفارقت از ریا دانسته و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که
بر مرکب رجا نشیند کاهل شود و یکبارگی و از کار فرو ماند و لیکن گاه برین و گاه بر آن
و گاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشاهده امر و گفت شکر شناخت
عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علایق است و رفض
خلایق و اتصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگ است در حال
راحت و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت عارف
با انوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب ببیند و گفت مرد ربّانی در
چهل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد و گفت هر که را ایمان بوده

از اولیا بود و گفت اولیا مشهور بود اما مفتون شود نقلست که چون رنجور شد
طبیب آوردند گفت مثل اطبا با من همچو مثل برادران یوسف علیه السلام است که
یوسف ع را پرورش دهند و خدمت بوده برادرانش در کار او تدبیر میکردند یعنی تدبیر خلق
بهر از تقدیر خدا نیست و در وقت وفات سماع طلبید و در آن سماع وفات کرد
رحمة الله علیه واسعة

در ذکر ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن محترم پرهیزگار آن کعبهٔ مروت آن قبلهٔ فتوت آن اساس خرد مستند
شیخ وقت ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه یگانه عهد بود و معتبر مشایخ و در تمکین
قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم و گفت در ابتداء ریاضت دوازده
سال علی الدوام سر بگریبان فرو برده بودم تا یک گوشه دلم بمن نمودند و گفت همه خلایق در
آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت ایشانرا بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا
یکساعت با من دهد و مرا بمن باز گذارد تا من خود ببینم که من چه چیزم و کدام
این آرزوی من بر نمی آید و گفت با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت
آخر فقر اول تصوفست و گفت تصوف پنهان داشتن حالست و جاه خود بذل کردن
برادران نقلست که کسی از وی دعائی طلبید گفت خدایتعالی مرگ خوشت باد
نقلست که شیخ کلاه دوختی و یکی بده درم بدادی و از ده درم زیادت نکردی
و هر که نخست پیش وی آمدی یک درم بوی دادی و یکدرم بنان دادی و در زیر آن
با درویشی و بچه بکار بردی تا آنگاه از پی کلاهی دیگر فراستی نقلست
که مریدی داشت که او را از دنیا چیزی بود چندانکه زکات دادن بروی
واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکوة مال بکه دهم گفت

هر کس که دولت وار گیرد آن مرید برفت در راه نابینائی را دید بهیبت و مضطر یک
درست زر بزرگ بوی داد اتفاقا روز دیگر آن مرید انجا میگذشت آن نابینا را دید
که با نابینائی دیگر میگفت که دیروز شخصی درستی زر بمن داد و دوش بخرابات شدم
و خمر خوردم و با فلان مطربه بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت
تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید شیخ یکدرم بدو داد و گفت بیرون رو هر کس که او را پیش
آید این بدو ده و آن درم از کسب کلاه دوختن بود چون بیرون رفت بگفت علوی
را دید در راه و آن درم بدو داد و چون علوی برفت آن مرید از پی او برفت علوی
بخرابه رفت و کبکی مرده از زیر دامن بدر آورد و بینداخت مرید علوی را گفت
بخدای که حال خود با من بگوی گفت هفت روز است تا من و عیال و فرزندان
هیچ طعام نیافته ایم و ذل سؤال بر خود روا نمی داشتیم پس درین خرابه این مرغ
مرده دیدم بحکم اضطرار برداشتم تا پیش عیال برم و طعام سازند چون این درم
حاصل شد این مرغ مرده بینداختم مرید متعجب باز پیش شیخ آمد شیخ گفت
احتیاج گفتن نیست اما بیقین بدان که چون تو معامله با اعوانان و ظالمان کنی آن را
شاید که نابینائی در خرابات خمر خورد و آنچه من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان
بود که علوی مستحق بدان از مردار خوردن خلاص یابد و بحد اضطرار بخورد
نقل است که ترسائی در روم حکایت فراست شنیده بود میخواست که امتحان
کند مرقعی در پوشید و عصائی در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس
قصاب اندر آمد چون پای اندرون خانقاه نهاد شیخ مرحی تند باغیرت بود
گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چکار داری ترسا از آنجا بازگشت و بخانقاه
شیخ ابی العباس نهاوندی آمد و نزول کرد شیخ وی را هیچ نگفت پس چهار
ماه آنجا مقام کرد و با درویشان وضو میساخت و نماز بصورت

مسکر و بعد از آن عزم کرد تا برود شیخ گفت چون حق نان و نمک افتاده است جوانمردی نباشد که بیگانه بیایی و بیگانه بیرون روی پس آن ترسا از صدق مسلمان شد و در خدمت شیخ مقام کرد و در ریاضت و مجاهده درپیش گرفت تا از اولیاء الله گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای
شیخ بنشست

در ذکر ابو عمرو ابراهیم الزجاجی رحمة الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول دلهای این طایفه بود و شیخ جنید را دیده بود و صحبت کسی از شاگردان ابو عثمان رح که برورفت او بود و در مکه مجاور شد و همانجا وفات کرد در سنه احدی و ثمانین و ثلثمائة رحمة الله علیه و او را نظری دقیق بود نقل است که شیخ با شیخ ابو القاسم نصرآبادی در سماعی بودند شیخ مر ابو القاسم را گفت این سماع چرا می‌شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با یکدیگر بنشینیم و غیبتها کنیم و شنویم شیخ ابو عمرو رح گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که تو ندانی که آن حرکت بکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد
واللّه اعلم بالصواب قدس سره العزیز

در ذکر ابو الحسن صایغ قدس الله سره العزیز

آن مشرف خاطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر تحقیق آن سکینه کوه صدق آن از هر دو کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و در مصر مقیم بود و از جمله مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان رح

مشایخ گفتی هیچکس را نورانی‌تر از ابو یعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ همت‌تر از ابوالحسن
صایغ نقلست که ممشاد دینوری گفت که در دینور مردی دیدم که نماز میکرد
و بر بالای سر وی کرکسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابوالحسن صایغ دینوری بود و گفت
استدلال چگونه توان کردن از صفات کسیکه او را مثل نباشد بر آنکه او را مثل نباشد و گفت
معرفت ثنا بحق تعالی بودنست در کل احوال و عجز است از گذارد شکر نعمتها از جمله وجوه
و بیزار شدنست از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از همه چیزها و ازو پرسیدند که صفت مرید چیست
گفت آنست که حق سبحانه و تعالی فرموده است ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ
وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ زمین با بسط و فراخنای خود تنگ است بر مریدان
و بر ایشان تنگ گشته است نفسهاء ایشان گرد جهانی می‌طلبند بیرون هر دو عالم و گفت
اهل محبت در آتش شوق که بمحبوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت
دوست داشتن تو مر خویشتن را هلاک کردن خویش بود و گفت احوال دار و خوف از
ذوق حال بود پس چون خوف با ایتا و حدیث و صفات نفس حاصل شود و خاستن
طمع کرده و این سخن پسندیده بود که هرچه نفس را در آن مدخلی پدید آید از کدورت مستغنی
آنرا انتباه کند و گفت تمنا واصل از فساد طمع است والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن محبت سوخته آن فسرده
افروخته آن بندهٔ عالم آزادی قطب وقت ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله
علیه سخت بزرگوار بود و در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود نزدیک جمله
اصحاب و یگانه جهان بود در عهد خویش و مشار الیه در انواع علوم خاصه در علم اخبار
و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت وقت نظری و تالی عظیم داشت و سوزی

بغایت و استاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی رح و مرید شبلی بود و رودباری و مرتعش رحمه الله را یافته
و بسی مشایخ را دیده و هیچکس را از متاخران آن وقت در تحقیق عبادت آن نبود که او را بود و در ورع
و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و بمکه مجاور بود و او را از نیشابور بیرون کردند بسبب آنکه چندان
شوق و محبت و حیرت برو غالب شده بود که یک روز زناری بر میان بسته گرد آتش گاه
گبران طواف میکرد گفتند آخر این چه حالتست گفت در کار خویش کالیوه گشته ام بسیاری
بکعبه بجستم نیافتم اکنون بدخمه میجویم باشد که بوئی بشنوم که چنان فرو مانده ام که ندانم که چکنم
نقلست که روزی نزد یک جهودی شد گفت نیم دانگ بده تا فقاعی خرم جهود گفت
ناخوشی مکن دیگر باره فراز شد و گفت ناچار میباید داد گفت زشتی مکن دیگر باره فراز شد هر بار جهود بنوعی
دیگر او را میرنجانید که یک ذره او از آنچه بود متغیر نشد بازپسین جهود گفت او را آخر چه مردی تو که از برای
نیم دانگ چندین جفا تحمل کنی و از جای نشوی نصرآبادی گفت آنگاه درویشان را چه جای از جای بشدن بود که
چیزهای بر ایشان درآید که کوه نتواند کشید اگر بکاهی از جای بشوند آن نقد اسند
کشید جهود مسلمان شد نقلست که یک روز بمکه خلقی را دید که در طواف مشغول
گشته بودند و با یکدیگر سخن میگفتند پاره آتش و هیزم بیاورد او را پرسیدند که چه
خواهی کرد گفت کعبه را بسوزم تا اینهمه خلق غافل بخدای پردازند نقلست
که یک روز در حرم بادی هیبت شیخ نشسته بود جمله استار کعبه در هوا از باد در رقص
میکرد شیخ را خوش آمد از جای بجست و دامن پرده بر دست گرفت و گفت
بیت گفت ای رعنا عروس سرفراز   در میان مکه بنشسته بناز
و خویشتن را چون عروس جلوه داده و در جهان خلق را [illegible]
تشنگی و گرما کشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار بیتی گفت ما را هفتاد بار
عبدی خواند گفت نقلست که هفتاد حج بر توکل کرده بود یکروز
در مکه سگی دید تشنه و گرسنه و ضعیف شده و شیخ هیچ نداشت آواز داد که هفتاد حج بیک نان

شخصی از وی بخرید و گواه برگرفت شیخ آن گرده نان بدان سگ داد صاحب واقعه کار دید
در گوشه آن بدید و در آمد و شیخ را مشتی محکم بزد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که
چهل حج بیک نان بدادی و پدرت هشت بهشت بدو گندم بفروخت که درین یک نان
از آن و امثال آن هزار بیش باشد شیخ این بشنید از خجالت بگوشه رفت و سر بجیب در کشید
نقلست که یکبار بر جبیل الرحمه تب گرفتش سخت و گرمائی عظیم بود چنانکه گرمای
حجاز بود و دوستی از دوستان او که در حجم او را خدمت کرده بود ببالین شیخ آمد و او را دید
در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربتی آب سرد
می بایدم مرد که این بشنید حیران فرو ماند و دانست که این هرگز در گرمای عرب که از یخ
بگداز د نتوان یافت از آنجا بازگشت و در این اندیشه میرفت انائی در دست چون پاره
برفت ابری میغ بر آمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ
است آن ژاله در پیش آمد جمع می شد و مرد در انائی کرد تا بر شد پیش شیخ آورد و شیخ
گفت این از کجا آوردی در چنین گرمائی مرد واقعه بگفت شیخ تکرار آن سخن تفاوتی در
نفس خود یافت که این کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی سیر دستخر آنی
و آب سرد می بایدت با آتش گرم بسازی گفت مقصود حاصل شد باز کرد و آن آب سرد را که از
آن آب نخواهیم خوردن آب نخورد و آن ذات آب ببرد و گفت در بادیه میرفتم وقتی ضعیف گشتم
و تو میآشدم و رنجور بود که ناگاه چشم من بر ماه افتاد و بر ماه نوشته بود این که
فسیکفیکهم الله گفت قوی دل گشتم و قوتی در من پدید آمد نقلست که وقتی در خلوتی بود
بسرا و ندا کردند که ترا این دلیری و دستوری که داد که چندین لافهای شگرف میزنی از حضرت
او دعویهای بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهانی شوی او جواب داد
که خداوندا اگر تو بکرم درین دعوی با ما مساحت نخواهی کرد درین لاف زدن ما باری ازین دعوی
گردن پای خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت ندا آمد که این سخن پسندیدیم و گفت یکبار بزبان خلق

موسی علیه السلام شدم از یک یک ذره خاک او صیح می شنودم که ارنی ارنی و گفت یک
روز بمکه مشغول شستم مردی را دیدم که بر زمین افتاده و می طپید خواستم که الحمد بخوانم و دم بر وی
افکنم بمن از شکم او آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهل بیت است نقلست
که یک روز مجلس میگفت جوانی بمجلس درآمد ربابی بود تیری از کمان شیخ برفت در بر
نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون نزدیک والده رسید رنگ
رویش برفته بود والده گفت پنداریم مگر رنجی بتو رسید گفت خاموش که کار از آن
درگذشت درین خانه می شوم چون ساعتی برآید حالی دوسه بیار و تا مرا برگیرند و بجای
برند و پیراهنم برده شوی ده و قبای من بگور کن و زنهار رباب بچشم من فرو بر و بگو
که همچنانکه زیستی همچنان مردی این بگفت و در خانه رفت و جان بداد نقلست
که شیخ را گفتند که علی قوال امشب شراب میخورد و بروز بمجلس تو می آید شیخ آن سخن بشنود
هیچ نگفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت یکی
از آن قوم گفت اینک علی شیخ ملامت کننده را گفت پایش درگردن خود کن و او را
با سرای خویش بر چاره نبود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد و در پای شیخ افتاد و
توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد و او را کلمات عالی است و از وی می آید که تو درمیان
دو نسبتی یکی نسبت با آدم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون با آدم نسبت کردی
درمیان دین این شهوتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت لی عیب بود و چون
بحق نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی آن یک نسبت
یافت بشریت بود و این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم انتهابست منقطع
شود و نسبت عبودیت همیشه قایم تغییر نپذیرد چون بنده را بخود نسبت کند محلش این بود که گوید
یا عبادی لا خوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون و گفت رهایی کران حق را نیستند
الا بارگران حق قال النبی صلی الله علیه وسلم ان لله تعالی اولیاء کبهم جمعا و

هرکه نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثر نکند در او منازعت طبع و وسوسه
شیطان و گفت هرکه همت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود
که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هرکه دلالت کند درین طریق بعلم مریدانرا
فاسد گردانید اما هرکه دلالت کند ایشانرا ببصر و حیات راه نماید شان بزندگی و گفت
گمراه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا باشد که بانتها سرایت کند و گفت
چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر تا به بهشت و دوزخ باز ننگری چون از آن حال باز آیی
کردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آور و گفت هرکه در عطا راغب بود و او را
مقداری نبود و آنکه در ستدن راغب بود عزیز نیست و گفت عبادات بطلب صفح و عفو
از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت موافقت
امر نیکوست و موافقت امر نیکوتر و هرکرا موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره دست
داد هیچ حال بعد از آن بر مخالفت نتواند رفت و گفت چون بصفت آدم ع از آدم ع
خبر دادند گفتند و عصی آدم ع و چون از او بفضل خویش خبر دادند گفتند ان الله اصطفی
آدم ع و گفت اصحاب کهف را بدان جوانمردان خواندند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه
و گفت حق غیور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو و گفت اشیا که دلالت
میکنند از او میکنند که بر وی هیچ دلیل نیست جز او و گفت بمتابعت سنت معرفت توان
یافت و باداء فرایض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت
و گفت هرکرا آداب نفس نبود بآداب نتواند رسید و هرکرا ادب دل نبود چگونه
بادب سر تواند رسید و هرکرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب تواند رسید بلکه او را چگونه
ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که ادب یافته بود
بفنون آداب و این بود در سر و علانیت او و گفتند بعضی مردمان با زنان می
نشینند و میگویند ما معصومیم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجای باشد امر و نهی بر وی میبود و ازو تحرز کند

همچنین دو حلال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شبهها الا آنکه از حرمت او اعراض کرده
باشد و گفت کار ایشان دو نیست بر کتاب و سنت و دست بداشتن از هوا و بدعت و حرمت
پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر اوراد مداومت کردن و رخصت ناجستن
و تاویل ناکردن گفتند آنچه پیرانرا بود تراهست گفت ابو القاسم رانیست اما درو باز
ماندگی از آن هست و حسرت نایافت گفتند کرامات تو چیست گفت آنکه مرا از نصرآباد
به نیشاپور شوریده کردند و بر شبلی انداختند تا هر سالی دو سه هزار آدمی بسبب من بخدای
رسند و من در میان نه گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من ازین منبر فرود آیم و این سخن
دیگر بگویم که خود را سزای این می دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده بپرهیزد از ماسوی الله
گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگویید ولیکن در آن می سوزم و گفت محبت
بیرون نهادن نیست از دوستی به هر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب او خون برداشتن
بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود و گفت اهل محبت قایم اند با حق بر قدمی
که اگر یک گام پیش نهند جمله غرقه شوند و اگر قدم از پس نهند محجوب گردند و گفت هر که شکر نعمت
کند نعمتش زیادت کنند و هر که شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون کنند و گفت قوت
هر حقیقت تشداست زیرا که جمله کفایات از وست و گفت راحت ظرفیست پر از عناء
و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماعست و گفت هرچه دل را بد برکات
آن پدید شود بر بدن و هر چه روح را بد برکات آن پدید شود بر دل و گفت زندان تو
تنست چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا که خواهی رو و گفت بسیار گردیدم جهان
بگشتم و این حدیث جستم در هیچ جای نیافتم و در هیچ دفتر ندیدم الا در ذل نفس و گفت
اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و هیچکس را
مقام اشتیاق نیست و هر که در حال ایشان بود جایی رسد که او را نه اثر ماند نه قرار و گفت
هر که خواهد که بمحل رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عز و جل در آنست بدست گیرد و آنرا ملازمت

کند و گفت اشارت از رعونات طبع است که بسر قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان وا دارد باشارت
ظاهر شود و گفت مروت شاخی از فتوتست و آن برگشتن است از هر دو عالم و هر چه
در وست و گفت تصوف نوریست از حق که دلالت کند بر حق و خاطریست از وی که اشارت
کند بدو و گفت رجا بطاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه
نماید و گفت خون زاهدان نگاه داشتند و خون عارفان بریختند **نقلست** از
پیغمبر علیه الصلوة والسلام که بعضی از گورستانها بود که چهار گوشه آن گیرند و در بهشت
افشانند بجناب و بقیع از آن جمله است مگر بحکم این حدیث شیخ ابو عثمان مغربی بقیع
گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن گورگاه را گوش میداشت
شیخ ابو القاسم نصرآبادی بدو گفت مگر کسی که خود را هم اینجا گوری فرو برده بود شبی
بخواب دیدم که جنازها بهوا می بردند و می آوردند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این
گورستان نبود که او را اینجا دفن کنند او را از اینجا برگیرند و بجای دیگر برند و هر که را جای
دیگر دفن کنند که او از اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازها که میبرند و می آرند
آنست پس گفت ای ابو عثمان برخیز که این گور که تو فرو برده مرا در آن دفن خواهند کرد
و خاک تو در نیشاپور خواهند برد ابو عثمان را از آن سخن اندک غباری بنشست پس چنان
افتاد که او را از آنجا بیرون کردند ببغداد آمد پس سببی افتاد که او را از بغداد ببایست
رفت بری آمد و سببی افتاد که از ری به نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد و بر سر حیره
در خاک است اما در خواب که جنازه ها می بردند و می آوردند ممکن که کسی دیگر دیده است
نه شیخ نصرآبادی و روایات مختلف است **نقلست** که استاد اسحق را در سخن
مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ نصرآبادی با او داوری کردی که یا استاد با حدیث مرگ
کجا افتاده حدیث شوق و محبت کن استاد همان گفتی چون شیخ ابو القاسم را وفات
نزدیک رسید یکی از نیشاپور بر سر وی بود گفت چون به نیشاپور باز رسی استاد اسحق را بگوی که نصرآبادی

میگوید هرچه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعب است پس چون
وفات کرد او را در آن گور که شیخ ابوعثمان فرو برده بود دفن کردند بعد از آن بخوابش دیدند
گفتند حق سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت با من عتاب نکرد چنانکه جباران و بزرگواران
کنند اما ندا کردند که ای ابوالقاسم رح نیز از وصال انفصال گفتم نه یا ذوالجلال
لاجرم چون مرا در لحد بنهادند با حضرت رسیدم رحمة الله علیه

در ذکر ابوالفضل حسن سرخسی رحمة الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیر بی خلل آن سوختهٔ حب
الوطن پیر وقت ابوالفضل حسن رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و لطیفهٔ زمان و جهان
بود و در تقوی و محبت و معنی و فتوت درجهٔ بلند داشت و در کرامت و فراست
از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نمای بود و مولد او سرخس بود
و پیر شیخ ابوسعید ابوالخیر اول او بود و هرگاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین
کنند تا بحج رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخاستی و هر
مرید که شیخ ابوسعید را بودی و اندیشهٔ حج تطوع کردی او را بسر خاک ابوالفضل فرستادی
گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو حاصل شود و یک روز از شیخ ابوسعید پرسیدند
که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب میرفتم پیر ابوالفضل رح از آنجانب میگذشت
میرفت چشمش بر من افتاد و جان و دولت از آنجاست امام خراجی نقل کرده است که گفت روزی
در مجلسی رفته بودم از مجلسها بطلب توت بر درختی شدم که ناگاه دیدم آن پیر ابوالفضل
را که بر گذشت من بر درخت بودم مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایبست بدل و حق
بحکم انبساط سر برآورد و گفت بار خدایا یکسال بیش است تا مرا دانگی نداده
که موی سر باز کنم با دوستان چنین کنی گفت در حال همه اغصان و اوراق درختان زرین دیدم

انگاه گفت عجب کاری همه تعریف ما اعراض است گشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت
نقلست که در سرخس جوانی بوده اله گشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نکنی گفت
آب کجاست دستش گرفتند و بسر چاه بردند و دلو پر و نمودند سبز بوده شبانه روز دست
در وی زده بود که بخشید پیر ابو الفضل گفت او را در خانه باید کرد که دو در کرده شریعت
نقلست که یکروز لقمان سرخسی نزدیک پیر ابو الفضل آمد او را دید جزوی در دست
گرفته گفت در جزو چه میجویی گفت همان چیز که تو در ترک این میجویی گفت این خلاف چرا است
گفت خلاف تو می بینی که از من میپرسی که چه میجویی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد
تا خلاف برخیزد بدانی که من و تو چه میطلبیم نقلست که یکی پیش ابو الفضل آمد گفت دوش
ترا بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که اینها
هرگز نمیرند الا من عاش بالله لا یموت ابدا شیخ ابو سعید گفت بسرخس شدم
پیر ابو الفضل گفت تا شب درآید که پرده سر شب بود شب درآمد گفت تو قاری باش
تا من مذکور باشم من یحبهم و یحبونه بر خواندم او تفسیر کرد که مگر نبود و یکی بیکی مشابه
نشد تا صبح برآمد او گفت شب رفت و ما هنوز اندوه و شادی ناگفته

شعر

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید   شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

شیخ ابو سعید گفت از وی پرسیدم که سر چیست گفت تو گفتی سر سر چیست گفت هم تو دانی
گفتند دعائی بکن که باران نمی بارد گفت ببارد آنشب برفی بزرگ آمد گفتند چه کردی
گفت شیر نیم تا خوردم یعنی من قطیم چون من خشک شدم همه جهان که بر من میگرید خشک شود و گفتند
که دعائی بکن برای این سلطان تا گریه شود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت پس خردم همی آید
این گفتار یعنی خدا او را در میان مپسند و گفت از ماضی یاد مکنید و مستقبل را انتظار مکنید و نقد
وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت دو چیز است حسن افتقار بخدای و این اصول عبودیت
است و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس را در هیچ نصیب و راحت

بیست نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا فلان جای در خاک کنیم
که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زنهار من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند
بر بالای آن تل خواهم که در آن جایگه خراباتیان و دوال بازان در خاک کرده اند در برابر ایشان
مرا در خاک کنید که ایشان برحمت او نزدیک باشند که بیشتر آب تشنگان
را دهند که ایشان محتاجند وکریم عطا به محتاج دهد رحمة الله علیه

در ذکر ابو العباس السیاری رحمة الله

آن قبله امانت آن کعبه دیانت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب متواری
شیخ عالم ابو العباس سیاری رحمة الله علیه از ائمه وقت بود و عالم بعلوم
شریعت و عارف بمعارف و حقایق و بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و اظرف قوم
بود و اول کسیکه در مرو سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید ابوبکر واسطی
بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را در جاه
و قبول بر اهل بیت او تقدم نبودی و از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدای صرف
کرد و دو تار موی داشت از آن حضرت پیغامبر صلوات الله علیه آنرا باز گرفت حق تعالی
برکات آن ویرا توبه داد و با ابوبکر واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام صنفی شد از متصوفه
که آن طایفه را سیاریان گویند و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را تمری میسر گفت بی
پی پائی که هرگز در معصیت گامی نرفته است نقلست که یکروز بدکان بقالی
رفت تا جوز خرد بسیم بدان بقال شاگرد را گفت که جوز بهتر گزین شیخ گفت هر که جوز خرد همین
شاگرد را همین وصیت کنی گفت نه لیکن از بهر علم تو میکنم گفت من علم خود بتفاوت
جوز ندهم و ترک کرد نقل است که او را بتحمل منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار
کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر وی سهل گردانید و سخن اوست که ... او توان برد

بترک گناه و آن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که تقدیر
بر تو نوشته بود **نقل است** که بعضی از حکما ویرا گفتند معاش تو از کجاست گفت از
نزدیک آنکه تنگ گرداند معاش را بر آنکه خواهد بی علتی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد
بی علتی و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است و گفت هرگز ایمان بنده راست نباشد
تا صبر نکند بر ذل همچنانکه صبر کند بر عز و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای عز و جل
بصدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره انبیا را است
و وسوسه اولیا را و ذکر عوام را و عزم فساق را و گفت حق تعالی به نیکویی نظر به بنده
کند غایب گرداندش در حال از مکروهی که هست و چون نظر به خشم کند برو حالتی پدید
آرد از وحشت که هر که بود از و بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از و
کسی پرسید که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است
که بر دل تو دون حق نگذرد یعنی توحید را چندان غلبه بود که هرچه بخاطر در می آید در توحید
فرو می شود و برنگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاست و برنگ عدد
شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و برنگ احد میگردد و گفت کُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَ بَصَرًا
اَلْحَدِیث و گفت هیچ غافل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهدهٔ حق فناست که اندر
وی لذت نیست و از و سؤال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هرچه دهد که گدا را هرچه دهی
جای افتد و از و پرسیدند که مرید چه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرهاء شرع و از
مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه باشد کرامت
و استدراج هرچه بر تو بدارد کرامت بود و هرچه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر نماز روا
بودی بی قرآن بدین بیت روا بودی **بیت** اُمْنِی عَلَی الزَّمَانِ مُحَالًا
اَنْ تَرٰی فِی الْحَیٰوةِ طَلْعَةَ حُرٍّ معنی آن است که از زمانه محالی میخواهم که در همه عمر
خود آزاد مردی به بینم **نقلست** که چون وفاتش نزدیک رسید و جستی کرد گان [illegible]

از سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم که باز گرفته ام در دهان من نهید همچنان کردند و امروز
گور او بمرو ظاهر است و خلق بحاجت خواستن آنجا روند
و مهمات آنجا خواهند که مجربست والله
اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب
فقط

بعد حمد ایزد غفار و نعت سید ابرار بخدمت طلاب ذوی الافهام و شایقان ذوالکرام عرض اینکه درین اوان میمنت توامان بعون عنایت خالق زمین و زمان و یمن توفیق خداوند بهار و خزان حدیقهٔ بدیع عنوان و صحیفهٔ رشاد و هدایت بنیان فی ذکر احوال الاصفیا و الاتقیا یعنی نسخهٔ تذکرة الاولیا من مصنفات کاشف اسرار ملک و ملکوت و واقف انوار تقدس و جبروت مجمع علوم روحانی معدن فیوض سبحانی علامهٔ زمن و فهامهٔ دهر قدوة السالکین زبدة العارفین ماهر حقایق خداوندگار جناب مولانا شیخ ابوطالب فریدالدین عطار قدس الله سره العزیز را جناب فیضمآب مصدر مکارم و مورد معالم یگانهٔ آفاق و برگزیدهٔ خلاق مظهر کرم عمیم جناب قاضی محمد ابراهیم صاحب بن قاضی نور محمد صاحب بمبئی بتصحیح و سعی عزیز [illegible] جناب سید خداداد صاحب متخلص سالک و حافظ علی صاحب متخلص آزاد و ملا محمد ابراهیم صاحب [illegible]
محمد اکبر صاحب بمطبع محمدی واقع بندر بمبئی محله [illegible] فرمود

قطعهٔ تاریخ من نتایج فکر [illegible] ولیده بیان [illegible] محمد [illegible] خان [illegible]

چو شد تذکرهٔ اولیا منطبع
خرد سال آن از پی الهام گفت
گر بهر وجد و سماع کشف [illegible]
تذکرهٔ اولیا بقیمت ارزان
مصرع تاریخ کرده سالک تحریر
خواهش زاوی ارز دست افسوس [illegible]

که درو هست بس [illegible]
گشته طبع چه نسخه با صفا
[illegible] اسم اولیاست [illegible]
[illegible] تا ذکر اولیاست [illegible]
[illegible] نور احسان [illegible]
قفل طلسم [illegible] شکن [illegible] ۱۲۸۱